دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

Call No. [illegible] Date

Acc. No [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

250/

L.4354

S. No:- 5,144

D/L

Date 12.4.55

Call No........

Account No.........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped date above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

EL

972
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم

سنائی غزنوی

با مقدمه و حواشی و فهرست

بسعی و اهتمام

مدرس رضوی

استاد دانشگاه

K UNIVERSITY LIB.
Acc No. 104406
Date 10.12.021

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

درچاپخانه مروی بچاپ رسید

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

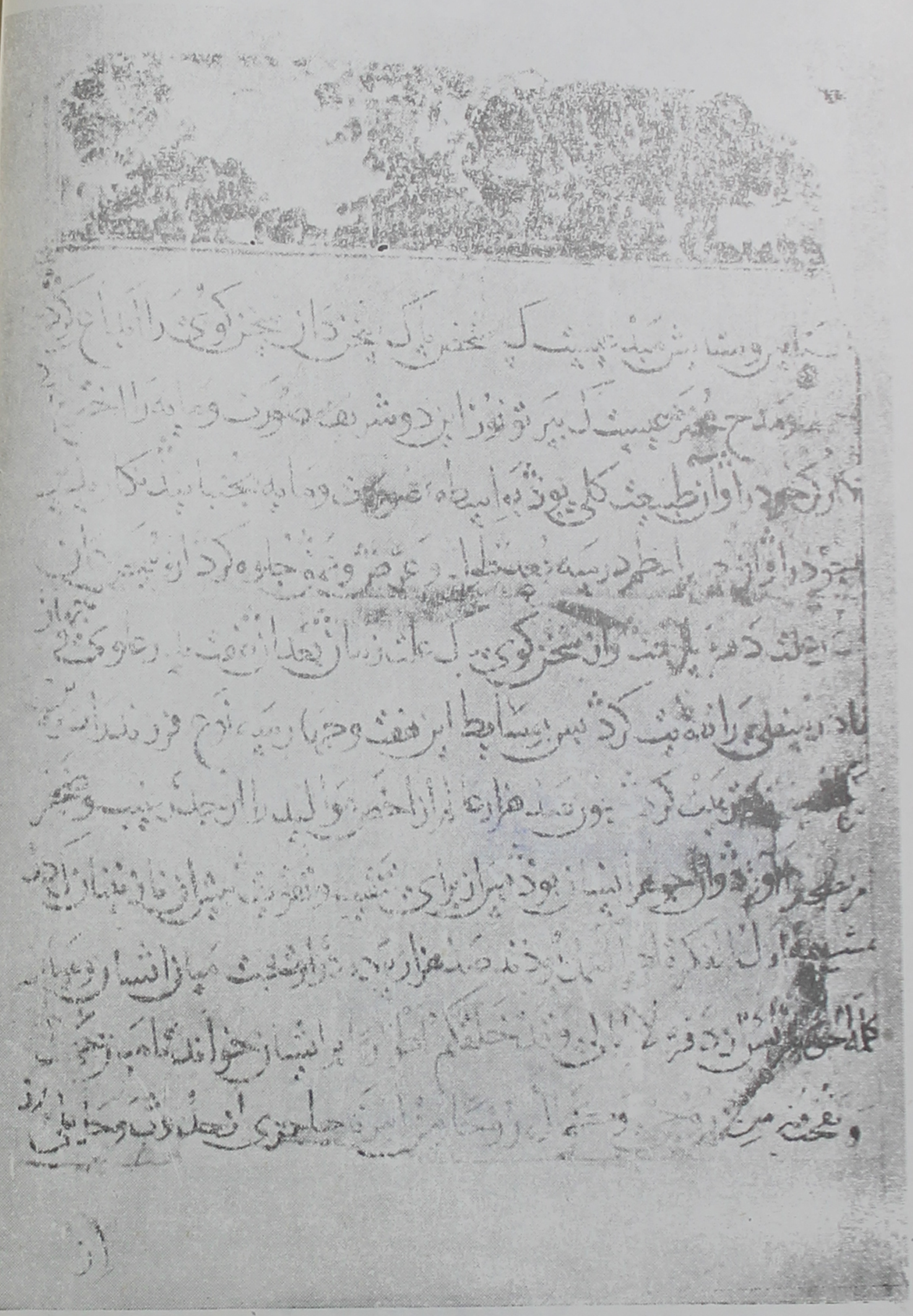

صفحهٔ اول از نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ

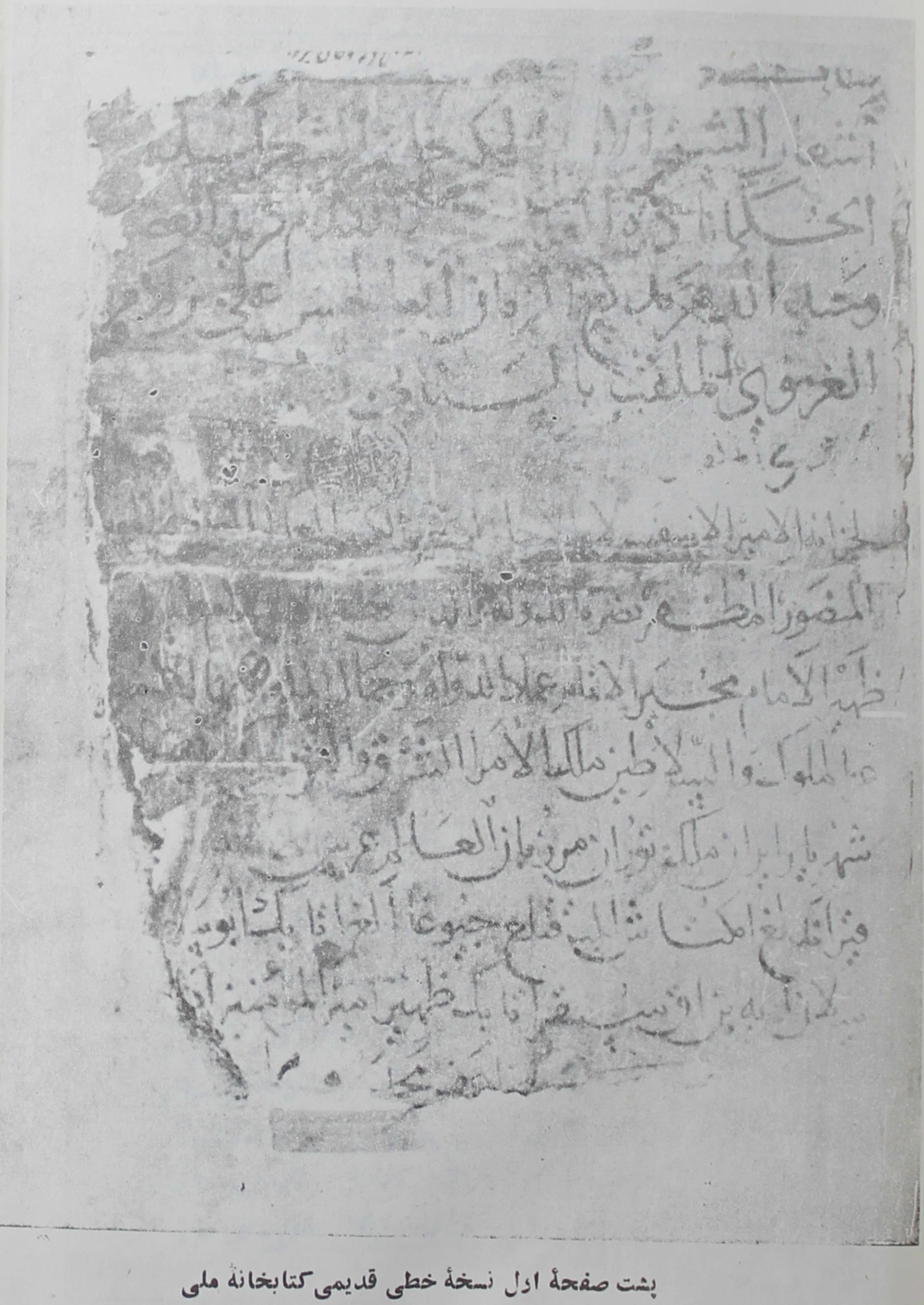

پشت صفحهٔ اول نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی

Call No. [illegible] Date

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

جز فضل تو شد لطف | چو باشد ذنب ما بی حد | چون عفو تو شد حاضر | چه ترس ز ذنب ما

لطف تو همی باید | چه فایده از شکر بد | فضل تو همی باید | چه سود ز افعال ما

ما غرقه عصیانیم | نه مستحق توای رب | از عفو تو نیست باک | بر بار گنه عصیان ما

بسیار گنه کردیم | آن بود قضای تو | شایان کرم بخش | از روی کرم ما

لیکن گنه کردیم | لا شبهه شا بی را | تو نیز همی سازد | در وصف تو دیوانی ما

فی نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

روشن آن بدری که از نورش عالم بود | خرم آن صدری که قبله شریعت منظر بود

این جهان آن آن و داد آن خرم شد هست | آن جهان آرا و داد آن منظر بود

ماهی کاندر مقام راستی و دم که زد | بر خلاف آن کهکشان مسا بود

راه عقل عاقلان از رمز او مستتر بود | درد جان عاشقان از ذوق او مرهم بود

صد هزاران جان فدای آن جواهر گوهر | عاشقانش هر دو شان حیرت مبهم بود

از رخش گردد منور گر همه جنت بود | ولیکن از طلعت که همه مسرور بود

از گریبان یمن چو صبح او سر بر زند | در شرح هر آن جمالش صد صبغه دم بود

طلعت جنت ز شرم ... خوی شود | دیدم در ذره زرد غیبتش ... بود

با لعل اولیا را فکرت دیوانیست | اعتقاد انبیا را فکرت تقدیم بود

بالا شرح چه کوی ظرفی مانند بند | افرض هیچ عاصی در مقام ... بود

چرخ را با کاف و لولاکش از آن شد رست | خاک ... ذوی احلاقش ... معظم بود

هر که در میدان مردی پیش او بیرون زند | رخش او ... در همه ... بود

دانش که جلد را خطا ... حق | ... طفلی ... مفخم بود

آسمان فلک را نور او ... بود | خاک ... از ... او ماتم بود

علم آن را نو موقوف رسول الله ... | راستی ... آدمی را تکیه گاهی ... بود

... پناه اهل عالم | و لم یشبه کمه | افضل الصلوات | ... فرزندان آدم

دلیل راه ابراهیم آزر | شهر ... ای ... | شایان ... | در وحدت کاه تو ...

... | رسل ... مقدم | ... از ... تو | نه آدم ...

... | سیاه ... | ساز اولیا ... | جهان ... [illegible]

او وصف دو زلف تو که کوید از اصلا ای | خود را چو کمر در دل او لازم جان

وله

در آینه رخ تو اه تو اول کرد | آینه صیقل اه تو اول کرد
روی تو ز ناز دیده که داد | از غایت نیکوی نظر تو اول کرد

وله

نقطه تو به خال رخ تو نهان کرد | هندوی تو ملک ترا ویران کرد
بلبل بحیل الف اشوب ترا | بر هر نقطه خدا ... گردان

وله

سودای تو عقل را هم مجنون کرد | عشق چو سلطنت از در من بیرون کرد
شوقت چو ... | ... کرد

وله

اندیشه عشق از جهان نکو نمای | در راه تو هر ... من بر نمای
کر کار جهان بسته تقدیر خدای | تقدیر قدر خلاف تدبیر نمای

وله

... عالم ... | بی منفعتی ...
مقصود دو عالم ... | این ... موجود شدن ...

وله

من بعد امروز زمانه هم دم کرده | اندیشه من راه آن کرده
تسلیم قضا شوم ... همه کار | تسلیم ... کرده

تم الکتاب فی عاشر شهر ربیع الاول سنه ... و ... علی ید عبد من عباد الله الکریم الغفور ... والمعروف ... والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی ... والمرسلین ... محمد المصطفی وعلی آله واصحابه من الانصار ... من التابعین ...

فهرست زهدیات ومدایح وقلندریات

شمارهٔ مخصوص	عنوان	شمارهٔ ابیات	مطلع	صفحه
			مقدمه	۱
۱	درحضرت غزنین گفته شده	۲۷	ای دردل مشتاقان ازعشق تو بستانها	۱۶
۲	درمدح امین الملة قاضی عبدالودود بن عبدالصمد	۴۳	ای چو نعمان بن ثابت درشریعت مقتدا	۱۹
۳	زهد وعرفان	۲۵	ای ازل دایه بوده جان ترا	۲۳
۴	مدح بهرام شاه	۱۶	دیده نبیند همی نقش نهان ترا	۲۴
۵		۸	انعم الله صباح ای پسرا	۲۵
۶		۱۰	ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را	۲۶
۷		۱۵	ذات رومی محرم آمد پاك دل کرباس را	۲۶
۸		۱۷	در ده پسرا می مروق را	۲۷
۹		۱۰	خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را	۲۸
۱۰	توحید خداوند غفور	۴۶	آراست جهاندار دگرباره جهان را	۲۹
۱۱		۱۷	شاه را خواهی که بینی خاك شو درگاه را	۳۲
۱۲		۵	نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را	۳۳
۱۳		۱۱	ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	۳۳
۱۴	تفسیر سورهٔ والضحی و نعت حضرت رسول	۸۶	کفر وایمان راهم اندر تیرگی هم درصفا	۳۴
۱۵	قصیدهٔ عارف زرگر	۲۵	ای نهاده پای همت بر سر اوج سما	۳۹
۱۶	جواب قصیده عارف زرگر	۴۷	تاز سرشادی برون ننهند مردان صفا	۴۰
۱۷	مدح فضل یحیی صاعد	۸۹	ای سنائی گر همی جوئی زلطف حق سنا	۴۳
۱۸	شکایت ازروزگار	۴۷	منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا	۴۸
۱۹	درسرخس گفته شده	۶۳	مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا	۵۱
۲۰	پند ونصیحت	۳۴	تا کی زهر کسی زپی سیم وبیم ما	۵۷
۲۱	مدح قاضی فضل بن یحیی صاعد هروی	۳۱	ای بنام وخوی خوش میراث دار مصطفی	۵۹

۲۲	مدح سیدعمید محمدبن ناصرعلوی	۶۲	بتی که گر فکند یک نظر بر آتش و آب	۶۲
۲۳	مدح بهرام شاه	۲۰	او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب	۶۶
۲۴		۱۲	احسنت یا بدرالدجی لبیك یا وجه العرب	۶۷
۲۵	درمدح خواجه مسعودعلی بن ابراهیم	۵۲	عربی وار دلم برد یکی ماه عرب	۶۸
۲۶		۲۰	یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب	۷۱
۲۷		۱۱	هر آن روزی که باشم درخرابات	۷۳
۲۸		۹	تاسوی خرابات شد آن شاه خرابات	۷۴
۲۹		۹	چه خواهی کرد قرائی وطامات	۷۴
۳۰		۱۰	نخواهم من طریق وراه طامات	۷۵
۳۱		۹	گل بباغ آمده تقصیر چراست	۷۵
۳۲	مدح بهرامشاه اززبان او کند	۱۹	مردی وجوانمردی آئین وره ماست	۷۶
۳۳	قصیده ازآن علی بن هیصم است در مدح سنائی	۱۸	سنائی سنای خردرا سزاست	۷۷
۳۴	مدح علی بن هیصم	۴۰	سنائی کنون باضیاء وسناست	۷۸
۳۵	مذمت مردمان زمان خودکند	۷	ای مست هلا خیز که هنگام صبوح است	۸۰
۳۶		۴۶	مردهشیار دراین عهدکم است	۸۱
۳۷		۱۲	رازی زازل دردل عشاق نهانست	۸۴
۳۸		۱۳	راه فقرست ای برادر فاقه دروی رفتن است	۸۴
۳۹	مدح سلطان سنجر	۳۵	خاک را ازبادبوی مهربانی آمدست	۸۵
۴۰	مدح بهرامشاه	۱۴	دوش رفتم بسرکوی بنظارهٔ دوست	۸۷
۴۱		۷	اندردل من عشق توچون نوریقین است	۸۸
۴۲		۸	شوردر شهرفکند آن بت زنارپرست	۸۹
۴۳		۱۰	درکوی ماکه مسکن خوبان سعتریست	۸۹
۴۴	مدح قاضی القضاة عبدالودودغزنوی	۳۱	آن طبع راکه علم وسخاوت شعار نیست	۹۱
۴۵		۷	زین پسم بادیو مردم پیکروپیکار نیست	۹۲
۴۶	مدح بهرامشاه بن مسعود	۱۸	عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست	۹۳
۴۷		۶	ای سنائی خواجگی درعشق جانان شرط نیست	۹۴
۴۸		۸	هر که در راه عشق صادق نیست	۹۵
۴۹		۸	ساقیا می ده که جزمی عشق را پدرام نیست	۹۶
۵۰		۳۸	کفروایمان دوطریق است که آن پنهان نیست	۹۶
۵۱		۱۲	دردل آنراکه روشنائی نیست	۹۸
۵۲		۱۰	ای ماه صیام ارچه مراخود خطری نیست	۹۹
۵۳	مدح یوسف بن احمد ومسعودشاه ، در بلخ گفته شده	۵۴	ای بنده ره شوق ملك بی خطری نیست	۹۹
۵۴		۱۲	مرحبا بحری که آبش لذت ازکوثر گرفت	۱۰۲

۵۵	توحید، در بلخ گفته شده	۱۳	ای همه جانها از تو پاینده جان چون خوانمت	۱۰۳
۵۶		۸	ای شده پیر و عاجز و فرتوت	۱۰۵
۵۷		۹	ایدل نیك مذهب و منهاج	۱۰۵
۵۸	دولتشاه و بهرامشاه را مدح کند	۲۱	مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد	۱۰۶
۵۹	در تعلیم طی طرق معرفت بقدم مجاهدت	۱۸	همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد	۱۰۷
۶۰		۷	کسی گر کار قلاشی برو بعضی عیان گردد	۱۰۸
۶۱		۱۶	کسی کاندر صف گبران بتخانه کمر بندد	۱۰۹
۶۲		۱۵	مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد	۱۱۱
۶۳	در انتساب خویش بعالم تجرد	۵۱	اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد	۱۱۲
۶۴	صفت معشوق روحانی	۳۲	دل بی لطف تو جان ندارد	۱۱۷
	نامه اول که بقوام الدین فرستاد			۱۱۹
	نامهٔ دوم که بخواجه قوام الدین نوشت			۱۲۱
۶۵		۱۷	ای چو عقل از کل موجودات فرد	۱۲۲
	نامه سوم که جواب نامهٔ بازرگانست			۱۲۳
۶۶	مدح خواجهٔ حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب	۵۵	تا باز فلك طبع هوا را چو هوا کرد	۱۲۵
۶۷		۱۴	تا بت من قصد خرابات کرد	۱۲۸
۶۸	مدح خواجهٔ عمید ثقة الملك طاهر	۷۷	دی دل ما فکار خواهد کرد	۱۲۹
۶۹	مدح امیر بار	۳۹	باز جانها شکار خواهد کرد	۱۳۳
۷۰		۷	اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد	۱۳۵
۷۱		۹	معشوق مرا ره قلندر زد	۱۳۵
۷۲	فی غزو النفس و محل الروح	۱۴	مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد	۱۳۶
۷۳	مدح بهرامشاه	۱۸	روزی که جان من ز فراغش بلا کشد	۱۳۶
۷۴		۱۲	کسی راکه سر حقیقت عیان شد	۱۳۸
۷۵		۹	مرد دنیا باز باید تا که درد دین کشد	۱۳۸
۷۶	در زهد و موعظه	۲۲	وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد	۱۳۹
۷۷		۷	روزی بت من مست ببازار بر آمد	۱۴۱
۷۸	مدح امیر اسماعیل بن ابراهیم بیجهری	۱۳	خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد	۱۴۱
۷۹	در استغنای معشوق طناز فرماید	۲۷	عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند	۱۴۲
۸۰	مدح بهرامشاه	۲۷	عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند	۱۴۳
۸۱		۱۴	کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند	۱۴۶
۸۲	در انقلاب حال مردان فرماید	۳۲	ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند	۱۴۸
۸۳	صفت بهار	۲۲	باز متواری روان عشق صحرائی شدند	۱۵۱
۸۴	در تزییف علماء دنیا جوی گوید	۳۱	ای سنائی ز جسم و جان تا چند	۱۵۲

۸۵ درمعرفت انسان کامل فرماید	۳۸	مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند	۱۵۴
۸۶ تغزل از آن قاضی فضل بن یحیی هروی است که بحکیم فرستاد	۱۸	چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند	۱۵۶
۸۷ جواب حکیم	۱۱	باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند	۱۵۷
۸۸	۹	گر سنائی دم زند آتش در این عالم زند	۱۵۸
۸۹ وله فی الصبر والشکر	۱۶	ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند	۱۵۸
۹۰ مدح بهرامشاه	۲۷	روز بر عاشقان سیاه کنند	۱۵۹
۹۱ در بیان حال دعوی داران فرماید	۳۱	این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند	۱۶۱
۹۲	۱۳	هر که در کوی خرابات مرا بار دهد	۱۶۳
۹۳	۶	دوش ما را در خراباتی شب معراج بود	۱۶۳
۹۴ مدح محمد بن منصور	۱۶	ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود	۱۶۴
۹۵	۸	هر که در عاشقی تمام بود	۱۶۵
۹۶ در نعت رسول فرماید	۳۲	روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود	۱۶۵
۹۷	۲۲	در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود	۱۶۷
۹۸	۸	هر که در بند خویشتن نبود	۱۶۹
۹۹ وله فی القبض فی مقام الخوف	۲۱	بباید عشق را جانی که سودای جهان دارد	۱۷۰
۱۰۰ اندر زهد و موعظه گوید	۹	هر کو براه عاشقی اندر فنا شود	۱۷۲
۱۰۱ در بلخ گفته شده	۲۰	سوز و شوق ملکی بر دلت آسان نشود	۱۷۲
۱۰۲ در ترغیب اصحاب کمال	۲۰	تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود	۱۷۳
۱۰۳ مدح کمال الدین خطیب نوآباد	۴۹	ای خدائی که رهیت افسر دو جهان نشود	۱۷۵
۱۰۴	۶	نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید	۱۷۷
۱۰۵	۹	اول خلل ایخواجه ترا در امل آید	۱۷۸
۱۰۶	۶	هر کو بخرابات مرا راه نماید	۱۷۸
۱۰۷ در بلخ گفته شده	۱۶	در این مقام طرب بی‌تعب نخواهی دید	۱۷۹
۱۰۸	۷	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	۱۷۹
۱۰۹ مدح بهرامشاه	۱۶	قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید	۱۸۰
۱۱۰	۶	ای مسلمان یکی تدبیر کار ما کنید	۱۸۱
۱۱۱	۱۵	ای حریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید	۱۸۱
۱۱۲ درحکمت و موعظه	۱۰۷	ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار	۱۸۲
۱۱۳ مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن طبیب	۵۷	ای گردن احرار بشکر تو گرانبار	۱۹۳
۱۱۴ درحکمت و نصیحت	۱۴۵	طلب ای عاشقان خوش رفتار	۱۹۶
۱۱۵	۱۴	ایدل ار عقبات باید دست از دنیا بدار	۲۰۴
۱۱۶ ستایش بهرامشاه	۲۹	ای بی‌سببی از بر ما رفته بآزار	۲۰۶
۱۱۷ مدح یوسف بن محمد حدادی	۵۸	نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار	۲۰۹

۱۱۸	مدح ابوالمعالی نجم‌الدین احمد ابن یوسف بن احمد	۵۷	آبروئی کان شود بی‌علم و بی‌عقل آشکار	۲۱۶
۱۱۹		۶۶	زیر مهر پاشا زری در آرد روزگار	۲۲۲
۱۲۰	مدح ابو نصر منصور بن سعید بن احمد	۶۲	تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار	۲۲۹
۱۲۱	تعزیت خواجه مسعود و تهنیت احمد بن مسعود	۴۵	کرد ناگه گنبد بسیار سال عمرخوار	۲۳۵
۱۲۲	در بطلان حجت دهریان	۷۶	ای خردمند موحد پاك دین هوشیار	۲۳۸
۱۲۳	در ترغیب بتخلق مردان فرماید	۳۰	زیبدار بی‌مایه عطاری کند پیوسته یار	۲۴۶
۱۲۴	مدح بهرامشاه	۵۹	ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر	۲۴۹
۱۲۵	وصف حسن عجایبی کند	۵۹	طالع ازطالعت عجایب تر	۲۵۲
۱۲۶	مدح خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی	۵۶	دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر	۱۵۶
۱۲۷	در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و شیخ الاسلام	۵۹	ازخلافست این همه شردر نهاد بوالبشر	۲۶۲
۱۲۸	اندرز و نصیحت و مدح طاهر بن علی گوید	۲۵	بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر	۲۶۸
۱۲۹	در وحدت	۳۳	ای ذات تو ناشده مصور	۲۷۱
۱۳۰	ستایش سرهنگ محمد خطیب هروی	۷۹	مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور	۲۷۳
۱۳۱	مدح عثمان مختاری شاعر غزنوی	۳۸	نشود پیش دو خورشید ودومه تاری تیر	۲۸۱
۱۳۲	در سرخس گفته شده	۵۳	ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر	۲۸۶
۱۳۳	مدح خواجه مسعود بن ابوالفتح	۳۷	در کف خذلان وذل فتح وظفر گشتی اسیر	۲۹۱
۱۳۴		۹	خیز وبتاراه خرابات گیر	۲۹۵
۱۳۵	در نصیحت	۳۳	ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر	۲۹۵
۱۳۶		۳۴	ایدل خرقه سوز مخرقه ساز	۲۹۹
۱۳۷	در اندرز و پند	۳۶	ای سنائی کی شوی در عشقبازی دیده باز	۳۰۱
۱۳۸		۵	تا جایزی همی نشناسی زلا یجوز	۳۰۵
۱۳۹		۱۸	یکی بهتر ببینید ایها الناس	۳۰۵
۱۴۰		۱۰	چوخواهم کرد زرق وهزل وریواس	۳۰۶
۱۴۱	درسرخس گفته شده است	۱۷	در که خلق همه رزق وفریبست وهوس	۳۰۷
۱۴۲		۱۴	ای خداوند قایم قدوس	۳۰۹
۱۴۳		۹	ایسنائی دل بدادی درپی دلدار باش	۳۱۰
۱۴۴		۸	ای دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش	۳۱۱
۱۴۵		۶	ای پسر می‌خواره وقلاش باش	۲۱۲
۱۴۶		۹	ای مرد سفر درطلب زادسفر باش	۳۱۲
۱۴۷	ستایش قاضی القضاة شیخ برکات بن (مبارك فتحی)	۸۱	بآب ماند یارمرا صفات وصفاش	۳۱۳
۱۴۸	الموافقة مع حالات الزمان	۴۵	ای جوان زیر چرخ پیرمباش	۳۲۲

۱۴۹	۱۷	ای سنائی خواجهٔ جانی غلام تن مباش	۳۲۵
۱۵۰	۱۲	بامدادان شاه خود را دیده‌ام برمرکبش	۳۲۶
۱۵۱ ستایش بهرامشاه	۲۰	مست گشتم زلطف دشنامش	۳۲۸
۱۵۲ مدح ابوالفتح برکات بن مبارك الفتحی	۵۲	ذات عشق ازلی را چومی آمد گهرش	۳۲۹
۱۵۳	۹	ای زلف توتکیه کرده بردوش	۳۳۴
۱۵۴	۱۵	ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش	۳۳۵
۱۵۵	۷	ای آنکه ترا درتو توئی نیست تصرف	۳۳۶
۱۵۶	۱۴	ازحل واز حرام گذشته است کام عشق	۳۳۷
۱۵۷ در عذر فرماید	۲۴	ای بآرام توزمین راسنگ	۳۳۹
۱۵۸ ستایش سرهنگ امیرمحمدهروی	۴۰	ای سنائی نشودکار توامروز چوچنگ	۳۴۱
۱۵۹ درنکوهش اصحاب قال	۲۹	بس کنید آخرمحال ای جملگی اصحاب مال	۳۴۵
۱۶۰	۴۳	مقدسی که قدیمست از صفات کمال	۳۴۸
۱۶۱	۱۳	ای گرفتار نیاز وآزوحرص وحقدومال	۳۵۲
۱۶۲ ستایش خواجهٔ حکیم علی بن محمد غزنوی	۳۶	ای حل شده از علم تو صدگونه مسائل	۳۵۳
۱۶۳	۱۵	بستهٔ یار قلندرمانده‌ام	۳۵۸
۱۶۴	۶	تابرآن روی چو ماه آموختم	۳۵۸
۱۶۵	۷	ازهمت عشق بافتوحم	۳۵۹
۱۶۶	۸	دگربار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم	۳۵۹
۱۶۷ درغنای طبع واستعلای همت	۲۵	زباده بده ساقیا زود دادم	۳۶۰
۱۶۸	۶	تامن بتو ای بت اقتدی کردم	۳۶۲
۱۶۹ درنعت محمد مصطفی(ع)	۳۰	چون صحرا شدجمال سیدکون ازعدم	۳۶۲
۱۷۰ درنکوهش اصحاب صورت	۵۱	نظرهمی کنم ارچندمختصر نظرم	۳۶۵
۱۷۱ فی تمنی الموت	۱۷	کی باشد کین قفس بپردازم	۳۷۱
۱۷۲	۱۰	بخ بخ اگراین علم برافرازم	۳۷۲
۱۷۳ دراحوال خودگوید	۲۵	دراین لافگاه ارچه پیروز روزم	۳۷۲
۱۷۴ درمدح پیغامبر(ص)گوید	۲۱	مرحبا ای رایت تحقیق رایت راحشم	۳۷۴
۱۷۵ درمدح پیغمبر(ص) سراید	۲۱	زهی پشت وپناه هردو عالم	۳۷۶
۱۷۶ ستایش امام زکی الدین بن حمزهٔ بلخی ونکوهش خواجه اسعد هروی	۹۵	دوش چون صبح برکشید علم	۳۷۸
۱۷۷ درنصیحت یکی ازابنای زمان	۱۵	کجائی ای همه هوشت بسوی طبل وعلم	۳۸۳
۱۷۸	۲۰	ای ناگزران عقل وجانم	۳۸۴
۱۷۹	۲۸	ای خدائی که بجزتو ملك العرش ندانم	۳۸۵
۱۸۰	۴۵	روحی فداك ای محتشم لبیك لبیك ایصنم	۳۸۸

۱۸۱		۱۷	قبله‌چون میخانه کردم پارسائی چون کنم	۳۹۳
۱۸۲	در ستایش یکی از بزرگان	۲۱	نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم	۳۹۴
۱۸۳		۳۳	پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم	۳۹۷
۱۸۴		۶	دستی که بعهد دوست دادیم	۴۰۱
۱۸۵		۸	ما عاشق همت بلندیم	۴۰۱
۱۸۶		۲۳	بر بساط کم زنان خود را از آن مهتر نهیم	۴۰۲
۱۸۷		۱۵	تا کی دم از خلایق و طبع فلک زنیم	۴۰۴
۱۸۸		۱۰	خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم	۴۰۶
۱۸۹		۷	خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم	۴۰۷
۱۹۰		۶	پسرا خیز تا صبوح کنیم	۴۰۸
۱۹۱		۱۵	خیز تا از روی مستی بیخ هستی بر کنیم	۴۰۹
۱۹۲		۱۵	خیز تا خود ز عقل باز کنیم	۴۱۰
۱۹۳		۱۰	خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	۴۱۱
۱۹۴	فی البسط ومقام الرجا	۲۱	گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم	۴۱۲
۱۹۵	در اشتیاق کعبه وراه حج گوید	۴۴	گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم	۴۱۴
۱۹۵		۸	مرا عشقت بنامیزد بدانسان پروریدا یجان	۴۱۹
۱۹۶		۹	تماشا را یکی بخرام در بستان جان ایجان	۴۲۰
۱۹۷	ستایش علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی وابو المعالی احمد بن یوسف	۵۹	ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان	۴۲۱
۱۹۸		۱۱	جانا نخست ما را مرد مدام گردان	۴۲۸
۱۹۹	در بیان مراتب ایقان ومشارب عرفان	۵۵	بنه چوگان ز دست ایدل که گم شد گوی در میدان	۴۲۹
۲۰۰		۱۱	ای وصل تو دستگیر مهجوران	۴۳۵
۲۰۱	در بلخ گفته شده	۶۲	ویحک ای پردهٔ پرده در درمانگران	۴۳۶
۲۰۲	ستایش محمد تکین بغراخان وذم احمد نامی کند	۵۷	چرخ نارد بحکم صد دوران	۴۴۳
۲۰۳	ستایش سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی	۳۸	خجسته باد بهاری بهار ارسنجان	۴۴۷
۲۰۴	مدح علی بن موسی الرضا (ع)	۳۸	دین را حرمیست در خراسان	۴۵۱
۲۰۵		۱۱	عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان	۴۵۳
۲۰۶		۳۳	ای سنائی ز استان نتوان شدن بر آسمان	۴۵۴
۲۰۷	این قصیدهٔ غرا از فرزندان خلف نیشابور است	۸۳	شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن	۴۵۷
۲۰۸	سلطان سنجر در باب مذهب از حکیم سئوال کرد حکیم جواب گفت	۴۷	کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن	۴۶۷

۲۰۹		۲۱	تاکی ازیاران وصیت تخت وافسرداشتن	۴۷۲
۲۱۰	ستایش وزیر خراسان خواجه معین‌الدین ابونصراحمدبن فضل	۵۰	عقل چون دستورشد دزپیش سلطان بدن	۴۷۴
۲۱۱		۱۸	دست اندر لام لا خواهم زدن	۴۷۹
۲۱۲		۱۲	ای مسافر اندراین ره کام عاشق وارزن	۴۸۰
۲۱۳		۸	چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وارزن	۴۸۱
۲۱۴		۲۰	ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن	۴۸۲
۲۱۵	این قصیده درقبة‌الاسلام بلخ گفته شده	۴۳	برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن	۴۸۴
۲۱۶		۷	چنگ در فتراک عشق هیچ بت روئی مزن	۴۸۹
۲۱۷	درنعت علی عمران	۲۳	ای امیرالمؤمنین ای شمع دین ای بوالحسن	۴۹۰
۲۱۸	دربیان عوارف لاهوتی	۳۰	چومردان بشکن این زندان یکی آهنگ بالا کن	۴۹۲
۲۱۹		۸	جام را نام ای سنائی گنج کن	۴۹۶
۲۲۰		۸	ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن	۴۹۶
۲۲۱		۱۶	رحل بگذار ای سنائی رطل مالامال کن	۴۹۷
۲۲۲		۳۰	ای سنائی قدح دمادم کن	۴۹۹
۲۲۳	ستایش خواجهٔ عارف علی بن الحسن البحری خیاط	۴۳	الا یا خیمهٔ گردان بگرد بیستون مسکن	۵۰۱
۲۲۴		۱۰	خانهٔ طامات عمارت مکن	۵۰۶
۲۲۵	وله ایضاً رحمة‌الله	۱۳	ای سنائی خویشتن را بی سروسامان مکن	۵۰۶
۲۲۶	درمنع ازکبر وغرور	۳۵	ای دل اردر بند عشقی عقل را تمکین مکن	۵۰۸
۲۲۷		۲۰	ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن	۵۱۲
۲۲۸	مدح نصرالله بن داود سرخسی یمین‌الملک	۲۸	بیش پریشان مکن ازپی آشوب من	۵۱۴
۲۲۹	ستایش علی بن حسن	۴۵	گرشراب دوست را دردست تونبود ثمن	۵۱۷
۲۳۰	ستایش بهرامشاه	۱۹	چون من وچون تو شدای دوست چمن	۵۲۲
۲۳۱	ستایش قاضی نجم‌الدین اباعلی حسن غزنوی دربلخ	۴۸	دی زدلتنگی زمانی طوف کردم درچمن	۵۲۳
۲۳۲	وله فی مذمة الحرص والهوی	۳۷	ای همیشه دل بحرص وآز کرده مرتهن	۵۲۸
۲۳۳	درسرخس گفته شده (حکمت وموعظت)	۳۴	ای منزه ذات تو عما یقول الظالمون	۵۳۳
۲۳۴	درتمجید وتوحید حضرت باری	۵۹	ایا از چنبر اسلام دایم برده سربیرون	۵۳۶
۲۳۵	ستایش خواجه اسعد هروی	۳۶	کرد نوروز چو بتخانه چمن	۵۴۳
۲۳۶	درمدح خویش گوید	۴۲	بسکه شنیدی صفت روم وچین	۵۴۵
۲۳۷		۱۷	چون سخن زان زلف ورخ گوئی مگو از کفر ودین	۵۴۷
۲۳۸	مدح بهرامشاه	۱۹	درمیان کفر ودین بی اتفاق آن واین	۵۴۹
۲۳۹		۱۱	ای بعین حقیقت اندر عین	۵۵۱

۲۴۰	درحکمت و موعظت	۱۰	چه نگری ای پارسا درعاشق مسکین بکین	۵۵۲
۲۴۱	نعت پیغامبرعلیه السلام	۱۵	ای گزیده مرترا ازخلق رب العالمین	۵۵۳
۲۴۲	زادهٔ سرخس است	۱۲	ای بدعوی برشده بر آسمان هفتمین	۵۵۵
۲۴۳	درمدح سیدفضل الله گوید	۲۲	هرکراملك قناعت شد مسلم برزمین	۵۵۶
۲۴۴	این قصیده اززبان منجم ماوراءالنهر گفته	۱۴	ای امین شاه وسلطان واميرملك ودين	۵۵۹
۲۴۵	ستایش قوام الدین ابوالقاسم وزیر	۶۳	تاسراپرده زد بعلیین	۵۶۱
۲۴۶	مدح بهرامشاه	۱۰	خواجه سلام علیك کولب جون نوش او	۵۶۴
۲۴۷	» »	۱۲	خواجه غلط کرده است درچه درابروی او	۵۶۶
۲۴۸	اندرحق سیف الحق گوید که بروی سلام کرده بود واوغافل بود وجواب نداد	۱۶	ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	۵۶۷
۲۴۹		۱۶	ای تماشاگاه جانهاصورت زیبای تو	۵۶۸
۲۵۰	درمدح حضرت رسول	۱۶	ای گشته زتابش صفای تو	۵۷۰
۲۵۱		۲۵	جهان پردرد می بینم دوا کو	۵۷۱
۲۵۲		۱۷	سر بسردعویست مردامرد معنی دارکو	۵۷۲
۲۵۳		۲۸	راه دین پیداست لیکن صادق دین دارکو	۵۷۴
۲۵۴	فی مشقة الطریق	۱۴	ای سنائی عاشقی را دردباید درد کو	۵۷۷
۲۵۵	مدح بهرامشاه	۱۷	جوینده جان آمد ای عقل رهی کو	۵۷۹
۲۵۶		۲۱	دلی ازخلق عالم بی غمی کو	۵۸۱
۲۵۷	در مدح مرادانشاه بن محمد بهروز گوید	۳۱	درهمه ملك ندید ازهمهٔ مردان شاه	۵۸۲
۲۵۸		۶	ای قوم مرارنجه مدارید علی الله	۵۸۵
۲۵۹		۵	آن جام لبالب کن بردار و مراده	۵۸۶
۲۶۰		۷	ای تیرغم ورنج بسی خورده وبرده	۵۸۷
۲۶۱	فی مرتبة الانسان	۲۷	ای ایزدت از رحمت آفریده	۵۸۷
۲۶۲		۱۱	ای زده برفلك سراپرده	۵۸۹
۲۶۳		۱۶	ساقیامستان خواب آلوده را آواز ده	۵۹۰
۲۶۴		۲۰	ای دل غافل مباش خفته دراین مرحله	۵۹۲
۲۶۵	مدح بهرامشاه	۱۷	آمدهلال دلها ناگه پدید ناگه	۵۹۴
۲۶۶		۱۱	این چه قرنست اینکه درخوابند بیداران همه	۵۹۶
۲۶۷		۵۱	آیا بی ضد ومانندکه بیمثلی وهمتائی	۵۹۷
۲۶۸		۱۳	مکاذکر توگویم که توپاکی وخدائی	۶۰۲
۲۶۹	مدح ابو یعقوب یوسف بن احمد	۳۹	ای بنده بدرگاه من آنگاه برآئی	۶۰۴
۲۷۰	مدح احمد عارف	۲۷	ای زعشق دین سوی بیت الحرام آورده رأی	۶۰۸
۲۷۱		۲۳	ای خواجه ترادردل اگرهست صفائی	۶۱۱

۲۷۲		۶	بتاپای این ره نداری چه پوئی	۶۱۳
۲۷۳	این قصیده نتیجهٔ حال نیشابور است	۳۰	دلازین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی	۶۱۴
۲۷۴	ستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه	۴۰	ای ز آواز وجمال تو جهان پر طربی	۶۱۷
۲۷۵		۱۲	اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی	۶۲۱
۲۷۶		۱۱	اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی	۶۲۲
۲۷۷	مدح بهرامشاه	۱۳	گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	۶۲۴
۲۷۸		۱۸	ایا مانده بیموجب هرمرادی	۶۲۵
۲۷۹		۱۱	ای راه ترا دلیل دردی	۶۲۶
۲۸۰		۸	تا معتکف راه خرابات نگردی	۶۲۷
۲۸۱	بهرامشاه را ستاید	۱۷	این چه بودای جان که ناگه آتش اندر من زدی	۶۲۷
۲۸۲		۶	دلا تاکی سر گفتار داری	۶۲۹
۲۸۳	مدح شرف الملك امیرزنگی محسن	۴۶	باچشم چو بحرم ز گهر خنده نگاری	۶۳۰
۲۸۴	ستایش ابوالفتح اصفهانی	۵۹	ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری	۶۳۵
۲۸۵	ستایش ابراهیم بن علی ابن ابراهیم مستوفی	۵۳	شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری	۶۴۱
۲۸۶	بهرامشاه را ستاید	۱۵	گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری	۶۴۷
۲۸۷	وله فی تفضیل الفقر	۴۴	ایدل ارخواهی که یابی رستگاری آن سری	۶۴۹
۲۸۸		۶	عشق و شراب ویار و خرابات و کافری	۶۵۳
۲۸۹	این قصیدهٔ غراز زادهٔ سرخس است	۸۴	ای سنائی بیکله شو گرت باید سروری	۶۵۴
۲۹۰		۱۲	در ره روش عشق چه میری چه اسیری	۶۶۳
۲۹۱	مدح خواجهٔ عمید اسمعیل شنیزی	۷	علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی	۶۶۵
۲۹۲	اندر مدح یوسف لجامی	۷	ای در دل ما چو جان گرامی	۶۶۵
۲۹۳		۲۰	از خانه برون رفتم من دوش بنادانی	۶۶۶
۲۹۴	مدح ابونصر احمد بن سعید	۶۰	تاکی این لاف درسخن رانی	۶۶۸
۲۹۵		۲۲	شگفت آید مرا بردل از این زندان سلطانی	۶۷۲
۲۹۶	این قصیده زادهٔ سرخس است	۴۴	بمیر ای حکیم ازچنین زندگانی	۶۷۵
۲۹۷	این قصیده هم خلف سرخس است	۷۷	مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی	۶۷۸
۲۹۸	ستایش ابوبکر بن محمد	۴۲	ای کس بسزا وصف تو ناکرده بیانی	۶۸۷
۲۹۹	وله نورالله قبره و مرقده	۲۱	ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی	۶۹۱
۳۰۰		۱۳	زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی	۶۹۴
۳۰۱		۸	گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی	۶۹۵
۳۰۲		۱۰	تاکی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی	۶۹۶
۳۰۳		۱۷	عشق تو بر بود ز من مایهٔ مائی و منی	۶۹۷
۳۰۴	در اندرز و نصیحت	۲۵	ای اصل تو ز خاك سیاه و تن از منی	۶۹۹
۳۰۵	ظاهراً در سرخس گفته شده	۲۲	بیا تا اهل معنی را در این عالم هم بینی	۷۰۲

۳۰۶ این قصیده نتیجهٔ حال نیشابور است	۵۵	دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی	۷۰۴
۳۰۷ مدح بهرامشاه	۱۲	چراچو روز بهار ای نگار خرگاهی	۷۱۱
۳۰۸ ستایش بهرامشاه	۲۱	نه از اینجا نه از آنجا دل من بردمهی	۷۱۲
۳۰۹	۱۰	شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی	۷۱۴
۳۱۰ از فضل بن یحیی بن صاعد هروی است	۷	هستی بحقیقت ای سنائی	۷۱۵
۳۱۱ مدح قاضی فضل بن یحیی صاعد کند	۲۰	فضل یحیی است برضعیف وقوی	۷۱۵

فهرست ترجیعات و ترکیب بندها

بند	موضوع	شماره ابیات	مطلع	صفحه
۱	ستایش محمدبن منصور اقضی القضاة خراسان	۱۷	ای دل ارجانانت باید منزل اندرجان مکن	۷۱۷
۲		۱۶	ای سنائی دم درین عالم قلندروار زن	۷۱۹
۳		۱۶	آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفروشر	۷۲۰
۴		۱۷	تا نقاب از چهرهٔ جان مقدس برگرفت	۷۲۲
۵		۱۶	چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین	۷۲۳
۶		۱۶	ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر	۷۲۵
۷		۱۶	ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب	۷۲۶
۸		۱۶	ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر	۷۲۸
۹		۱۷	تا همی زاید ازل زوقسم سرت سورباد	۷۳۰
۱۰		۱۹	ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم	۷۳۱
۱	در ستایش خواجه ایرانشاه	۱۱	گرچه شاخ میوه‌دار آرایش بستان شود	۷۳۳
۲		۱۱	گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد	۷۳۴
۳		۱۱	آنکه تا چون دست موسی طبع را پرنور کرد	۷۳۶
۴		۱۱	میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند	۷۳۷
۵		۱۳	دوستانش در فنای دهر دورند از فنا	۷۳۸
۶		۱۱	ای که از همت ورای چرخ اعظم گاه تست	۷۳۹
۷		۱۱	با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی	۷۴۱
۸		۱۱	چون بطبع پردلان افزون بود بر صلح جنگ	۷۴۲
۹		۱۳	بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام	۷۴۳
۱۰		۱۳	ای از آن کم عمرتر بدگویت از روی نهاد	۷۴۴
۱۱		۱۲	از برای خدمتت را صف زده همچون خدم	۷۴۵

۱	در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید	۱۱	آتش عشق بتی برد آبروی دین ما	۶۴۷
۲		۱۱	آبروی ما فراق ماهروئی یاد کرد	۷۴۸
۳		۱۱	شمسهٔ دنیا وشمس دین ز تأثیرش منیر	۷۴۹
۴		۱۱	یاد او ازعمر شیرین تر کند ایام را	۷۵۰
۵		۱۱	فراو گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم	۷۵۱
۶		۱۱	ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام	۷۵۳
۷		۱۱	ای چو گل درباغ دین خشبوی و نورانی جمال	۷۵۴
۸		۱۱	دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو	۷۵۵
۹		۱۱	لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نبیل	۷۵۶
۱۰		۱۱	ایکه تا طبع سنائی نامهٔ مدحت بخواند	۷۵۷
۱۱		۱۲	دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد	۷۵۸
۱۲		۲	ای خواجه محمد ای محامد سیرت	۷۵۹
۱۳		۲	سلام الله کل ضحی تجدد	۷۵۹
۱	در مدح مکین الدین	۱۰	ایسنائی بگذر از جان در پناه تن مباش	۶۶۰
۲		۱۱	ایدل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش	۷۶۱
۳		۱۱	ایدل ار در بند جانانی حدیث جان مکن	۷۶۲
۴		۱۱	آنکه مر صدر عرب را اوستا کنون کدخدای	۷۶۳
۵		۱۱	دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر	۷۶۴
۶		۱۰	شعر او همچون سلامت عالم آرایدهمی	۷۶۵
۱	در مدح تاج الدین ابی بکر وسلطان بهرامشاه	۱۲	ای پیش رو هرچه نکوئیست جمالت	۷۶۶
۲		۱۲	درده می آسوده که امروز بر آنیم	۷۶۷
۳		۹	ترکان پریوش بدو رخ همچو نگارند	۷۶۸
۴		۱۱	بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش	۶۶۹
۵		۱۱	آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست	۷۷۰
۶		۱۲	ای باز پسین زادهٔ مصنوع نخستین	۷۷۱
۷		۱۲	ایدولت کلی زمکان تو ممکن	۷۷۲
۸		۱۲	ای مدحت تو نامهٔ ایمان عطائی	۷۷۳
۹		۱۱	چشم تو زبس حور چو بتخانهٔ چنین باد	۶۷۴
۱	ترجیع در مصیبت محمد سیف المناظرین	۱۵	ای قوم ازاین سرای حوادث حذر کنید	۷۷۶
۲		۱۵	میری که تا بر اهل معانی امیر بود	۷۷۷
۳		۱۵	از نکبت زمانه وحال ومحال او	۷۷۹
۴		۱۵	ای بنیت تو طعمهٔ صرف زمان شده	۷۸۰

۵		۱۶	ای برنخورده بخت‌تواز روزگارخویش	۷۸۱
۶		۱۵	ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده‌ای	۷۸۳

مسمط

۱		۱۰	ای کودك دیباسلب سیمین بر بیجاده‌لب	۷۸۵
۲	در مدح حکیم حسن اسعدی غزنوی	۳۶	حادثه‌ازچرخ بین‌فایده‌از روزگار	۷۸۶

فهرست غزلیات

۱	۶	احسنت وزه‌ای نگارزیبا	۷۹۰
۲	۷	جمالت کرد جاناهست مارا	۷۹۰
۳	۷	بندهٔ یکدل منم بند قبای ترا	۷۹۱
۴	۹	باز بر عاشق فروش آن سوسن آزادرا	۷۹۱
۵	۹	بازتابی در ده آن زلفین عالم‌سوزرا	۷۹۲
۶	۴	می‌ده‌ای‌ساقی که می به دردعشق آمیزرا	۷۹۳
۷	۱۱	جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیزرا	۷۹۳
۸	۷	چندرنجانی نگارا این‌دل مشتاق‌را	۷۹۴
۹	۹	مردبیحاصل نبایدیار باتحصیل‌را	۷۹۵
۱۰	۶	ساقیادل‌شد پراز تیمار پرکن جام‌را	۷۹۶
۱۱	۶	ساقیا دانی که مخموزیم درده جام‌را	۷۹۷
۱۲	۶	من کیم کاندیشهٔ توهم نفس باشدمرا	۷۹۷
۱۳	۷	نیست بی‌دیدار تودردل شکیبائی مرا	۷۹۸
۱۴	۱۰	ای ببر کرده بی‌وفائی‌را	۷۹۸
۱۵	۹	مرحبامرحبا برای‌هلا	۷۹۹
۱۶	۱۱	ای‌همه‌خوبی در آغوش‌شما	۸۰۰
۱۷	۸	ای‌زعشقت روح‌را آزارها	۸۰۰
۱۸	۶	ای‌از بنفشه‌ساخته بر گل‌مثالها	۸۰۱
۱۹	۵	ماباز دگرباره برستیم زغمها	۸۰۱
۲۰	۷	فریادازآن دوچشمك جادوی‌دلفریب	۸۰۲
۲۱	۷	ازآن‌میخوردن عشقست‌دایم‌کار من‌هرشب	۸۰۲
۲۲	۱۲	ای‌لعبت‌صافی صفات‌ای خوشتر از آب‌حیاب	۸۰۳
۲۳	۵	دوش‌مرا عشق‌تو ازجامه برانگیخت	۸۰۴
۲۴	۷	این‌رنگ نگر که زلفش‌آمیخت	۸۰۵
۲۵	۱۱	تانقش‌خیال دوست‌باماست	۸۰۵
۲۶	۵	ازعشق‌روی دوصت‌حدیثی بدست‌ماست	۸۰۶
۲۷	۶	ای‌مسلمان مرادرعشق آن بت‌غیرتست	۸۰۶

۲۸	۷	ماهرویا درجهان آوازهٔ آواز تست	۸۰۷
۲۹	۷۰	تا گل لعل روی بنموده است	۸۰۷
۳۰	۹	این چه جمالست و نازکز تودر ایام تست	۸۰۸
۳۱	۵	تا هلاك عاشقان ازطرهٔ شبرنگ تست	۸۰۹
۳۲	۸	روح من اندر گل و ریحان تست	۸۰۹
۳۳	۶	مشتری برفلك نظارهٔ تست	۸۰۹
۳۴	۶	ماه شب کمرهان عارض زیبای تست	۸۱۰
۳۵	۱۲	بردورخ هم کفر وهم ایمان تراست	۸۱۰
۳۶	۴	تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است	۸۱۲
۳۷	۱۱	ای صنم در دلبری هم دست وهم دستان تراست	۸۱۲
۳۸	۷	هرزمان ازعشق جانانم وفائی دیگراست	۸۱۳
۳۹	۶	آب لب تو عالمی باز بهم برشکست	۸۱٤
۴۰	۴	راه عشق ازروی عقل ازبهر آن بس مشکل است	۸۱٤
۴۱	۷	ای پردر گوش من زچنگت	۸۱۵
۴۲	۸	توبهٔ من جزع ولعل وزلف و رخسارت شکست	۸۱۵
۴۳	۹	زان چشم پرازخمار سرمست	۸۱۶
۴۴	۶	دوست چنان بایدکان منست	۸۱۶
۴۵	۱۶	تاخیال آن بت قصاب درچشم من است	۸۱۶
۴۶	۷	ای جان جهان کبرتو هرروز فزونست	۸۱۸
۴۷	۱۲	ای پیك عاشقان گذری کن ببام دوست	۸۱۹
۴۸	۸	دارم سرخاك پایت ای دوست	۸۲۰
۴۹	۶	روی تو ای دلفروز گرنه چوماهست	۸۲۰
۵۰	۸	گرتوپنداری که جزتوغمگسارم نیست هست	۸۲۱
۵۱	۸	گرتوپنداری ترالطف خدائی نیست هست	۸۲۱
۵۲	۷	کار توپیوسته آزارست گوئی نیست هست	۹۲۲
۵۳	۶	ای ساقی می بیار پیوست	۸۲۳
۵۴	۵	سبب عاشقی نه نیکوئیست	۸۲۳
۵۵	۱۰	نرگسین چشما بگردنرگس تو تیرچیست	۸۲٤
۵۶	۸	ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیرچیست	۸۲۵
۵۷	۷	هرکه درخطهٔ مسلما نیست	۸۲۵
۵۸	۱۰	عشق بازیچه وحکایت نیست	۸۲۶
۵۹	۹	ای پسرعشق رانهایت نیست	۸۲۶
۶۰	۸	هرکرا درد بی نهایت نیست	۸۲۷
۶۱	۵	چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست	۸۲۷
۶۲	۲۱	معشوقه ازآن ظریفتر نیست	۸۲۸

۶۳	ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست	۸	۸۲۹
۶۴	جام می پر کن که بیجام میم انجام نیست	۴	۸۲۹
۶۵	جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست	۵۰	۸۳۰
۶۶	از روی تو با شکوفه نم نیست	۷	۸۳۰
۶۷	عشق رخ تو با بت هر مختصری نیست	۹	۸۳۱
۶۸	هر چند مه مارا از ما خبری نیست	۷	۸۳۱
۶۹	کار دل بازای نگار بناز بازی در گذشت	۷	۸۳۲
۷۰	سر گران از چشم دلبر دوش بر ما چون گذشت	۸	۸۳۳
۷۱	کبر تو از عالم کبری گذشت	۸	۸۳۴
۷۲	زینهار این یادگار از دست رفت	۶	۸۳۴
۷۳	عشق از این معشوقگان بیوفا دل بر گرفت	۱۴	۸۳۴
۷۴	دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت	۵	۸۳۶
۷۵	ای کوکب عالی درج وصلت حرام است و حرج	۱۲	۸۳۶
۷۶	نگار نیا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	۴	۸۳۷
۷۷	معشوقه بسامان شد تا باد چنین باد	۱۰	۸۳۸
۷۸	دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد	۶	۸۳۹
۷۹	روزی دل من مرا نشان داد	۷	۸۳۹
۸۰	تا نگار من زمحفل پای در محمل نهاد	۷	۸۳۹
۸۱	این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد	۶	۸۴۰
۸۲	تا کی کنم از طرهٔ طرار تو فریاد	۱۲	۸۴۱
۸۳	ایام چو من عاشق جانباز نیابد	۶	۸۴۲
۸۴	مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد	۵	۸۴۲
۸۵	کسی کاندر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد	۵	۸۴۳
۸۶	آن کس که ز عاشقی خبر دارد	۱۰	۸۴۳
۸۷	دلم با عشق آن بت کار دارد	۸	۸۴۴
۸۸	آنرا که خدا از قلم لطف نگارد	۱۳	۸۴۴
۸۹	با من بت من تیغ جفا آخته دارد	۷	۹۴۵
۹۰	نور رخ تو قمر ندارد	۹	۸۴۶
۹۱	آنی که چو تو گردش ایام ندارد	۵	۸۴۶
۹۲	تا لب تو آنچه بهتر آن برد	۶	۸۴۷
۹۳	ای گم شده وفای تو این نیز بگذرد	۷	۸۴۷
۹۴	منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد	۹	۸۴۸
۹۵	زلف پر تابت مرا در تاب کرد	۶	۸۴۸
۹۶	عاشقی تا در دل من راه کرد	۷	۸۴۹
۹۷	سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	۷	۹۴۹

۹۸	۱۳	روی خوبت نهان چه خواهی کرد	۸۵۰
۹۹	۱۳	نازرا روئی بباید همچو ورد	۸۵۱
۱۰۰	۵	صحبت معشوق انتظار نیرزد	۸۵۱
۱۰۱	۱۰	عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد	۸۵۲
۱۰۲	۱۶	خوبت آراست ای غلام ایزد	۸۵۳
۱۰۳	۸	زهی مه رخ زهی زیبا بنامزد بنامزد	۸۵۳
۱۰۴	۱۰	زهی چابک زهی شیرین بنامزد بنامزد	۸۵۴
۱۰۵	۱۰	چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد	۸۵۵
۱۰۶	۶	دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد	۸۵۶
۱۰۷	۶	معشوقه که او چابک و چالاک نباشد	۸۵۶
۱۰۸	۶	هر دل که قرین غم نباشد	۸۵۷
۱۰۹	۴	در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد	۸۵۷
۱۱۰	۷	از دوست بهر جوری بیزار نباید شد	۸۵۸
۱۱۱	۸	دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد	۸۴۸
۱۱۲	۸	ما را زمه عشق تو سالی دگر آمد	۸۵۹
۱۱۳	۷	الا بر خیز مهرویا که باد مشک بیز آمد	۸۶۰
۱۱۴	۵	ناتافته زلفین تو بر گوش نهادند	۸۶۰
۱۱۵	۶	جادوان از چشم مستت هر زمان افسون برند	۸۶۱
۱۱۶	۴	مر البان تو باید شکر چه سود کند	۸۶۱
۱۱۷	۱۴	برمه از عنبر همی معشوق من چنبر کند	۸۶۲
۱۱۸	۸	گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند	۸۶۳
۱۱۹	۱۷	وصال حالت اگر عاشقی حلال کند	۸۶۴
۱۲۰	۱۲	مردمان دوستی چنین نکنند	۸۶۵
۱۲۱	۷	گر سال عمر من بسر آید روا بود	۸۶۶
۱۲۲	۴	آفرین باد بر آنکس که ترا در بر بود	۸۶۶
۱۲۳	۶	چون دو زلفین تو در کمند بود	۸۶۷
۱۲۴	۶	عاشق ناز یار باید بود	۸۶۷
۱۲۵	۵	هزار سال بامید تو توانم بود	۸۶۷
۱۲۶	۹	روی او ماهست اگر با ماه مشک افشان بود	۸۶۸
۱۲۷	۱۳	از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود	۸۶۹
۱۲۸	۹	نور تا کیست که او پردهٔ روی تو بود	۸۷۰
۱۲۹	۱۲	با او دلم بمهر و مروت یگانه بود	۸۷۱
۱۳۰	۸	هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود	۸۷۲
۱۳۱	۱۱	هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود	۸۷۲
۱۳۲	۵	مسلمان نیستم جانا گرم جان بی تو کار آید	۸۷۳

۱۳۳	۱۸	ای یار بی تکلف مارا نبید باید	۸۷۴
۱۳۴	۱۵	ترا یاری چومن گر یار باید	۸۷۶
۱۳۵	۵	تا رقم عاشقی دردلم آمد پدید	۸۷۶
۱۳۶	۸	لشکر شب رفت وصبح اندر رسید	۸۷۷
۱۳۷	۸	میر خوبان راکنون منشور خوبی دررسید	۸۷۷
۱۳۸	۵	بیهوده چه بشنیدا گر مرد مصاقید	۸۷۸
۱۳۹	۹	عاشق مشوید اگر توانید	۸۷۸
۱۴۰	۵	ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید	۸۷۹
۱۴۱	۷	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	۸۷۹
۱۴۲	۶	هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دارد	۸۸۰
۱۴۳	۶	ای من غلام عشق تو روزی هزار بار	۸۸۰
۱۴۴	۱۰	جانا زغم عشق تو من زارم زار	۸۸۱
۱۴۵	۶	ما را مدار خوار که ماعاشقیم وزار	۸۸۲
۱۴۶	۹	زهی حسن وزهی عشق وزهی نور وزهی نار	۸۸۲
۱۴۷	۶	ای سنائی خیزودر ده آن شراب بی خمار	۸۸۳
۱۴۸	۱۳	زینهار ای یار گلرخ زینهار	۸۸۴
۱۴۹	۵	همی بر آرد مشکین خطش سراز گلزار	۸۸۵
۱۵۰	۱۷	ای نهاده بر گل از مشك سیهٔ پیچان دومار	۸۸۵
۱۵۱	۳	مردمان یکچند ازتقوی ودین راندند کار	۸۸۷
۱۵۲	۱۵	هر که را دردل بود بازار یار	۸۸۷
۱۵۳	۶	بوقت یاسمین ای یاسمین بر	۸۸۸
۱۵۴	۵	در شهر مردنیست زمن نابکارتر	۸۸۸
۱۵۵	۱۶	چون رخ بسراب آری ای مه بشراب اندر	۸۸۸
۱۵۶	۵	ماهی که ز رخسارش فتنه است بچین اندر	۸۹۰
۱۵۷	۱۵	غریبم چون حسنت ای خوش پسر	۸۹۰
۱۵۸	۹	تا کی از ناموس هیهات ای پسر	۸۹۱
۱۵۹	۸	راحتی جان را بگفتار ای پسر	۸۹۲
۱۶۰	۶	صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر	۸۹۲
۱۶۱	۸	حلقهٔ زلف تو در گوش ای پسر	۸۹۳
۱۶۲	۵	باز دردام بلای تو فتادیم ای پسر	۸۹۳
۱۶۳	۷	ماه مجلس خوانمت یاسرو بستان ای پسر	۸۹۴
۱۶۴	۵	من ترا ام حلقه در گوش ای پسر	۸۹۴
۱۶۵	۱۵	چون سخن گوئی از آن لب لطف یاری ای پسر	۸۹۵
۱۶۶	۸	زلف چون زنجیر وچون قیر ای پسر	۸۹۶
۱۶۷	۴	همواره جفا کردن تا کی بود ای دلبر	۸۹۶

۱۶۸	۵	ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	۸۹۷
۱۶۹	۶	ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی خوش سیر	۸۹۷
۱۷۰	۷	ساقیا می ده و نمی کم گیر	۸۹۸
۱۷۱	۶	هر زمان چنگ بر کنار مگیر	۸۹۸
۱۷۲	۶	سکوت معنویان را بیا و کار بساز	۸۹۹
۱۷۳	۷	با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز	۸۹۹
۱۷۴	۶	کرد مرا عشق تو درواهنوز	۹۰۰
۱۷۵	۸	دلبر من عین کمالست و بس	۹۰۰
۱۷۶	۱۲	المستغاث ای ساربان چون کار من آمد بجان	۹۰۰
۱۷۷	۱۴	چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس	۹۰۲
۱۷۸	۱۱	ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	۹۰۳
۱۷۹	۷	ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عسس	۹۰۴
۱۸۰	۷	ای ز ما سیر آمده بدرود باش	۹۰۴
۱۸۱	۸	ای ز خوبی مست هان هشیار باش	۹۰۵
۱۸۲	۹	ای سنائی دل ده و در بند کام خود مباش	۹۰۵
۱۸۳	۵	ای جهان افروز دلبر ای بت خورشید فش	۹۰۶
۱۸۴	۱۰	دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش	۹۰۷
۱۸۵	۹	برخیز و برو باده بیار ای پسر خوش	۹۰۸
۱۸۶	۶	الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش	۹۰۹
۱۸۷	۶	بر من از عشقت شبیخون بود دوش	۹۰۹
۱۸۸	۷	چه رسم است آن نهادن زلف بر دوش	۹۰۹
۱۸۹	۷	از فلک در تاب بودم دی و دوش	۹۱۰
۱۹۰	۱۰	در عشق تو ای نگار خاموش	۹۱۰
۱۹۱	۵	دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش	۹۱۱
۱۹۲	۱۶	زجزع و لعلت ای سیمین بنا گوش	۹۱۱
۱۹۳	۷	چون نهی زلف تافته بر گوش	۹۱۲
۱۹۴	۷	ای جور گرفته مذهب و کیش	۹۱۲
۱۹۵	۶	آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش	۹۱۳
۱۹۶	۱۰	تا بیوسانم نشاندی بر بساط انبساط	۹۱۴
۱۹۷	۶	هر مدعیی زقاف تا قاف	۹۱۴
۱۹۸	۸	ای زلف تو بند و دام عاشق	۹۱۵
۱۹۹	۸	خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق	۹۱۵
۲۰۰	۷	تا دل من صید شد در دام عشق	۹۱۶
۲۰۱	۷	تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق	۹۱۶
۲۰۲	۱۳	ای بلبل وصل تو طربناک	۱۷

۲۰۳	۸	من کیستم ای نگار چالاک	۹۱۸
۲۰۴	۶	ای بت سنگدل سیم تنگ	۹۱۸
۲۰۵	۶	در زلف تو دادند نگارا خبر دل	۹۱۹
۲۰۶	۶	چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل	۹۱۹
۲۰۷	۸	ای ساقی خیز و پر کن آن جام	۹۱۹
۲۰۸	۷	هر شب نماز شام بود شادیم تمام	۹۲۰
۲۰۹	۸	بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام	۹۲۱
۲۱۰	۶	دلبرا تا نامهٔ عزل از وصالت خوانده‌ام	۹۲۱
۲۱۱	۷	بر ندارم دل ز مهرت دلبرا تا زنده‌ام	۹۲۲
۲۱۲	۸	صنما تا بزیم بندهٔ دیدار توأم	۹۲۲
۲۱۳	۶	گفتم از عشقش مکر بگریختم	۹۲۳
۲۱۴	۶	الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم	۹۲۳
۲۱۵	۷	من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم	۹۲۴
۲۱۶	۶	ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم	۹۲۵
۲۱۷	۶	آن حور روح وش را بر عقل عرضه کردم	۹۲۵
۲۱۸	۷	تا بر خسار تو نگه کردم	۹۲۶
۲۱۹	۸	چندروزی در این جهان بودم	۹۲۶
۲۲۰	۱۱	بدردم بدردم که اندیشه دارم	۹۲۷
۲۲۱	۷	ای یار سر مهر و مراعات تو دارم	۹۲۷
۲۲۲	۵	روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم	۹۲۸
۲۲۳	۱۳	الحق نه دروغ سخت زارم	۹۲۸
۲۲۴	۱۴	می ده پسرا که در خمارم	۹۲۹
۲۲۵	۷	جانا زغم تو من زارم من زارم	۹۳۰
۲۲۶	۹	چو آمد روی بر رویم که من باشم که باشم	۹۳۰
۲۲۷	۶	فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم	۹۳۱
۲۲۸	۷	رواداری که بی روی تو باشم	۹۳۲
۲۲۹	۵	گر من ای دوست از تو ناز کشم	۹۳۲
۲۳۰	۱۱	من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم	۹۳۳
۲۳۱	۱۲	چو دانستم که گردنده است عالم	۹۳۴
۲۳۲	۱۱	ای چهرهٔ تو چراغ عالم	۹۳۴
۲۳۳	۱۴	در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم	۹۳۵
۲۳۴	۵	مسلم کن دل از هستی مسلم	۹۳۶
۲۳۵	۱۴	ای دیدن تو حیات جانم	۹۳۷
۲۳۶	۵	آمد بر من جهان و جانم	۹۳۷
۲۳۷	۷	بصفت گرچه نقش بیجانم	۹۳۸

۲۳۸		۶	تاشیفتهٔ عارض گلرنگ فلانم	۹۳۸
۲۳۹		۶	هر که که بتودر نگرم خیره بمانم	۹۳۸
۲۴۰		۷	ازعشق ندانم که کیم یا بکه مانم	۹۳۹
۲۴۱		۷	دگر بار ای مسلمانان ستمگر گشت جانانم	۹۳۹
۲۴۲		۸	بیتو یکروز بودنتوانم	۹۴۰
۲۴۳		۴	روزی من آخر این دل و جان راخطر کنم	۹۴۰
۲۴۴		۷	ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم	۹۴۱
۲۴۵		۱۵	بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	۹۴۱
۲۴۶		۵	تاکی زتو من عذاب بینم	۹۴۳
۲۴۷		۸	بی چهرهٔ تو جهان نبینم	۹۴۳
۲۴۸		۶	ازخلد برین یاد کنم روی تو بینم	۹۴۳
۲۴۹		۱۰	بی صحبت تو جهان نخواهم	۹۴۴
۲۵۰		۸	ای دو زلفت درازو بالاهم	۹۴۴
۲۵۱		۸	ای برده بیك نظر زراهم	۹۴۵
۲۵۲		۸	ای برخسار کفر وایمان هم	۹۴۵
۲۵۳		۹	لبیك زنان عشق مائیم	۹۴۶
۲۵۴		۲۰	خورشید توئی وذره مائیم	۹۴۶
۲۵۵		۶	مارا میفکنید که ماخود فتاده ایم	۹۴۷
۲۵۶		۶	دلبرامادل بچنگال بلا بسپرده ایم	۹۴۸
۲۵۷		۵	ازپی تو زعدم ما بجهان آمده ایم	۹۴۹
۲۵۸	در وصف پسر کلاه دوز گوید	۱۱	ماکلاه خواجگی اکنون زسر بنهاده ایم	۹۴۹
۲۵۹		۶	تاما بسر کوی تو آرام گرفتیم	۹۵۰
۲۶۰		۱۰	چشم روشن بادمان کز خودرهائی یافتیم	۹۵۰
۲۶۱		۹	روروکه دل ازمهر تو بدعهد گسستیم	۹۵۰
۲۶۲		۸	سر برخط عاشقی نهادیم	۹۵۲
۲۶۳		۸	مافوطه و فوطه پوش دیدیم	۹۵۳
۲۶۴		۶	نه سیم نه دل نه یار داریم	۹۵۳
۳۶۵		۹	آمد که آنکه ساغر آریم	۹۵۳
۲۶۶		۱۲	ماعاشق روی آن نگاریم	۹۵۴
۲۶۷		۱۲	خیز تامی خوریم وغم نخوریم	۹۵۴
۲۶۸		۴	مهتر خوبان که ما ازدل مر اورا چاکریم	۹۵۵
۲۶۹		۸	خیز تادامن زچرخ هفتمین برتر کشیم	۹۵۵
۲۷۰		۱۴	ماقدترا بنده ترازسرو روانیم	۹۵۶
۲۷۱		۸	گرچه از جمع بی نیازانیم	۹۵۸
۲۷۲		۷	ماهمه راه لب آن دلبر یغمازنیم	۹۵۸

Kashmir University Library
Accession No. 184406

۲۷۳	۷	اوچنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم	۹۵۹
۲۷۴	۶	خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم	۹۵۹
۲۷۵	۱۰	ای بیوفا ای پاسبان آشوب کم کن یکزمان	۹۶۰
۲۷۶	۹	ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان	۹۶۱
۲۷۷	۱۰	بازماندم در بلائی الغیاث ایدوستان	۹۶۱
۲۷۸	۶	از عشق تو نه بخوشم ایجان	۹۶۲
۲۷۹	۹	سنائی را بکی برهان زننگ و نام جان ای جان	۹۶۳
۲۸۰	۶	قومی که بافلاس گراید دل ایشان	۹۶٤
۲۸۱	۱۲	جوانی کردم اندر کار جانان	۹۶٤
۲۸۲	۸	زدست مکر وزدستان جانان	۹۶۵
۲۸۳	۸	همه جانست سرتاپای جانان	۹۶۵
۲۸۴	۸	تخم بد کردن نباید کاشتن	۹۶۶
۲۸۵	۱۷	نی نی به ازاین باید با دوست وفا کردن	۹۶۶
۲۸۶	۴	چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن	۹۶۸
۲۸۷	۲۰	جانا زلب آموز کنون بنده خریدن	۹۶۸
۲۸۸	۶	ای براه عشق خوبان گام بر می خوار زن	۹۷۰
۲۸۹	۸	ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن	۹۷۱
۲۹۰	۶	ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن	۹۷۱
۲۹۱	۹	ای هوائی یار یکره توهوای یار زن	۹۷۲
۲۹۲	۹	بر طریق دین قدم پیوسته بوذروار زن	۹۷۳
۲۹۳	۵	گر رهی خواهی زدن بر پردهٔ عشاق زن	۹۷۳
۲۹۴	۶	عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن	۹۷٤
۲۹۵	۷	خیز ای بت وذر کوی خرابی قدمی زن	۹۷٤
۲۹۶	۱۱	ای رخ تو بهار و گلشن من	۹۷۵
۲۹۷	۷	ای نگار دلبر زیبای من	۹۷۶
۲۹۸	۱۱	گر کار بجز مستی اسکندرمی من	۹۷۶
۲۹۹	۹	ای دوست ره جفا رها کن	۹۷۷
۳۰۰	۷	ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن	۹۷۸
۳۰۱	۶	این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن	۹۷۸
۳۰۲	۹	ای باد بکوی او گذر کن	۹۷۹
۳۰۳	۱۷	غلاما خیز وساقی را خبر کن	۹۷۹
۳۰۴	۶	غریب و عاشقم بر من نظر کن	۹۸۰
۳۰۵	۸	بند ترکش بکزمان ای ترک زیبا باز کن	۹۸۰
۳۰۶	۷	ساقیا برخیز و می در جام کن	۹۸۱
۳۰۷	۶	جانا دل دشمنان حزین کن	۹۸۲

۳۰۸	۷	چشمکان پیش من پر آب کن	۹۸۲
۳۰۹	۶	مکن آن زلف را چو دال مکن	۹۸۲
۳۱۰	۸	پای بوالقاسم ز پای بوالحکم بشناس نیك	۹۸۳
۳۱۱	۵	زهرهٔ مردان نداری خدمت سلطان مکن	۹۸۳
۳۱۲	۷	ای برادر خویش را زین جمع خودبینان مکن	۹۸٤
۳۱۳	۷	دعوی دین میکنی با نفس دمسازی مکن	۹۸۵
۳۱۴	۱۱	ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن	۹۸۵
۳۱۵	۶	جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	۹۸۶
۳۱۶	۸	ای نموده عاشقی بر زلف وچاك پیرهن	۹۸۷
۳۱۷	۶	صبر کم گشت وعشق روز افزون	۹۸۷
۳۱۸	۷	ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین	۹۸۸
۳۱۹	۱۲	ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این	۹۸۸
۳۲۰	۷	ای رشك رخ حورا آخر چه جمالست این	۹۸۹
۳۲۱	۱۱	خواجه سلام علیك آن لب چون نوش بین	۹۹۰
۳۲۲	۵	خواجه سلام علیك آن لب چون نوش بین	۹۹۱
۳۲۳	۹	جاویدزی ای علی شیرین	۹۹۲
۳۲۴	۷	اسب را باز کشیدی درزین	۹۹۲
۳۲۵	۵	ای لعبت مشکین کله بکشای گوی از آن کله	۹۹۲
۳۲۶	۷	ور نشد عاشق دو زلف یار بر رخسار او	۹۹۳
۳۲۷	۸	خواب شب من ربود نرگس پرخواب او	۹۹٤
۳۲۸	۸	ای جهانی پر از حکایت تو	۹۹٤
۳۲۹	۱۱	ای شکسته رونق بازار جان بازار تو	۹۹۵
۳۳۰	۱۲	ای همه انصاف جویان بندهٔ بیداد تو	۹۹۶
۳۳۱	۱۵	خنده کریند همی لاف زنان بردر تو	۹۹۷
۳۳۲	۵	حلقهٔ ارواح بینم گرد حلقهٔ گوش تو	۹۹۸
۳۳۳	۵	ای شادی وغم زصلح وجنگ تو	۹۹۹
۳۳۴	۸	ای مونس جان من خیال تو	۹۹۹
۳۳۵	۵	ای دریغا گر رسیدی سوی من پیغام تو	۱۰۰۰
۳۳۶	۶	موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	۱۰۰۰
۳۳۷	۸	تا کی از عشوه وبهانهٔ تو	۱۰۰۱
۳۳۸	۸	عاشقم بر لعل شکرخای تو	۱۰۰۱
۳۳۹	۱۱	باز افتادیم درسودای تو	۱۰۰۲
۳۴۰	۹	ای کعبهٔ من درسرای تو	۱۰۰۲
۳۴۱	۹	تا بدیدم زلف عنبرسای تو	۱۰۰۳
۳۴۲	۷	ای ببرده آب وآتش روی تو	۱۰۰۳

۳۴۳	۱۴	باد عنبر برد خاك كوی تو	۱۰۰۴
۳۴۴	۵	گر خسته دل همی نپسندی بیار رو	۱۰۰۴
۳۴۵	۶	ای خواب زچشم من برون شو	۱۰۰۵
۳۴۶	۱۲	خه خه ای جان علیك عین الله	۱۰۰۵
۳۴۷	۷	ای ز آب زندگانی آتشی افروخته	۱۰۰۶
۳۴۸	۹	ایدل اندر بیم جان ازبهر دل بگداخته	۱۰۰۷
۳۴۹	۵	من نه ارزیزم زکان انگیخته	۱۰۰۷
۳۵۰	۶	ای نقاب ازروی ماه آویخته	۱۰۰۸
۳۵۱	۸	بردیم بازازمسلمانی زهی کافر بچه	۱۰۰۸
۳۵۲	۶	ای مهر تو بر سینهٔ من مهر نهاده	۱۰۰۹
۳۵۳		ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده	۱۰۰۹
۳۵۴	۵	زهی سروی که ازشرمت همه خوبان سرافکنده	۱۰۱۰
	۷	ای مه نو بروی تو دیده	۱۰۱۰
۳۵۶	۵	ازعشق آن دو نرجس وزمهر آن دولاله	۱۰۱۱
۳۵۷	۹	گر بدفکند ترك من ازلاله کلاله	۱۰۱۱
۳۵۸	۶	دی ناگه ازنگارم اندر رسید نامه	۱۰۱۲
۳۵۹	۱۱	پر کن صنما هلا قنینه	۱۰۱۲
۳۶۰	۹	جام جز پیش خود جمانه منه	۱۰۱۳
۳۶۱	۱۰	گر بکوی عاشقی باماهم ازیك خانه‌ای	۱۰۱۳
۳۶۲	۷	عقل وجانم بردشوخی آفتی عیاره‌ای	۱۰۱٤
۳۶۳	۵	این چه رنگست براین گونه که آمیخته‌ای	۱۰۱۵
۳۶۴	۱۰	سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای	۱۰۱۵
۳۶۵	۵	ای جان جهان من کجائی	۱۰۱۶
۳۶۶	۱۹	جانا نگوئی آخر مارا که توکجائی	۱۰۱۶
۳۶۷	۷	ای کرده دلم سوختهٔ درد جدائی	۱۰۱۸
۳۶۸	۸	ازماه رخی نوش لبی شوخ بلائی	۱۰۱۸
۳۶۹	۶	ای لعل ترا هردم دعوی خدائی	۱۰۱۹
۳۷۰	۱۰	ای پیشهٔ توجفا نمائی	۱۰۱۹
۳۷۱	۹	ای یوسف ایام زعشق توسنائی	۱۰۲۰
۳۷۲	۱۱	آخر شرمی بدار چندازاین بدخوئی	۱۰۲۰
۳۷۳	۱۰	کودکی داشتم خراباتی	۱۰۲۱
۳۷۴	۶	ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی	۱۰۲۲
۳۷۵	۵	غالیه برعاج برآمیختی	۱۰۲۳
۳۷۶	۹	باز از چه ز رعنائی شب پوش نهادستی	۱۰۲۳
۳۷۷	۷	تامسند کفر اندر اسلام نهادستی	۱۰۲٤

۳۷۸	۱۳	آن دلبر عیار من ار یار منستی	۱۰۲۴
۳۷۹	۶	یارا گردر کار من تیمار از این به داشتی	۱۰۲۶
۳۸۰	۷	صنما آن خط مشکین که فراز آوردی	۱۰۲۶
۳۸۱	۶	زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی	۱۰۲۷
۳۸۲	۴	زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی	۱۰۲۷
۳۸۳	۱۲	دلم بردی وجان بر کار داری	۱۰۲۷
۳۸۴	۶	روئی چو ماه داری زلف سیاه داری	۱۰۲۸
۳۸۵	۷	ای آنکه رخ چو ماه داری	۱۰۲۹
۳۸۶	۲۰	انصاف بده که نیك یاری	۱۰۲۹
۳۸۷	۵	نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری	۱۰۳۰
۳۸۸	۱۲	چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی	۱۰۳۱
۳۸۹	۶	ای گل آبدار نوروزی	۱۰۳۲
۳۹۰	۷	ای سنائی چو تو دربند دل وجان باشی	۱۰۳۲
۳۹۱	۶	لؤلؤ خوشاب من از چنگ شدیکبارگی	۱۰۳۳
۳۹۲	۱۰	بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی	۱۰۳۳
۳۹۳	۸	الاای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی	۱۰۳۴
۳۹۴	۷	ای پسر گرنه زعشقت دست بر سر دارمی	۱۰۳۵
۳۹۵	۱۳	تا بگرد روی آن شیرین پسر گردم همی	۱۰۳۵
۳۹۶	۷	خسرو ماز ندران آید همی	۱۰۳۶
۳۹۷	۳۰	ای چشم وچراغ آنجهانی	۱۰۳۷
۳۹۸	۱۳	ای زبدهٔ راز آسمانی	۱۰۳۸
۳۹۹	۹	تو آفت عقل وجان و دینی	۱۰۳۹
۴۰۰	۶	دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی	۱۰۳۹
۴۰۱	۷	الاای نقش کشمیری الاای حور خرگاهی	۱۰۴۰
۴۰۲	۹	عاشق نشوی اگر توانی	۱۰۴۱
۴۰۳	۱۹	ربی وربك الله ایماه نوچه ماهی	۱۰۴۱
۴۰۴	۱۷	برخی رویتان من ای رویتان چو ماهی	۱۰۴۳
۴۰۵	۷	صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی	۱۰۴۴
۴۰۶	۶	گفتی که نخواهیم ترا گر بت چینی	۱۰۴۵
۴۰۷	۷	صبحدمان مست بر آمد زکوی	۱۰۴۵
۴۰۸	۸	لشگر شب رفت وصبح اندر رسید	۱۰۴۶

فهرست مقطعات

بند	موضوع	شماره ابیات	مطلع	صفحه
۱		۳	ایکه اطفال بگهواره درون ازستمت	۱۰۴۸
۲		۳	روزگارای بزرگ چاکر تست	۱۰۴۸
۳		۳	تلخ کرد ازحدیث خویش طبیب	۱۰۴۸
۴	درهجر	۲	چند گوئی که بیا تابر وزانت برم	۱۰۴۸
۵		۲	ای برآراسته ازلطف وسخامعدن خویش	۱۰۴۸
۶		۲	گفتی به پیش خواجه که این غزنوی غراست	۱۰۴۹
۷	درمرثیه	۲	تانهان گشت آفتاب خواجگان درزیرخاك	۱۰۴۹
۸	درمذمت مال	۲	مال هست ازدرون دل چون مار	۱۰۴۹
۹	درمدح نظامی شاعر	۱۵	ای که چون اندربنان آری قصب هنگام نظم	۱۰۴۹
۱۰	درتقاضای صلت	۸	ایکه هفت اقلیم وچارارکان عالم را بعلم	۱۰۵۱
۱۱	درمرثیه معزی	۲	گرتیر فلك داد کلاهی بمعزی	۱۰۵۱
۱۲	درهجوعلی سه بوسش	۲	ای سه بوسش هجات خواهم گفت	۱۰۵۱
۱۳		۳	پدرت پارسا واصلی بود	۱۰۵۲
۱۴	مذمت دنیا	۲	گنده پیریست تیره روی جهان	۱۰۵۲
۱۵		۲	قدرمردم سفر پدید آرد	۱۰۵۲
۱۶		۲	عرش مقاما ز رکن کعبهٔ جاهت	۱۰۵۲
۱۷		۵	آمدآن حور ودست من بربست	۱۰۵۲
۱۸		۴	آمدآن ترک زن مسیح پرست	۱۰۵۲
۱۹		۲	آن توکوری نه جهان تاریك است	۱۰۵۳
۲۰	درهجوعلی سه بوسش	۵	پیش ازاین گفتم سه بوسش راهمی	۱۰۵۳
۲۱	دربارهٔ بخیلی گوید	۲	دیگ خواجه زگوشت دوشیزه است	۱۰۵۳
۲۲	مرثیه	۲	خواجه منصور بپژمرد زمرگ	۱۰۵۴
۲۳		۲	ای جود توزلذت بخشش سؤال جوی	۱۰۵۴
۲۴		۲	بمادر گفتم ای بد مهرمادر	۱۰۵۴
۲۵		۳	هرجا که روضه ایست وردیست	۱۰۵۴
۲۶		۲	بهمه وقت دلبری نکند	۱۰۵۴
۲۷	شکایت از روزگار	۲	ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد	۱۰۵۴
۲۸		۲	جان من خیزوجام باده بیار	۱۰۵۵
۲۹		۴	برخیزو برافروز هلاقبلهٔ زردشت	۱۰۵۵
۳۰	درمرثیهٔ بزرگی گوید	۲	ای عالم علم پیشگاه توبرفت	۱۰۵۵

۳۱	درمذمت اهل زمان	۲	شکوه وهمت آن مردمان پیشینه	۱۰۵۵
۳۲	بلخیان‌را ذم کند	۳	ازبس غروغرزن که ببلخند ادیبانش	۱۰۵۶
۳۳		۹	گفتی که بترسد زهمه خلق سنائی	۱۰۵۶
۳۴	مرثیهٔ امیرمعزی	۲	تاچند معزای معزی که خدایش	۱۰۵۷
۳۵		۷	بیطمع با اگرهمیخواهی	۱۰۵۷
۳۶		۳	یك نیمه عمرخویش ببیهودگی بباد	۱۰۵۷
۳۷	فی اللغطا	۲	گرچه شمشیر حیدر کرار	۱۰۵۸
۳۸		۲	من نگویم که قاسم الارزاق	۱۰۵۸
۳۹		۲	مرابغزنین بسیار دوستان بودند	۱۰۵۸
۴۰		۵	خواجه دررغم من اگر گفت که چون بیخردان	۱۰۵۸
۴۱	مطایبه	۴	چه ممسکی که زجود تو قطره‌ای نچکید	۱۰۵۹
۴۲		۳	ایکه از بهرخدمت درتو	۱۰۵۹
۴۳		۳	مردسنائی که همانا نمرد	۱۰۵۹
۴۴		۲	جون زبدگوی من‌سخن شنوی	۱۰۵۹
۴۵	مرثیه	۳	روح مجرد شدخواجه زکی	۱۰۵۹
۴۶		۳	صدراسلام زنده گشت ونمرد	۱۰۶۰
۴۷		۳	بگرمای تموز ازسروپوزش	۱۰۶۰
۴۸		۲	ای‌شده‌خاك درتواضع وحلم	۱۰۶۰
۴۹	مدح مسعود سلمان	۲۹	ای‌عمیدی که بازغزنین‌را	۱۰۶۰
۵۰		۱۱	شکرایزدراکه تامن بوده‌ام	۱۰۶۲
۵۱		۴	آنچه بامن پسرتیر گرچون خور کرد	۱۰۶۳
۵۲		۳	آنکه تدبیر ظفرگستر اوگرخواهد	۱۰۶۳
۵۳		۳	باسنائی سره بوداو چویکی دانگ نداشت	۱۰۶۳
۵۴	جواب هجوی گوید	۱۴	سرخ گوئی همیشه غرباشد	۱۰۶۳
۵۵		۲	هیچکس نیست کز یرای سه‌دال	۱۰۶۴
۵۶		۲	کیرخربود وشطره پطره من	۱۰۶۴
۵۸		۳	ازجواب وسؤال نادانی	۱۰۶۴
۵۸		۲	چرانه مردم داناچنان زید که بغم	۱۰۶۵
۵۹		۳	خواجگانی که اندرین حضرت	۱۰۶۵
۶۰		۲	دل منه بازنان از آنکه زنان	۱۰۶۵
۶۱		۵	خادمان‌را زبهرآن بخرند	۱۰۶۵
۶۲		۲	متشین بابدان که صحبت بد	۱۰۶۵
۶۳		۳	دوستی گفت صبر کن زیراك	۱۰۶۵
۶۴		۱۰	ای‌سنائی کسی بجدو بجهد	۱۰۶۶
۶۵		۲	یادلی رفته‌ای باستسقا	۱۰۶۶

۶۶		۲	باهمه‌خلق جهان گرچه از آن	۱۰۶۶
۶۷		۲	آخراین آمدنم نزدتو تاچندبود	۱۰۶۷
۶۸	معجزی شاعررا هجوکند	۳	معجزی‌خود زمعجز ادبار	۱۰۶۷
۶۹		۲	چون خاك باش درهمه احوال بردبار	۱۰۶۷
۷۰		۲	جزعزیرا نهلی بهر گروکان قوی	۱۰۶۷
۷۱		۲	دوراین عالم بآخرآمدست از بهرآنك	۱۰۶۷
۷۲		۲	چون تو شدی‌پیر بلندی‌مجوی	۱۰۶۸
۷۳		۲	دراین‌زمانه زپژمردگی وشرمگنی	۱۰۶۸
۷۴	ستایش سرهنك محمدخطیب	۲۸	زهی‌سزای محامدمحمدبن خطیب	۱۰۶۸
۷۵		۴	ای‌صدر اجل قوام دولت	۱۰۷۱
۷۶		۲	اگرمعمار جاه اونباشد	۱۰۷۱
۷۷		۲	عزیزعمرچنان مگذران‌که آخرکار	۱۰۷۱
۷۸		۳	تابقای‌پدر بسرناید	۱۰۷۱
۷۹		۳	مبرتورنج که روزی برنج نفزاید	۱۰۷۱
۸۰		۴	خدای‌کار چوبربنده‌ای فروبندد	۱۰۷۱
۸۱		۲	زراه‌رفتن وآسودنم‌چه سودوزیان	۱۰۷۲
۸۲		۴	داستان‌پسر هندمگر نشنیدی	۱۰۷۲
۸۳		۲	اگررأی‌رحمت شودبادلم	۱۰۷۲
۸۴		۲	چون‌شکرم درآبدو چشم‌ودلم‌فلك	۱۰۷۲
۸۵		۴	ای‌برادرزکی بمرو بشد	۱۰۷۲
۸۶		۳	این‌جهان برمثال مرداریست	۱۰۷۳
۸۷		۳	مردمان‌یکچند ازتقوی ودین‌راندندکار	۱۰۷۳
۸۸		۲	زجمله‌نعمت دنیاچو تندرستی‌نیست	۱۰۷۳
۸۹		۲	ای‌بنزد عاشقان از شاهدی	۱۰۷۳
۹۰		۲	هیچ‌نیکو نبود هرگزبد	۱۰۷۳
۹۱		۲	آنکس که چه‌او نبوددردهرد گر	۱۰۷۳
۹۲		۱۳	لب‌روح‌الله‌است یادم صور	۱۰۷۴
۹۳		۲	اگرچون‌زرنخواهی‌روم عاشق	۱۰۷۴
۹۴		۴	ای‌سنائی‌بگرد حران گرد	۱۰۷۵
۹۵		۶	هرکه زین‌پیش بودمیرسخن	۱۰۷۵
۹۶		۲	اگر ریش‌خواجه ببرندپاك	۱۰۷۵
۹۷		۲	بگوزکانان بگذشتم وندیدم‌چیز	۱۰۷۵
۹۸		۲	ای‌بچهٔ‌معجزی زبهرحره‌نش	۱۰۷۶
۹۹		۲	گوهرروح بودخواجه وزیر	۱۰۷۶
۱۰۰		۲	گرمقصرشدم بخدمت‌تو	۱۰۷۶

۱۰۱	زتوای چرخ نیلی رنگ دارم	۱۴	۱۰۷۶
۱۰۲	ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را	۶	۱۰۷۷
۱۰۳	بجهم از بد ایام جهان	۳	۱۰۷۷
۱۰۴	جان خیاطی زعشق تو در آتش نیستی	۱	۱۰۷۷
۱۰۵	گفت بر دوخته مرا شعری	۲	۱۰۷۷
۱۰۶	طلوع مهر سعادت بساحت اقبال	۳	۱۰۷۷
۱۰۷	ترمرا از نسب وجان وخرد خویش منی	۳	۱۰۷۸
۱۰۸	هرچند درمیان دو کویم زمین وچرخ	۲	۱۰۷۸
۱۰۹	آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم	۶	۱۰۷۸
۱۱۰	زشت همی گوئی هرساعتم	۲	۲۰۷۹
۱۱۱	چو بر قناعت ازاین گونه دسترس دارم	۲	۱۰۷۹
۱۱۲	ای یوسف ثانی که همیشه چوزلیخا	۲۸	۱۰۷۹
۱۱۳	عمر دو نیمه است وازین بیش نیست	۳	۱۰۸۱
۱۱۴	خواجه بفزود ولیکن بدرم	۸	۱۰۸۲
۱۱۵	چون من بره سخن درون آیم	۳	۱۰۸۲
۱۱۶	گفته بودی که جبهٔای بدهم	۲	۱۰۸۲
۱۱۷	اززهر بمغزم رسید بوئی	۲	۱۰۸۳
۱۱۸	دی بدان رستهٔ صرافان من بردر تیم	۱۷	۱۰۸۳
۱۱۹	ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم	۹	۱۰۸۴
۱۲۰	گر تو بدر مگانه‌ای زما پیشی	۲	۱۰۸۵
۱۲۱	ای سنائی ببین و نیك ببین	۷	۱۰۸۵
۱۲۲	شاعرانی که پیش از این بودند	۶	۱۰۸۶
۱۲۳	گفت حکیمی که مفرح بود	۲	۱۰۸۶
۱۲۴	چند گوئی که زحمتت کردم	۲	۱۰۸۶
۱۲۵	منم آن مغلسی که کیسهٔ من	۵	۱۰۸۶
۱۲۶	یکروز بپرسید منوچهر زسالار	۲	۱۰۸۶
۱۲۷	روز کاریست که کان هنرند	۱۳	۱۰۸۷
۱۲۸	خواهد که شاعران جهان بی‌صله همی	۲	۱۰۸۷
۱۲۹	چو شعری حکیمانه گفتم ترا	۲	۱۰۸۸
۱۳۰	هر که چون کاغذ وقلم باشد	۲	۱۰۸۸
۱۳۱	همه رنج من از بلغاریانست	۶	۱۰۸۸
۱۳۲	ای بلبل بوستان دانش	۵	۱۰۸۸
۱۳۳	ای خرد را جمال وجان رازین	۱۰	۱۰۸۹
۱۳۴	ای جمال مماشران چونست	۲۸	۱۰۸۹
۱۳۵	ایا کشخان بداصل ای سه بوش	۵	۱۰۹۱

۱۳۶	۲	باتوباشم ازتو نندیشم که بافضلی وعدل	۱۰۹۱
۱۳۷	۲	درچشمت ای رفیقك ای خام قلتبان	۱۰۹۱
۱۳۸	۳۶	ای برده عقل ما اجل ناگهان تو	۱۰۹۱
۱۳۹	۲	ازتو زیباترست کون زنت	۱۰۹۴
۱۴۰	۴	ای چوماهی نشسته درخرگاه	۱۰۹۴
۱۴۱	۲	اعتقادمحمد بهروز	۱۰۹۴
۱۴۲	۲	گفتم بنالم ازتو بیاران ودوستان	۱۰۹۴
۱۴۳	۴	ای فلك شمس شرف جاه تو	۱۰۹۴
۱۴۴	۳	بخورمن بود دوددرمنه	۱۰۹۵
۱۴۵	۱۴	رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو	۱۰۹۵
۱۴۶	۳	پسری دیدم پوشیده قبا	۱۰۹۶
۱۴۷	۲	من اگر ایستاده مسته	۱۰۹۶
۱۴۸	۲	بهفت کشور تاشکر پنج وده گویم	۱۰۹۷
۱۴۹	۳	چنان زندگانی کن ای نیك رأی	۱۰۹۷
۱۵۰	۲	سخاوسخن جان محض است ایرا	۱۰۹۷
۱۵۱	۳	نکندد انامستی نخوردعاقل می	۱۰۹۷
۱۵۲	۳	کسی را کونسب پاکیزه باشد	۱۰۹۷
۱۵۳	۲	شربهای جهان همه خوردیم	۱۰۹۷
۱۵۴	۲	شددیدهٔ من سپیداز وعدت	۱۰۹۷
۱۵۵	۴	ای لاف زنی که هرکجاهستی	۱۰۹۸
۱۵۶	۳	برهٔ بریان هرجا که بود چاکرتست	۱۰۹۸
۱۵۷	۲	چون بملك اندر بر آرد گردی ازمردان مرد	۱۰۹۸
۱۵۸	٤	معجزمعجزی پدید آمد	۱۰۹۸
۱۵۹	۳	شدباز گهر طبع گهرزای معزی	۱۰۹۹
۱۶۰	۲	سخن را بخواب اندرون دوش گفتم	۱۰۹۹
۱۶۱	۴	ای سه بوسش بآدمی نازی	۱۰۹۹
۱۶۲	۲	بشعر اندرت مردم خواندم ای خر	۱۰۹۹
۱۶۳	۲	روی من شدچوزر ودیده چوسیم	۱۱۰۰
۱۶۴	۲	زشتم خواندی وراست گفتم	۱۱۰۰
۱۶۵	۲	مرا ببینی گر هجوکرد صدخروار	۱۱۰۰
۱۶۶	۶	خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد	۱۱۰۰
۱۶۷	۴	ای کاشکی زمادر گیتی نزادمی	۱۱۰۱
۱۶۸	۳	خوددرشتی گر ببیند کورچشم وکوردل	۱۱۰۱
۱۶۹	۲	احوال خود چه عرض کنم هرزمان همی	۱۱۰۲
۱۷۰	۲	کوگردسرخ خواست زمن سبزمن پریر	۱۱۰۲

۱۷۱	۱۹	تابوت‌مرا بازکن ای‌خواجه‌زمانی	۱۱۰۲
۱۷۲	۲	هم‌اکنون ازهم‌اکنون دادبستان	۱۱۰۴
۱۷۳	۲	چونت‌نپرسم بگوئی اینت‌کراهت	۱۱۰۴
۱۷۴	۲	اگربدگمان گشتی ای‌دوست برمن	۱۱۰۴
۱۷۵	۳	حاجت‌صدهزارکیرقوی	۱۱۰۴
۱۷۶	۲	آدمی‌را دوبلاکردرهی	۱۱۰۵
۱۷۷	۳	بخدای ارگل بهاربوی	۱۱۰۵
۱۷۸	۴	ای‌سنائی بگرد شرك مپوی	۱۱۰۵
۱۷۹	۳	ای‌روی زردفام توبرگردن‌نزار	۱۱۰۵
		رباعیات	۱۱۰۸
		شرح‌وتفسیرلغات‌وکنایات	۱۱۷۹
		فهرست نامها والقاب وکنیه‌ها	۱۲۱۱
		فهرست نام جایها	۱۲۲۲
		فهرست‌نام‌کتابها	۱۲۲۶
		غلطنامه	۱۲۲۸

مقدمهٔ مصحح

نام ونسب حکیم

نام و کینه و تخلص سنائی چنانکه تذکره نویسان آورده و خود او نیز در آثارش بدان تصریح کرده «ابوالمجد مجدود سنائی» است.

ودرمقدمه‌ای که درابتدای دیوان بچاپ رسیده گوید:

«روزی من که مجدودبن آدم سنائی‌ام درمجدوسناء این کلمات نگاه کردم» ونیزدرهفت وهشت بیت ازدیوان حاضرنام و تخلص خود را باهم ذکر کرده که ازجمله این سه بیت است.

هرچندصلتهای توای قبلهٔ سنّت　　　مجدودسنائی‌را بامجدوسنا کرد

واین بیت

مجدودشد ویافت سنانزد تو بی‌شك　　　از جود تو و جاه تو مجدود سنائی

واین بیت

بر اسب امید آمده مجدود سنائی　　　در زیر پی ازبهر کفت راهگذاری [۲]

وهمچنین‌در کتاب‌حدیقه‌نام و کنیت خودرا بصورتی که‌یاد شدآورده و گوید:

هر که‌او گشته‌طالب‌مجداست　　　شفی او ز لفظ بوالمجدست

زانکه جد رابتن شدم بنیت　　　کرد مجدود ماضیم کنیت

شعـرا بلفـظ منضودم　　　زین قبل نام گشت مجدودم [۳]

۱ـدیوان ص۱　۲ـ رجوع شود بصفحات ۱۸ر۳۲ر۸۰ر۱۲۷ر۶۰۷ر۶۳۴ر۶۹۱دیوان

۳ـکتاب حدیقة‌الحقیقة چاپ نگارنده ص۷۱۷

گذشته ازاینکه بیش‌ازده مورد در آثارسنائی‌نام وکنیتش تکرارشده دونفراز معاصرینش محمدبن علی‌بن‌الرفاء درمقدمهٔ خود بر کتاب حدیقةالحقیقة، وسوزنی شاعر دراشعارخود وتقریباً همهٔ مورّخین وتذکره‌نویسان که ازاویاد کرده‌اند دراین نام وکنیه متفقند و اختلاف ندارند، لیکن حاجی خلیفه در «کتاب کشف‌الظنون فی اسماءالکتب والفنون درذیل نام «الهی‌نامه» نام‌اورا «شیخ محمدبن آدم» گفته و دردنبالهٔ اسم کتاب حدیقةالحقیقة نامش را «ابی‌محمدبن آدم» ذکر کرده که شاید ابوالمجد ومجدود باشتباه ابی‌محمد ومحمد خوانده شده ویا درچاپ کتاب تحریفی روی داده باشد.

وازاین بیت دیوان که گوید

الهی‌نام خود کردم، بدونسبت کنم‌خودرا
اگر هرشاعری نسبت به‌بهمان وفلان دارد[1]

معلوم می‌شود که یکی از نامهای وی الهی بوده است.

وبعضی هم نام اورا حسن نوشته‌اند وظاهراً منشاء این گفته یکی این بیت

حسن اندر حسن اندر حسنم　　　توحسن خلق حسن بنده حسن[2]

است که درقصیده‌ای که درستایش بهرامشاه گفته است میباشد.

ودیگراین دوبیت

پسری داری همنام رهی　　　از تو می خدمت او جویم من
زانکه نیکو کند از همنامی　　　خدمت خواجه حسن‌بنده‌حسن[3]

است که درمدح خواجه حسن اسعدی هروی گفته. وچنانکه ملاحظه میشود ابیات فوق ظاهر درمقصود نیست وباتصریح بسیاری که بنام‌و کنیت‌خویش نموده قطعی‌است که باستناد این دوبیت نام ویرا حسن دانستن درست نیست وناشی ازاشتباهست.

نام پدرش «آدم» بوده و مورّخین همه‌پدر اورا بهمین نام خوانده‌اند وخودش هم درمثنوی «کارنامهٔ بلخ» پدررا بنام «آدم» خوانده و گوید:

۱ـ دیوان صفحه۱۱۵　۲ـ دیوان صفحه ۵۷۲　۳ـ دیوان صفحه ۵۴۴

پدری دارم از نژاد کرام   ازبزرگی که هست آدم نام[1]

ازاینکه سنائی درمثنوی کارنامهٔ بلخ به ثقةالملك طاهربن علی وزیر سفارش پدررا کرده وازاو درخواست نموده که پدرش را مشمول عنایت و احسان خویش قراردهد معلوم می گردد که پدراو تااوائل سلطنت سلطان مسعودبن ابراهیم درقید حیات بوده است و درقصیده‌ای هم که درمدح همان وزیر ساخته بانعام و احسان اودربارهٔ پدرش اشاره کرده گوید :

خاصه از جود تودارد پدرم   طوقی ازمنّت اندر گردن[2]

حکیم سنائی ازخاندان بزرگ ودودمانی شریف بوده ورضی الدین علی لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده وپدر رضی الدین شیخ سعید با حکیم سنائی پسرعم بوده ودربعضی اشعارش بنژاد ودودمان خویش فخر کند وبپاکی نژاد و نیای خویش اشاره کند چنانکه دربیتی گوید :

من ثنا گوی توام زیرا نژادم نیست بد

خودنکو گوی ترا هر گز نبوده بد نژاد[3]

ونیزدراین دوبیت بپاکی نژاد می بالد ومی گوید :

کم آزارو بی رنج وپاکیزه عرضم   که پاکست الحمدلله نژادم[4]

ودرجای دیگر گوید :

گربد کنند با ما مانیکوئی کنیم   زیرا که پاك نسبت وآزاده زاده‌ایم[5]

تاریخ تولّد سنائی بدرستی معلوم نیست وبیشتر تذکره نویسان در این باب سکوت اختیار کرده وازسال تولّد اوذکری نکرده‌اند وامیرعلی شیرلودی درتذکرهٔ مرآت الخیال ازتاریخ مجمل فصیحی خوافی سال تولد اورا سنه ۴۳۷ نقل کرده‌است ومدت عمرش را شصت و دوسال آورده‌است واین مدت عمر که برای حکیم ازتاریخ مذکور نقل شده‌است بحقیقت نزدیك وبعض ازاشعار حدیقه هم مؤید آنست آنجا که

۱ـ رجوع شود بسخن وسخنوران ومقدمهٔ استاد سعید نفیسی برسیرالعباد الی المعاد

۲ ـ دیوان ص ۵۴۴ ۳ ـ دیوان ص ۷۴۵

۴ ـ دیوان ص ۳۶۱ ۵ـ دیوان ص ۹۴۸ ۶ ـ تذکرهٔ مرآة الخیال صفحه ۳۴

سنائی از ضعف و پیری خـویش شکایت می کند همه جا از سن شصت سالگی یـاد کرده است .

و اما تاریخ تولدش که سال ٤٣٧ ذکرشده درست نیست چه اگر تاریخ اتمام حدیقه چنانکه جمعی گفته‌اند یکسال پیش‌ازمرگ وی باشد ووفاتش درسال ٥٢٥ یا بقول مشهور ودرسال ٥٣٥ بنابرآنچه درسال وفات وی اختیارشده و عمرش شصت و دو باشد بنابراین سال‌تولد وی باید درحدود سال ٤٦٣ یا ٤٧٣ باشد وچون‌سال وفاتش در سال ٥٣٥ بجهاتی که ذکر خواهد شد بصحت نزدیکتر است باین علت تاریخ تولد وی که فصیحی خوافی در وفات سنائی ذکـر کرده است بطور قطع و یقین نادرست‌است[1] .

مولد و منشأ حکیم

جای تولد حکیم بطورقطع ویقین شهر غزنین است ومکرّر دراشعار خویش بزادگاهش اشاره کرده و غزنین‌را جای تولّد خویش خـوانده از جمله در کتاب حدیقه گوید:

گرچه مولد مرا ز غزنین است | نقش شعرم چونقش ماچین‌است
خاک غزنین‌چومن نزاد حکیم | آتشی باد خوار وآب ندیم[2]

ودریکی ازقصیده های خود گوید :

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم ونثر
نزخراسان‌چون توئی‌زاده‌است نزغزنین‌چومن[3]

---

١ ـ تـاریخ مجمل فصیحی خوافی ص ١٦٦ و ٢١٤ چاپی ٠ ج٢

٢ ـ حدیقة الحقیقه ص٧٠٧

٣ ـ دیوان ص 528

آغاز شاعری حکیم

آنچه از دیوان وسایر آثارش مستفاد می گردد آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده وازوی شعری که درعهد سلطان رضی-الدین گفته شده باشد باقی نیست بلی دوقطعه درمرثیهٔ محمدبن بهروز وزیرسلطان ابراهیم دردیوان اوموجوداست که چون سال وفات محمدبهروزمعلوم نیست ممکن است وی پس ازمرگ سلطان رضی الدین ابراهیم چندی زنده مانده باشد واین دو قطعه پس ازمرگ سلطان گفته شده باشد. وممکن است که درحیات سلطان گفته شده باشد بنابراین احتمال دارد گفتهٔ بعضی ازتذکره نویسان که آغاز شاعری حکیم را درزمان این سلطان نوشته اند مقرون بصحت باشد.

سنائی درابتداء شاعری مدح سلاطین غزنوی ودرباریان را نموده وعمدهٔ قصاید مدحیّه خویش را درغزنین سروده و سلطان مسعود سوم وندماء ووزراء وقضاة آن عهد را ستوده است ولیکن جزدو قصیده درمدح مسعودشاه وچند قصیده درستایش درباریانش دردیوان اودیده نمیشود و محتمل است که بیشتر قصاید واشعارش ازمیان رفته باشدوبنابراین گفتهٔ بعضی ازتذکره نویسان را که گفته‌اند سنائی پس ازتغییر حال قصایدی را که درمدح ملوك وامرا و وزراء گفته بود تمام بشست میتوان باورداشت وبیست ودو قصیده و غزلی که در مدح بهرامشاه دردیوان وی دیده میشود مسلماً پس ازبازگشت وی بغزنین است.

وهمچنین قصایدی که درمدح سلطان سنجر وچند نفراز وزراء او در دیوان موجود است زادهٔ طبع او در ایّام اقامت خراسان میباشد که بعداً در این موضوع بحث خواهد شد.

مسافرتهای حکیم

سنائی ظاهراً ازهمان آغاز جوانی ازغزنین بیرون شده وسالیان دراز دربیشتر ازشهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ وسرخس وهرات ونیشابور بسر برده و از

شهر بلخ بزیارت کعبه مشرّف شده ودر اواخر ایّام عمر بغزنین باز گشته است .

بعضی ازصاحبان تذکره درحالات او نوشته‌اند که وی پس ازتغییر حال و آشفتگی احوال وتوجّه بعزلت وانزوا ازغزنه برای زیارت بیت‌الله رفته ودرباز گشت ازسفر حجاز بخراسان باز آمده است .

ولی از قصیده‌ای که دراشتیاق کعبه سروده واز فراق بلخ و دوری یاران آنجا شکایت میکند واظهار حنین واشتیاق بدان شهر کرده و گفته:

ازفراق شهر بلخ اندر عراق ازچشم و دل

گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم[1]

چنین می نماید که مبداء حرکت او بسوی خانهٔ کعبه بلخ بوده نه غزنین ودیگر اینکه قصایدی ازاو باقی است که مسلماً دربلخ گفته شده ومسعودشاه ویوسف بن احمد قاضی القضاة را مدح کرده است وسبک وشیوهٔ آن مانند قصاید پیشین اوست ونیز کارنامهٔ بلخ که مسلماً دربلخ سروده شده مؤید دیگری است که تا آنوقت تغییر حالتی برای اوروی نداده بوده است وپس ازمدتی توقّف دربلخ مجذوب گردیده وسپس متوجه زیارت حرمین شده وپس ازمسافرت حجاز بازببلخ بر گشته است. و قصاید زهدیّه‌ای که ببلخ گفته خود دلیلی است براینکه ابتدای تغییر روش او درسخن‌سرائی و ایجاد سبک قصاید زهدی از بلخ شروع شده است چنانکه بدین معنی درقصاید او اشاراتی است مانند این بیت :

باسخنهای سنائی خاصه درزهد ومثل   فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن[2]

زمان مهاجرت وی از غزنه ببلخ بدرستی معلوم نیست و ظاهراً در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۸) بوده چه در کتاب حدیقة الحقیقه گوید:

گرچه درغفلت اندرین سی سال   دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست   عذر سیصد هزار ساله بخواست[3]

---

۱ - دیوان ص۴۱۵

۲ - دیوان صفحه ۴۸۹

۳ - حدیقة الحقیقة ص ۷۱۵

اگر مطابق ابیات فوق مدت حال انزوا وقناعت اورا سی سال و تاریخ شروع نظم حدیقه را چنانکه در آخر کتابست سال ۵۲۴ یا ۵۲۵ بدانیم درست باسال سوم یا سال چهارم پادشاهی سلطان مسعود برابر خواهد بود.

آنچه این نظر را تأییدمیکند این است که حکیم در کارنامهٔ بلخ ازدوسیدحسن شاعر نام برده که یکی از آن دوبظن قوی همان سیدحسنی است که مسعود سعدسلمان درهنگام حبس خود اورا بقطعه‌ای که بیت اولش این است:

برتو سید حسن دلم سوزد که چوتوهیچ غمگسار نداشت[1]

مرثیه گفته ازاین قطعه چنان پیداست که سیدحسن بیش ازسی سال عمر نکرده ودرسن جوانی بدرود حیات گفته ومسعودسعد اورادرزندان رثاء گفته وچنانکه نوشته‌اند مسعود دراواخر سال ۵۰۰ ازحبس وبند رهائی یافته‌است پس قطعاً وفات سیدحسن قبل از ۵۰۰ بوده وچون تألیف کارنامهٔ بلخ هم مسلماً پیش ازمرگ سید حسن مزبور بوده پس باید حرکت سنائی ازغزنه ببلخ پیش ازسال ۵۰۰ یعنی مطابق سال سوم وچهارم پادشاهی سلطان مسعود باشد.

ومؤیّد دیگرازبرای این نظراین است که حکیم درقصیده‌ای که سلطان مسعود را دربلخ مدح کرده بآشوب وفتنهٔ خراسان وظلم وستمی که ازسلاطین سلجوقی بر مردم آن سامان میرفته واین حال دراوائل حکومت سنجر مسلماً شدت داشته است اشارت کرده گوید:

قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت
آنرا که باحوال خراسان خبری نیست[2]

وچون مطابق گفتهٔ مورّخان درابتداء حکومت سنجر فتنه ها و آشفتگیهای بسیاری درخراسان وجود داشته وتاسال ۴۹۵ که سنجر کاملا برخراسان استیلا یافته این حال دوام داشته وبمردم ازامراء سلجوقی ستم وبیدادبسیاری میشده است بنابراین نظم این قصیده که درمدح مسعود شاهست و بیت بالا از جملهٔ آنست احتمالا در همان

---

۱ - دیوان مسعود سعد بتصحیح مرحوم رشید یاسمی ص ۶۲

۲ - دیوان ص ۱۰۲

اوقات آشوب خراسان یعنی از سال ٤٩٢ تا سال ٤٩٥ بوده است .

چنانکه گفته شد اوّلین مسافرت سنائی از غزنین بسوی بلخ بوده‌است ودراین سفر رنجها دیده و محنتها کشیده و در کارنامه باین ناراحتیها اشاره کرده گوید :

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ　　عیش من بود چون مصحّف بلخ[1]

مثنوی کارنامه را که ظاهراً اولین مثنوی اوست درهمین شهر و دراَیّام سلطنت سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی بنظم آورده و دربلخ مدّتها زیسته واز آنجا بحجّ رفته وباز بهمانجا بازگشته است .

ودراین شهر باعدهٔ بسیاری ازمردم آنجا آمیزش و دوستی داشته که از جمله آنها باید احمدعارف وخواجه زکی‌الدین بن حمزهٔ بلخی‌وامام رئیس فضل‌الله‌راشمرد که مدتی‌ازپرتو احسان وانعام وا کرام آنان درآنجا آسوده زیسته وزندگی‌راحتی داشته‌است لیکن‌این‌حال‌ظاهراً چندان‌دوام نیافته‌وزمانش زود پایان‌یافته‌است‌وبواسطهٔ آزاری که از کسان خواجه حسن اسعد هروی‌دیده توقّف دربلخ را تاب نیاورده و بسرخس رفته است .

درباب رفتن‌ازبلخ بسرخس‌وسبب آن درقصیده‌ای که درمدح زکی‌الدین‌بن حمزه ونکوهش‌خواجه اسعد هروی است گوید :

کار دنیا و دین امام رئیس　　بقلم راست کرده همچو قلم

معتمد خواجهٔ زکی حمزه　　کرد بدخواه را زگیتی کم[2]

✡✡✡

من یکی شاعرو ودخیل وغریب　　راه عزلت گزیده در عالم

نه مرا غمخوری چوجدّ و پدر　　نه مرا مونسی چوخال‌و چوعم

نه ازو نزحسین و اسعدو زید　　گردن من بزیر بار نعم

کرد برمن بقول مشتی رند　　روز رخشنده چون شب مظلم

راندم از بلخ تا براندم من　　زین تحسر ز دیده وادی نم[3]

---

۱ ـ کارنامه بتصحیح نگارنده

۲ ـ دیوان ص ۳۷۸　۳ ـ دیوان ص ۳۸۰

✿✿✿

خواجهٔ اوحد زمان زکی حمزه ای بلند اختر بلند همم
حال من شرح ده چوقصهٔ خویش پیش آن صدر مکرم مکرم
سید عالم و امام رئیس آن بهین طلعت و بزرگ شیم [1]

✿✿✿

بوالمعالی که همّت عالیش برگذشت ازحدوث همچوقدم
قابل فیض ولطف فضل الله وز همه فاضلان هم او اعلم
مپسند اینکه آن لعین خبیث بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من زو شود چون فسانهٔ شولم
برسرمن گماشت رندی چند همچو اونا کس و دمیم شیم
نشنودند هرچه من گفتم علم نحوو وعروض وشعروحکم [2]

✿✿✿

جامها بستدند و گفتندم نیز دستار کن براین سرضم
گر توهستی بپاکی عیسی نیست دستار رشتهٔ مریم
من زبلخ آنچنان شدم بسرخس با بلا و عنا و حسرت وهمّ
که گنه کار یونس بن متی بسوی نینوی بساحل یم [2]

اقامت سنائی درسرخس ظاهراً طولانی و چندین سال در آنجا مقیم بوده واز آنجا بهرات ومرو ونیشابور وخوارزم رفته وباز بهمانجا بازگشته است.

آنچه اورا بتوقف بسیاردرآن شهر تشویق کرده دوستی ومحبّت وتوجّه و پذیرائی بسیار گرم سیف‌الدین محمدبن‌منصورسرخسی قاضی‌القضاة خراسانست که از معاریف وبزرگان آن‌سامان وحکیم‌را درمدح وی‌قصاید غرّاست.

چنانکه گفته شد حکیم سنائی باغلب شهرهای خراسان مسافرت ودرهریک مدتی اقامت کرده‌است لیکن‌تاریخ رفتن وتوقفش در آن شهرمعیّن ومعلوم نیست

---

۱ – دیوان ص ۳۸۱ ۲ ـ دیوان ص ۳۸۱ـ۳۸۲

ازقراین واماراتی که دردیوان و آثار اوست معلوم می گردد که وی تاسال ۵۱۸ در سرخس مقیم بوده وپس ازاین تاریخ بغزنه وموطن خویش باز گشته است .

ازجمله قراین که دلالت دارد که وی تا تاریخ مذکور درسرخس بوده این است که خواجه قوام الدین درگزینی وزیر در این سال وقتی که ازمرو بسوی عراق می رفت درسرخس ازسنائی درخواست ملاقات ودیدار کردوحکیم بوسیله نامه وقطعه ای عذرخواست وازرفتن بنزد وزیرخودداری کرد[1]

و نیز درنسخهٔ خطی بسیار قدیمی (که توصیف آن دربعد بیاید)[2] در عنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین　　خیزو بیا ملک سنائی ببین[3]

چنین نوشته شده است .

« سبب این قصیده طایفه ای بودند ازشعرای خراسان ومعتمدان جبال وافاضل عراق که درسنهٔ ثمانیه عشراین گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی ومقطعات تا یکی ازائمهٔ سرخس (که شاید محمدبن منصور سرخسی باشد) گفت که چون این عزیزان نعمت خدای برتویاد کردند تونیز شکرآن برخویشتن فراموش مکن»

وتاریخی که درعنوان این قصیده دراین نسخه است باذکراینکه یکی ازائمه سرخس سبب گفتن این قصیده شده است قرینهٔ دیگریست براینکه حکیم تااین تاریخ درسرخس بوده ودرآن شهراقامت داشته است .

---

۱ ــ درنامه ای که بخواجهٔ وزیرنوشته ودرصفحهٔ ۱۱۸ دیوان حاضر بچاپ رسیده وصورت آن ازدیوان خطی کتابخانهٔ ملی ملک که بنشان (ح) است گرفته شده است تاریخ آن سنهٔ ثمان و عشرین وخمسائه است واین تاریخ مسلما غلط و صحیح آن سنهٔ ثمان عشر وخمسائه است چه مطابق گفتهٔ ابن اثیردر کتاب تاریخ کامل وعمادالدین کاتب در تاریخ سلاجقه و تواریخ مهم دیگرخواجهٔ مذکور درسال ۵۲۹ کشته شده ورفتن وزیر درگزینی ازخراسان بعراق چنانکه صاحب مجمل التواریخ والقصص گفته است در ۵۱۸ بوده بنا براین باید کلمهٔ عشرین نادرست وعشردرست باشد .

۲ ــ نسخهٔ خطی دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملک که بعلامت (م) دراین کتاب نشان داده شده است

۳ ـ دیوان ص ۵۴۵

ونیز حکیم را قصیده ایست درستایش ومدح خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل وزیر سلطان سنجر که از مضمون ابیات قصیده پیداست کـه نظم آن پس از وزارت اوست وچون وی درتاریخ ۵۱۸ بوزارت رسیده این نیز دلیل دیگریست که اقامت حکیم را تااین تاریخ درسرخس ویا در یکی ازشهرهای خراسان کـه نزدیك دارالملك سنجر بـوده تأیید میکند وتصور اینکه درغزنین او را ستوده وقصیده را بخراسان فرستاده تصوریست بسیار بعید.

بنا بآنچه ذکرشد سنائی تاتاریخ ۵۱۸ مسلـّما درخراسان توقـّف داشته و پس ازاین تاریخ خراسان را ترك گفته است وپس از چندین سال دوری از غزنین سلسلهٔ حب الوطن درجنبش آمده وبموطن خویش باز گشته ودر آنجا باز گوشهٔ عزلت و انزوا را از دست نداده واز آمیزش بامردم خودداری نموده است.

ظاهراً درهمان اوان ورود بغزنین یکی ازدوستان مخلص وی بنام احمد بن مسعود تیشه ازسنائی خواسته است که اشعار پراکندهٔ خویش را جمع وتدوین کند ودر دفتری فراهم نماید. حکیم ازراه ناز نیاز را سلاح اوساخته وبهانهٔ خانه ودانه آورده وعذر وتعذّر جامه وجام پیش نهاده است که بابی یساری ونبودن چهار دیواری ایـن خدمت میسر نشود اودرحال خانه وجامه برایش مهیّا کرده وخرجش راتکفـّل نموده است که حکیم با خاطری آسوده بجمع اشعار خود پردازد.

درمقدمهٔ کتاب حکیم از آن دوست ستایشها کرده است واز اینکه خانه و جامه برایش مهیّا نموده اورا مدحها گفته است و در کتاب حدیقة الحقیقة بهیمن معنی نیز اشاره کرده گوید:

دوستی مخلص اندرین شهرم	کرده از صدق دوستی بهرم
خانه‌ای بهرمن برحمت دل	کرد ویکدست جامه خانه‌زظل

(الخ)

۱ - حدیقة الحقیقة بتصحیح نگارنده صفحهٔ ۷۲۶

پایان زندگی حکیم

محمدبن علی الرفّاء درمقدمهٔ خویش بر کتاب حدیقه شرح مختصری از اواخر زندگی سنائی ذکرمی کند که خلاصه‌اش این است:

« چون سلطان عالم شهنشاه بهرامشاه بر کمال فهم وصفای عقیدت وی‌وقوف داشت وبدیدهٔ سرباطن پاك وی (سنائی) میدید خواست تا بدیدهٔ ظاهر چالاکی وی بیند مثال داد تا ویرا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند تا ازپایگاه خدمت به پیشگاه حشمت رسد وازمیدان ستایش بایوان بخشایش خرامد، ونامش ازدیوان عوام بجریدهٔ خواص ثبت کنند و چنانکه بصفت ملکی است بصورت ملکی گردد. آن خودشناس پاس سپاس این نعمت بدیدهٔ جهان‌دیده بداشت، و مُنّت منّت این رتبت بجان‌جان برداشت، آن جام لطف نوش کرد وخدمت وزمین بوس کرد و گفت: این خادم خرس حرص بر خویشتن چیر نکردست ودرخرسندی پیش نکردست طعم طمع نچشیده است وآواز آرزو در گوش هوش نگذاشتست.

درویش نیم اگرچه کم میکوشم | دیوانه نیم اگرچه گم‌شد هوشم
گر بی برگی بمرگ مالد گوشم | آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض ومغرور عوض نبوده‌ام باعشق دمسازی دارم وباصدق دل رازی اینك مدت چهل‌سال است تا قناعت توشهٔ من بودست وفقر پیشهٔ من هرچند این کرامتی بزرگ‌است وتربیتی بی نهایت وموهبتی بی‌غایت اما خادم این تجمّل راتحمّل نتواند کردن وشکروسپاس این تفضّل تحمّل نداند ساخت:

ما کلّف‌الله نفسا فوق‌طاقتها | ولا تجودید الّا بما تجد

اگر بیند رای پادشاه جهانگیر جوان بخت این‌عمل قناعت را بر بنده تقریر فرماید وازجامه خانهٔ فضل خلعت عفو بارزانی دارد تا درزاویهٔ وحدت روزگار گذارم که کفرندیم ایمان نشاید وظلمت قرین‌نور نزیبد، درباره گاه شاه بردهٔ نو پرده جلوه‌ای نداند کرد بساط نورجمالش حور را شاید نه نگار روزرا.

صدر توچرخست وتن‌را بال‌سست | روی توشیدست وجان‌راچشم درد

جان من آزاد کن تا عقل من هردمت گوید زهی آزاد مرد
تازه گردانم بنا جستن که باد تازه ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

شکرانهٔ این تربیت را **فخری نامه** ای آورد و آغاز کرد سنائی آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی بر این نسق ننهاده و نساخته بود، که مایهٔ جهانیست و پیرایهٔ عالمی، و آنرا **حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة** نام کرد. جماعتی مختصر بی بصر زیر تیشهٔ غول پیشه که سرمایهٔ عقل و پیرایهٔ بصر نداشتند و ازدایهٔ علم سیر شیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن گرفتند و ماروار گرد بهشت دل او بر آمدند، و آن عزیز می گفت ای بی حکمتان برحکمت لقمان میاویزید، وای گرفتگان ازمخراق لعنت بپرهیزید. ایشان باهوای خویش بر نیامدند و اوّل ابتدا بهوی کردند و بی فرمان جزوی چند که هر کلمه‌ای ازوی کلّ عالم و کلّ روزگار بود برداشتند، جماعتی از ارباب دل را رنجور و مهجور کردند وخواستند که ازروی حسد این کتاب را متفرّق کنند، روح آن عزیز درجوش آمد و نفسش درخروش که بدین نقص رضا دادند آنچه گفته بود قریب ده هزار بیت مسوده ببغداد فرستاد بنزد خواجه امام برهان الدین محمد بن ابی الفضل ادام الله علوّه و آنچه بدست او بماند بیتی چند نسخت داد و آن عزیز قفس بشکست وازاین عالم تنگ برپرید وبروضهٔ رضوان خرامید.

وچون ازدیوان اعلی شاهنشاهی مثال فرمودند من خادم را این پنج هزار بیت را نسخت دادم ازبهر آن بارگاه اعلی شاهنشاهی اعزّالله انصاره و بموقع احماد افتاد و پسندیدهٔ مجلس اعلی آمد»

ودرپایان این مقدمه چنین آورده است:

«این دیباچه ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی تغمده الله برحمته ورضوانه املا کرد وحال آن بود که درتب بود و امیر سید فضل الله بن طاهر الحسینی بنوشت ازبامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال بر پانصد و بیست و پنج ازهجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وچون نمازشام بگزارد آخرترین سخنی که بگفت این بود « کرم تو حکم من بس وخالی کرد بکوی نو آباد درخانهٔ عایشهٔ نیکو رحمه الله واثابه الجنة ».

---

۱ ــ کتاب حدیقة الحقیقة ص ۱۲ ــ ۲۶

ارادت حکیم بشیخ یوسف همدانی

جمعی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که سنائی پس‌ازآنکه از غزنین بخراسان شد دست ارادت در دامن تربیت شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی زد. ومرید اوشد ولیکن درهیچیك از آثار و اشعار او که بنظررسید کوچکترین اشاره‌ای‌بارادت وی نسبت بشیخ مذکورندید ودرجائی ازاو نامی‌نیافت ، اگرچه این‌نبودن نام شیخ در آثار سنائی دلیلی‌بررد گفتهٔ تذکره نویسان‌نیست اما این شك وتردید قهراً پیدا می‌شود که چگونه حکیم پس‌ازچند سال ارادت بشیخی چون او در آثارخویش‌هیچ نامی‌ازوی نبرد وازیاد وی غفلت نماید .

مدّت زندگی حکیم

چون سال‌تولّد سنائی بدرستی‌معلوم نیست وهمچنین درسال وفاتش اختلاف بسیاریست قهراً تعیین مدّت عمرش بدرستی میسر نیست ولی‌دراینکه وی بسن‌پیری رسیده جای شك وشبهه نیست چه علاوه بر گفتهٔ مورّخان‌خوداو نیزدر کتاب‌حدیقه مکرّر ازضعف وپیری خود شکایت میکند چنانکه گوید :

بدر بودم شدم هلال مثال نبخندند ابلهان ز هلال
چون هلال دوتا شدم باریك گشت عالم بچشم من تاریك
پنبه ازگوش کردبیرون مرگ که بساز از برای رفتن، برگ
شیر یك سالگیم کرد اثر پس‌چهل سال گرد عارض وسر[1]

ودرچند موردهم ازسن‌شصت سالگی‌دم میزند آنجاکه گوید :

روزگار حسود بی باکم از دل شوخو جان غمناکم
کرد پشتم کمان‌وکام چو تیر کردرویم چوقیرو موی چوشیر
پای برپای آمد ازغم شصت لاجرم دست می‌زنم بردست[1]

---

۱ ـ حدیقةالحقیقة ص ۷۱۹

وهمچنین :

بهر آن عیش بی‌نواست مرا | کاب درپیش آسیاست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد | خیمهٔ عمر پیرچون باشد
عمردادم بجملگی برباد | برمن آمد زشصت‌صد بیداد[1]

نظر بهمین ابیات وازروی اینکه جمعی وفات حکیم را پس‌ازاتمام حدیقه ویا یکسال بعداز اتمام آن درسال ۵۲۵ دانسته‌مدت عمراورا شصت‌واندسال حدس‌زده‌اند و صاحب تذکرهٔ هفت آسمان از کتاب مرآت الخیال مدت زندگی وی را شصت ودوسال نقل کرده است[2]

وفات سنائی

درسال‌وفات سنائی اختلاف بسیاریست که کمتردروفات بزرگی‌وشاعری‌دیگر چنین‌اختلافی‌دیده میشود وتاآنجاکه نگارنده جستجووتتبع کرده تاریخ وفاتش‌را مورّخان وتذکره نویسان بدین‌اختلاف آورده‌اند :

فصیحی‌خوافی‌در کتاب تاریخ مجمل‌سال وفات اورا۴۹۹ دانسته ودرتذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل[3] سال ۵۲۰ و درمقدمهٔ حدیقهٔ محمدبن علی‌الـرفّاء و تذکرهٔ هفت اقلیم وتذکرهٔ واله داغستانی و کشف الظنون حاجی‌خلیفه و مخبر-الواصلین‌وسلّم‌السموات[4] ابوالقاسم‌بن‌ابی‌حامدبن نصرالبیان ومجالس‌المؤمنین‌قاضی نورالله شوشتری سال ۵۲۵ و جامی در نفحات الانس[4] ودرمقدمهٔ بعضی ازدیوانهای سنائی ومجالس‌العشّاق ومقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته سال ۵۲۶ و درجنگ خطی‌شامل واقعات‌و وفیات سال ۵۲۹[5] ودربعضی‌ازتذکره‌ها سال ۵۳۰ وباز درهمان مقدمهٔ حدیقهٔ انگلیسی‌جز سال ۵۲۶ سالهای (۵۳۴ ـ ۱۱۳۹م)(و۵۳۰=۱۱۴۱) و(۵۴۵=۱۱۵۰م) و۵۷۵=۸۱ـ۱۱۸۰م) نیزذکرشده‌است که سال۵۳۵ قول‌دیگر صاحب مخبرالواصلین است وتقی‌الدین‌کاشی در کتاب خلاصة الاشعار گوید (ونیز

---

۱ ـ حدیقة‌الحقیقة ص۷۲۰ ۲ ـ هفت آسمان ص۲۲ ۳ ـ نفحات‌الانس ص ۳۹۰
۴ ـ تذکرهٔ حسینی چاپ لکنهو ص۱۳۱ ۵ ـ جنگ خطی‌نسخهٔ مجلس شورای ملی.

صاحب تذکره نقل کرده که وفات سنائی درمحروسهٔ غزنین بوده درسنه ست وثلثین وخمسائه والیوم مرقدشریف او معیّن وخانقاه اومعمورست واهل غزنین را بدان مرقد التجاست. اما صاحب مجالس النفائس تاریخ وفات شیخ را بعدازاتمام کتاب حدیقه نقل کرده بیکسال درسنهٔ خمس وعشرین وخمسائه ودیگران درسنهٔ ۵۴۵ نیز نوشته اند) [۱]

صاحب روضات الجنات از کتاب تلخیص الآثار (که دروصف مدن وشهرهاست) پس ازذکرغزنه ونام سنائی و سال ۵۲۵ در تاریخ وفاتش گفته است «و قیل فی سنة ۵۵۵ بعد وفات انوری الشاعر المشهور باربع سنین.» و دولتشاه سمرقندی درتذکرهٔ خود مرگ اورا درسال ۵۷۵ وهدایت صاحب مجمع الفصحاء بسال ۵۹۰ نوشته اند.

مرحوم علاّمه میرزا محمد قزوینی در حواشی چهار مقالـه سال ۵۴۵ را در وفات سنائی درست دانسته ووجه صحت آنرا چنین ذکر کرده است که چون وفات سنائی بطور قطع و یقین پس از وفات امیرمعـزّی بوده چه در رثاء او چند قطعه گفته است و وفات معزّی بگفتهٔ تقی الدین در ۵۴۲ بوده پس وفات سنائی پس از این تاریخ یعنی در ۵۴۵ بوده است.

ولیکن آن مرحوم درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح رازی ازنظر ورأی اول خویش برگشته وقول تقی الدین کاشی که اختیار ایشان درچهارمقاله بـوده خطا دانسته و سال ۵۲۵ را که رفّـاء درمقدمهٔ خودبر کتاب حدیقةالحقیقة ذکر کرده اختیارنموده ووجه عدول ازآن قول را درخاتمةالطبع تفسیرچنین بیان فرموده است.

«تاریخ وفات سنائی بتصریح یکی ازمعاصرین اومحمدبن علی بن الرفّـاء نام که بحکم بهرامشاه حدیقهٔ اورا مرتّب نموده بوده دردیباچهٔ آن کتاب بعدازنماز روزیکشنبه یازدهم شعبان سنهٔ پانصدو بیست وپنج بوده وغـالب مورخین وتذکـره نویسان از قبیل جامی در نفحات وصاحب حبیب السیر ومجالس المومنین وهفت اقلیم جزاین قول قول دیگری نقل نکرده اند.

ولی تقی کاشی و بتتبع او صاحب آتشکدهٔ و ریاض العارفین (وخـود راقم این سطور سابقاً درحواشی چهار مقاله) وفات اورا درسنهٔ ۵۴۵ نگاشته اند ودولتشاه در

۱ــ خلاصة الاشعار نسخهٔ خطی مرحوم انصاری

۵۷۶ ومجمع الفصحاء درسنهٔ ۵۹۰ وبدون شك فقط قول اوّل صوابست لاغیر، چه هیچ شهادت بالاتر ازشهادت یکی ازمعاصرین خودشخص نیست درصورتیکه سایرارباب تذکره مابین ایشان وسنائی اقلاچهارصد سال فاصله بوده است وبخصوص که درروایت جامع حدیقه ماه وروز وروزهفته وبودن آن بعداز نمازشام وسایر مشخصّات این واقعه همه معیّن شده است فقط اشکالی که براین تاریخ ممکن است وارد آید یکی آنست که در بعضی ازنسخ طریق الحقیق سنائی (رجوع شود بشمارهٔ ۹۲۶ ازفهرست نسخ فارسی دیوان هند ازاینه) بیت ذیل در آخر کتاب دیده میشود.

پانصدو بیست و هشت زآخر سال　　　بود کاین نظم نغز یافت کمال

ولی ممکن است بیست و هشت تحریف کلمهٔ دیگری باشد ونیز ممکن است چنانکه نظایر این قضیه دربارهٔ نسخهٔ خطی نظامی وشاهنامه وغیره مکرّر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلّی الحاقی باشد چنانکه درنسخهٔ دیگر ازهمان کتاب یعنی طریق التحقیق درهمان کتابخانه اصلاوابداً ازبیت مذکور نشانی نیست (رجوع شود بشمارهٔ ۹۱۴ ازفهرست مزبور)

اشکال دیگر آنکه وفات سنائی چنانکه ازمراثی مشهورهٔ او درحق معزّی واضح میشود قطعاً بعداز معزّی بوده ووفات معزّی بقول مشهور درسنهٔ ۵۴۲ است پس وفات سنائی بالضّروره بعداز تاریخ مزبور یعنی بعداز ۵۴۲ خواهدبود. وجواب ازاین اشکال واضح است وآن این است که تاریخ ۵۴۲ درخصوص وفات معزّی بکلّی غلط مشهور است وظاهراً ابتدا ازتقی کاشی ناشی شده است وقبل ازاو تاآنجا که راقم سطور اطلاع دارد هیچیك ازارباب تذکره متعرّض تاریخ وفات معزّی نشده اند و چنانکه دوست فاضل من آقای عباس اقبال آشتیانی دررسالهٔ نفیسی که همین اواخر درخصوص شرح حال معزّی وممدوحین ومعاصرین اوتألیف نموده اند بدلایل متقنه ثابت کرده اند وفات معزّی بنحو قطع ویقین مؤخّر ازسنهٔ پانصدو بیست نمی تواند باشد ودر دیوان اومدح هیچیك ازملوك وامرای آن عهد یا اشاره وتلویحی بهیچ واقعه از وقایع تاریخی آن عهد بعداز تاریخ مزبور بوجه من الوجوه یافت نمیشود وچون ازطرف دیگر بپاره‌ای ازوقایع تاریخی تاحدود ۵۱۸ در دیوان او اشاراتی

یافت میشود پس‌وفات اوبظنّ نزدیك بیقین درحدود ۵۱۸-۵۲۰ بوده است .»

این بود گفتهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح راجع بتاریخ وفات سنائی وچنانکه دانسته شد قول مشهور در وفات سنائی قول محمدبن علی بن الرفّاء است که جمعی ازمورّخین وتذکره‌نویسان باعتماد گفتهٔ وی آنرا اختیار و درتألیفات خویش آنرا آورده‌اند ومرحوم علاّمه قزوینی درقول دوّم خود آنرا تأیید نموده وازمیان اقوال دیگر اختیار کرده‌است .

لیکن درتاریخ ۵۲۵ که‌رفّاء ذکر کـرده علاوه براشکالاتی که بنظر علاّمـهٔ مرحوم‌رسیده وبدان اشکالات جواب داده‌است درخود مقدمه‌ای که‌برفاء منسوبست چند اشکال دیگرنیزهست که ازنظرروشن‌شدن سال‌وفات سنائی‌هرچند سخن‌بدرازا کشد ذکر آن ضروریست .

یکی آنکه (چنانکه درپیش گفته شد) آغاز شاعری سنائی‌درزمـان سلطان مسعود سوّم بوده واگرهم سلطان ابراهیم و درباریان اورا ستوده است در دیوان او اکنون اثری ازآنها نیست وازتتبع آثاروی یقین حاصل‌میشود که تا پس‌ازچندسال ازگذشتن سلطنت سلطان مسعود هم وی شاعری درباری بـوده وبعد ازآن مجذوب گشته‌وطریق فقراختیار کرده است پس اگرسال وفات‌وی محققاً درسال۵۲۵ باشد با این‌عبارت که درهمان مقدمه رفّـاء است(که اینك مدت چهل سال‌است تا قناعت توشهٔ من بوده است وفقرپیشهٔ من) سازگار نخواهد بود چه لازم میاید که وی‌پیش ازسال۴۸۵ یعنی‌درزمان پادشاهی سلطان ابراهیم وچند سال‌قبل‌ازپایان سلطنت وی دست ازمدح‌سرائی‌برداشته وبفقر وقناعت متوجّه شده‌باشد درصورتیکه قصایدی که ازاو درمدح‌باقی‌است خلاف آنرا ثابت میدارد .

بعلاوه مدّت چهل‌سال که درمقدمه‌ذکرشد بامدّتی که‌دراین شعرحدیقه‌حکیم خود گفته است .

گرچه درغفلت اندرین سی‌سال　　دفترمن سیاه کرده خیال[1]

---

۱ . حدیقة‌الحقیقه ص ۷۱۵

عکس مزار و مرقد حکیم سنائی در غزنین

972
908
570

2450

Call No. A41L5•9۲۳۲٤ *Date*

Acc. No. [illegible]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

مخالف است واگر تاریخ ٥٢٥ برای سال وفات وی درست باشد بهیچوجه توافقی بین چهل سال که در مقدمهٔ رفاء ذکرشده وسی سال که در کتاب حدیقه یاد شدهٔ حاصل نشود.

اشکال دیگر آنکه رفاء درپایان مقدمهٔ خود گوید «سنائی درحالی که درتب بود آنرا املا کرد وسید ابوالفتح فضل الله بن طاهر حسینی آنرا بنوشت از بامداد روزیکشنبه یازدهم ماه شعبان سال بر پانصدوبیست و پنج ازهجرت .... وخالی کرد»

معلوم نیست مقصود محمدبن علی الرفاء که گوید سنائی آنرا املا کرد و سیدابوالفتح آنرا نبشت چیست وآنچه را سنائی املا کرده است چه می باشد. ظاهرا مقصود رفاء از آنچه املاء سنائی است غیراز مقدمه ایست که بنام خود اومشهور (ودر ابتدای دیوان چاپ شده است) می باشد چه گذشته ازاینکه سیاق وروش عبارت خاصه قسمت اخیر آن که نام خود را در دوجا ذکر کرده ومینماید که مقدمه از آن خود رفّاست نه املاء سنائی در بعضی از نسخه های حدیقة الحقیقة قدیمی که با مقدمهٔ رفاء همراهست درپایان این مقدمه این تتمه در آنها دیده می شود.

«و دیباجه این است که انشاء کرده است سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین صدرالحقیقة محرزالدنیا مقبل الدین ابوالمجدبن آدم السنائی الغزنوی رحمة الله علیه ونوّرقبره سپاس وستایش مبدعی راست که سخن گوی ... الخ» وبمقدار سه صفحه از مقدمه‌ای که ریخته قلم سنائی است (که دراول این دیوان بچاپ رسیده) تادستم ازاین سرمایه کوتاهست (صفحه ٤ سطر ١٦) برمقدمهٔ رفاء افزوده شده وپس از آن فهرست ابواب کتاب بلافاصله ذکر گردیده است و ازاین تتمه که دراین چند نسخه موجود است ودرنسخ دیگر نیست چنان معلوم می گردد که مقصود رفّاء از آنچه سنائی املا کرده این قسمت اخیرست که درحال تب وپیش از مرگ برای اینکه کتابش بی مقدمه نماند املا کرده است اما مرگ او را امان نداده وفرصت تمام کردن آنرا نیافته وقبل ازانجام واتمام مقدّمه روحش قفس خالی کرده است.

پس درصورتی که مقصود ازاملاء سنائی این قسمت باشد باید چنین احتمال

داد که محمدبن علی الرفّا یابر تمام مقدّمه دست نیافته و گمان برده است که سنائی بیش ازاین مقدار مجال املا نیافته ویا آنکه قسمت اخیر مقدمه را که ستایش خواجه عمید احمدبن مسعود تیشه وعلت نگارش مقدمه ودعای او بوده مناسب دعوی خود «که سنائی درحال تب آنرا املا کرد» ندیده عمدا آنرا انداخته است .

درهر حال (چنانکه درپیش گفته شد) دراصل مقدمه وی خللی است که معاصر بودن باسنائی ومقرون بودن قولش بمشخصات چندی ازقبیل تعیین روزوماه وبودن بعدازنمازشام آنرا جبران نکرده وبلکه اساس شهادت ویرا متزلزل و اعتماد بدان را سلب میکند .

اشکال دیگر آنست که سنائی درآخر حدیقه تاریخ اتمام آنرا چنین گوید :

شد تمام این کتاب درمه دی	که درآذر فکندم آنرا پی
پانصد وبیست وپنج رفته ز عام	پانصد و سی و چار گشت تمام

اگرچه در روایت بیت تاریخ اختلافست ونسخه‌های حدیقه موافق‌هم نیست وبیت تاریخ چنین:

پانصدو بیست‌وچهاررفته زعام	پانصدوبیست وپنج گشت‌تمام

وچنین :

پانصدو سی وچار رفته زعام	پانصد و سی‌و پنج گشت تمام

نیزروایت شده‌است، ولیکن نسخه‌های‌قدیمی که اعتمادرا شاید مطابق روایت اوّلست ونیز مسلّم‌است که نظم این کتاب چندسال‌بطول انجامیده واگرروایت بیت تاریخ‌مطابق روایت‌دوّم وسوّم باشدبایدسنائی‌حدیقه را درمدّت کمترازیك سال‌سروده باشد واین‌عادة غیرممکن‌ومحال‌است‌پس صحیح‌روایت اوّل‌است. بنابراین باید حکیم تاسال ۵۳٤ درقید حیات باشد .

اشکال مهم‌دیگر که‌برای‌وفات‌سنائی درتاریخ۵۲۵ می‌باشدآنست که درمقدمهٔ رفّاء که‌مأخذ گفتهٔ تمام‌تذکره‌نویسانست نوشته‌شده‌است که «یکشنبه یازدهم شعبان سال‌بر ۵۲۵» وهمین‌تعیین‌روزهفته‌وماه‌وسال‌موجب آن‌شدست که‌مرحوم‌علامهٔ‌قزوینی ازنظراوّل‌خویش که سال‌وفات اورا۵٤۵ صحیح دانسته عدول وتاریخ ۵۲۵را درست

پندارد ولی این تاریخ (مطابق گفتهٔ رفّاء) درست نیست چه چنانکه از جدول تطبیق سنوات ووستنفلد روشن می‌شود این تاریخ روز وهفته وماه وسال باهم‌سازگار نیست چه درسال ۵۲۵ غرّه شعبان روز دوشنبه ، و روز یازدهم شعبان پنجشنبه بوده است نه یکشنبه، بنابراین گفتهٔ وی با جداول تقویم موافق نیست و مخالفست و درسال ۵۲۵ یازدهم‌شعبان روزیکشنبه نبوده‌است ولیکن‌سال ۵۳۵ غرّه ماه شعبان‌چهارشنبه بوده وروز یازدهم ماه روز شنبه می‌شود واختلاف یکروز درجد اول ممکن وخالی از اشکالست .

و در سال ۵۴۵ غرّه شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روز یکشنبه می شود[1] و این اشکال ظاهراً بهیچ روی قابل توجیه و دفع نیست بنابراین اگر روز یکشنبه یازدهم‌شعبان سنائی در گذشته باشد حتماً سال وفات‌اوسال ۵۳۵ یاسال ۵۴۵ بوده است.

علاوه براشکالاتی که درمقدمه وتاریخ‌وفات حکیم درسال ۵۲۵ ذکرشداشکال بیت تاریخ حدیقه وبیت تاریخ پانصدوبیست وهشت مثنوی طریق‌الحقیق نیز باقی است‌وبر آن افزوده‌می گردد ونمی‌توان ازتمام این‌اشکالات چشم پوشید ویااظهارشك وتردید درهمه کرده برای هریك جوابی‌تراشید مثل‌اینکه بیست وهشت را محرّف کلمهٔ دیگردانست ونسخ قدیمی‌را که مورد اعتماد است ندیده انگاشت.

برای روشن‌مطلب این‌نکته‌را باید متذکّرشد که بیشترنسخ‌خطی آثار سنائی ازحیث زیاده ونقصان ابیات واختلافات دیگرهیچ بایکدیگریکسان نیست چنانکه

---

۱ - پس‌ازتطبیق‌ونظردرجداول ووستنفلد ومعلوم شدن ناسازگاری یکشنبه یازدهم شعبان باسال ۵۲۵ برای اطمینان کامل بصحت جدول مذکور تاریخ وفات بعضی از بزرگان‌که در کتب تاریخ‌باذکرروز هفته وماه وسال‌مذکوربود بررسی وتطبیق‌کرد ومعلوم گردیدکه جدول مزبور درکمال صحّت واتقانست .

ازجمله در کتاب شذرات‌الذهب ج۴ص۷۴ تاریخ‌وفات شیخ‌حمادبن‌مسلم شنبه پنجم رمضان ۵۳۵ تعیین‌شده بودبنابراین غره رمضان سه شنبه وروز یازدهم شعبان ۵۲۵ چهارشنبه یا پنجشنبه می‌شد برحسب اینکه‌ماه شعبان دارای‌سلخ‌و سی‌روزتمام ویابیست ونه روزباشد. (تطبیق مذکورخدمت دانشمند معظم‌استاد مینوی بعمل‌آمد وازمحضرایشان مستفید گشت)

دیوان او بعضی دارای چهارهزار بیت و بعضی ششهزار و بعضی هشت هزار و ده هزارتا دوازده هزار بیت است و همچنین مثنوی طریق التحقیق در بعضی از نسخه‌ها ابیات آن تقریباً نصف نسخهٔ چاپی است با این اختلاف بسیار که در آثار او مشاهده میشود نمیتوان آنهارا بشاهنامهٔ فردوسی وخمسهٔ نظامی قیاس کرد و بیتی که در نسخهٔ دیگر نیست آنرا الحاقی شمرد و از اصل نسخه ندانست ، چه ممکن است نسخه‌ای که در آن بیت تاریخ نیست از نسخه ساقط شده باشد و یا آن نسخه مختصر و منتخب طریق التحقیق باشد :

و چون نسخه‌های چندی از مثنوی مزبور که بنظر نگارنده رسیده درهمگی، این بیت موجود است احتمال آن می‌رود که درنسخه ای که این بیت نیست سهوا از قلم کاتب افتاده باشد .

واما حلّ اشکال بوجهی که بیست وهشت محرّف کلمهٔ دیگر باشد اگرچه احتمال بوجهی است ولیکن این احتمال هم در پانصدو بیست پنج گفتهٔ رفّاء نیز ممکن است بلکه در آن از نظر رفع چندین اشکال اولی و انسب است .

و آنچه دربارهٔ وفات معزّی فرموده است درست وصحیح است وشاید که مراثی سنائی دربارهٔ وی خود دلیل دیگری باشد که وفات معزّی از سنهٔ ۵۱۸ و ۵۲۰ مؤخرتر نبوده است چه معلوم نیست که سنائی بعد ازاین تاریخ درخراسان مانده باشد و با فرض دوری او ازخراسان ورفتنش بغزنین ودوری بین شهرهای خراسان و غزنین بسیار بعید است که اورا ازغزنه بچند قطعه مرثیه گوید .

خلاصهٔ کلام آنکه چون درتاریخ وفات سنائی اگر قول رفّاء را بگیریم ومرگ اورا درسال ۵۲۵ بدانیم باشکالات چندی مواجه میشویم که بعضی از آنها موجب تمحّلات و تاویلات بسیاریست واز طرفی زندگانی حکیم تاسال ۵۴۵ که قول تقی الدین کاشانی است محقّق نیست پس قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است .

وشاعری دروفات وی قطعه‌ای سروده ومادهٔ تاریخی در آن آورده است که اگر چه ازنظر شعری بلندپایه نیست اما ازنظر این بیت تاریخ :

عقل تاریخ نقل او گفتا   طوطی اوج جنّت والا

که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق باسال ۵۳۵ است ووفات سنائی رادراین تاریخ تعیین میکند بسیار مهمّ است .

از اتفاقات حسنه هنگامی که بطبع مقدمهٔ دیوان اشتغال داشت وقسمتی از آن در چاپخانه چیده شده بود نسخه‌ای از رسالهٔ کوچکی که دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی درباره یك نسخهٔ قدیم کلّیات اشعار حکیم سنائی نسخهٔ مخطوطهٔ موزیم کابل تألیف نموده‌ونسخه‌ای از آنرا بعنوان این حقیراهدا وارسال فرموده‌بودند زیارت‌واز مطالعهٔ آن سرور زائدالوصفی این بنده‌را دست‌داد از اینکه دریافت که آنچه دربارهٔ مقدمهٔ رفاء ومشوّش بودن آن دربیست واند سال پیش حدس زده‌بود بواسطهٔ یافت شدن این نسخه ومقدمهٔ آن تأیید گردید .

استادخلیلی در آن رسالهٔ چنین‌نوشته‌است مقدمهٔ منثوری که دردیباچهٔ اکثر نسخه‌های حدیقةالحقیقه موجود وآنرا از آن محمدبن علی الرقّا یا رفاء یارقام پنداشته‌اند ازدیباچهٔ موجوده دراین‌نسخه پیداست که اول حکیم خود دیباچهٔ حدیقه رانگاشته وآنگاه محمدبن‌علی شاگرد وی بر آن دیباچه‌تطویل وتذییل نموده چنانکه خودش درمتن دیباچه یکجا بااین‌مطلب تصریح می کند ومی گوید :

(مراد این ضعیف بیچاره محمدبن علی الرفاء از جمع کردن دیباچهٔ این کتاب و تشبیب وتطویل این‌اصل وتذنیب وترتیب این فصل آن بوده ...) الخ

گویا محمدبن‌علی دیباچهٔ‌حکیم‌را مورداستفاده قرار داده بلکه عبارات آنرا طابق‌النعل بالنعل در دیباچهٔ خودآورده و بر آن عباراتی افزوده و منتها آنجا که حکیم‌نام خودرا بصیغهٔ‌متکلّم بیاورده وی آنرا صیغهٔ غایب کرده‌است.

ازمقدمهٔ این‌نسخهٔ کهن دونکتهٔ مهم بدست‌می آید که برای روشن‌شدن تاریخ وفات سنائی‌بسیار قابل‌ملاحظه ومناسب است که دراینجا بدان اشاره‌شود یکی آنکه دردیباچهٔ حدیقةالحقیقه در داستان خواهش بهرامشاه غزنوی از حکیم و استنکاف وی دردیباچهٔ نسخهٔ‌مخطوطه تاریخ روز وسال رفتن‌حکیم ثبت ومعین است و نوشته شده «مثال فرمود درشب پنجشنبه سال برپانصد وبیست وهفت(۵۲۷) هلالی که اورا ازبارگاه مجاهدت‌بیارگاه مشاهدت آرند ».

ونکته‌دیگر آنکه درمقدمهٔ رفّاء درنسخه‌های مخطوط وچاپی سال وفات حکیم یکشنبه یازدهم شعبان ۵۲۵ است ودراین نسخه سال ۵۲۹ است» .

وبنابر آنچه ازرسالهٔ مذکور نقل افتاد جای شك وتردید نیست که سال ۵۲۵ درتاریخ وفات سنائی غلط و بهیچوجه جای تأویل نیست.

مزار حکیم

آرامگاه وقبروی درغزنین است وظاهراً هیچ اختلافی در آن نیست وازهمان زمان پیشین مزار شریفش معیّن وخانقاهش معمور واکنون بقعه‌ای رفیع وباشکوه دارد واهل غزنین ومردم آن سامان را بدان مرقد شریف توجّه تام است وبقراراطلاع اولیاءدولت علیّه افغانستان درنظر دارند که عمارت آنرا تجدید بنانمایند و سازمانی بسیار عالی که درخور مقام آن حکیم بلندقدر است دوباره بسازند .

سنائی راجمعی ازبزرگان شعراء زمانش مرثیه گفته‌اند که ازجملهٔ آن مراثی این قطعه است :

مردسنائی نه همانا که مرد — مردن آن خواجه نه کاریست خرد
جان گرامی بپدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
آن ملکی با ملکی رفت باز — زنده کنون شد که تو گوئی بمرد
کاه نبود او که ببادی پرید — آب نبد او که بسرما فسرد
گنج زری بود دراین خاکدان — کو دوجهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند — جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را کـه ندانند خلق — مغلطه گوئیم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می — برسر خم رفت وجدا شد ز درد

مقام سنائی و گفتهٔ بزرگان دربارهٔ وی

سنائی را درمیان شعرای پارسی مقام مرتبه‌ای بس رفیع وبلنداست که گذشته‌از

مقام شعری او چون درمشرب فقرازجانب مبداء بچاشنی خاص مخصوص بوده ودر میان بزرگان صوفیه وغیرصوفیه مقام پیشوائی یافته علما و حکما او را حکیم و صوفیه وعرفا اورا شیخ خوانده‌اند و از بزرگان دین‌واشراف حکماء شمرده‌اند و اکابر این طایفه بسخنان او استشهاد نموده و اشعار او را در مصنّفات خود ذکر کرده اند [1]

احمد غزالی بامقام شامخی که اورا درمیان طایفهٔ صوفیّه است ومعاصر با حکیم میباشد درنامه‌ای که بنام تازیانهٔ سلوك بعین‌القضاة همدانی نوشته درچندمورد باشعار حکیم استشهاد جسته است .

نصرالله‌بن عبدالحمید درترجمهٔ کلیله ودمنهٔ خویش درموارد چندی اشعار دیوان و کتاب حدیقه‌را بمناسبت مقام یادنموده است .

شعرای زمانش اعتقاد تمام بشعروی داشته واورا ستوده‌اند وعلاوه براقرار باستادی وی اورا پیرومرشد خوانده‌اند.

فضل‌بن یحی‌بن صاعد هروی مشهور بعارف زرگر قاضی هرات در مدح سنائی گوید :

شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا
حجّتی برخلق‌عالم زین دوفعل‌خوب خویش
شاعری بی‌ذلّ طمع و پارسائی بی ریا
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست
مردگان آز و معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیرکی‌زیراکه بی‌نبض و دلیل
درد هر کس را ز راه نطق می‌سازی دوا [2]

ومختاری غزنوی که ازشعرای آن عصر است درقصیده‌ای که درمدح سلطان

---

۱ - نفحات الانس‌جامی

۲ - دیوان ص ۳۹-۴۰

مسعود گفته درباره سنائی چنین گوید :

سنائی را صلتها بخش تا او این چنین مدحی
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش

نبینی کو چنین گوید بهر بیتی که برخواند
کند تحسین ز بس معنی ز جنّت جان حسّانش

فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد
که درمعنی ولفظ خوش مسلّم کرد عثمانش

گرامی تر ز من شخصی هم از من هست نزد تو
گهی کت رای من خیزد ببین آن روی خندانش[1]

وامام علی بن هصیم هروی درقصیده‌ای اورا چنین ستوده است :

سنائی سنای خرد را سزاست — جمالش جهان را کمال و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان بزرگی که دید — چنو ازعزیزان عزیزی کجاست[2]

☆☆☆

الایا بزرگی که احوال تو — همه برسعادات کلّی گواست
ترا ایزد پاك الهام و صدق — دراقوال وافعال یکسر عطاست[3]

وپسر شهابی نیز که ازشعرای معاصر حکیم است این قطعه را درمدحش گفته‌است:

طبع تو چو کمیا سخن را — نایاب چو کیمیا از آنی
زیر است لقب ترا سنائی — کز قدر وسنا بر آسمانی
باتو دلم ازجهان یگانه است — زیرا که یگانهٔ جهانی[4]

ودرعنوان قصیدهٔ :

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیزو وبیا ملك سنائی ببین[5]

---

۱ ـ دیوان مختاری غزنوی ؛ ص ۲۴۵ چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب

۲ ـ دیوان صفحه ۷۷ ۳ ـ دیوان صفحه ۷۸

۴ ـ دیوان صفحه ۱۰۸۸ ۵ ـ دیوان صفحه ۵۴۵

که دردیوان وی ازنسخهٔ کهن سال (صفحه ٥٤٥) نقل شده پیداست که سنائی در ایّام زندگی چه مقام ومرتبه‌ای درنظر بزرگان هرقوم وطایفه خاصه شعرا داشته است وباآنکه کمترشاعری بدون اسباب ظاهری ودارا بودن مقام و مرتبه‌ای در دستگاه سلاطین ووزراء مورد احترام وستایش همکاران معاصرخود واقع شده حکیم سنائی با آنکه ازمردم دنیا کناره‌جو بود وازتقرّب بملوك ودنیاداران زمان پیوسته احتراز ودوری می کرده وخود را پای‌بند مقام ومرتبهٔ ظاهری نمی‌نموده است بااین‌حال در دوران زندگی چنان شخصیّت واهمیّتی درمیان بزرگان صوفیه واکابر شعرا یافته که مانندش‌را درمیان‌شعرا کمتر توان یافت چه درایّام حیات وپس‌ازمرگ پیوسته بزرگان صوفیّه اورا بدید احترام نگریسته و ویرا ستوده و مدح کرده‌اند وبشعرش اعتقاد داشته اند .

خاقانی شروانی بحکیم معتقد بوده وتتبع سخنان وی کرده درجائی که اشاره بنام خود کند گوید چون بدل سنائی بجهان آمدم بدین سبب پدرم نامرا بدیل‌نهاد.

بدل‌من آمدم اندر جهان‌سنائی‌را   بدین دلیل‌پدرنام من‌بدیل‌نهاد[1]

ونیز این قطعه که درمقام تفاخر خودگفته خـود را بدل و جانشین سنائی دانسته است .

چون زمان‌عهد سنائی درنوشت   آسمان‌چون من سخن گستربزاد

چون بغزنین شاعری‌شد زیرخاك   خاك شروان شاعری نوتر بزاد

بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت   طوطی‌نو زین کهن منظر بزاد

مفلقی فرد ارگذشت ازکشوری   مبدعی فحل‌ازدگر کشور بزاد

(الخ)[2]

وبسیاری ازشعرای زمان اورا بنیکی ستوده‌اند.

ابوالعلاء گنجوی گفته است :

---

۱ ــ سخن وسخنوران صفحه ۳۲٤

۲ــ دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی صفحه ۹۱۱

چوشدروان عمادی بمن گذاشت شرف — چورفت جان سنائی بمن بماند سنا[1]

قطب وقت جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی وهم در دیـوان خود به پیروی از سنائی اقرار کرده وبا آن همه فضل و کمال خـود را از متابعان حکیم دانسته میفرماید :

عطار روح بود وسنائی دوچشم او[2] — ما ازپی سنائی و عـطار آمـدیم

ونیز درمثنوی گوید :

ترك جوشی کرده‌ام من ناتمام — ازحکیم غزنوی بشنو تمام

ودراین کتاب وهمچنین در کتاب مجالس سبعه وسایر مؤلفاتش مکرّر اشعاراورا باستشهاد آورده واورا باتجلیل بسیار نام می برد ودر کتاب مثنوی جائی اورا بحکیم برده‌ای تعبیر کرده و گفته است :

بشنواین پنداز حکیم برده‌ای[3] — سرهمان جانه که باده خورده‌ای

که اشارت باین مصرع ازحدیقه‌است:

سر همان جا بنه که خوردی می.

ابوالقاسم بن ابوحامدبن نصرالبیان در کتاب سلّم السموات گوید که:

« صاحب رسالتین تفضیل او (یعنی سنائی) برزنگی ورومی داده وحدیقهٔ اورا بر

---

۱ ـ سخن سخنوران ص ۳۲٤

۲ ـ این مصرع بدین گونه هم روایت شده است : عطار بودشیخ وسنائی است پیشرو .

۳ ـ بعضی برده‌را نام یکی ازقرای غزنین دانسته و گفته اند که حکیم در آنجا متولدشده‌است وازاین جهت اورا حکیم غزنوی وحکیم برده‌ای خوانده‌اند ولیکن چون در کتبی که دردسترس بود نام چنین قریه‌ای دراطراف غزنین یافت نشد لذا باین گفته اعتماد نتوان کرد بعضی دیگر گفته‌اند برده بضم با، بروزن مرده معروفست ومصدر آن بردن است وبرده دل بمعنی عاشق باشد چنانکه منوچهری گفته :

بلبلی کرده نتاند بدل برده دلان — آنکه زلف بخم غالیه سای توکند

وبرده فارسی لفظ مجذوب ورفته فارسی لفظ سالك است وچون حکیم سنائی‌را اول حالت کششی وجـذبه‌ای براه معرفت آورده است ازآن جهت مولانا درتضمین بیت سنائی اورا بحکیم برده‌ای یادکرده است.

آثار جمله ترجیح نهاده و گفته‌است درمیان گفتهٔ پیشینیان چون حدیقه ندیدم»
ونیز درهمان کتاب این اشعار را ازقطعه‌ای که درمدح سنائی‌است ازدیگری نقل کرده است :

دور اشراقیان چو گشت تمام　　حکمت ازاهل ذوق یافت نظام
ازخم معرفت برآمد جوش　　کرد اوّل سنائی آن‌می نوش[1]

دیگری دربارهٔ وی گوید : «هیچکس مثل او کسی ندیده وچون‌شعر وی شعری نشنیده وفی الحقیقة آثار او خاصه کتاب حدیقة بر کمال لطف طبع حکیم درفن‌شعر وبیان وذوق وتوحید دلیلی محکم‌است .»

چنانکه ذکرشددرمرتبهٔ فقراورا مقامی بس‌رفیع‌حاصل گشته بطوریکه همه بزرگان صوفیه مقام پیشوائی اورا تصدیق کرده‌اند ودر بارهٔ او مدحها گفته و ستایشها نموده‌اند که اگر تمامی آنها دراین اینجا آورده شود سخن بدرازا کشد و از حدّ این مقدّمه خارج گردد پس همان بهتر که این‌موضوع را بهمین جا تمام کرده وباذکر قطعهٔ مولانا غزّالی‌مشهدی که از متأخران‌صوفیّه وازجملهٔ اهل‌حالست سخن را کوتاه کنیم .

که بود آنکه‌فرو کوفت کوس درغزنو　　که بود آنکه علم برفراشت درغزنین
محیط فضل سنائی که از فضائل او　　توان گرفت عروسان خلد راکابین
چه رازهاست درآن نامهٔ حکم مضمر　　چه گنجهاست درآن دفتر کمال دفین
زابتدای جهان تا بانقراض سپهر　　ز صبح اوّل آفاق تا بشام پسین
دراین گروه‌چواونیست‌هیچ‌خردو بزرگ　　دراین میانه از اونیست هیچ فرد مهین

اخلاق سنائی

سنائی در آغاز شاعری مانند شعرای دوره خویش مدح سرا بوده و پادشاه

۱- سلم‌السموات تألیف ابوالقاسم‌بن ابی‌حامدبن نصرالبیان که درسال ۱۰۱۴ آنرا بنام اللهوردیخان حاکم‌فارس تألیف کرده‌است (نسخه خطی‌دوست محترمم آقای‌لاریجانی.)

ووزراء وصدور وقضاة غزنه را ستوده واز آنها درخواست صلت وجایزه می کرده است دربیشتر قصاید مدحی او که درغزنین گفته شده درهریك بنوعی ازممدوح درخواست صله وجامه ومال وخواسته کرده است وشاید این تن دادن بذلت طلب ازجهت فقر وبی چیزی وی بوده است چه دربعضی از قصاید ازممدوح درخواست لباس میکند و گوید عمامه وازارم عاریه است ودرجای دیگر ازنداشتن شلوارشکایت میکندلیکن درهمان قصاید اشعارچندیست که دلیل برمناعت طبع وعلوّ همّت شاعرمی باشد و پیداست که حکیم ازاشخاصی نیست که برای جمع مال وبدست آوردن زروسیم خود را پست وزبون کند وهردون وناکس را بستاید ومدح گوید وخود را خوار و بی مقدار سازد درقصیده‌ای گوید :

چون کبوتر نشوم بهرهٔ کس بهرشکم　　　گردن افراشته‌ زانم زهمالان چو کلنگ[1]

ودرقصیدهٔ دیگر گوید :

از برای لقمهٔ نان برد نتوان آبروی
وز برای جرعهٔ می‌رفت نتوان در سعیر
ازخردمندی وحکمت هرگز این کی درخورد
کز پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر[2]

گذشته ازآنکه در اشعارش مکرّر بی‌طمعی خویش را ذکر کرده و خود را بدان صفت وخو می‌ستاید معاصرینش هم همگی او را بدین خصلت ستوده و این خوی اورا تصدیق نموده‌اند[3].

۱ـ مقصود این بیت ازقصیده‌ایست که درمدح عبدالودود قاضی غزنین گفته است :

والله که ازلباس جزازروی رعایت　　　برفرق من عمامه وبرپاازار نیست

صفحهٔ ۹۲ دیوان، ودرقصیدهٔ دیگر گفته‌است:

بااین همه شعروهنر وفضل وکفایت　　　باجان عزیز تو که شلوار ندارم

ونیز گوید:

تاپنجگانه‌ایم دهندازدویست شعر　　　روزی هزار بار دوچشمم شود هزار

۲ـ دیوان ص۳٤٤　　۳ـ دیوان صفحه۲۹٤

سنائی با آنکه از خاندان بزرگ و محتشمی بوده کمتر بحسب ونسب ونژاد خویش فخرومباهات می کند و جز در یك دو مورد که بدودمان خویش نازیده است همه جا خرد ودانش را موجب مباهات دانسته است چنانکه درقصیده‌ای گوید:

مرد کز روی خرد فخر آرد از روم و حبش

به که ازروی نسب کبر آرد ازشام و حجاز[1]

ونیز ترغیب وتحریص بکسب دانش وآرایش بزینت علم دراشعار اوبسیار دیده میشود چنانکه درهمان قصیده باز گوید :

جان زدانش کن مزین تاشوی زیبا از آنك زیب کی گیرد عمارت بی نظام دستیاز[1]

چیزی که تااندازه‌ای دامن عفاف اورا آلوده ساخته اشعار هجو وهزلی است که بدومنسوب ودر دیوان وی ودر کتاب حدیقة الحقیقة موجودمی باشد گرچه همواره دراشعار خود گفتن هجووسخن ناسزا وفحش را زشت می‌شمارد وسخت خودرا از آن دور می‌دارد وپرهیز می‌نماید وچنین‌می گوید :

همتم هست اگرچه پایم نیست سخن فحش برزبانم نیست

لیکن در بعضی ازقصاید وقطعات ورباعیات وهمچنین درحدیقه هجوهای بسیار رکیك یافت می‌شود که بطور مسلّم ازخود اوست بنابراین چنین باید گفت که ویرا در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجاتی باشاعران همزمانش رفته وبعضی ازمردم را هجو گفته ولیکن پس ازتغییر حال چنانکه ازمدح سرائی دم فروبسته وجز درچند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت وپند واندرز باشد مدح کسی را نگفته است ازهجو وسخنان هزل ولغوهم دفترخویش را شسته وجز بذکر حقایق و معارف سخن نگفته باشد واگرجائی مانند کتاب حدیقه اشعار وحکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل ویابرای توجّه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتراست نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید :

هزل را خواستکار درکار است زنخ و ریشخند بسیار است

---

۱ ـ دیوان ص ۳۰٤

میل ایشان بهزل بیشتر است هزل الحق زجدّ عزیزتر است[1]

وامثال ونظائر آن دراشعاربسیاری ازبزرگان دیگرما نیزافتاده است مولوی در کتاب مثنوی درچند موردحکایاتی که ازنظراخلاق ناپسند است آورده است وچون افعال حکما راکه درحقیقت مرآة انبیاهستند برلغویّات ومتابعت هوا حمل نتوان کرد پس باید غرض آنان را ازآن هزل تنبیه وتعلیم دانست چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید :

هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست اقلیمست[2]

مذهب حکیم

حکیم سنائی دین‌دار ونیکو اعتقاد وپسندیده اطوار بوده وبعنایت ازلی راه بسرچشمهٔ اصلی برده ودرمدت زندگی پیوسته درجادّهٔ شریعت قدم میزده وبسنن و آداب دیانت پای‌بند وبطوریکه خودش گوید بندهٔ دین وچاکر ورع و پارسائی بوده است .

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار وبعض دیگر ازصاحبان تذکره مذهب اورا شیعهٔ اثنی عشری شمرده وتابع مذهب جعفریه‌اش دانسته‌اند .

وقاضی نورالله شوشتری درکتاب مجالس المؤمنین برطریقهٔ خویش دراین کتاب اورا مردی شیعی پنداشته ودراین باب گوید :

«درطریقت مرید خواجه یوسف همدانیست ودرمحبت خاندان نبوت ازفدائیان همه دانی و کتاب حدیقه ودیوان اوبر کمال رسوخ اودرمذهب حق جعفری ومشرب توحید وفقر گستری دلیلی قاطع وساطع است »

و خلاصهٔ استدلال قاضی نورالله بر اثبات مدّعایش این است که « در کتاب حدیقه و دیوان سنائی هر چند خلفاء ثلث را بحسب ذکر مقدّم داشته در مدح ایشان بقدر ضرورت و بستن زبان تعرّض اهل سنّت وجماعت اکتفا فرموده . امّا در مرتبهٔ مدح حضرت امیر ابطال مدح غیر او را بوجهی لطیف کرده آنجا که گفته :

---

۲ - حدیقه ص ۶۰۰ ۳ — حدیقه صفحه ۷۱۸

ای سنائی بقوّت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان
در مدیحش مدایح مطلق زهق الباطل است و جاء الحق[1]»

وبعد گوید «کلام این حکیم برروش حدیثی است که نسفی که از اهل سنّت و جماعت است. در تفسیر مدارك در آیهٔ نجوی از سورهٔ قدسمع از حضرت امیر روایت کرده که حضرتش از رسول صلی الله علیه و آله از ده مسئله سؤال نمود که از جملهٔ آن پرسشها یکی این بود وما الحق؟ حضرت در پاسخ از این سئوال فرمود: الاسلام والقرآن و الولایة اذا انتهت الیك (الخ) و چون مفهوم شرط در نزد محققّین از ائمهٔ اصول حجّت است پس لازم آید که امامت پیش از رسیدن بعلی علیه السلام باطل باشد همچنین مدایح کسانیکه پیش از مدح آن حضرت ذکر شده است.»

و باز فرماید که «حکیم در نامهٔ مشهور خود که ببهرامشاه نوشته تصریح بپشیمانی از آن تقدیم ذکری کرده فرمودهٔ «من از تقدیم ایشان (یعنی خلفاء ثلاث) بحسب ذکر که طریقهٔ سلف صالح و شیوهٔ عاملان تقیه است پشیمانم و در فکر تلافی و علاج آنم و اهل زمان می گویند که چرا تقدیم و تفضیل امیرالمؤمنین بحسب معنی و شأن بر ایشان کرده‌ای و صورت نامه این است.

نامهٔ حکیم سنائی به بهرامشاه

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصّلوة علی خیر خلقه محمّد و اله و اصحابه اجمعین اما بعد در بعضی آثارست که دو چیز در عمر افزاید و زندگی زیاد گرداند وسبب باریدن باران و رستن درختان بود. یکی نصرت مظلومان و دیگری قهر ظالمان. وحجّتی که بر این گفته‌اند آنست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلّم فرمود: که بالعدل قامت السموات و الارض، عدل برمثال مرغیست که هر کجا سایه افکند آنجا نیّر سعد دولت شود و هر جا پر زدن وی پدید آید آن موضع نشان فردوس اعلی شود و هر کجاوی خانه سازد آن زمین قبلهٔ امید و کعبهٔ امن

۱ـ حدیقة الحقیقة صفحه ۲۴۴

گردد، وبدست افضال پای بند درپای عمر پادشاه کشد تادرازبکشد وویرا می پروراند تایکساله دهساله نماید ودهساله پنجاه ساله ازفطنت وذکا وحکمت .

وظلم وجورمرغیست که هر کجا پرد قحط سال شود و باران از آسمان باز ایستدو آب ازچشمه‌ها بقعرزمین بازشود و حیات وحیا ازمیان خلق معدوم شود .

وحق سبحانه و تعالی سلطان اسلام و پادشاه غادل ملك الاسلام و المسلمین بهرامشاه بن مسعودبن ابراهیم شاه بن مسعود شاه‌بن محمود شاه را از جور و ظلم نگاهدارد وبزینت عدل آراسته دارد بحق محمد وآله اجمعین . اگرهمه عالم جمع شوند تابضاعت ومایهٔ شناخت دل این بندهٔ نویسنده بغارت برند نتوانند ودرختی که مالك الملك آنرا نشانده بود درمشاهدهٔ اسرارغیوب جبرئیل و میکائیل علیه‌السلام ازتصرّف کردن در آن معزول بوند تابشیاطین الانس والجن چه‌رسد. وظلم خلق برقالب برود وبرجاه وآبروی میان خلق وتباع دنیای مغرور واین‌همه روی‌درفنا دارد وظالم درو خاك سار واحد قهار صمد شود، ومظلوم مقرّب پیشگاه راز فردانیت احد گردد یقین است که‌در کلّ احوال عادل سعیدست وجابرشقّی وبدترین ظلمی آنست که جماعتی اندك چیزی بخوانند وفهم نکنند ودر آن مغرورشوند وزبان طعن درحق عالمان نهند . ازاینجاست که پیغمبرما صلی الله علیه‌وآله وسلم فرمود ارحموا ثلثا غنیاً افتقروعزیز قوم‌ذلّ وعالما بین الجهّال .

کتابی که بزبان اهل معرفت گفته عارفی باید که بخود و بصفات خود دانا و باسرارملك ملك‌الملوك بینا تابداند که دراین کتاب چه نوشته است اگردراین عصر بایزید وجنید وشبلی رحمهم‌الله زنده بودی تصرّف کردن ایشان دراین کتاب درست بودی زیرا که اهل‌معرفت بودند . اما دانشمندانی که بـوی معرفت ندارند و در کتاب مثالب ایشان‌چنانکه هستند بعضی‌نموده‌شود ازسرحقد ونادانی تصرّف کردن ایشان ازجهل‌و کور دلی‌دوجهانی و زیان دوسرای ایشان بود کـه در آن کتاب طعنی زنند. ودلیل بر کوردلی ایشانست که میگویند آل مروان‌را نکوهیده است وخاندان مصطفی‌را صلی الله علیه وسلم ستایش‌ازحد برده وتفضیل امیرالمؤمنین علی کرّم‌الله وجهه بردیگرصحابه رضی‌الله عنهم نهاده است وآن‌نمی بینند که اورا فـرود صدیق

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّد المصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده.

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هرکسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم‌وامثال و آن سی‌وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است.

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است.

باب هشتم - اندر غزل‌و آن دویست وشش غزل است.

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل‌وسه رباعی‌است.

باب دهم - حدیقه فی‌الحقیقه است»

ولیکن‌این‌فهرست که در آغاز این‌نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی‌موجودآن بدین صورت است.

قصاید ۶۶- قطعات ۴۱- رثاء ۱۲ غزل ۹۵ رباعیات۷۰

ازاین‌تفاوت پیداست که نسخه ناقص‌است واوراق بسیاری ازمیان نسخه‌افتاده است واین افتاد گیها درمثنویات آن مانندسیرالعباد الی المعاد وکارنامهٔ‌بلخ وحدیقه بخوبی‌ظاهر ومشهود است.

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی۵۸۲) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ‌اول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود.

«کتاب اشعار الشیخ‌الامام‌الحکیم خاتم‌الشعـراء سیدالحکمـاء نادرة‌الفلک معجزة‌الکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع‌الزمان ابوالحسن علی‌بن آدم‌الغزنوی الملقب بالسنائی‌ادام :..

لخزانة الامیرالاسفهسالار الاجل‌السیدالکبیر العالم العامل‌المؤیـد المنصور المظفرنصرة‌الدولة والدین‌قطب‌الاسلام والمسلمین‌ظهیرالایّام مجیرالانام عمادالدولة وجمال‌الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك‌الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس‌الخلافة تاج .... قیراندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق‌سنقر اتابك ظهیر امیرالمؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه	عقل نامه	سیرالعباد	کارنامه	تحریمة القلم
توحید باری	نعت رسول	موعظه	قصاید مدح	قصاید هجو
قصاید هزل	مراثی	مقطّعات	غزلیات	رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عباد الله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّد المصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقـای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده.

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هرکسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم وامثال و آن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهر انواع و آن چهار پنج قصیده است.

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است.

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست وشش غزل است.

باب نهم - اندر رباعیات ازهر نوع و آن چهارصدو چهل وسه رباعی است.

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که در آغاز این نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجود آن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واوراق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتادگیها درمثنویات آن مانندسیر العباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است.

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی ٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودر پشت صفحهٔ اول عبارات زیر بخط خوشی خوانده میشود.

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعراء سید الحکماء نادرة الفلك معجزة الکلام فرید العصر وحید الدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیر الاسفهسالار الاجل السید الکبیر العالم العامل المؤید المنصور المظفر نصرة الدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیر الایّام مجیر الانام عماد الدولة وجمال الملة وبهاء الامة عز الملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیراندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده.»

دراین مقام نفس را فدای روح کنند ومرگ را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم‌ویحبونه) این باشد ازآنك هر که‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیزهموفرماید علیه الصلوات والتحیّات (یالیتنی غودرت مع اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی مصر فناو بقا گوید(توفنّی مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن‌شیر مردان ومرد میدان فرماید(لایبالی ابوك وقع علی الموت اموقع الموت علیه[2])وجای دیگر فرماید علیه السلام(لیت رب محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این جماعت خودرا ازراه برداشتندو آرایش خلق خوددر آلایش خلق خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل اللّه اموات بل احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد. علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت‌این باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ - اصل: یالیتنی کنت مع اصحابی ۲ - اصل: لایبالی ابوك وقع الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولااللسان الا صورة ممثلةاوبهیمةمهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر .

هرسخن کان بانتها نرسد عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن

چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم وازربان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسوگند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکروپرورش وتتبع وذکرهر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبناالله ونعم الوکیل والیه التکلان.

دراین مقام نفس را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندوباخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم   دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم ویحبونه) این‌باشد ازآنك هر که‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی‌ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیزهموفرماید‌علیه‌الصلوات‌والتحیّات (یالیتنی‌غودرت‌مع‌اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی‌مصر فناوبقا گوید(توفنّی‌مسلما والحقنی‌بالصّالحین) وآن‌شیر مردان‌ومردمیدان‌فرماید(لایبالی ابوك‌وقع‌علی‌الموت‌اوموقع‌الموت‌علیه[2])وجای‌دیگر فرمایدعلیه‌السلام(لیت‌ربّ محمد لم‌یخلق محمدا) نبینی کی‌چون این‌جماعت‌خودرا ازراه‌برداشتندو آرایش خلق‌خوددر آلایش خلق‌خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن‌یقتل فی سبیل‌اللّه اموات‌بل‌احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی‌بصردرو منگرید وبزبان مختصرایشان را مرده مخوانید زیرا کی‌نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصرپردرد دارند پنهان می‌باشد.

علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه‌الصلوة والسلام خبرچنین‌میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت‌این‌باشد کی مقصود ازوجودافلاك‌این‌خاك‌است ازصنع‌بدیع‌اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی‌دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ ـ اصل: یالیتنی کنت مع‌اصحابی   ۲ ـ اصل: لایبالی ابوك وقع‌الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فروبندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر.

هرسخن کان بانتها نرسد　　　عاقلان اندر آن کجا کوشد

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجودوزبدهٔ رکوع وسجود معلوم گشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درنامممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند　شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن

چوبی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم وازِزبان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسوگند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکروپرورش وتتبع وذکرهر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطّیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل والیه التکلان.

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✡✡✡

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامدغلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر- آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح‌گردید. امیداست خوانندگان‌گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداًبدست‌آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی — دی ماه ۱۳۵۴

تهران

EL

972
908
570
1950

Call No. [illegible] Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✡✡✡

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامد‌غلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر ـ آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح‌گردید. امیداست خوانندگان‌گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیز باستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداًبدست‌آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات که در تهیهٔ فهرست اعلام دیوان با نگارنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مدرس رضوی ـ دی ماه ۱۳۵۴

تهران

972
908
570

2450

Call No. A4IL٥٠٩٢٣٢٤ Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که درچاپ پیش بدست نیاورده وفهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✡✡✡

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ - نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهرتنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ - نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ - نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ - نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✡✡✡

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌-المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه برآنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد واز جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهرجهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد.

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آنرا اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری ندادچون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را که ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بیقیهٔ آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

باآنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد:

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که از آن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را با آن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که درچاپ پیش بدست نیاورده وفهرستی از آنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر از آن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✩✩✩

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ - نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهرتنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ - نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ - نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

۴ - نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✩✩✩

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبربود کمتر باشعار متفرّقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس-المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد واز جمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه از هر جهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد.

مقدّمهٔ مصحّح در این چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آن‌را اصلاح نمود ودر شرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که در چاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیز همان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را که ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بقیهٔ آن دست یابند وبیت‌را کامل نمایند ویا بیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمد بن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

با آنکه بیشتر از لغات مشکله در ذیل صفحات معنی شده معهذا باز لغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد

جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر[1]

ونیز درهمین قصیده ازعلائی مصرع بیتی بتضمین گرفته است :

باچنان بت کش علائی یاد کرد اندرغزل   خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور[1]

وهمچنین ازیوسف بن سعید این مصراع را تضمین کرده است :

چون یوسف سعید بفرمودم این غزل   با دادوام دولت اوچون دوام عشق[2]

بسا اوقات درمضمون ابیات دیگران تصرّف کرده ودرشعرخویش آورده است ازجمله مضمون این شعر فردوسی را .

کرا درپس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بداختر بود

درحدیقه بدین صورت درآورده :

چه نکو گفته آن نکو استاد   که وی افکند شعررا بنیاد
کانکه را دختراست بجای پسر   گرچه شاهست هست بد اختر

ونیز ازگفتهٔ مسعود سعددر کتاب حدیقه بیتی تضمین کرده و گفته .

راست گفت این مثل خردمندی   که جهان راست لفظ او پندی
هر کجا تیز فهم فرزانیست[3]   بندهٔ کند فهم نادانیست

که بیت دوم ازیکی ازقصاید مسعود سعداست که بااین بیت آغاز میشود :

دلم از نیستی چو ترسانیست   تنم از عافیت هراسانیست[4]

ونیز شعر فرخی را بتضمین آورده گفته :

از پی بخت ازل را فرّخی درشعر خویش
پیش ازاین گفتست بیتی من همان گویم همان[5]
نیک بختی هر کرا باشد همه زان سر بود
کار از آن سر نیک باید گر ندانستی بدان[6]

۱ـ دیوان صفحهٔ ۲۷۹ ۲ـ دیوان صفحهٔ ۳۳۸ ۳ ـ نسخهٔ دیوان مسعود ، ص ۶۹: کجا تیزفهم دانائیست ۴ـ دیوان مسعود سعد صفحهٔ ۶۷ ۵ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۴۲۷
۶ـ دیوان منوچهری صفحهٔ ۲۷۸

آثار سنائی

آثاری که ازسنائی باقیست وبدونسبت داده شده بدین تفصیل می باشد.

۱ - کلیات دیوان که شامل مدایح وزهدیات وقلندریات وترکیب بندوترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات است (دیوان حاضر) و عدد ابیات آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت میباشد بتفصیلی که ذکر آن بیاید.

۲ - کتاب حدیقة الحقیقه است که بنامهای الهی نامه وفخری نامه نیز خوانده شده است.

این کتاب ازشاهکارهای مهمّ ادبی زبان پارسی است که درنوع خود بی نظیرمی باشد وظاهرا اولین کتابی است که براین اسلوب وروش گفته شده است.

عدد ابیات حدیقه چنانکه دراغلب تذکره ها ذکر گردیده ودر خود آن کتاب در دوجا اشاره بدان شده ده هزار بیت است لیکن عبداللطیف بن عبدالله عباسی درشرح این سه بیت حدیقه:

الف او خلف عزّت و نصر است ضعف آن جفت باب این قصر است
بنگر ایوان این کتاب بجان زانکه از راه دیده این نتوان
در عدد گرچه پرملك فلکیست با حروف شهادتین یکیست

گوید « که خلف لفظ عزّت «تا» وخلف لفظ نصر «را» واین دو بحساب جمل ششصداست وبمقتضای وحدت نوعی ششصدشش باشد وشش چون الف شود یعنی بمرتبه هزار بالاتر برده شود شش هزار گردد.

پس ضعف آن دوازده هزار باشد که جفت دراین قصر باشد، چه باب مشتمل بر جفت درباشد ویك درکه شش هزاراست جفت آن دوازده هزارخواهد بود وبیت سوم مؤیّد آنست چه حروف ملفوظی شهادتین که عبارت از (لااله الاالله ومحمّد رسول الله) باشد هریك نیزدوازده باشد ولیکن آنچه دربعض ابیات حدیقه آمده و همچنین در بیشتر نسخه های حدیقه مشاهده می شود عدد ابیات آن ده هزار بیش نیست بنابراین

احتمال می‌رود که حکیم سنائی دوازده هزار بیت بنظم آورده ودرموقع جمع آوری دوهزار بیت آن ازمیان رفته باشد ویا آنکه دوازده هزار بیت کتاب حدیقه باشش مثنوی دیگروی سیر العباد الی المعاد وطریق التحقیق وکارنامه بلخ و عشقنامه و عقلنامه و بهرام بهروز دوازده هزار بیت باشد.»

این بود نظری که شارح حدیقه دربارهٔ عدد ابیات حدیقه بیان کرده است لیکن ازمطالعه نسخه های مختلف حدیقه ظاهر می‌شود که این کتاب درهنگام مرگ سنائی ناتمام بوده ومدوّن نگشته وبعد ازاو کسانیکه درصدد جمع آن بر آمده اند هر یك بقدری که دسترسی بابیات آن یافته فراهم وجمع کرده اند واگرچه در حیات وزندگی سنائی بیشتر اشعار آن منتشر و دراطراف بلاد متفرّق و دست بدست می گشته است اما باز حکیم در صدد بوده که آنرا تکمیل نماید و ظاهرا عدد ده هزار بیتی که سنائی درخود کتاب بدان اشاره کرده عدد ابیات نسخه‌ای بوده که برای امام برهان الدین غزنوی ببغداد فرستاده است واین بیت هم :

آنچه زین نظم در شمار آید   عدد بیت ده هزار آید

راجع بهمان نسخه است و بعد از این بیت که گوید .

بعد از این گر اجل کند تأخیر   آنچه تقصیر شد شود توفیر

خود دلیل است که حکیم قصد آن نداشته که شمارهٔ ابیات حدیقه را محدود بده هزار نماید و در صدد بوده که در صورت باقی بودن عمر بر اشعار آن بیفزاید و آنرا تکمیل کند و شایدتا اندازه ای هم منظور خویش را انجام داده است و این ابیات که در بعض از نسخه های حدیقه است .

ختم این بیتها ورود رسید   اجل اندر قفا وعقل بدید
دید چشمم بخواب دریك شب   که زگفتار ها ببستم لب
عقل دانست وقت رفتن جان   آمد ورفت خواهد او زمیان
آمدم پیش با خطر سفری   بو که یابم براین خطر گذری
چون نصیبم زدهراین آمد   این مرا بیت واپسین آمد
ناقص آمد کتاب از آن که اجل   جان ربود و سپرد تن بوجل

گر چه این بیت‌ها تمام نشد | تیغ گفتار در نیام نشد
آنچه گفتم نظام او بکمال | هست چون شمس وماه و آب زلال
اگر اندر جهان مقام بدی | گفت من تا ابد تمام بدی
چون برفتم بعذر معذورم | پیش استاد دین چو مزدورم
یارب این عذر گفته‌ها بپذیر | بخطا و بکرده‌ام مگیر

دلیل است که کتاب حدیقه هنگام وفات حکیم ناقص بوده است. دلیل دیگر بر این ادعا اختلاف بسیاری است که در نسخه‌های حدیقه از جهت تقدیم و تأخیر ابواب آن و همچنین در تعداد ابیات و زیاده و نقیصهٔ اشعار آن میباشد چنانکه کمتر دو نسخه‌ای یافت می‌شود که کاملا با یکدیگر موافق و مطابق باشند و این مطلب با مقابله دو نسخه خطی باهم بخوبی مشهود گردد از این رو معلوم میشود که در زمان حیات سنائی و پس از مرگ وی عدهٔ بسیاری بجمع این کتاب پرداخته‌اند که یکی از آنها محمد بن علی الرفّا است و هریك آنچه از اشعار حدیقه بدست آورده بی آنکه نظم و ترتیبی در آن رعایت کنند جمع کرده‌اند اگرچه عدد ابیات نسخه های خطی حدیقه هریك نزدیك به ده‌هزار بیت است لیکن با اشعاری که در بعض از نسخه‌ها می‌باشد که در بعض نسخ دیگر موجود نیست شاید مجموع ابیات آن از دوازده هزار بیت تجاوز کند و نسخه‌ای که نگارنده از حدیقه با مقابله نسخ متعدد فراهم کرده تقریباً در حدود دوازده هزار بیت و مطابق با حسابی میباشد که عبداللطیف عباسی نموده است[1]

این کتاب تا کنون چهار بار در بلاد هند بطبع رسیده است بدین صورت در تاریخ ۱۸۵۹ میلادی تمام کتاب حدیقه باخط نستعلیق و چاپ سنگی در بمبئی. و در تاریخ ۱۹۱۰ میلادی تقریباً یکربع آن در صد صفحه با ترجمه و حواشی و تعلیقات بانگلیسی که بعضی از توضیحات عبداللطیف عباسی در ذیل صفحات ترجمه شده و بسعی و اهتمام ماژور استفانسون باحروف سربی در کلکته بطبع رسیده است. و نیز در تاریخ ۱۳۰۴ هجری مطابق ۱۸۸۶ مسیحی از روی نسخهٔ مصحّحه عبداللطیف عباسی و حواشی وی که مسمّی بلطائف الحقایق من نفایس الدقایق است چاپ دیگری در هنده شده و عدد

۱- رجوع شود بمقدمهٔ حدیقة الحقیقه چاپ نگارنده

ابیات این چاپ بالغ بر ۱۱۴۶۰ بیت است و بهترین چاپ این کتاب می باشد.

ودیگر در سال ۱۲۹۰ هجری قمری مطابق سال ۱۸۷۳ قسمتی از کتاب در لوهاور هند با حواشی و توضیح لغات توسط علاءالدین خان صاحب بهادر متخلص بعلائی فرمانده ریاست لهاور بطبع سنگی بچاپ رسیده و آنرا طریقهٔ علائی در شرح حدیقهٔ سنائی نامیده است مجموع صفحات این کتاب ۱۸۵ صفحه است و تقریباً یك ربع از کتاب می باشد.

۳ـ طریق التحقیق ـ این مثنوی که در بیان معارف و حقایق است بر وزن مثنوی حدیقه و عدد ابیات آن در حدود ۸۷۳ بیت می باشد و آغاز آن بدین ابیات:

ابتدای سخن بنام خداست　　آنکه بی مثل و شبه و بی همتاست
خالق الخلق و باعث الاموات　　عالم الغیب و سامع الاصوات
بیقین واجب الوجود یکی است　　هرچه در وهم و خاطر آید نیست

و ختم آن بدین ابیاتست

فکرم القصه حق گزاری کرد　　اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصدو بیست و هشت آخر سال　　بود کاین نظم نغز یافت کمال
جز سنائی دگر نگفت کسی　　این چنین گوهری نسفت کسی

و تاریخ نظم این مثنوی چنانکه در بیت ما قبل آخر آمده سال ۵۲۸ می باشد کتاب طریق التحقیق در سال ۱۳۰۹ هجری قمری با طبع سنگی در طهران بچاپ رسیده است.

۴ـ مثنوی سیر العباد الی المعاد این مثنوی را سنائی بنام سیف الحق محمد بن منصور سرخسی ساخته است، این مثنوی نیز بر وزن اشعار حدیقه و ابیات نسخهٔ مطبوع آن بیش از ۷۷۹ بیت است و در تیر ماه ۱۳۱۶ شمسی با تصحیح و مقدمهٔ دانشمند محترم استاد سعید نفیسی و باهتمام و سعی مرحوم کوهی کرمانی بطبع رسیده است.

۵ـ مثنوی کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه، مجموع ابیات آن[۱] ۴۹۱ بیت است این مثنوی نیز بر وزن حدیقه می باشد و سنائی آنرا در اوقات توقف بلخ بنظم در آورده و در این

۱ـ نسخهٔ کاملی که اشعار آن بیش از نسخهٔ چاپی است از کتاب سیر العباد الی المعاد در کتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجود است.

مثنوی هرطایفه‌ای‌را خاصه اهل دیوان‌وجمعی ازشعرای زمان خویش‌را ستوده ویا بهزل باآنها مطایبه کرده و از این جهت در عنوان بعضی از نسخ این مثنوی بجای «کارنامه» مطایبه‌نامه[1] آمده است و چون این مثنوی بنام‌سلطان مسعود سوم پادشاه غزنوی است که گوید :

درجهان نام عهد معهود است — تا بمسعود ملك مسعود است

ظاهراً اولین کتاب‌مثنوی حکیم می باشد که بنظم آورده‌است این‌مثنوی بتصحیح نگارنده درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین درتاریخ ۱۳۳۶ شمسی بطبع رسیده است.

۶ــ عقلنامه عدد ابیات‌این‌مثنوی ۲۴۲ بیت است و بدین ابیات شروع می‌شود

السلام علیك یا دم روح — از توشد زنده روح ومرکب‌روح

بهوا تخت جم تو داشته‌ای — رایت وی تو بر فراشته‌ای

۷ــ مثنوی عشقنامه این‌مثنوی بدین‌ابیات شروع میشود:

عشق مرغ نشیمن قدمست — قوت او گه وجود و گه عدمست

در بدایت وجود غیر خورد — تا نهایت همین قدم سپرد

چون غذا شد وجود غیر او را — بقدم قطع گشت سیر او را

خورش آنگه ز خود نه‌ازغیرست — وصفش آنگه زسیر بل ضیرست

در هوای خودش بود طیران — خود بخود در جمال او نگران

این مثنوی در کیفیت ارتباط بین عشق‌وروح و وحدت وقدم وحدوث وبذر و ثمره‌آن وبعضی حکایات وتمثیلات نظیر کتاب حدیقه میباشد .

عدد ابیات این‌مثنوی ۵۷۶ بیت وتمام درپند وموعظه واندرز وعشق ومحبت بمبداء است .

۸ــ سنائی آباد نام سنائی‌آباد را کسی درجملهٔ آثارسنائی نیاورده و ذکری از آن درجائی نیست‌فقط در مقدمهٔ منسوب برفّاء پس از ذکر کتاب حدیقه بنام

۱ــ درکلیات دیوان سنائی مضبوط در کتابخانهٔ برتیش‌میوزیم این‌مثنوی‌بنام مطایبه‌نامه ذکر شده است .

فخری‌نامه گوید: وسنائی آبادی آورد. الخ

ولیکن در دونسخهٔ خطی از کلیات دیوان سنائی محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند درلندن این مثنوی پس از کتاب حدیقه آمده وبسنائی نسبت‌داده شده‌است ودر خاتمهٔ یکی از دونسخه نوشته‌شده «تمام شد سنائی آباد و حدیقةالحقیقة من کلام‌ـ الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا و مفخر العلما قطب الاولیا ابوالمجد مجدودبن آدم‌السنائی روّح روحه ونوّر ضریحه».

این‌مثنوی در صفات باری ونعت‌رسول ومراتب عقل و وصف ارباب قناعت و توصیفی‌ازنی ووجد ورقص وسماع‌وذکر مربّی‌ومرید ورباط‌وصومعه وبحثی‌ازتو کل وصبر وشکر وتوبه وشوق و ذوق و عشق و مناجاتست .

مثنوی سنائی‌آباد شامل ۵۹۶ بیت و بدین ابیات آغاز میشود .

ابتدا می کنم بنام خــدا	آنکه‌هست ازصفات نقص‌جدا
اولی آخر و آخری اول	نه ابد خالی است ازو نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود	در ابد باشد و بود موجود
ذات او مبدأ نظــام همه	فیض او قوّت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی	رازق جنّ و انس بی طلبی

۹ـ تحریمةالقلم یا تجربةالعلم دارای دویست و دوبیت است و بدین ابیات آغاز می گردد :

مرحبا ای سیه رخ دوزبــان	ای‌حدیث‌آفرین بی‌دل‌وجان
کاتب وحی کردگار توئی	مرکب عقل را سوار توئی
کاملی بی سفاهت و بیشه	ناطقی بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاك دفتر تست	عقل کل پیشکارهٔ سر تست

این‌مثنوی بتصحیح دانشمند معظم‌استاد مینوی درمجلهٔ فرهنگ‌ایران‌زمین بطبع رسیده است .

۱۰ـ رسالهٔ‌مقدمهٔ نثری‌ـ این رساله که بعضی آنرا بنام‌مقدمهٔ‌حدیقه دربرابر مقدمهٔ محمدبن علي‌الرفاء ذکر کرده‌اند مسلماً ریختهٔ قلم و نتیجه قریحه حکیم

می‌باشد که در نهایت فصاحت و بلاغت انشاء شده است در این مقدمه (کـه بیشتر درنسخه‌های حدیقه و کمتر در نسخ دیوان او دیده مـی‌شود) سنائی ابتدا ذکر فضیلت سخن وسخندان کرده و از نـداشتن فرزند یا عملی کـه اورا در آن سرای بکار آیـد حسرت وتأسف می‌خورد سپس دوستی ازدوستانش بنام احمدبن مسعودتیشه، که اورا ازنداشتن فرزند واعمالی که درآن سرای اورا بکارآید محزون دیده‌ازآن اندیشه‌اش بازداشته‌وفرزندان روحانی‌اورا که اشعاربلندپایه باشد برفرزندان‌جسمانی ترجیح داده او را بر گرد کردن وفـراهم نمودن اشعار و آثارش که تـا آن وقت متفرّق وپریشان بوده ترغیب وتحریض می‌نماید وخانه وجامه و توشه برای شاعر تهیه ووسائل آسایش اورا فراهم‌می کند سنائی همچنانکه در این‌مقدمه ازآن‌بزرگ سپاسگزاری می‌نماید در اصل کتاب حدیقه هـم بقسمتی ازآنچه در مقدمـه آورده اشاره کرده می گوید:

دوستی مخلص اندرین شهرم   کرده از بهر دوستی بهرم

و ازاین ابیات که درحدیقه ذکر کرده و نیز ازعنوان نسخهای خطی قدیمی پیداست همین احمدبن مسعود تیشه را اراده کرده است.

در بعضی از نسخه‌های‌حدیقه این مقدمه بسیار باختصار ذکرشده(نسخهٔ‌خطی قدیمی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)و در بعضی از نسخ دیگر(نسخهٔ خطی قدیمی کتابخانه مرحوم فروغی)تقریباً دو صفحهٔ اول این مقدمه پس از مقدمهٔ رفاه‌نوشته شده است(چنانکه‌در پیش گفته شد)و این مقدمه چون درنسخهٔ خطی قدیمی‌دیوان سنائی کتابخانهٔ ملی ملك موجود بود در ابتدای این دیوان هم(بـا مقابله بـا چند نسخهٔ‌دیگر) آورده شد.

مقدمهٔ دیگرحدیقه که بنام مقدّمهٔ رفّـاء شهرت‌یافته مقدمه‌ایست که‌محمدبن علی‌الرفا (محمدعلی‌الرفاء یا محمدبن علی‌بن‌الرفاء، یامحمدبن ابوبکررفاء، یا محمدبن‌علی‌الرفاء بسته‌باختلاف نسخه‌ها) برحدیقه‌نگاشته وبطوریکه‌خود درمقدمه مدعی است بامر بهرامشاه حدیقه راجمع ومرتّب کرده است ودرآخر همان مقدمه نوشته است که سنائی این مقدمه را پیش ازمرگ املا کرد و ابوالفتح فضل‌الله‌بن

طاهر الحسینی (یا: امیر سید ابو الفتح فضل بن طاهر الحسینی) نوشت.

این مقدمه در بعض از نسخه های حدیقه موجود و اوّلین مرتبه با حدیقهٔ چاپ بمبئی انتشار یافته و بعد از آن در ابتدای حدیقه بتصحیح واهتمام نگارنده بطبع رسیده است. از عبارات این مقدّمه چنین ظاهر میشود که از آن رفاء است ودر دوجا هم نام خود را یاد کرده ولی از رساله‌ای که استاد خلیل الله خلیلی راجع بمعرّفی نسخه خطی قدیمی موزه کابل نگاشته دربارهٔ این مقدمه نوشته‌اند که اصل مقدّمه از آن حکیم است ولی رفّاء در آن تصرّف کرده وعباراتی از خود بر آن افزوده است.

انتخاب منتخب حدیقه — این رساله که گزیدهٔ از حدیقه است باین ابیات شروع میشود:

حمد بی حد صفات یزدان را — مدح بی‌قدح ذات سبحان را

آنکه هم اوّلست وهم آخر — آنکه هم باطنست وهم ظاهر

اوّل ازمحض آخریت خویش — باطن ازغیر ظاهریت خویش[1]

که بیست و پنج بیت مقدمهٔ این کتاب از ابیات حدیقه نیست و منتخب بر این انتخاب افزوده است که ازجمله ابیاتیست که درسبب انتخاب کتاب گوید:

پیش ازاین داعی ازپی سببی — کرده بود از حدیقه منتخبی

دوستی درکمال سیرت فرد — روزی آن منتخب اجازت کرد

گفت ازآنجمله باز بیرون آر — انتخابی برای استقصار

خاطر آن التماس اجابت کرد — وزوی این منتخب برون آورد

هست بروفق اسم ذات و صفات — عدد آن هزار و یك ابیات

دارم از لطف ایزد مأمول — کارد این سعی در محل قبول

درگذارد زما خطا و زلل — باز پوشد بعفو جرم و خلل

ازاین ابیات چنان معلوم میشود که حکیم‌را منتخبی از حدیقه بوده و سپس بدرخواست دوستی ازآن منتخب این انتخاب‌را کرده است لیکن حقیقة معلوم‌نیست

---

۱ ـ شانزده بیت مقدمهٔ این‌رساله جزدر نسخهٔ چاپی‌دیده نشد وتمام نسخه های خطی که بنظر نگارنده رسیده فاقدآن بود.

که انتخاب حدیقه از آن سنائی باشد چه در احوال او در جائی بدان اشاره نشده‌است. این نسخه در طهران با چاپ سنگی باهتمام علینقی بن حکیم الهی مؤتمن دیوان منشی وزارت خارجه تصحیح و بطبع رسیده و خود ناشر این رساله را لطیفةالعرفان نامیده است .

۱۲- **مجموعهٔ نامهای سنائی** - نامه‌هائی که در این مجموعه فراهم شده هفده نامه است بدین تفصیل :

۱- مقدمهٔ نثری ۲- نثر نامه ۳- ایضاً قطعهٔ دیگر

۴- نامه ای که بخواجه احمدبن مسعود تیشه نوشته است .

۵- نامهٔ دیگری است که در عنوان نام خواجه مسعود است ولی ازخود نامه پیداست که این نامه هم بخواجه احمدبن مسعود تیشه نوشته‌شده وجواب درخواستی است که از حکیم در باب مرتّب کردن دیوانش کرده‌است .

۶- نامه ای که بخواجه قوام‌الدین درگزینی وزیر عراق نوشته است .

۷- ایضاً بهمان خواجه قوام‌الدین وزیر نگاشته است .

۸- نامه ایست که بحکیم عمر خیام نوشته است .

۹- جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس با سنائی بود و تهمت دزدی بر شاگرد سنائی نهاده بود :

۱۰- نامهٔ دیگری است که بیکی از صدور نوشته وظاهراً این صدر اسماعیل شنیزیست.

۱۱- نامه‌ای که بقاضی ابوالمعالی احمدبن یوسف نوشته است .

۱۲- نامه‌ای که بسرهنگ محمد خطیبی نوشته است .

۱۳- نامه ای بدوستی نوشته و اقتراح مقداری آرد از او نموده است.

۱۴- نامه‌ایست که ببهرامشاه غزنوی نگاشته‌است .

۱۵- بخواجه یوسف دمخرد (کذا) نوشته‌است .

۱۶- بامیر سیدابوالمعالی بن‌طاهر که چند جزواز حدیقه را ببردند و اوآنها را باز بدست آورد نبشه‌است.

۱۷- بشهر نیشابور بیکی از بزرگان نوشته است .

این بود جمله آثار سنائی که فعلا موجود ودر انتساب آن بحکیم شك وتردیدی نیست ولیکن چندین رساله و کتاب دیگر غیر آنچه در پیش ذکر شد صاحبان تذکره بحکیم نسبت داده‌اند که بعضی نامهای دیگری از مثنویهای گذشته است وبعضی دیگر جز نام اثری از آن نیست.

ازجمله درتذکرهٔ هفت اقلیم وبعضی دیگر از کتب تذکره اثری بنام کنز الرموز درجملهٔ آثار وی ذکر شده که نام دیگری از کتاب سیر العباد الی المعاد است.

ونیز محمد حسین مظفر درتذکرهٔ روز روشن کتابی باسم رموز الانبیا و کنوز الاولیاء بنام او ذکر کرده است.

ودیگر الهی نامه است که آن نیز نام کتاب حدیقه است که در پیش ذکر آن شد. ومولانا جلال الدین بلخی از کتاب حدیقه بالهی نامه تعبیر می کند و بعضی گمان کرده‌اند که الهی نامه نام منتخبی است ازحدیقه که خود سنائی آنرا انتخاب کرده وچنانکه در مقدمهٔ حدیقه گفته شد الهی نامه نام دیگر حدیقه می باشد که محمد بن علی الرفا در مقدمهٔ خود آنرا فخری نامه هم خوانده است.

واله داغستانی کتابی بنام زاد السالکین بنام سنائی نوشته است ونیز در مقدمهٔ حدیقه چاپ کلکته کتابی باسم قریب نامه از آثار سنائی بشمار رفته است.

ونیز عبد اللطیف عباسی شارح حدیقه بغیر از کتاب حدیقه مثنوی دیگری بنام بهرام وبهروز بحکیم نسبت داده و رضاقلی خان در تذکرهٔ مجمع الفصحاء گوید من خود آنرا دیده‌ام.

نسخه‌ای از این مثنوی در کتابخانهٔ ملی پاریس ضبط است که بدرخواست این بنده مستشرق شهیر مسیو کربن میکرو فیلمی از آن تهیه فرمود ودر انستیتوی فرانسه مورد مطالعهٔ نگارنده قرار گرفت این مثنوی مسلماً ازسنائی نیست وعلّت اینکه بدو نسبت داده شده شاید این باشد که شاعر دراواسط آن مثنوی دو بیت از اشعار سنائی را بتضمین آورده ونام سنائی را یاد کرده خوانندگان تصور کرده‌اند که تمام مثنوی از آن سنائی است بنابراین استناد آن بحکیم بطور قطع ویقین خطاست وظاهراً ازامامی هروی است.

معاصران و ممدوحان سنائی

مردمان نامی معاصر وهمزمان حکیم از علما وحکما وشعرا وصوفیّه بسیارند که ذکر نام هریك و شرح حال تمامی آنها از حدّ این مقدّمه خارج و در خور کتاب جداگانه است وچون بیشتر آنها مانند حجة الاسلام غزّالی وبرادرش شیخ احمد غزّالی و بعضی دیگر نامشان در کتب تراجم احوال وتواریخ ثبت است و احتیاجی بذکر شرح حال آنها نیست بنا بر این در اینجا ممدوحان سنائی و کسانی که نامشان در دیوان و یا در یکی از آثار وی برده شده و برای شناسائی و شرح حال خود حکیم مفید است با رعایت اختصار و کوتاهی کلام ذکر میشود .

با آنکه مشهور است که حکیم از مدح و ستایش ملوك وسلاطین دست کشیده و دفتر ستایشگری را در هم پیچیده و گوشهٔ عزلت گرفته است و مدایحی را هم که در آغاز شاعری گفته پاك شسته است باز در دیوان وی و حتّی در کتاب حدیقه مدایحی ازاو دیده می‌شود که چند پادشاه و وزیر وعدهٔ کثیری ازامرا وصدور وقضاة وجمع بسیاری از اهل قلم ومستوفیان ودانشمندان وشعراء عهدخویش را ستوده ومدح گفته است اینك نام چند نفر از آنان وشرح حال مختصری ازایشان دراینجا ایراد می‌شود .

سلاطین معاصر وی

سلطان مسعود بن ابراهیم ، مسعود فرزند سلطان ابراهیم است که پس از مرگ پدر بتخت نشست، ووفات سلطان ابراهیم بروایتی سال ۴۸۱ وبقولی سال ۴۸۲ بوده است[۱] .

سلطان مسعود در سال ۴۵۳ درغزنه متولّد وپنجاه وهفت سال زندگی کرد و درسال ۵۰۸ یا ۵۰۹ درگذشت وشانزده یاهفده سال سلطنت نمود[۲] . وی خواهرزادهٔ

۱ــ طبقات ناصری و جلد اول منتخب التواریخ عبدالقادربن ملوك شاه بداونی طبع کلکته بسال ۱۸۶۸ م.

۲ــ طبقات ناصری و منتخب التواریخ و تاریخ فرشته

سلطان سنجر که او را مهد عراق می گفتند بزنی داشت و سنائی سلطان مسعودرا بچند قصیدهٔ مدح گفته است .

بهرامشاه بن مسعود شاه - پس ازمرگ پدر برادرش ارسلان شاه برتخت پادشاهی نشست وجمیع برادران راگرفتار ساخت مگر بهرامشاه که گریخته در خراسان بسلطان سنجر پیوست وچون ارسلان‌شاه با مادر سببی خود مهد عراق که خواهرزادهٔ سنجر بود بدرفتاری کرده‌واورا استخفاف نموده‌بود سلطان‌سنجرخصم‌اوشد وبهرامشاه را مدد کرد وبغزنین لشکر کشید و با ملك ارسلان مصاف داد واو را بشکست و بغزنین درآمدوچهل‌روز درآنجاتوقّف کرد وآن‌ولایت‌را ببهرامشاه‌بخشید وخود بمرو بازگشت ملك‌ارسلان که‌پس از انهزام بهندوستان گریخته بود وقتی‌از رفتن سلطان سنجر آگاه شد لشگر انبوهی از هندوستان جمع نمود وعازم غزنین گردید بهرامشاه تاب ایستادگی‌دربرابر برادر نیاورد ناچاربقلعه‌بامیان متحصّن گشت وپس‌از رسیدن کمك سنجرباز غزنین‌راگرفت وارسلان شاه‌را بدست آورد و درسال ۵۱۰ هلاك ساخت وبقول‌صاحب‌طبقات ناصری درسال۵۱۱ فوت گردید مدّت ملکش دوسال ومدّت عمرش ۳۵ سال‌بود. بعد ازاو بهرامشاه با خاطری‌آسوده در پادشاهی مدّتی بپائید و بامردم بعدل و داد رفتار میکرد. سنائی در کتاب حدیقه باابتدای‌دولت بهرامشاه وفرار وی‌وخصم‌شدن‌برادر باوی اشاره کرده استوبهرامشاه درسال ۵۳۰ از ادای خراجی که بعهده گرفته بود که‌هرساله بخراسان نزد سنجر فرستدَ خودداری نمود سلطان سنجر برای تنبیه بهرامشاه عازم غزنین شد وسلطان بهرامشاه‌پس‌ازشنیدن این‌خبر قاصدان سخندان‌نزدسنجرفرستاده عذرخواست‌وخراج گذشته‌را ادا نمود[1] .

بهرامشاه درآخرعمر باسلطان علاءالدین غوری جنگ کرد و هزیمت یافت ودولتشاه پسررشیدش که سپهسالار سپاه بود کشته شد بهرامشاه بی‌دل و دست گشته بجانب هندوستان گریخت وغوریان‌غزنین‌را گرفته وجمله‌را سوخته وخراب کردند چون لشکرغور ازغزنین‌باز گشت بهرامشاه بغزنین‌آمد وپس ازاندك مدّتی‌مرگ‌او

---

۱ - حبیب‌السیر

را دریافت مدّت ملکش ۴۱ سال وبروایت اصح درسال ۵۴۷ وفات یافت ومدّت ملکش ۳۵ سال بود[1] وسنائی را درمدح اوقصاید بسیاریست .

بهرامشاه را نه پسر بود بدین اسامی خسروشاه، منصورشاه ، محمدشاه ، علی شاه، فرخ شاه، زاولشاه، دولتشاه، شهنشاه ومسعودشاه[1] که ازجمله پسرانش ابوالفتح دولتشاه بردیگر برادران برشادت ودلاوری برتری داشته وممدوح سنائی وسید حسن غزنوی بوده است .

سلطان سنجر بن ملکشاه - ملقّب بسلطان اعظم درسال ۴۹۰ ازجانب برادرش بر کیارق حکومت خراسان یافت ودشمنان را مقهور کرد وبرخاندان افراسیاب و پادشاهان غزنین چیره گشت وپس ازوفات سلطان محمد برادرش درسال ۵۱۱ رسماً بتخت سلطنت نشست ومدّتی دیر بپائید تا دراواخر عمر بسال ۵۴۸ بدست ترکان غز گرفتار گشت ودر دست آنان اسیر بود تا درسال ۵۵۱ ازبند آنان رهائی یافت وچون مملکت خویش را آشفته دید ازغم و رنج درسال ۵۵۲ در گذشت .

محمد تکین بغراخان - فقط یك قصیده بنام او دردیوان سنائی دیده میشود در بعضی نسخ درعنوان قصیده امیرزمان ذکرشده که تصوّر می‌شود یکی ازامراء دربار باشد ودر بعض ازنسخه‌های دیگر ملك محمد بغراخان آمده است کـه دراین صورت شاید مقصود ارسلان خان محمدبن داود بغراخان ازملوك ترك خانیه ماوراءالنهر (ازسنه ۴۹۵-۵۲۴)[2] باشد که سلطان سنجر درسال ۴۹۵ پس از کشتن قدرخان صاحب سمرقند اورا ازمرو بخواست وامیر سمرقند کرد .

وزراء و صدور معاصر سنائی

خواجه محمدبن بهروزبن احمد - از وزراء سلطان رضی ابراهیم غزنوی وممدوح جمعی ازشعرا ازجمله ابوالفرج رونی است که وزیر را بوی عنایت تمامی

---

۱ - طبقات ناصری ، حاشیهٔ ص ۲۴۲

۲ - حواشی چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی

بوده وأین مطلع قصیده ایست ازو که درمدح وزیر گفته :

گر بخت را وجاهت واقبال راندا ست ... از خدمت محمد بهروز احمداست [1]

سنائی را دربارهٔ این وزیر مدحی نیست فقط دو قطعه مرثیهٔ او در دیوانش دیده میشود که ظاهراً یکی از آن دو برسنگ گوراو نوشته شده است.[2]

و مسعود سعد نیز مادح وی بوده و در قصیده‌ای که بدین مطلع است ویرا مدح کند.

خدای عزّوجل در ازل نهاد چنان
که گیرد از دو محمد صلاح کار جهان
زیك محمد گردد زمانه آسوده
زیك محمد گردد شریعت آبادان
محمد قرشیّ و محمد بهروز
که یافت فرّ وشرف دین ازاین وملك از آن [3]

خواجه عمید مردانشاه - وی پسر خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم میباشد که درزمان پادشاهی سلطان مسعود سوم دارای مقام ومرتبهٔ عالی بوده است.

ثقة الملك طاهر بن علی - هنگامی که سنائی مثنوی کارنامهٔ بلخرا بنظم آورده وی منصب وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را داشته است در همان مثنوی در بارهٔ او گوید :

ثقة الملك طاهر بن علی ... پادشاه چون نبی و اوچو ولی

بگفتهٔ نظامی عروضی درچهارمقاله وی برادرزادهٔ ابونصر مشکان متوفّی (٤٣١) (رئیس دیوان رسائل سلطان محمود وپسرش سلطان مسعود و استاد ابوالفضل بیهقی) بوده‌است.[4]

پدرش شغل خازنی سلطان را داشته وخود مدّتی وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم را کرده‌است وازمدحی که اورامسعود درسال ٥٠٠ گفته معلوم میشود که در آن تاریخ

---

١ - تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار ودیوان ابوالفرج.ص.٣٠ ٢ - دیوان صفحهٔ ١٠٨٤ و ص ١٠٩٤ ٣ - دیوان مسعود سعد، صفحهٔ ٣٩٧ ٤ - حواشی چهارمقاله ص ١٨٢

زنده بوده وشغل وزارت داشته است. شعرای عصرش ازقبیل مسعودسعد سلمان وابوالفرج رونی ومختاری غزنوی وحکیم سنائی او را ستوده ومدح گفته‌اند وفاتش ظاهراً بین سالهای ۵۰۰ و ۵۱۰ بوده است.[۱]

خواجه عمید منصوربن سعیدبن احمدبن حسن میمندی در تذکرهٔ هفت اقلیم بغلط نام پدر وجدش منصوربن اسعدبن میمندی نوشته شده است[۲] کنیتش ابونصر وشغل عارضی سپاه داشته و از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم بوده است[۳] و ابوالفرج رونی ومختاری غزنوی ومسعودسعد وسنائی اورا مدح گفته‌اند.

ابوالفرج پیوسته از انعام وصلات او برخوردار بوده وقصیده‌ای که بدین مطلع میباشد:

جشن فرخندهٔ فروردین است روزبازار گل و نسرین است
شه او زبید منصور سعید که همین خسرواوشیرین است

درمدح او گفته است.

ونیز مختاری را چندین قصیدهٔ غرّا درستایش وی است ازجمله قصیده‌ایست که نام ممدوح ونام پدر وجدّ اورا دربیتی آورده و گوید:

عارض لشکر منصور سعید احمد آنکه تیغ وقلم اوست جهانرا معمار

و درقصیدهٔ دیگری که بدین مطلعست گوید:

ابری برآمد ازلب دریا سپیده‌دم تاشد هوای خندان ز آثار او دژم
ازابر اگرهوادژمست ارچه باك نیست مارا هوای عارض لشکر کند خرم
منصوربن سعید که کمتر خطاب اوست ازملك سید عرب و صاحب عجم[٤]

ومسعود سعد سلمان وسنائی را درمدح اوچندین قصیده‌است وظاهراً در همان ابتدای سلطنت مسعودبن ابراهیم درگذشته است که سنائی بقطعهٔ صفحه ۱۰۵٤ و مختاری بقصیدهٔ اورا مرثیه گفته‌اند از مرثیهٔ مختاری است.

---

۱ ـ مقدمهٔ دیوان مسعود سعد بقلم شادروان رشید یاسمی. ص لح
۲ ـ تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی مدرسهٔ سپهسالار.
۳ ـ مقدمهٔ دیوان مسعود سعد سلمان. ٤ ـ دیوان مختاری. ص ۱۶۰

بزرگوارا بشنو زحال بندهٔ خویش — که کرد عالم طنّاز بنده را در رنگ
مرا زخدمت مخدوم و ناروائی شعر — سخن ببست و دلم شد زشعر گفتن تنگ
زبر گذشتن منصور بن سعید چو باد — چو روی آب شد از باد رویم از آژنگ
سماع مطرب گوش مرا نمود خموش — شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ
چو چرخ دید که غایب شد او واهل هنر — شدند غایب و کس را نماند بر رخ رنگ[1]

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن الحسن وی از مردم درگزین همدان است و او را ابوالقاسم انسابادی (نسبت بانس آباد از قرای درگزین همدان مولدوی) هم گفته اند[2].

ناصر وزارت چند تن از پادشاهان سلجوقی از جمله سلطان سنجر را کرده است و بحکیم سنائی معتقد و بین این وزیر وسنائی رابطهٔ دوستی و مصادقت مستحکم بوده و پیوسته با یکدیگر مکاتبت داشته‌اند و در دیوان سنائی دو قصیده در مدح او دیده میشود.

فزونی استرابادی در کتاب بحیره در احوال قوام‌الدین نوشته است قوام‌الدین ابوالقاسم ناصرالدین بن الحسن المظفر ازصدور جهان و اعیان درگزین همدان بود از موضع انس آباد در اول نایب امیر باز امیرالامراء سلطان محمد بن ملکشاه بود و تکبّر و تجبّر داشت شعر نیکو گفتی از جمله :

من میوهٔ خام سایه پرورد نیم — بر چشمهٔ خورشید جهان گرد نیم
بر فرق حسودان که نه مرد و نه زن — گر مقنعه ای نیفکنم مرد نیم

سلطان محمود بن محمد وزارت عراقین باو ارزانی داشت و بعد از عزل نصیرالدین محمود وزیر نوبتی چند وزارت سلطان سنجر یافت در بذل وسخا و کرم نظیر نداشت عمادی غزنوی در مدح او گفته.

گردون تو میفرازی چون گویمت سحاب — سلطان تو می‌نشانی چون گویمت وزیر
از مهر تو ستاند وز کین تو دهد — ابروی شام شهپر و پستان صبح شیر

---

۱ ـ دیوان مختاری ص ۲۹۹
۲ ـ تاریخ حافظ ابرو نسخهٔ خطی مجلس شورای ملی و راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۲۰۳

در میان این وزیر وحکیم سنائی مکاتیب و مراسلات بسیارست راقم اکثر آن مکاتب دیده است.

درسال ۵۱۸ که سلطان سنجر دختر دیگر خود مهدمیمون (مراد ستی خاتون نست) را بازدواج برادر زادهٔ خـود سلطان محمود بن سلطان محمد سلجوقـی در آورد[1] قوام الدین را درخدمت او بعراق فرستاد. وزیر وقتی که بسرخس رسید خواست حکیم سنائی را ببیند سنائی بوسیلهٔ نامه‌ای استعفا خواست و بار دیگر که وزیر بخراسان شد درخواست ملاقات باحکیم را تجدید کرد. سنائی بازنامه‌ای باقصیدهٔ دیگر بدو فرستاد وعذرخدمت رسیدن بخواست، خواجه قوام تا سال ۵۲۷ وزارت طغرل سلجوقی را داشت ووقتیکه طغرل ازبرادر شکست خورده بخوزستان می گریخت خواجه‌را بر در لیستر بیاویخت که سبب سر گردانی خود را او می دانست[2]. ابن الفوطی در مختصر معجم الالقاب ذکری ازوی کرده گوید:

قوام الدین ابوالقاسم ناصر بن علی بن الحسن الدر گزینی سیدالوزراء در ۵۲۵ مردم را مصادره کرد وسلطان طغرل فرمان کرد تا اورا بدار آویختند.

در اول امر که سلطان محمودبن محمدبن ملکشاه بر سریر سلطنت نشست قوام الدین وزیر امیرعلی حاجب باربود و او را تلقین میکرد «تلخیص مجمع الاداب»

دونامه از نامه‌های حکیم که بوزیر در گزینی نوشته شده با قصایدی که بدو فرستاده درهمین دیوان درصفحات ۱۱۹ و۱۲۱ بچاپ رسیده است.

دیکر ازممدوحین سنائی **خواجه معین الدین ابی نصر احمد بن فضل بن محمود** است که در ۵۱۸ سلطان سنجر اورا از کاشان بخواند و وزارت داد وتاسال ۵۲۱ که بدست باطنیها کشته شد وزارت داشت[3].

درنسخهٔ دیوان چاپی سنائی درعنوان وی غزنوی نوشته شده و دربعضی قاینی ومطابق قول مورّخین معتبر از اهل کاشان است نه‌قاین وغزنین.

ابی محمد الحسن بن المنصور القاینی وزیر بهرامشاه نام وی درنسخه‌های

۱ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۵ ۲ـ راحة الصدور راوندی صفحهٔ ۲۰۹

۳ ـ مجمل التواریخ والقصص وکامل ابن اثیر ج ۱۰ ص ۲۴۶

حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی محمدالحسن و در برخی ابی الحسن بن منصور وابومحمدالحسن بن منصور آمده است .

خواندمیر در تاریخ حبیب السیر اورا ابومحمد حسن بن ابی منصور ضبط کرده و ظاهراً همین صورتی که وی ضبط کرده ومطابق چندین نسخهٔ خطی حدیقه است نزدیک تر بصحت باشد. درنسبت وی هم خلاف است ودر نسخه‌های خطی حدیقه متفاوت وبجای القاینی لقائی والقانی هم دیده میشود بهرحال وی پس از کشته شدن عبدالمجید بن احمد که وزارت بهرامشاه را دراوائل حال داشت بوزارت رسید[1] و تا آخر ایّام بهرامشاه درسر آن شغل بود حکیم سنائی اورا درحدیقه ستایش بسیار کرده و تاج الوزراءاش نامیده‌است وبحسن خط اورا توصیف نموده و ازاین ابیات حدیقه معلوم میشود که مذهب شافعی داشته است .

چون دلت بود نافعی ازتو — شاد شد جان شافعی ازتو
زانکه در مذهبش قوی رائی — دست درکارو پای برجائی
آز باجود او چو ممتلیان — پست همچون سبال حنبلیان[2]

مختاری را قصیده‌ای درمدح خواجهٔ عمید محمدبن ابراهیم قاینی است که این چندبیت ازآنست :

فکندسایه دوزلف توبردوعارض خود — گزندچشم بد از زلف سایه‌دار تودور
توبی‌دهان ز عقیقی همی سخن گفتی — من ازچه گویم بی‌دل ثنای صدرصدور
جمال دنیا معمار ملک صدر اجل — کمال دولت خواجه عمیدبن منضور
محمدبن براهیم قاینی صدری — که مکرمت راشاهست وعقل را دستور
زبی قیاس هنر بی‌عدیل و نا معجب — زبی شمار شرف بی‌نظیر ونا مغرور[3]

و ظاهراً وی از منسوبان همین وزیر قاینی باشد .

خواجه ایرانشاه در دربار غزنویان منصب امیرالامرائی داشته و ظاهراً در ایّام دولت سلطان مسعود سوم بوده بعضی اورا بایرانشاه ازسلسلهٔ قاوردیان کرمان

---

۱ ـ حبیب السیر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .
۲ـ حدیقه، چاپ نگارنده صفحهٔ ۶۰۵
۳ ـ تذکرهٔ تقی الدین حسینی کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری .

اشتباه و تصوّر کرده‌اند که ایرانشاه قاوردی ممدوح سنائی است در صورتیکه در قصیده و ترکیب بندی که درستایش ایرانشاه است چیزی که دلالت بر پادشاهی ممدوح نماید دیده نمیشود و ازین بیت .

ناصح ملکشه ایران ایرانشاه آن — که نزاد ازنجبا همچنو منتجبی[1]

که سنائی دروصف او گفته پیداست که وی ازامراء غزنویه بوده نه ازملوك قاوردی

خواجهٔ عمید ظهیر الملك ابی نصر محمد بن احمد الشیبانی[2] و یا احمد بن محمد الشیبانی ازجملهٔ صدور دورهٔ بهرامشاه و ممدوح سنائی بوده که در کتاب حدیقه او را مدح کرده است .

خواجه اصیل الملك حسن اسعدی هروی درعنوان قصیده‌ای که درمدح او دردیوانهای سنائی آمده هروی نوشته شده ولیکن ازخود قصیده معلوم است که وی دربلخ میزیسته وبکارهای دولتی وضبط اوقاف آنجا مشغول بوده وازقصیدهٔ دیگر که درمدح او دردیوان آمده پیداست که اورا بپدر سنائی احسان و اکرامی بی حدّ بوده وسنائی ازغزنین ببلخ بآوازهٔ جود واحسان اورفته‌است دراین باب گوید :

گردن عالمی‌از بخشش زر — کردی آراسته ازشکرومنن
خاصه ازجود تو دارد پدرم — طوقی ازمنّت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان — همه مدح تو سراید بدهن
ازبسی‌شکر که گفتی‌زتواو — عاشق خاك درت بودم من
لیکن ازدیده بنامیزد باز — بیش‌از آنست که‌بردم بتوظن
من چوجانی‌ام نزدیك پدر — جان او باز مرا همچوبدن
پدرم تا که رضای تو خرد — جانی آورد بنزد توثمن[3]

وازاین مقطع غزل .

چاکر ازغم‌دل‌زمهرت بر گرفت ازبهر آنك
بااصیل‌الملك خواجه‌اسعد مقبل نهاد[3]

۱ـ دیوان صفحه ۲۱۹ ۲ ـ بجای الشیبانی السیانی هم آمده است.
۳ـ دیوان صفحه ٥٤٤ و ٨٤٠

ظاهرا مراد سنائی وی بوده است ولی اینحال دوستی بین حکیم واو پایدار نمانده وسنائی بسبب آزاری که از کسان وبستگان وی دیده اورا در قصیدهٔ دیگری ذم کرده وچنان معلوم میشود که هم اوباز سبب رفتن سنائی ازبلخ بسرخس شده است[1]

مختاری غزنوی را نیز درمدح وی قصیده‌ای بردیف تیغ میباشد از آن جاست:

خنجر ملك تیغ باشد و بار   قلم اسعدیست خنجر تیغ

حسن آنکو همی بتیغ قلم   دور دارد ز دوجهان سر تیغ[1]

نظام الملك ابو نصر محمد بن عبدالحمید المستوفی یکی دیگر از کسانی است که در کتاب حدیقه ممدوح سنائی واقع شده که در عنوان بعضی ازنسخه‌های حدیقه بجای عبدالحمید محمد و در برخی دیگر عبدالحمید عبدالصمد آمده است درهرحال وی چنانکه از توصیف حکیم برمی آید ازجملهٔ وزراء و صدور بهرامشاه بوده ودر زمان نظم حدیقه شغل وزارت داشته و این دو بیت که درجملهٔ ستایش او در آن کتاب آمده :

صاحب عادل آن صفی وفی   صدر دیوان و خواجه مستوفی

چشم بد دور از این چنین دو وزیر   که ندارند در زمانه نظیر

معلوم میدارد که ازوزراء بهرامشاه ونایب ابومنصور قائنی بوده است. ظاهراً وی پسر عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازیست که ابوالفرج رونی دربارهٔ او گفته :

بنیاد عدل وقاعدهٔ دین ورسم داد   عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

واین عبدالحمید ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم غزنوی و ۱۶ سال وزارت پسرش سلطان مسعود را کرده ودر اول عهد سلطان بهرامشاه درجهٔ شهادت یافته وبغایت فاضل وعاقل وعادل بوده است.

مختاری را درمدح وی قصیده‌ایست که بیت زیر از آنست:

خواجه بومنصور مستوفی که مستوفی بدوست
ملك را اقبال ودین را فرّ و دولت را فخار[2]

۱ـ دیوان صفحه ۳۸۲   ۲ـ دیوان مختاری ص ۱۸۸

خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه وی خانهٔ جهت سنائی ساخته و اسباب راحتی اورا فراهم کرده وشاعر را بجمع اشعار متفرق وپریشانش وا داشته است سنائی درمقدمهٔ کتاب ودرحدیقه اورا بسیار ستوده وبیت زیر :

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرد از صدق دوستی بهرم

وابیات بعد آن در کتاب حدیقه در مدح وی گفته شده است.

نظامی عروضی درچهار مقاله درجملهٔ شعرای آل خاقان نامی از پسر تیشه برده (ص ۲۸) ولیکن معلوم نیست پسر تیشه همین احمد بن مسعود است که درزمرهٔ شعرا نیز محسوب میشده و یاشخص دیگری است.

سنائی را قصیدهٔ دیگری در مرثیهٔ خواجه مسعود نام و تهنیت پسرش خواجه احمد بن مسعود است که خاندان اورا در آن قصیده آل گنبدی نامیده از آن قصیده است:

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمرخوار — فخر آل گنبدی را بی جمال عمرخوار

مایهٔ حمدوسعادت احمد مسعود از آنك — مر محامد را شعار است و سعادت را دثار[1]

ودر جملهٔ نامهای سنائی هم دو نامه بعنوان وی موجود است.

سرهنگ محمد خطیبی - ازامرای فاضل وشاعر وسخن سنج دورهٔ سلطنت سلطان مسعود سوم بوده وبا مسعودسعد مشاعره داشته است وقتی ازدربار غزنویان حکمرانی قزدار یا (قصدار) یافته وبواسطهٔ سعایت حسّاد بفرمان سلطان بحبس افتاده وازحبس قصیدهٔ سراسرشکایتی بمسعود سعدبحصار مرنج فرستاده مسعود سعد در جواب او نوشت از نالهای توعجبی نیست زیرا بزندان خوگر نشده‌ای و سبب حبس من و تو حکمران شدن است[2]».

مختاری را درمدح محمدبن خطیب قصیده ایست بدین مطلع :

چو من بقوّت اسلام ونصرت داور — ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

نظام واصل محامد محمدبن خطیب — که محمدت زخطابش گرفت زینت فر[3]

---

۱ - دیوان سنائی صفحهٔ ۲۳۵ و ۳۳۷

۲ - مقدمهٔ دیوان مسعود ص لط

۳ - دیوان مختاری ص ۱۹۶ و ۱۹۹

☆☆☆

وگرچه، برتن ازهول‌این‌هوای عفن فتاده جان و دلم هردو دربلا وفکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا که‌من‌چومدح‌تو گویم بری‌زیم‌زضرر

این دوبیت ازمسعود سعد است که دروصف شعر محمد خطیبی گفته‌است:

ای شعر محمد خطیبی چون گل‌همه‌حسن‌ورنگ‌وطیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه از طبع محمد خطیبی[1]

سنائی ومختاری مادح او بوده‌اند ازجمله قصاید سنائی درستایش اوقصیده‌ایست که دروقتی که وی حاکم قصدار بوده سروده در آن‌جا گوید: سرزمینی که امروز تودر آنجا جای‌داری‌ازبدی هوا بویحیی را دارالملك، وعفونت آن بمرتبه‌ای رسیده بود که اگردهقان چرخ تخم زندگانی کاشتی جزمرگ برگ وبار ندادی وامروز دراثر توجّه توچنان شده است که اگر مردمان‌را زهر کشنده غذا سازند هیچ‌زیانی بکسی نرسد وچنان نماید که اسب ملك‌الموت بدین سرزمین راه‌نیافته است.

وازاین ابیات سنائی که در ضمن قصیده‌ای درمدح طاهر ثقة‌الملك گفته :

همچو سرهنگ محمد پسر مـردآویز
که همی محمدت ومـردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بـود قضا
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشته قدر
آن‌هنر مرد جوانی که چو دربست میان
فلك پیر گشاید پـی دیدنش بصر[2]

ظاهراً مراد ازسرهنگ محمد همین‌محمد خطیبی باشد که از فرط پریشانی وقتی زهر خورده ولی‌بهبود یافته و سلطان مسعود انگشتری خویش بدوعطا کرده وازحادثه‌ای که دربیت‌بالا بدان‌اشاره کرده ظاهراً مقصود همین‌واقعهٔ زهرخوردن او باشد که سنائی آنرا درقطعهٔ دیگری که هم درمدح او گفته آورده است اگرحقیقة

۱ــ دیوان مسعودصفحهٔ ٦٣٤
۲ــ دیوان سنائی صفحهٔ ٢٧٠

چنانکه گفته شد سرهنگ محمد همان محمدخطیبی باشد پس نام‌پدرش مردآویز بوده درصورتیکه دراین بیت :

زهی سزای محامد محمدبن خطیب   که خطبها همه از نام تو بیاراید[1]

که درقطعهٔ دیگری درمدح او گفته پدر اورا خطیب نام‌برده است وازقصیدهٔ دیگری که در مدح او گفته معلوم میشود که خانوادهٔ وی بخطیبی و آل خطیبی مشهور بوده چنانکه گوید :

جبرئیل ازسد ره گویان گشته گز اقبال‌و زور
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر[2]

و در همین قصیده مصرعی از بیت مختاری که در مدح او گفته بتضمین آورده گوید:

جنگها کردی چنان چون گفته مختاری‌بشعر
بسکه از تیغ تو مجبوراند اعداو کفر[2]

و درباب شعر وی چنین گوید :

هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی‌نظمت نراند
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر

آب ازآتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
زاتش طبعت چرا زاده است چندین‌شعر تر

ممکن است‌مرآویز پدر وخطیب نام‌جدّ وی باشد ودراین اشعار نسبت بجد داده شده باشد.

سرهنگ امیر محمد هروی ـ ازقصیدهٔ سنائی در مدح او برمیآید که از مردم هرات و از امرای لشگر غزنین بوده است و درجنگ قنوج در رکاب سلطان مسعودبن ابراهیم دلاوریها کرده وهنرنمائیها نموده‌است چنانکه این‌چند بیت‌شاهد این مدّعاست :

---

۱ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۶۸

۲ ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۷۹

ای سنائی نشود کار توامروز چو چنگ		تا بخدمت نشوی ونکنی قامت چنگ
سرسر آهنگان سرهنگ محمّد هروی		که سر آهنگان خوانندمر اورا سرهنگ[1]

☆☆☆

ای بعلم و بسخا مفخر اهـل غزنین		غزنی ازفخر توبر چرخ بر آرد اورنگ[1]

☆☆☆

آنچه در وقعهٔ قنوّج تو کردی از زور		وآنچه درپیش شهنشاه نمودی ازجنگ

سرهنگ محمدبن فرج نوآبادی ازسران سپاه وامرای سلطان مسعودبوده سنائی اورا بقوّت وتوانائی وشجاعت و بسالت مدح کرده و نیزاز همان قصیده بر می آید که اومردی فاضل و ادیب وشاعر بوده است این چند بیت از همان قصیدهٔ مدح اوشاهدی است بر آنچه ذکرشد :

محمد فرج آن سرور نو آبادی		که سروری را صدرست وقایدی راکان[2]

☆☆☆

بتو کنند نو آبادیان همی مفخر		که فخر عالمی ای راد کف خوب کمان[2]

☆☆☆

بگفتم آنقدر ازمدحت تو با تقصیر		بسنده باشد در شعر نام تو برهان
تو شاعری وبنزد توشعر من ژاژ است		که برد زیرهٔ بضاعت بمعدن کرمان
ولیکن ارچه بود بحر ژرف معدن آب		ببارد آخر هم گهگهی برو باران[2]

خواجه مسعود بن ابوالفتح از قصائدیکه مختاری را در مدح اوست معلوم میشود که نام وی مسعود و کینه‌اش بوالمظفر و از مردم غزنین و از جملهٔ بزرگان سپاه بوده‌است.

مختاری را چندین قصیده درستایش وی است درقصیده‌ای گوید :

سپهر اهـل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صغار است آب و چار کبار[3]

۱- دیوان سنائی صفحهٔ ۳۴۱ و۳۴۲ ۲ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۴۴۸و۴۴۹و۴۵۰

۳ـ دیوان مختاری ص ۱۴۷

ودر قصیدهٔ دیگر درجملهٔ مدح وی گوید

باغزا برآن جمال یافت که بیند / از پسر کدخدای لشکر سلطان

قاعدهٔ فتح بوالمظفر بوالفتح / آن بشرف صدروبدرمجلس ودیوان

مفتخر اهل علم حضرت غزنین / سرورق اهل فضل ملك خراسان[1]

وباز گوید:

نامش مسعود ز آفرین خلایق / ذاتش مقصود چرخ آفرینش انسان

☆☆☆

در کنف جود بوالمظفر بوالفتح / آن بسخا دل خوشی نام پیمبر

مهتر و مخدوم خواجگان مقدّم / معتمد ملك و پادشاه مظفّر

سنائی را درمدح اوفقط يك قصیده است بدین مطلع:

در کف خذلان و ذل فتح وظفر گشتی اسیر

گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر[2]

واین بیت ازآن قصیده است:

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او

چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه ساله نظیر[2]

خواجه زکی الدین بن حمزهٔ بلخی - ازاهل بلخ بوده وایام توقّف سنائی در آن شهر مقدم حکیم را گرامی داشته و نیکی بسیار بدو کرده سنائی را قصیده ای درمدح او وذمّ خواجه حسن اسعدی هروی است وظاهراً اورا درهمان ایّام اقامت سنائی در خراسان مرگ دررسیده که سنائی دوقطعه در رثایش گفته است[3]

قائد عمید شرف الملك علی زنگی بن محسن قصیده ای که سنائی درستایش او گفته چیزی ازحال اوبدست نمیدهدجز آنکه معلوم میدارد وی درجملهٔ صدور و بزرگان مملکت محسوب بوده درآخر آن قصیده بطریق مطایبه وهزل طلب درّاعه

۱- دیوان مختاری نسخهٔ خطی و ص ۳۹۵ چاپی

۲- دیوان سنائی صفحهٔ ۲۹۱ و ۲۹۲

۳- دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۵۹ و ۱۰۷۲

وشلوار ارممدوح کرده است[1].

☆☆☆

جمعی دیگر از امراء ودرباریان شاهان غزنوی میباشند که سنائی هریك را بقصیده‌ای مدح گفته که ازجمله خواجهٔ عمید **ابراهیم بن علی بن ابراهیم** وخواجه **مسعودبن علی بن ابراهیم** که هردواز بزرگان دورهٔ سلطان مسعودبن ابراهیم بوده‌اند وازاینکه درنام پدروجد هردوشریکند احتمال دارد که باهم برادرباشند، ونیز خواجهٔ عمید **اسمعیل شنیزی** وناصرالدین ابونصر **احمد بن سعید** که شاید شخص اخیر برادر **منصوربن سعید** وزیر باشد.

علماء وعرفا وقضاة زمان وی

امام برهان الدین درنام ونام پدروکنیهٔ وی اختلاف بسیاراست در مقدمهٔ محمدبن علی بن رقّاء برحدیقه، نام اودرنسخه‌های خطی حدیقه مختلف ذکر شده در بعضی «نسخ خواجه امام برهان الدین محمدبن ابی الفضل» ودر برخی « امام برهان الدین علی» ودر بعضی فقط «امام برهان الدین» بدون ذکر اسم است. وهمچنین درنسخه‌های حدیقه درعنوان نامهٔ منظومی که سنائی بدو فرستاده بیشتر «علی بن ناصر الغزنوی الملقّب ببریانگر» و کمتر «برهان الدین علی» ودر بعضی هم با کنیهٔ «ابو الحسن» آمده است ودر کتابهای تاریخ وتراجم احوال که نامی ازاو برده شده همه‌جا اورا «ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی» نوشته‌اند.

ابن اثیر درتاریخ کامل درذیل حوادث سال ۵۵۱ دربارهٔ اوچنین گوید «درمحرم این سال ابوالحسن علی بن الحسین الغزنوی واعظ مشهور دربغداد درگذشت واودر سال ۵۱٦ ازغزنین ببغداد شدونزد سلاطین وخلفا وعامهٔ مردم قبولی تمام یافت الا آنکه پس ازمرگ سلطان مسعود سلجوقی (متوفی ۵٤۷) مقتفی خلیفه عباسی (متوفی ۵۵۵) از اودوری کرد.

۱— دیوان سنائی صفحهٔ ٦۳۰

قاضی نوراللّه شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین از ابن کثیر شامی حال اورا چنین نقل میکند که « (علی بن الحسین الغزنوی واعظی خوش تقریر. وصاحب تصرّف وتأثیر بود و درمجلس اوجمع کثیر وجم غفیر از امیر و وزیر وصغیر و کبیر حاضر شده و قبول بسیار ازعامهٔ روزگار اورا حاصل گردید. وخاتون زوجهٔ مستظهر عباسی جهت او رباطی در باب ازج بنانهاد و اوقاف بسیار بر او وقف کرد و او را جاه عریض بهم رسید).

وهم او نقل کرده که ابن جوزی درمؤلّفات خویش بسیاری ازمقالات وعظ او را آورده وهمچنین گفته است« که اوشیعی بود وبنابر آن جمعی درمنع اوازوعظ سعی نمودند وباز اذن یافت. سلطان مسعود تعظیم اومی نمود وبمجلس وعظ اوحاضر میشد و چون سلطان مسعود وفات یافت مخالفان در مقام اهانت وآزار او شدند واو در همان ایّام بیمارشد ودرمحرّم پانصد وچهل وهشت وفات یافت ودر رباطی که مأوای اوبود مدفون گردید[1].»

در کتاب خریدة القصر درشرح حال برهان الدین ابوشجاع ابن الدّهان البغدادی که ازشعرای بغداد است ذکروی چنین رفته او(ابوشجاع) رابابرهان علی الغزنوی الواعظ منافرتی درمیان بود. ونیز در همان کتاب درشرح حال ابوالقاسم هبة‌اللّه بن الفضل الشاعر(متوفّی ۵۵۸) بازنام اوبدین تقریب آورده‌شده که ابن فضل شاعر قطعه‌ای سوی برهان علی الغزنوی فرستاد ودر آن اشعاراورا بتعریض یاد کرد[2].

۱ــ مجالس المؤمنین چاپ ۱۲۹۹

۲ــ خریدة القصر نسخه خطی مدرسه سپهسالار ـ و صفدی گوید: ویکی از شعرای معاصر برهان الدین محمد بن محمد بن سعدالله ابن القلاس(بالقاف والسین المهملة) البغدادی الکرخی الشاعر المعروف بـابن ملاوی ویلقب قوس الندف متوفی سنة تسعین و خمسائه در مدح برهان الدین واعظ غزنوی قصیده‌ای گفته که این چندبیت از آن قصیده است.

یاموقظ العزمات من سنة الکری	بنواله و الباخلون نیام
ومبصر الجهلاء منهج رشدهم	من بعدما اقتحموا الضلال وعاموا
خلبتهم منک المواعظ مثل ما	خلبت فؤاد العاشق الارام
فهموا بفهمک مع بلادة فهمهم	مالا تحیط ببعضه الاوهام

(ص۱۵۱ ج ۱ من کتاب الوافی بالوفیات لصلاح الدین الصفدی چاپ اسلامبول.)

ونیز برای احوال وی به المنتظم ابن جوزی جزو ۹ ، ص ۱۶۶، شمارهٔ ۲۵۸ رجوع شود

صاحب شذرات الذهب درذیل حوادث سال ۵۵۱ گوید «دراین سال علی بن الحسین الغزنوی واعظ ملقّب ببرهان در گذشت وی مردی فصیح وسخندان وشیعی مذهب بود واورا جاه ومرتبه‌ای بس بلند حاصل گشت چنانکه سلطان مسعود سلجوقی بزیارت اومی رفت وهم برای اورباط وخانقاهی درباب ازج ساخت وازمسترشد خلیفه (متوفی ۵۲۹) قریه‌ای خریداری کرده بر آن وقف نمود.

وهم او گوید که ابن جوزی این دوبیت ازاشعاروی آورده است:

کم حسرة لی فی الحشا من ولد اذا نشا

و کم اردت رشده فما نشا کما نشا

وباز گفته که وی سخت سلطان رابزرگ داشت نمودی واحترام بی اندازه کردی وخلیفه راچنانکه لایق مقام خلافت است تعظیم وتبجیل ننمودی ازاین روی وقتیکه سلطان مسعود نماند وی بسیارخوار گردید وازوعظ بازداشته شد واموالی که دردست داشت بضبط دیوان خلافت درآمد بعضی دربارهٔ اوبپایمردی برخاستند وبامقام خلافت سخن راندندوازخلیفه درخواستند که ده موقوفهٔ اورا باو باز گردانند تاصرف مایحتاج خویش کند واز فقر وفاقه رهائی یابد خلیفه راضی نشد ووی در آن خواری وذلت بعدازآن همه عزّت وبزرگی که اوراپیش آمده بود شکیبائی کردی ومرگ خویش ازخدای خواستی.»

درهرحال ازنامهٔ منظومی که درآخر حدیقه است ظاهرمیشود که رشتهٔ مودّت ودوستی بین سنائی واوبسیاراستوارومحکم بوده شایدسبب این دوستی بیشتر نزدیکی عقیدهٔ مذهبی آندوبوده که بگفتهٔ بعضی ازمورّخین هردومتمایل بمذهب شیعی بوده‌اند بالجمله پس از رسیدن نامهٔ سنائی برهان الدین حکیم را در برابر علمای ظاهر غزنین یاری کرد. واز محضر خلیفه و علماء بغداد بر حقیّت مذهب سنائی تذکره گرفت و بدوفرستاد.

قاضی امین الملة عبدالود ودبن عبدالصمد ازقضاة دورهٔ سلطان مسعود سوم است وبامین ملقب بوده وسنائی درقصیده‌ای که درمدح او گفته اورا نبیرهٔ قاضی محمود وخاندانش را خاندان محمودیان خوانده و در قصیدهٔ دیگری که مدح او گفته

در زمان این سلطان مسعود شاه‌را نیز ستوده است و از همان قصیده پیداست که در زمان این سلطان منصب قاضی القضاتی غزنین داشته است .

علاءالدین ابو یعقوب یوسف بن احمدالحدّادی الشالنجی الغزنوی

(الشالنجی بفتح المعجمه واللام بینهما الالف وسکون النون وفی آخرها الجیم. هذه النسبة الی بیع الاشیاء من الشعر کالمخلاة والمقود والحبل. الجواهر المضیئه ص ۱۵۰). گذشته از آنکه سنائی اورا در کارنامهٔ بلخ بدین گونه ستوده:

ساحت علم درج در بینی — عرصهٔ دین زشرع پر بینی
حدّ دین با هزار آزادی — خاصه از خاندان حدّادی
مجلسی آبدار چون آتش — امّتی با فقیه امّت خوش
آنکه هم نام یوسف خوبست — یوسف صد هزار یعقوبست[۱]

ودر پنج قصیدهٔ دیگر او و پسرش ابوالمعالی احمد را مدح کرده است[۲] .

نام ابو یعقوب یوسف ونام پدرش احمد و خانوادهٔ حدّادی مکرّر در اشعار سنائی دیده میشود مانند این بیت :

چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد
پتك حجّت برسر اعدای دین حدّاد وار[۳]

واین بیت :

خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
چون اوبگه علم و محامد دیگری نیست[۴]

وازهمین قصیده که در آن سلطان مسعودرا نیز ستوده معلوم است که وی در زمان این سلطان سمت اقضی القضاتی غزنین داشته وظاهرا پس از قاضی عبدالودود باین

---

۱ ــ کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه. ص ۱۴۵
۲ ــ دیوان صفحات ۹۹و۲۱۶و۲۰۹و۵۳۱و۶۰۴و۶۶۵
۳ ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۲
۴ ــ دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۰

منصب رسیده است وسنائی درایّام اقامت دربلخ و دوری از پایتخت غزنین باز او را مدح کرده‌است واز اینکه درچند قصیده مدح پدر وپسر باهم آمده معلوم میشود که ابوالمعالی درحیات پدرنیز ازحیث علم وفضل ومقام ومرتبه وشهرت اهمیّت بسیاری داشته است :

مختاری غزنوی را هم درمدح ابویعقوب یوسف بن‌احمد قصیده‌ایست که‌این چند بیت از آنجااست :

فقیه‌امت و صدرهدی وملجاء دین — نظام‌شرع وبراطلاق امام‌روی‌زمین

اساس عالم اقبال یوسف احمد — بطبع اختر علم‌است وپشت‌وقوّت‌دین

بذات علم بیاراست منبر اسلام — بپیش چرخ رسانید سر بعلّیین

✿✿✿

سخن شناسان از لذّت فصاحت تو — همی‌نهند بعمرگذشته بر نفرین

کنون زبهرتو گراقتدا کند شاید — زمین کعبه بمحراب ومسجدغزنین[1]

واین‌یوسف‌بن‌احمد غیراز نظام‌الملك‌ابوالفتح یوسف‌بن یعقوبست که‌ممدوح مختاری دراین قصیده است :

زبهر نصرت اسلام و قوت ایمان — خدای‌دادجهان‌را بکدخدای جهان

قوام دولت وصدر هدی ظهیر ملوك — سر کفایت وبازوی‌عدل‌وپشت امان

نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب — که‌هست‌نامش‌بر نامه شرف‌عنوان[2]

نجم‌الدین ابوالمعالی احمدبن یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی

ازخاندان حدادیان ومانند پدرش‌سمت اقضی‌القضاتی داشته است . نام و کنیه او در اشعار سنائی بدین گونه ذکرشده است:

احمدمحمودخصلت‌خواجه‌ای کام‌روز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

بوالمعالی احمدبن یوسف بن‌احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار[3]

---

۱ ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌الحسینی کاشانی نسخهٔ مرحوم انصاری :

۲ـ تذکرهٔ تقی‌الدین‌حسینی نسخهٔ خطی. ۳ـ دیوان سنائی صفحهٔ ۲۱۷

درغزنین بزرگ ومحترم بوده و سنائی‌را درمدح وی وپدرش یوسف قصاید غرّائی است.

درکارنامهٔ بلخ (که ظاهراً اولین مثنوی میباشد که سنائی بنظم آورده) و همچنین در کتاب حدیقه او را بسیار ستوده است واز اینکه سنائی بقطعه و رباعی (ص۱۰۹۵و۱۱۶۷) اورا مرثیه گفته‌معلوم میشود وفات وی در پایان نظم‌حدیقه ودر اواخر عمرسنائی بوده است.

محمدبن منصورسرخسی - سنائی اورا دراشعارخویش بدین‌القاب مفتی - المشرقین، تاج‌الخطبا، سیف‌الحق، ابوالمفاخر، اقضی‌القضاة خراسان یادمیکند و در ایام اقامت چند سالهٔ خود درسرخس او را بسیار مدح کرده است و مثنوی کنزالرموز که بسیرالعبادالی‌المعاد مشهوراست درهمان‌سرخس بنام‌او گفته‌است.

محمدبن‌منصوروقتی‌خانقاه ومدرسه‌ای‌درسرخس‌ساخت‌ودروی کتابخانه‌ای‌بنا نهاد وداروخانه برای درویشان وفقرا مرتّب کرد سنائی قطعه‌ای گفت که بر سردر مدرسه‌بنوشتند این‌چندبیت ازآن قطعه است،

لب روح‌الله است یادم صور — خانگاه محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست — ازسه سو دین و جان‌و تن‌را سود
زین‌بنا ایمن‌از دوچیز سه چیز — تن‌و جان‌و دل‌ازقبور و فتور[1]

ونیزازاین اشعار سنائی که درمدح اوست.

آفتاب عقل‌وجان اقضی‌القضاة دین که هست
چون قضای آسمان اندر زمین فرمان روا
آن سراصحاب نعمان کزپی کسب و شرف
هرزمانی قبله برپایش دهد قبلهٔ دعا[2]

پیداست که وی ازروساء حنفیه بوده است.

یاقوت در کتاب معجم‌البلدان درذیل نام (جنازه) اسطرادا از او یاد کرده و

۱- دیوان سنائی صفحهٔ ۱۰۷۶

۲- دیوان صفحهٔ ۳۶

از آنجا معلوم میشود که وی از خطبا ووعاظ مشهور آن زمان بوده است و این اشعار حدیقه هم مؤید آنست :

بود اندر سرخس یك روزی — مجلسی بس برونق و سوزی
مجلسی بس برونق و شیون — گفت آن صدر دین و فخر زمن
آن چو موسی زشوق برسر طور — بوالمفاخر محمد منصور[1]

ونیز دریکی دیگر از کتب طبقات وتراجم احوال دیده شد که وی از جملهٔ فقهاء آن زمان بوده وعدهٔ بسیاری ازاو علم فقه آموخته‌اند ازمصنفات امام محمد منصور کتاب ریاض الانس است (رجوع کنید بتتمهٔ فهرست نسخ عربی کتابخانهٔ بریتش میوزیم ص ۱۵۳)

در وقتی که شیخ الاسلام احمد جامی نامقی بسرخس رفته بود او را با محمد منصور خلافی ونزاعی پیش آمد که در کتاب مقامات شیخ احمد ژنده پیل (چاپ بنگاه نشر کتاب صفحهٔ ۴۲) بصورت ـ داستانی بدین صورت ذکر شده است.

داستان نزاع شیخ با امام محمد منصور سرخسی

شیخ الاسلام وقاضی بیرون آمدند. چون باز گشتند گذر ایشان بر در خانقاه امام محمد منصور سرخسی افتاد واو مرد عالم بود بر کرسی مجلس میگفت چون بدر خانقاه رسیدند قاضی پیش شیخ الاسلام گرفت و گفت خلقی از مرد وزن از نفس مبارك شما صحت یافتند وامام محمد منصور مردی بس بزرگ است وعالم وبهر دو پای مفلوج اورا بردارند وبر کرسی نهند وبردارند وفرود آرند اگر نظر شما اورا دریابد وبنفس مبارك شما حق تعالی اورا صحت بخشد عظیم کاری باشد وکار اوفراعامی چند نساخته باشد. شیخ الاسلام فرمود که اوچه مردیست منکر قاضی گفت من نیز منکر بودم چون مشاهده افتاد مقر شدم اونیز مشاهده کند مقر گردد شیخ الاسلام فرمود که تو منکر بودی که در حقی غیر مشاهده کردی مقر شدی او منکریست که در حق خود مشاهده کند منکر تر گردد. قاضی گفت اگر چند سخن شما صدق است اما عقل من این قبول نمی کند ونمی تواند

---

۱ ـ حدیقهٔ سنائی چاپ نگارنده صفحهٔ ۴۸۵ و ۴۸۶

کرد کسی که در حق خود چنین کرامت مشاهده کند منکرتر گردد بازقاضی گفت اگر چنین است کرم فرمای شیخ الاسلام فرمود که ای قاضی همین ساعت فراتونمایم تا این سخن قبول کنی یا نه پس باز گشت وبخانقاه در آمد چون چشم شیخ الاسلام بر محمد منصور افتاد دعا بگفت و نفس بروی افکند گفت قم باذن الله حق تعالی ترا شفا فرستاد امام محمد منصور هم در ساعت بر کرسی برپای خاست. شور از خلق بر آمد وبهم بر آمدند ومحمد منصور لگد بر کرسی زدن گرفت وبانگ میکرد که آرام گیرید قاضی با شیخ الاسلام گفت پیش از آنکه خلق آرام گیرند بیا تا بمحراب شویم که ازمجلس بیرون شدن نتوانیم رفت شیخ الاسلام فرمود که هم اینجا بنشین تا چه شنوی وچه بینی چون خلق آرام گرفتند محمد منصور گفت ای مسلمانان بدانید و آگاه باشید که حق را سبحانه وتعالی باظاهر وباطن محمد منصور فضلهای نامنتهائی بود وخواهد بود یکچندی باما عتاب کرده وبنشانده تا امروز نظر رحمت اوصادر گشت تا کسی ظن نبرد که حق سبحانه تعالی بگفت هر زرّاقی وطرّاری وابا حتی رنگی بمثل این کارها کند چون این سخن بگفت شیخ الاسلام برپای خاست و گفت چون ترا اعتقاد اینست که حق سبحانه بعد اذن بدرخواست بندگان خاص خویش کاری بکند دست برهم زد و گفت بنشین وبیهوده مگوی وخاموش باش. محمد منصور بر کرسی بلرزید وفرونشست وزفان او دربند شد وشیخ الاسلام بیرون آمد واو بسر اشارت میکرد که بر پی او بیرون روید چون بیرون آمدند وپیش شیخ الاسلام گرفتند و استدعای بسیار کردند که زبانش روا مدارید که دربند شد که خلق را از گفت او نفع بسیار است شیخ الاسلام ازجهت گفت خلق باز گشت ودروی نگریست و گفت بگوی وعلم گوی وکار که ندانی باز آن کار مگیر که کار اولیای خدای تعالی ببازوی توومانند تو نباشد ولیکن دیگر هرگز بر نخیزی وشیخ الاسلام بیرون آمدو برفت چون شب شد محمد منصور کس فرستاد وائمه ومعارف شهر را آواز داد و گفت دراین شهرما تا این غایت اباحت وزرق وبدعت نبوده است امروز چه افتاد که شما خاموش داشته‌اید تا زرّاقی دراین شهرما در آمده است وخلق را ازراه میبرد قاضی گفت یامولانا چه گوئی درحق کسی که تورا میگوید برخیز نمیتوانی نشست واگر میگوید بنشین نمیتوانی استاد

ویا میگوید خاموش باش نمی‌توانی گفت ویا میگوید بگوی فرا گفتن میائی واین جمله‌درحق خود مشاهده کردی چرا چنین میگوئی؟ محمد منصور گفت خاموش تو باز و او باتو باقاضی جفای بسیار کرد بعدازآن ازاهل شهریکی برخاست و گفت هر که‌این شیخ‌را بکشد چه‌ثواب باشد محمد منصور گفت ثواب ده‌ملحد که‌درمعر که گاه بکشد بیابد گفت فرمای تا برجای نویسند و بمن‌ده تا من‌فردا او را بکشم فرمود تاسر فتوی بنوشتند که چه‌فرمایندائمه دین اندر آنچ که‌هر که‌احمدابوالحسن نامقی را بکشد چنداز آن ثواب‌باشد؟ محمد منصور جواب بنوشت که مقابل است ثواب ریختن خون‌او باثواب کسی که درمعر که ده ملحد را بکشد پس بسید زیادین داد تا بنوشت که سبق‌الجواب بود پس بدست‌آن جوان دادند جوان گفت راست آمد من‌فرداوراهلاك کنم‌شما گفت‌و گوی‌درباقی کنید محمدمنصور گفت‌توقّف کن‌تا ما محفلی‌سازیم واورا طلب داریم وباز وسخن‌درباقی کنیم هروقت که ما او را تکفیر کنیم تواورا هلاك کن. بشیخ‌الاسلام کس فرستادند که ترا حاضرمیباید آمد تاترا ببینیم‌وقومی‌از مریدان‌ازآن حال خبرداشتندومیگریستند یکی گفت یاشیخ‌الاسلام چنین‌حالتی‌هست‌وایشان چنین‌اندیشه‌ای دارندمصلحت نیست رفتن‌شما شیخ‌الاسلام فرمود که مارا سلطانیست تاآن سلطان درشهرباشد ما را ازغوغای هیچ کس باکی نیست وهرگزنباشد که این‌سلطان نباشد. بیت:

چون علم پادشا بشهر درآید زحمت غوغا بشهر هیچ نبینی

پس‌خادم‌را گفت که کفشها بگردان تاروان شویم وایشان قرارداده بودند که چون شیخ‌الاسلام‌درآید هیچ کس‌اورا برپای نخیزدوازجای نجنبد چون‌شیخ‌الاسلام دررفت وبنشست وفرمود که مرا بچکار خوانده‌اید؟ قاضی عذرتمهید کرد وهرکسی سخنی‌میگفتند سید زیادی روبحاضران کرد و گفت چرا مداهنت میکنید؟ ما ترا خوانده‌ایم. شیخ‌الاسلام فرمود که بچکار خوانده‌اید؟ گفت میگویند که تومیگوئی خدارا بخدائی‌شناسم‌وهر که‌این‌چنین گوید کافر گردد شیخ‌الاسلام گفت من‌میگویم هر که نه‌چنین گوید ونه‌چنین‌داند کافراو باشد گفت هی هی. شیخ‌الاسلام گفت‌هی‌هی جواب احمد نباشد توچه میگوئی؟ سید زیادی بار سه دیگرهمین میگفت هی‌هی

تاشیخ‌الاسلام بانگ بروی زد گفت خاموش ای بی‌ادب علم تو از میان پای مستحاضه فراتر نشود تو با احمد علم توحید میگوئی آنگاه مولانا شیخ برخاست و کسانی که کاردها کشیده بودند ومنتظر ایستاده بودند تا شیخ‌الاسلام را هلاك کنند کاردها می‌انداختند ودرقدم مبارك شیخ‌الاسلام می‌افتادند ونعره‌ها می‌زدند وتوبه می کردند چون شیخ-الاسلام ازخانقاه بیرون آمد وپدر سید زیادی درحیوة بود ونیك معمّرشده بودپیش شیخ‌الاسلام گرفت و هردو گیسوی سفید خود بر دست نهاد و میگریست و میگفت یاشیخ‌الاسلام بحرمت آبروی محمدمصطفی علیه‌الصلوة والسلام که جان فرزندمن در کارمن کن که بیش ازاین فرزند ندارم شیخ‌الاسلام ساعتی برعصا تکیه کرد و تفکّر میکرد پس سررا برآورد و گفت ای سیّد عزیز حق‌تعالی جان فرزندترا درکار تو کرد اما ازعلم برخوردار نگردد وفتوی راست دیگراززیرقلم اوبیرون نیاید بدین بی‌ادبی که ازوی بوجود آمد سید گفت رضا ندهم تااورا ازخانقاه بیرون نیاری و درخانقاه سیدزیادی ومحمد منصور مانده بودند وسید زیادی همچنان هی‌هی‌میکرد شیخ‌الاسلام بازگشت وبخانقاه درآمدسید زیادی ومحمد منصور مانده بودند و سید زیادی را آواز داد اوبیامد وسر برقدم شیخ‌الاسلام نهاد و گفت یا شیخ الاسلام توبه کردم ازمن درگذار که ندانستم. شیخ‌الاسلام دست برپشت او زد و فرمود که یا باعیسی‌شما ندانسته‌اید که کار اولیای خدای عزّوجل ببازوی شما نباشد؟ وحق سبحانه وتعالی ترا به پدر توبخشید ولی‌بدین بی‌حرمتی که کردی از علم وعمل برخوردار نگردی وفتوای راست اززیرقلم بیرون نیاید تادانید.»

اختلاف محمد بن منصور سرخسی و شیخ الاسلام احمد جامی نامقی هنگامی بوده که سنائی در سرخس اقامت داشته و ظاهراً این اختلاف و نزاع عاقبت بصلح و آشتی خاتمه یافته است و حکیم را راجع باین قضیه قصیده‌ایست بدین مطلع :

از خلافست این همه شر در نهاد بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ وشور وشر[1]

---

۱ - دیوان سنائی ص۲۶۲

وبعدازچند بیت گوید :

تابا کنون این سری میکردلیك اندر سرخس
از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر
لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر
لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زبر
تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی
کرد قلب آشتی درقلب بد خواهان اثر[1]
لاجرم کار قدمها شان و دمها شان کنون
شاهراه دوزخست و نعرهٔ این المفر

ابوالفتح برکات بن مبارك فتحی - قاضی القضات غزنین بوده نام او در عنوان قصایدی که درمدح او در نسخه‌های دیوان آمده است شیخ ابوالبرکات ذکر شده

وفای اوسبب روزنیك و بخت نکوست   زبهر آنکه چومن امتحان کنم عمداش
چو کنیت برکات مبارك فتحی   نشان برکت وفتح مبار کیست وفاش[2]

☆☆☆

من همی روز خود آن روز مبارك شمرم   که کمروار یکی تنگ بگیرم ببرش
نه که خود روزمبارك بود آن را که کند   سعی قاضی برکات بن مبارك نظرش
برکاتی که زجود کف بابرکت او   روزگار فضلا گشت چونام پدرش[3]

ابوالمعالی سید فضل الله در قصیدهٔ که سنائی از خواجه حسن اسعدی شکایت کرده وسبب رفتن خوددراز بلخ بسرخس ذکر مینماید از خواجه زکی الدین حمزهٔ بلخی درخواست می کند که شرح حال وی و سبب رفتن اورا از بلخ وهمچنین ستمی که از کسان خواجه اسعدی بدو رسیده بخدمت سید فضل الله برساند در آن قصیده گوید :

---

١ - دیوان سنائی صفحهٔ ٢٦٣
٢ – دیوان صفحهٔ ٣١٦   ٣ - دیوان صفحهٔ ٣٣١

خواجهٔ اوحد زمان حمزه | ای بلند اختر وبلند همم
حال من شرح ده چو قصهٔ خویش | پیش آن صدر مکرم مکرم
سیّد عالم و امام رئیس | آن بهین طلعت وبزرگ شیم
نبوی جوهری که عرض ورا | کس نداند بجز خدای قیم
عاجز اندر فصاحت و خطش | روز دیدار شاعر مفخم
خاك غزنین و بلخ ونیشابور | وز در روم تا حد جیلم
بقلم چند گونه سحر حلال | می‌نماید چودر ادب اسلم
نکتهٔ اصمعی وجاحظ وقیس | هست در پیش لفظ او اخرم
بوالمعالی که همّت عالیش | بر گذشت از حدوث همچو قدم
قابل فیض ولطف فضل الله | و زهمه فاضلان هم او اعلم[1]

ازاین ابیات واشعار قصیدهٔ دیگری که سنائی درمدح او گفته ظاهر میشود که وی ازسادات و بزرگان بلخ است وسنائی درایّام اقامت بلخ ازاحسان وانعام او برخوردار بوده ودروقتی که سیدراسفری بعراق پیش آمده درنبودن اوشاعر از بدرفتاری کسان خواجه حسن اسعدی ازبلخ بسرخس فرار کرده است.

جمال الدین سیدالعراقین ابوالقاسم محمودبن محمد از جملهٔ بزرگان و قضاة زمان بهرامشاه است وازاین بیت که درمدح اوست.

مفتی اصل وفرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود

پیداست که عنوان مدح او که دربعضی ازنسخه‌های حدیقه (محمدبن محمود) آمده غلط است دربعضی از آن نسخه‌ها نام او بانسبت الاثیری ذکرشده وچنانکه ازاشعار سنائی ظاهر است وی درزمان سلطان بهرامشاه سمت اقضی القضاتی داشته است.

صدرالدین شمس الائمه ابوطاهر عمربن ابی بکربن محمدبن ابی طاهر او نیزازجملهٔ صدور وقضاة زمان بهرامشاه بوده است.

جمال الدین ابونصر احمدبن محمدبن سلیمان الصغانی - در بعضی از

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۳۸۱

۲ — حدیقه سنائی صفحات ۶۲۰ و ۶۲۶

نسخه‌های حدیقه نامش ناصرالدین ابوالقاسم احمدبن محمدوبجای سلیمان سلیمانی ذکرشده است. واین بیت‌هم که در وصف اوست اورا سلیمانی معرفی میکند.

تازه ازلفظ او سلیمانی ○ بنژاد و نسب سلیمانی

نجم‌الدین ابوعلی قاضی حسن غزنوی از این بیت سنائی که درقصیده‌ای که در مدح او گفته :

نسبت از محمودیان داری و بهر عزّدین
همچو محمود آمدی بتخانه‌سوز و بت‌شکن[1]

احتمال میرود که وی باقاضی عبدالودود قاضی القضاة غزنین منسوب وهردواز خاندان محمودیان باشند.

کمال‌الدین شیخ‌الحرمین خطیب نو آبادی. چنانکه ازقصیده‌ای که‌سنائی درمدح او گفته پیداست درهمان زمان‌مسعود شاه‌بخطیبی نو آباد منصوب شده وبیشتر ازاین ازحالش معلوم نشد.

خواجه حسین علی - ظاهراً ازمردم بلخ بوده واین چند بیت دربارهٔ اودر کارنامهٔ بلخ آمده است.

اصل احسان وحسن خواجه‌حسین ○ آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او ○ شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست ○ گنج معنی کتابخانهٔ اوست[2]

ابوبکر محمد - سنائی اورا بلقب جمال‌الحکما وصف کرده و قصیده‌ای در وصف او گفته است .

حکیم ابوالحسن جمال الحکما علی بن محمد طبیب ازاهل غزنین و در زمان پادشاهی سلطان مسعود میزیسته سنائی را در مدح وی‌سه قصیده‌است که اورا ستوده است . این ابیات ازآن قصاید است :

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ
وصف علو محمدتش کرد سزا کرد

---

۱ - دیوان ٥٢٦ ۲ - کارنامهٔ بلخ . ص ۱٦۷

المنة لله که از دولت ناگه
چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد[1]

✡✡✡

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار
کز جود تو وعلم‌تو غزنین چو بهشتست
زیرا که درونیست نه بیمار و نه‌تیمار[2]

ازیکی‌ازقصایدی که درمدح این ممدوح گفته‌چنین ظاهرمیشود که سنائی‌را درهمان‌اوان جوانی‌درغزنین بیماریی شبیه‌بجنون‌عارض گشته ودراثر مداوای‌مؤثر طبیب مذکورو دادن مسهل‌بوی دفع مرض گشته وبهبودی یافته واینحال‌راخود در ضمن قصیده‌ای که درمدح‌طبیب مذکور گفته چنین یاد کرده‌است.

ای خواجهٔ فرزانه علی بن محمد
وی نایب عیسی بدو صد گونه دلائل
حقاً که روا باشد کز چون تو طبیبی
بر چرخ مباهات کند خسرو عادل
بودم ز ملولی چون تن مردم معلول
بودم زخدوری چو دل مردم غافل
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا
بودم چو کسی کو خورد افیون و هلاهل
زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود
یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل
من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد
گه درحد چین بردی و گه درحد موصل

---

۱ — دیوان صفحهٔ ۱۲۶ و۱۲۷

۲ — دیوان صفحهٔ ۱۹۳

المنة لله که کنون آنهمه علّت
شد سهل بفرّتو از این‌خوردن مسهل[1]

خواجه یوسف همدانی کینه‌اش ابویعقوب ونام پدرش ایوّب ازاهل همدان وازبزرگان‌دین‌وعلماء یقین‌بشماراست وی‌درحدودسال ٤٤٠متولد گردید ودرابتدای جوانی‌ببغداد رفت وملازمت مجلس شیخ ابواسحق شیرازی اختیار کرد تاکارش‌بالا گرفت ودرعلم فقه ونظر بر اقران خویش فائق آمد واز جماعت بسیاری دربغداد و اصفهان‌وسمرقنداستماع حدیث‌نمودبعدازآن‌ترك‌همه‌بگفت وبعبادت وریاضت‌مشغول گشت مشهورآنست که اومرید شیخ عارف ابوعلی‌فارمدی است [فارمد قریه‌ایست ازاعمال‌طوس] وحجةالاسلام‌ابوحامدمحمّد الغزالی‌باوجود کمال وفضل‌بسیارمعتقد ابوعلی‌بودودرآخرمریداو گشت‌ونیز گفته‌اند که باشیخ‌ابوعبدالله جوینی‌وشیخ‌حسن سمنانی‌نیزصحبت داشته‌است وی‌درمروساکن شدوکارش بجائی‌رسید که خانقاه اواز تعظیم‌وقدر کعبهٔ‌خراسان گفته‌میشد وچندین‌مرتبه‌ازمروبهرات آمد وبازبنابرالتماس مردم مروبازمیگشت تاآنکه درربیع‌الاول‌سال ٥٣٥ درسن٩٤ سالگی‌دربین‌راه وفات یافت ودربیامن(کذا) بخاك سپرده شد وبعد ازچندگاه جثه‌اش بمرونقل ودرآنجا مدفون‌گردید ومزاراو ذرمروظاهر ومشهوراست[2] درحالات حکیم سنائی نوشته‌اند که هنگامی که ازغزنین به‌خراسان‌آمد بخواجه یوسف‌معتقد شد وازجملهٔ مریدان وی گردید .

احمد عارف نام وشرح حال وی درجائی‌دیده‌نشد آنچه ازقصیدهٔ سنائی پیدا است آنستکه وی‌را باحکیم‌سنائی‌دوستی بمرتبهٔ کمال بوده ودرایّام اقامت سنائی در بلخ موّدت ودوستی آنهاازسرحد عادی در گذشته وبمرتبهٔ مریدی ومرادی کشیده است. وقتی احمد عارف بقصد گزاردحج ازبلخ‌متوجّه‌خانهٔ کعبه شدوبواسطهٔ‌ناایمنی راه حج‌نیافت وباز گشت حکیم‌برای‌تسلّی خاطراوقصیده‌ای بنظم آورد که این‌ابیات ازآن است.

۱ــ دیوان صفحهٔ ٣٥٦ ٢ــ طبقات الکبرای عبدالوهاب شعرانی ص١١٧چاپ مصر و نفحات الانس جامی‌چاپ‌هند و تذکرهٔ تقی‌الدین‌کاشی وشذرات‌الذهب چاپ مصر

ای ز عشق دین سوی بیت‌الحرام آورده رو
کرده در دل رنجهای تن گداز جایگزای

ه✿ه

تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ
بود هر روزی فراقت دوستان را غم فزای

ه✿ه

احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت
گر نیامد احمد عارف شگفتی کم نمای

✿✿✿

این شرف بس باشدت کاواز خیزد روز حشر
کاحمدعارف بدل حج کرد ودیگر کس بپای[1]

« بعض نسخ دیوان سنائی درعنوان قصیده‌ای که بنام احمداست عارف‌زر گر یادشده ولیکن ازقصیدهٔ سنائی که درمدح قاضی فضل بن یحیی گفته واین سه بیت در آخر آنست :

خاك آدم زآفتاب خرد او زر گشت از آنك
خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا

عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است
خواجه و حامی و صدر ومهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب
عارفست اندر احاطت زرگراست اندر عطا[2]

معلوم است که عارف زرگرلقب قاضی فضل‌بن‌یحیی‌است نه‌احمدمذکور.

درتذکرهٔ‌عرفات ذکری‌ازعارف زرگرشده‌وصاحب‌تذکره اوراغزنوی‌دانسته وگوید درهمانجاوفات‌یافت ودرآن‌تذکره‌جز ذکرچند سطر ازمقامات ودرجات‌وی

---

۱ ــ دیوان صفحات۶۰۸و۶۱۱
۲ ــ دیوان سنائی صفحهٔ۴۵

مطلب دیگری نیست وهیچ اشاره‌ای هم بقصاید مدح سنائی که درباره او گفته نشده است[1].

ابوالعلاصاعد بن سیار بن یحیی بن محمد بن ادریس الکنانی از مردم هرات وجدّ فضل بن یحیی و قاضی آن شهر بوده صاعد مردی بلند مرتبه و ازجملهٔ مشایخ خراسان وخاندان وی در علم و ریاست وتقدم وقضاومعرفت مشهور ودرنزد سلطان بسیارمحترم بوده در ایام جوانی چندبار بنیشابور شد واز اصحاب اصم سماع حدیث کرد و همچنین ازمشایخ هرات ابی عثمان قرشی وپدر وجدش حدیث بسیار اخذ نمود وفاتش در سال ۴۹۵ است و ابوالحسن عبدالغافر صاحب سیاق از وی روایت حدیث کند.

واین ابوالعلاء صاعد بن سیار غیر از ابوالعلا، صاعد بن سیاری است که سمعانی در کتاب انساب درنسبت اسحاقی گوید:

«مشهور باین نسبت است ابوالعلاء صاعد بن سیار بن عبدالله بن الرهاف الاسحاقی الحافظ که ازمردم هرات وحافظ حدیث بود ودرذیقعدهٔ سال ۵۲۰ هنگامی که ازتشییع جنازهٔ جابر بن عبدالله الانصاری ازکارزگاه هرات بازمی گشت درقریه عروج که در وسط راه است مرگش دررسید.»

ابوعمرو یاابوعمر یحیی بن صاعد بن سیار هروی ملقب بعمادالدین وی پدر فضل است درعلم ودانش وسایر فضائل دریائی بود بی کران که پایانی برایش متصور نبود ازبزرگان ائمه آن عصر محسوب ودرنظم ونثروفصاحت وبلاغت بر تمام اقران فایق ودرمیان شعرا در مرتبهٔ اولی جای داشت وسالها منصب قضاء هرات و نواحی آن باو مفوّض بود ابوعمر ازپدرش صاعد وجماعتی از متأخرین سماع حدیث کرده بود عبدالغافر در کتاب سیاق التواریخ می گوید که من احادیث بسیار ازابوعمر شنیدم . وابوعمر یحیی درسال ۵۱۵ درسن ۷۳ سالگی درهرات بدرود حیات گفت.

۲ـ تذکرهٔ عرفات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک.

۱ـ الجواهرالمضیئة ج۲ص۲۱۳ ومنتخب سیاق تاریخ نیشابور ازامام ابوالحسن عبدالغافر بن اسماعیل بن عبدالغافر فارسی نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ استاد فروزانفر و تلخیص مجمع الاداب لابن الفوطی.

در کتاب دمیة‌القصر نام چندتن از بزرگـان این خاندان یاد شده و از جمله دربارهٔ یحیی آمده است: ابوعمر یحیی بن صاعدبن سیار هروی ادیب وشاعر وقاضی هرات است ودرپایان شرح حال وی چندبیت عربی هم بنام اوذکرشده است.

وباز درهمان کتاب مسطور است که یکی دیگر ازبزرگان این خاندان قاضی ابوالفتح برادر صاعداست که‌اونیزدرشعروادب ودانشهای دینی بهرهٔ تمام دارد.

واین یحیی غیرازیحیی بن محمدبن صاعد بغدادیست که هردو دراسم شریکند.

فضل یحیی متخلص بعارف زرگر. فضل درزمان خودشهرت بسیاریافت ومانندپدران خود مسندقضاء هرات را داشت وی مردی عالم وفاضل ونیکو معاشرت وفروتن و کریم‌وخوش اخلاق‌بود ازجدخویش‌صاعد که‌شرح حالش گذشت سماع‌حدیث کرد.

سمعانی گفت «اورا ابتدا در شهر مرو وقتی که ازعراق باز می گشتم دیدم و یك‌حدیث ازمشیخهٔ اوابوالقاسم دمشقی فراگرفتم و پس‌ازآنکه بهرات داخل شدم احادیث بسیاری ازاوسماع کرده ونوشتم ونیز کتاب جامع ابی‌عیسی ترمدی را که اوازابی‌عامرازدی واوازجراحی واوازمحبوبی واوازترمدی روایت می‌نمود در نزد اوقرائت کردم وقطعات چندی ازاشعارش را نوشتم.» «منتخب‌مشیخهٔ سمعانی»

فضل‌بتازی وفارسی‌شعرمیگفت دوقطعه شعرفارسی‌وی‌درمدح حکیم سنائی‌در دیوان حاضر موجود است که نشانه‌ای از طبع روان وذوق و پرمایگی وی درعلوم ادب می‌باشد.

ابتداء دوستی‌وی باحکیم سنائی ظاهراً در هرات هنگامی که حکیم بدانجا مسافرت نموده بوده است وتغزّل‌حکیم راکه بدین مطلع است.

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند
هرکه متواریست اکنون‌خیمه برصحرا زند[2]

جواب گفته ومصرع اوّل‌رادرمقطع غزل‌خویش بتضمین‌آورده و گفته:

این‌جواب شعر استادم که گفت اندرسرخس
چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند[2]

۱ـ الجواهرالمضیئه ج۱ص۴۰۸ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۴۰ ۲ـ دیوان‌سنائی‌صفحهٔ ۱۵۶ و۱۵۸

تخلّص شعری وی ظاهراً عارف یاعارف زرگر بوده چنانکه در مقطع قطعه خود گوید :

نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر

بر گذر از عیبهاش و و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه وروز وشب

شاکر افضال تو اندر خلا واندر ملا

ودرجواب حکیم اورا عارف زرگرخوانده است چنانکه درشرح حال احمد عارف ذکر آن رفت. فضل‌یحیی درربیع‌الاول سال۴۷۳درهرات متولد وشب سه‌شنبه نیمهٔ ذیحجه سال۵۴۳ درهرات برحمت ایزدی پیوست ودرمرو برای او در مسجد جامع مجلس عزا منعقد گردید. «منتخب مشیخهٔ سمعانی»

درکتاب مقامات ژنده پیل احمد درصفحات ٦٤ و٦٨ و٧٨ نامی ازابوالفضل یحیی‌قاضی برده شده که ظاهراً مقصود همین فضل‌یحیی است ومؤلّف یاکاتب بغلط فضل‌یحیی‌را ابوالفضل یحیی نوشته است.

فخرالدین‌علی‌بن‌هیصم‌هروی شرح‌حالش‌درجائی‌یافت‌نشد ولی‌از دوقطعه شعر او وجواب حکیم که همدیگررا ستوده‌اند و در همین دیوان آمده پیداست که وی ازخاندان‌بزرگی است که درآنوقت بفضل وادب مشهور بوده ودرجملهٔ‌پیشوایان دین شمرده می‌شده و در وعظ وتذکیر دستی داشته و شعر را نیکو می گفته است و سنائی اورا درهرات ملاقات کرده وقطعهٔ شعری که بدان سنائی‌را ستوده درهنگامی که حکیم بهرات بوده گفته است دوبیت زیر ازآن قطعه است:

ز انوارش امروز شهر هرات   چوبرج قمر پرشعاع و ضیاست

ز ازهار فضلش همین خطه را   اگر مقعدصدق خوانم رواست[1]

و این معارفه و دوستی هم بوسیلهٔ فضل‌بن یحیی صاعد هروی مشهور بعارف زرگر صورت گرفته که حکیم در قصیده‌ای که هر دو را مدح کرده بدان اشاره نموده گوید :

۱ـ دیوان سنائی‌صفحهٔ۷۷و۸۰و نفحات‌الانس جامی ومقامات ژنده‌پیل

مرا این تفضّل که خلق تو کرد | ز افضال فضل بن یحیی عطاست
تو شرعی و اودین و درراه حق | نه آن زین نه این زان زمانی جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت | دو دستست الله را هر دو راست

ودر نفحات الانس جامی صفحه ۳۳۲ چاپ هند درشرح حال شیخ الاسلام احمد جامی نامقی ازاین علی بن هیصم یادشده و چنین آمده است « در وقت ورود بهرات جابر بن عبدالله انصاری وقاضی ابوالفضل یحیی و امام ظهیر الدین علی هیصم اورا در محفه‌ای نهاده بر گرفتند» ونیز درمقامات ژنده پیل احمدجام که درسده ششم هجری تألیف شده (چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب صفحه ٦٤ و ٧٨) نامی ازامام فخرالدین علی بن هیصم برده شده و داستان اول آن همانست که جامی آنرا در نفحات الانس آورده است .

ابوالفتح اصفهانی . معروف بتاج اصفهان بتازی و فارسی هر دو شعر می گفته ودرعلوم حکمت وریاضی وفنون ادب استاد بوده وتصنیفی درعلم ایقاع کرده است و حکیم سنائی بقصیده‌ای که بدین مطلع است:

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری | هر که دیداومر ترا باطبع شد ازدل بری

آن کتاب را وصف کرده ومؤلف آنرا درعجم چون عنصری ودر عرب مانند بحتری خوانده است چنانکه گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست
درعجم چون عنصری ودرعرب چون بحتری[1]

ونیز درهمان قصیده گوید شهرستان علم وفضیلت را مانند حیدری ودرهر علم وفنی توانا وقادری ودردانشهای دیگر مانند تفسیر واخبار امام بی بدل واستاد بی نظیری وشاعری در جنب سایر فضایل و کمالات تو بسی ناچیز و بی اهمیت است و در شعر وشاعری چنان نیستی که بوحنیفه دربارهٔ عنصری گفت :

اندرین یك فن که داری وان طریق پارسی است
دست دست تست کس را نیست با تو داوری[1]

۱ــ دیوان سنائی صفحهٔ ٦٣٧ و ٦٣٩

وعمادکاتب در کتاب خریدة القصر درترجمه حال وی چنین نوشته است:

«شمس الدین ذوالبراعتین تاج اصفهان ابوالفتح محمدبن علی بن محمد النطنزی سبط الادیب النطنزی کان نبیل القدر و نبیه الذکر رفیع المرتبه شریف المنقبة قرب بفضله من السلاطین و کانت نطنز من جملة اقطاعه سمعت منه اکثر شعر الابیوردی فاضل مفضل علی الافاضل جامع شمل المحامد والفضائل فارقت اصفهان سنة تسع و اربعین و خمسمائة و هو بها وافر الجاه عال عن الاضراب و الاشباه و قد شرع فی بناء دارالکتب باصفهان تنوّق فی بنائها و اغرب فی انشائها وفیها یقول نجدالعرب العامری.

دار کتب بغیر کتب و مال | من تراب انفقته من تراب

توفّی بعد خروجی من اصفهان بسنیات.

ذکر انه سافر فی ابتداء عمره الی خراسان وغزنه و ماوراءالنهر ومدح الملوك فیها بالقصاید الغرثم امسك آخر عمره عن الشعر وزعم ان نجم المعروف برأس الغول قطع علیه طریق الفکر و مدح معین الدین وزیر السنجر بقصیدة عربیة» .[1]

ازآنچه عمادکاتب در بارهٔ وی نوشته است معلوم میشود که تاج اصفهان سبط ادیب نطنزی و از ادبا وشعرا و فضلاءآن عصر بوده و در ابتدای جوانی بخراسان مسافرت کرده وملوك و عده‌ای از بزرگان خراسان را در آن مسافرت مدح گفته و ازجمله معین الدین‌وزیر سنجررا در قصیده‌ای که بتازی سروده ستوده است و در اصفهان کتابخانه‌ای‌درنهایت حسن و زیبائی بنیان کرده و تاپس‌ازسال ۵۴۹ که عماد کاتب از اصفهان بیرون شده زنده بوده است.

حکیم سنائی اورا در هنگام مسافرت او بخراسان و ماوراءالنهر دیده است و این دیدار باید درحدودسالهای ۵۱۸-۵۲۱ که ایام وزارت معین‌الدین است باشد.

خواجهٔ عارف علی بن‌الحسن البحری خیاط - از بزرگان‌علم وادب ودر زبان تازی مخصوصاً لغت ونحو استاد بوده.

وی ظاهراً همانست که نصرالله‌بن عبدالحمید ازو درابتدای کلیله ودمنه نام برده‌است‌دربعضی ازنسخه‌هابجای بحری (نحوی) ذکر گردیده وشعرچنین‌روایت‌شده:

۱- نسخهٔ عکسی کتاب خریدة القصرعمادکاتب متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای محدث

امامان را ازو گر رشته تابی نیکوئی بودی
علی خیاط را زودل نبودی چون دل سوزن

امام صنعت تازی علی بن حسن نحوی
که شدرأیش زچرخ اعلی ورویش ز آفتاب احسن[1]

وقصیدهٔ دیگری بنام **علی بن حسن** درديوان سنائی است که ظاهرا اوازجمله دبیران ورجال دربار بوده وشاید باصاحب ترجمهٔ سابق یکی باشد وممکن است وی همان کس باشد که مختاری همقصیدهٔ درستایش وی دارد و گوید:

سعادتی چه بزرگست و گوهری چونفیس
ملوك را هنر خواجهٔ عمید رئیس

ابوالحسن علی بن محمد بن حسن
که پیش رأیش گردون خس است قهرخسیس

زهی دبیر که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم چو آهن بسنگ مغناطیس

وسنائی درقصیدهٔ خود اورابجای نسبت بپدربجد نسبت داده است.

شعرای معاصر وی

ابوحنیفه اسکافی - ازشعرای معروف دولت غزنویه است چند قصیدهٔ اورا ابوالفضل بیهقی درتاریخ مسعودی آورده و گوید شغل اشراف ترمك بوی محول بود ازاینکه سنائی اورا درکارنامه یاد کرده و گفته:

پس ازو بوحنیفهٔ اسکاف که بر اشراف دارد او اشراف[2]

معلومست که دیدار وی را حکیم سنائی دریافته بنابراین تاحدود سالهای ۴۹۴ - ۴۹۰ که احتمالا سال نظم کارنامه بلخ می باشد وی زنده بوده است.

---

۱ - دیوان صفحهٔ ۵۰۲

۲ - کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۳

این دو رباعی درجنگ خطی آقای پارسای تویسرکانی بنام ابوحنیفه نوشته شده‌بود.

دی از در آنکه کس نیارد یادت چندانکه مراغمست شادی بادت
ازبسکه شب و روز کشم بیدادت چون‌موم‌شدم‌زان دل چون‌فولادت

☆☆☆

نه گفته بدی‌غم توخواهم‌خوردن غمهای ترا بطبع درهم کردن
من خود بمیان عهد گفتم آنروز بر قول تو اعتماد نتوان کردن

مسعود سعد سلمان – از شعرای معروف، وشرح حالش دربیشتر از کتابهای تذکره مسطوراست.

حکیم سنائی‌درابتدا پیروی‌ازسبك وی کرده وبعضی قصایدخودرا بطریقهٔ‌وی گفته وفات اوظاهرا درسال ۵۱۵ است.

سنائی‌دیوان مسعود را دراواخر عمرش‌جمع کرد وبعضی ازاشعار دیگران‌را هم سهوا در آن درج نمود ثقةالملك طاهربن علی اورا بدین سهو آگاهانید و حکیم قطعهٔ ای را در اعتذار گفت وبنزد مسعود سعد فرستاد.[1]

شرف الدین سیدالشعرا ابوطالب محمد ناصر – ازشعرای معاصر سنائی است که شرح حالش‌دربیشتر‌تذکره‌ها موجوداست ویرادرکارنامهٔ بلخ چنین ستاید:

خاصه شمع نبیرگان رسول گوهر درج خاندان رسول
آن بجاه بلند و رأی قوی عزّت کان نتیجهٔ نبوی
شرف الدین محمد ناصر عقل ازو کندووهم ازو قاصر[2]

ونیزسنائی درقصیده‌ای که بردیف آتش وآب‌است اورا بسیارمدح کرده‌است[3]

جمال‌الدین حسن – ازاشعارکارنامهٔ بلخ پیداست که مقصودسید حسن‌برادر سیدمحمد ناصراست چه‌سنائی‌درآن مثنوی پس‌ازمدح سیدمحمد ناصر گوید:

شاخ دیگر جمال دین حسنی که چو نام خود ازنکو سخنی

۱– بقطعهٔ صفحهٔ ۱۰۶۰ همین دیوان رجوع شود

۲– کارنامهٔ بلخ ۳– دیوان صفحهٔ ۶۲

سیدی خوب روی و پاکیزه | سخنش همچو غیب دوشیزه
قوّت نظم و نثرش ازنسب است | زانکه از شاخ افصح العربست[1]

ومحتمل است که مسعود سعد دراین مرثیهٔ خود:

بر تو سیّد حسن دلم سوزد | که چو توهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو می‌نالد | که تنم هیچ‌چون تویار نداشت[2]

همین سیدحسن برادرسیدمحمدناصر راثاگفته باشد که تذکره نویسان ببرادری آندو اشاره کرده‌اند وازاین دوبیت که مسعود سعد درهمین مرثیه گوید:

سی نشد سال عمر تو ویحك | سال زاد ترا شمار نداشت
بد نیارست کرد باتو فلك | تا مرا اندرین حصار نداشت[2]

معلوم‌میشود که سال‌عمرسید حسن مذکورازسی‌سال تجاوزنکرده ودرجوانی بدرود زندگی گفته ودروقت مرگ اومسعود سعد درحصار مرنج دربندبوده‌است.

وچون نام اودرمثنوی کارنامهٔ بلخ که سال نظم آن درحدود (۴۹۵) بوده ذکر شده و مرثیهٔ مسعود سعد هم پیش ازسال ۵۰۰ که ازحبس رهائی یافته بوده بایدسال وفات سیدحسن مذکورمابین سالهای ۴۹۵ ـ ۵۰۰ باشد.

میرحسن ـ درکارنامهٔ بلخ سنائی‌ازدوحسن که هردوشاعر وازسلالهٔ نبوی‌اند نام‌برده‌یکی‌ملقب بجمال‌الدین که دربالانام‌اوذکرشدونگارنده احتمال داد که‌برادر سید محمد ناصرباشد.

ودیگری که سنائی‌دربارهٔ او گفته:

تاج وکان موافقان سخن | وقت تحسین شعر میرحسن[3]

دور نیست وی همان سیدحسن غزنوی شاعرمشهورباشد.

تذکره نویسان‌بیشترازذکرنام پدرسیدحسن‌خودداری‌نموده وسکوت‌اختیار کرده‌اند فقط‌محمد عوفی‌درتذکرهٔ لباب پدراورا ناصرنام برده واورا باسید محمد ناصر برادردانسته است وهدایت‌هم درمجمع‌الفصحاء بتبع اوپدرسید حسن‌را ناصر

---

[1] کارنامهٔ بلخ ص ۱۶۱ ۲ـ دیوان‌مسعود سعدسلمان صفحهٔ ۶۲
[3] ۳ـ کارنامهٔ بلخ‌ص ۱۶۳

علوی نوشته بدون اینکه ذکری از برادری او با سیّد محمّد ناصر بنماید وظاهرا برادری آندو شهرت بی اصل و خطای محض است چه چنانکه معاصر بن سیدحسن نوشته اند نام پدر وی محمد بوده است.

راوندی صاحب تاریخ راحة الصدور که با سید حسن معاصر و چندین قصیدهٔ او را در کتاب خویش آورده وی را بدین القاب و نام و نسب ذکر کرده است « سید امام اشرف ذوالشهادتین الحسن بن محمد الحسینی رحمه الله[1] » و نیز ابوالحسن بیهقی صاحب تتمهٔ صوان الحکمة و کتابهای مفید دیگر که همزمان سیّد است در کتاب لباب الانساب[2] درذکر سادات غزنه نام ونسب والقاب اورا چنین آورده (الامام مفخر اللسانین ابومحمد حسن بن محمد الحسینی ملقب باشراف) وازنام والقابی که بیهقی برای وی ذکر کرده مسلّم است که مقصود او همین سیدحسن اشرف است لاغیر وبنابر تصریح این دونفر معاصروی باینکه نام پدر سید حسن محمد است جای شك و تردید درخطای محمد عوفی نیست.

۱ـ راحة الصدور راوندی چاپ اروپا صفحهٔ ۱۸۷

۲ـ لباب الانساب تألیف ابوالحسن بیهقی ـ نسخهٔ بسیارقدیمی این کتاب که جلد اول آن میباشد درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی مضبوط است که بغلط در پشت ورق اول آن نهایة الانساب نوشته شده وآن مسلماً چنانکه از خود کتاب برمی آید لباب الانساب بیهقی است که مؤلف آنرا درسال ۵۵۸ بنام ابوالحسن محمد بن علی تألیف کرده است نسخهٔ دیگری هم ازاین کتاب درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار می باشد که ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس استنساخ شده است.

دانشمند محترم جناب آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه که رسالهٔ مهمی در شرح حال ابوالحسن بیهقی نوشته پیشتر بوجود این تألیف وی درکتابخانهٔ مزبور پی برده ونگارنده راآگاه فرمودند باری عین عبارت لباب الانساب راجع بسیدحسن در جائی که سادات غزنه را نام میبرد این است :

«وحضر نیشابور فی شهورسنة اربع واربعین وخمسمائه واحدملقب بالاشراف (کذا) الامام مفخراللسانین (نسخهٔ مدرسه سپهسالار. معجزالبیانین؟) رئیس افاضل السادة وقال انا ابومحمدالحسن بن محمدبن الحسینی ولم یقرر زیادة علی ذلك ومات بسرخس فی شهور سنة ثمان واربعین بعدماحج بیت الله وعادالی خراسان والله اعلم»

ونیز یکی دیگر از معاصرین سیّد که ارادت بوی می‌ورزیده و درملازمت او روز گاری بسر برده و بر حسب وصیّت سید دیوان وسایر آثارنثری اورا جمع آوری کرده درمقدّمه‌ای که بر دیوان او نوشته نام والقاب اورا چنین آورده است. (سید امام اجل اظهر انور مرتضی عمدة الدین عدّة الاسلام افضل الزمان واشرف العالم مفخر اللسانین محرم الحرمین افتخار خراسان ذوالشهادتین ابوالعلی حسن بن محمد الحسینی الغزنوی حشره الله مع الطاهرین من آبائه[1]) که دراینجا کنیهٔ اورا ابوالعلی (کذا) ونام پدرش را محمد آورده است درهرحال از تصریح این چند نفر ظاهر است که نام پدر سید حسن ناصر نبوده وبنابراین باسید محمد ناصر هم‌سمت برادری نداشته و همانا منشاء اشتباه محمّد عوفی تسمیهٔ برادری از آن سیّد محمد ناصر بنام سید حسن بوده‌است چنانکه درپیش گفته شد.

درسال وفات سید حسن هم اختلاف است دولتشاه درتذکرة الشعرا سال وفات اورا ۵۳۵ نوشته وبیهقی درلباب الانساب سال ۵۴۸ تعیین کرده وصاحب مجمع الفصحاء گوید بسال ۵۶۵ اورامرگ دررسیده‌است وظاهراً از این سه تاریخ هیچکدام درست نیست چه درمقدمهٔ دیوان او این عبارت ذکرشده است « که درحال ارتحال وصیت میفرمود که اشعار تازی وفارسی وانواع تصانیف مرا بنام پادشاه عالم وعادل ... ابوالقاسم محمودبن محمد بغراخان یمین امیرالمؤمنین خلدالله ملکه ... جمع کند[2]» واین عبارت مقدّمهٔ دیوان صریح است که وفات وی درزمان پادشاهی ایـن سلطان بوده ودر دیوان سیّد نیزچند قصیده درمدح این سلطان باقیست که پیداست سیّد زمان سلطنت اورا ادراك کرده بوده است واین سلطان محمود بن محمد بغراخان

---

۱ - درمقدمهٔ یوان نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی نام پدر سید حسن احمد است وازاین جهت درمقدمهٔ دیوان سنائی چاپ شرکت طبع کتاب وهمچنین درمقدمهٔ دیوان سیدحسن که از مقدمهٔ مذکور نقل شد نام ونسب اورا (ابوالعلی حسن بن احمد بن الحسینی غزنوی) آورد ولی بعد ازچند سال بنسخهٔ دیگری ازدیوان سید که دارای همین مقدمه بود درکتابخانهٔ ملی فرهنگ دست یافت که درآنجا بجای احمد (محمد) بود این است که در اینجا آنرا تصحیح کرد.

۲ ـ مقدمهٔ دیوان سیدحسن چاپ دانشگاه ص لط

خواهرزادهٔ سلطان سنجر است که پس از مرگ وی یعنی درسال ۵۵۲ بتخت سلطنت وپادشاهی جلوس کرد و چنانکه ابن‌اثیر در کامل نوشته‌وی درسال ۵۵۷ بدست مؤید آی‌آبه مکحول و مخلوع گردید پس مدّت پادشاهی وی ازسال ۵۵۲ یعنی پس از وفات سلطان سنجر تا ۵۵۷ بوده و بنا برقول نویسندهٔ مقدّمه وفات سید حسن باید درخلال همین چند سال پادشاهی محمود خان یعنی از ۵۵۲ تا ۵۵۷ باشد.

ونیز گفتهٔ راوندی درراحة‌الصدور صریح است که سید حسن تا تاریخ دوازدهم ربیع‌الاول ۵۵۵ درقید حیات بوده وهنگام جلوس سلطان سلیمان سلجوقی برتخت سلطنت‌در دارالملك همدان میزیسته وقصیده‌ای درتهنیت‌جلوس او گفته‌و درحضور امراء خوانده و آن‌قصیده معروف ومطلعش این‌است:

شاه شاهان‌جهان برتخت سلطانی نشست

مردم چشم سلاطین برجهانبانی نشست[1]

وهمچنین پیش ازاین تاریخ درتهنیت ملکشاه بن محمود سلجوقی که پس از وفات مسعود سلجوقی در۵۴۷ بوده قصیده‌ای‌مبنی برتهنیت وتعزیت دارد بنابراین مسلّم‌است که تاسال ۵۵۵ وی‌زنده بوده پس با ملاحظه گفتهٔ راوندی ونوشتهٔ‌صاحب مقدمه وفات سید باید بین سالهای۵۵۵ و۵۵۷ باشد واحتمال میرود که سال وفات وی دراصلی که صاحب مجمع‌الفصحاء از آن نقل کرده ۵۵۶ بوده ودو پیکر ۶۵ درنقل مقدم ومؤخرشده و۵۶۵شده باشد.

در جا ومحل وفات وی نیز اختلاف است بنابتصریح بیهقی پس ازباز گشت اززیارت بیت‌الله بخراسان در سرخس‌وفات یافته است ولی دولتشاه در تذکرهٔ خود گوید.

«بروزگار الراشد بالله عباسی سید از زیارت حرم کعبه ببغداد آمد سلطان مسعود سلجوقی در اعزام و اکرام واعزاز سیّد مبالغهٔ بسیار نمود و محفهٔ زر اندود ترتیب کرده و سیدرا بطرف غزنین روان ساخت چون بولایت جوین رسید درقصبهٔ

۱- راحة‌الصدور چاپ اروپا صفحهٔ ۲۷۵

آزادوار فجأة برحمت ایزدی انتقال کرد و اکنون تربت شریف او در آن قصبه معروف ومذکور است »

ابوعبدالله محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری - پدرش برهانی نیشابوری ازشعرای عهدسلجوقی است ومعزّی ایام جوانی را دردستگاه ملکشاه گذرانیده وبعد از رسیدن سنجر بحکومت خراسان بخدمت وی پیوسته وپس از جلوس او بتخت شاهی همواره شاعر مخصوص وی بوده وبعد بتیرهمان سلطان مجروح شده است و بگفتهٔ تقی‌الدین کاشی در سال ٥٤٢ وفات یافته است شادروان مرحوم عباس‌اقبال در مقدمهٔ دیوان معزّی قول تقی‌الدین را خطا وسال وفات وی را بین سالهای ٥١٨ و ٥٢١ دانسته‌است.

چنانکه ازمطالعهٔ اشعارسنائی برمی آید بمعزّی بسیار معتقد بوده ودرغزلهای خود تتبّع سبک وی را کرده ودرغزلی‌این بیت را ازاوبتضمین آورده است .

مرسنائی را فتاداین نادره چون‌معزّی گفت‌ازاخبار یار

آنچه من‌می‌بینم ازآزار یار گربگویم بشکنم بازار یار

سنائی رادرمرثیهٔ معزّی سه‌قطعه است که دوقطعهٔ آن سخت مشهور ودر اغلب تذکره‌ها مذکوراست وسوّمی آن این‌قطعه میباشد .

شدیار گهرطبع گهر زای معزّی شد یارفلك عقل فلکسای معزّی

گرزهره بچرخ‌دویم آیدعجبی‌نیست درماتم طبع طرب افزای معزّی

کزحسرت‌درهای‌یتیمش چویتیمان بنشست عطارد بمعزّای معزّی

واین دوغزل که بمطلعهای زیر آغاز میشود .

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد صبراز دل‌من‌جمله برون‌آخته دارد

❀❀❀

بسکه‌من‌دلرا بدام عشق‌خوبان‌بسته‌ام درنشاط‌عشق‌خوبان‌توبه‌ها بشکسته‌ام

واین‌غزل دیگر:

گرتوپنداری که رازم بی‌توپیدا نیست‌هست .

که‌درفهرست نسخه م. مذکوراست بهریك‌ازاین‌دوشاعر نسبت داده‌شده وچون

درنسخه های قدیمی دیوان سنائی این غزلها بنام اوضبط است گمان میرود از آن سنائی باشد نه معزّی :

عثمان مختاری غزنوی - نام پدرش در تذکره ها محمد ذکر شده لیکن در نسخهٔ دیوان سنائی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك کنیه و نام پدرش چنین (ابو عمر عثمان بن عمر) آمده است .

بعضی اورا استاد سنائی نوشته اند و در بعض از دیوانهای سنائی هم در عنوان قصیده ای که در مدح مختاری است استاد سنائی معرفی شده است اما از توصیفی که سنائی در کارنامهٔ بلخ ازاو کرده و گوید :

اختیار زمانه مختاری	آن جوان لطیف دیداری
آن چو گل نیکوئی برو زاده	وان چو سوسن شکرف و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت	نظم او کس زساحری نشناخت [1]

وهمچنین درقصیده ای که درمدح او گفته دراین بیت:

ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش

هر زمان نور همی طلبد عالم پیر [2]

واورا جوان خطاب کرده تصوّر نمیرود سمت استادی مختاری از برای سنائی درست باشد بلی درقصیده ای که درمدح محمد خطیبی گفته و مصراعی ازشعر مختاری را که درمدح همین ممدوح است بتضمین آورده درچند بیت بعد گفته .

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات

لیك پیدا نبود ازپیش وپس اصل خیر و شر

مختاری را احتراماً استاد خوانده است.

در هرحال بین این دوشاعر غزنوی رشتهٔ الفت ودوستی پیوسته مستحکم بوده وهر دو بقصایدی یکدیگر راستوده اند. وفات مختاری درسال ۵۳۵ بوده است.

سوزنی سمرقندی - نام وی ابوبکر ودرنسف متولّد شده ودرهمانجانشوونما

۱- کارنامهٔ بلخ . ص ۱۶۸

۲- دیوان صفحهٔ ۲۸۲ .

یافته[1] و در بخارا کسب کمالات نموده تادر زمرهٔ بزرگان شعرا وفضلاوحکماء آن زمان درآمده است.

درایّام جوانی بافضل و کمال وافری که اورا حاصل گردیده پیوسته‌طبع وی بهزل وهجاراغب بوده وعدهٔ بسیاری ازشعرا ومردمان عصرخویش راهجاهای رکیک گفته[2] وبااینکه سنائی ازشعرای منزوی‌وگوشه گیرومعرض ازدنیا بوده ومقام‌ومرتبهٔ ظاهری نداشته که براو رشك وحسدی برده شود بااینحال گویاسوزنی درمیان‌شعرای معاصرخویش حریفی جزسنائی برای خویش نمی‌شناخته که اورا ازمیان شعرای‌زمان برای هجوخویش برگزیده وبیشتراز دیگران بهجای اوپرداخته وبسیاری ازقصاید واشعارش راباالفاظ زشت وناهنجارجواب گفته است.

دردیوان سنائی باآنکه هجوجمعی‌ازشعرا وغیرشعراست بهیچوجه هجوی در بارهٔ سوزنی‌دیده نمیشود برای آنکه بیشتراشعارهجوسنائی متعلق بقبل‌ازتغییرحال وی بوده واشعاری که سوزنی‌درهجای او گفته مسلماً مربوط باواخرعمر اومیباشد چنانکه بعضی‌ازقصاید زهدیهٔ‌اوراجواب گفته است وشاید مهاجات ازطرفین بوده و ازآن سنائی‌ازمیان رفته است.

صاحب مجمع‌الفصحاء بیتی که‌دردیوان (ص ۱۰۷۷) درمدح سنائی بنام‌خیاط نوشته‌شده‌بسوزنی نسبت‌داده‌است. وآذربیکدلی درآتشکده‌وهدایت درریاض‌العارفین گفته‌اند که درآخرحال‌سوزنی‌ازفیض صحبت حکیم‌سنائی ازاهاجی رکیکه تائب و بتحصیل مطالب عالیه راغب گردیدودرسنهٔ ۵۶۹ بعالم‌دیگرشتافت.

چنانکه گفته شد سوزنی‌را اشعاربسیاری درهجوسنائی‌است که بیشترقصاید و غزلیات‌حکیم‌غزنوی‌راجواب گفته‌واوراهجو کرده‌و گاهی بیتی‌نیزازاو بتضمین آورده است چنانکه درقصیدهٔ گوید:

این خواجگان که در این شهر و برزنند
مردند مر زنان را لیکن مرا زنند

۱ـ تاریخ الفی نسخهٔ‌خطی مجلس شورای‌ملی.

۲ـ ریاض العارفین.

ودرمقطع گوید:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم گفت
این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[1]

ونیز گفته :

سهلست سنائیا ثنای تو		وین قدر وفضیلت وبهای تو
این‌است‌جواب آن کجا گوید		ای گشته‌زتابش وصفای تو[2]

ودردیوان سوزنی نظیراین اهاجی درباره سنائی بسیاراست.

اسماعیل خجستگی - سنائی او را درکارنامه در جملهٔ شعرا ذکر کرده و چنین وصف کرده است:

گربراین‌خواجه جفت بگزینی		تا جمال خجستگی بینی

مختاری‌را قصیده‌ای‌درمدح‌اسماعیل گیلکی‌است که‌ظاهراً همین‌شخص‌میباشد که سنائی‌اورا خجستگی میخواند مختاری گوید:

قبلهٔ شاعر سخن پیرای		مقصد زایر زمین پیمای
چون سماعیل گیلکی باید		کز ستودنش جان‌برافزاید
بادش ازعمر جاودان امید		کوترا کرد زندهٔ جاوید[3]

خواجه مؤید - شاید وی‌خواجه مؤیدنسفی‌باشد وچنانکه ازتوصیف سنائی پیداست اوازبزرگان علم و ادب ودرفنون شعر ونقدآن استاد بوده سنائی درکارنامهٔ بلخ‌اورا بدین ابیات مدح کرده :

آن مؤید که عقل مرشد اوست		مؤخر زیرکان مؤید اوست
آن که هست ازخواص نامعیوب		نقش قولش‌چونقش فعلش‌خوب
آن چو فرزانگان و نقادان		ناقد شعر های استادان[4]

۱- دیوان صفحهٔ ۲۸۰

۲- دیوان سوزنی نسخهٔ خطی

۳- دیوان مختاری ؛ برای شناختن اسماعیل گیلگی به مثنوی هنرنامهٔ مختاری ص۶۴۴- ۶۷۴ رجوع کنید .

۴- کارنامهٔ بلخ . ص۱۶۹

شاه خواجه دادبهی - ازشعرای زمان سنائی است که در کتب تذکره نام او نیامده واین بیت کارنامه درمدح اوست:

شاعری شاه خواجه داد بهی | کایزدش برگزید و داد بهی
شمعها بینی از برون دبه | لعلها یابی از میان شبه
یکتن انگشت بینی اندر باغ | لیك مایهٔ هزار شمع وچراغ[1]

نظامی - سنائی را قطعه‌ای در مدح نظامی است که بظنّ قوی باید نظامی عروضی باشد چه عهد اوباسنائی نزدیکتر ازنظامی گنجه‌ایست وی «ابوالحسن نظام الدین یانجم‌الدین احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی ازشعرا و نویسندگان قرن‌ششم‌هجری است ازتاریخ تولّد وسنه وفات وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست همین قدرمعلوم است که تولّدش قطعاًمدّتی پیش از ۵۰۰هجری بوده و تا حدود سال ۵۵۰ زیسته و از ملازمان و مخصوصان ملوك غوریه بوده است و چهارمقاله رابنام یکی ازشاهزادگان این سلسله ابوالحسن حسام‌الدین علی تألیف نموده است[2]»

شهابی - گویا مراد شهاب‌الدین احمدبن المؤیدالنسفی السمرقندی است هدایت درمجمع الفصحا قصیده‌ای چندازاودرمدح رکن‌الدین قلج‌طمغاج خان‌مسعود نقل کرده و طمغاج خان مذکور از ملوك ترك خانیه ماوراء النهراست که ازسنه ۴۸۸ - ۴۹۴ درآن‌مملکت سلطنت کرده‌اند[3]

سنائی قطعه‌ای در هجوشهابی گفته وچنین‌مینماید که وی سنائی راهجا کرده که اوبدان قطعه ویراپاسخ داده است .

حسن عجایبی - ازقصیده‌ای که‌بنام اودردیوانست معلوم‌میشود که وی‌حسن زشت لقب داشته ومردی سخت فاضل واديب وشاعر وحکیم ومحدّث بوده بااینحال ازایّام بهره‌ای‌نیافته وروزگارش بسختی میگذشته‌است این‌چند بیت‌ازقصیدهٔ سنائی است درمدح او

۱ـ کارنامهٔ بلخ ۱۶۳ ۲ـ مقدمهٔ چهارمقالهٔ عروضی ازشادروان علامه قزوینی

۳ـ حواشی چهارمقاله.ص ۱۵۵ و مجمع‌الفصحاء . ج ۱ . ص ۲۹۵

شعر تو سحر هست لیك ترا — بخت تو هست همچو وقت سحر
لقبت گر چه هست زشت حسن — هستی ازهر چه هست نیکوتر
هستی ای تاج عصر میر سخن — از دلیل و حدیث پیغمبر [1]

خواجه حکیم صابونی ـ نامش معلوم نیست ودرجائی شرح حالش بدست نیامد آنچه معلوم است وی ازجمله شعرای آنزمان بوده که سنائی اورادر کارنامه ذم بسیار گفته وهجایش کرده.[2] صابونی تازمان نظم حدیقه درقیدحیات بوده وسنائی در آنجانیز بدین ابیات اورا ذم کرده است:

وین دگر هست شاعری بدروغ — که ندارد حدیثش هیچ فروغ

۰✩۰

شاعری بیحفاظ و بیخرد است — در سفاهت بسان جدّ خود است

۰✩۰

تازی و فارسیش در گفتار — بغل زابلی است اندرکار
راست گوئی حکیم صابونی — مایهٔ خبث وجهل ومابونی است [3]

باید دانست که عدهٔ بسیاری درزمان غزنویان بصابونی شهرت یافته‌اند که از جمله اسمعیل خطیب صابونی است که ابوالفضل بیهقی نام اورا درتاریخ خویش آورده است ونیزعبدالرحمن بن اسمعیل‌بن‌عبدالرحمن‌الصابونی است که قاضی آذربایجان بوده ودرحدودسال ۵۰۰ هجری در گذشته‌ودرطبقات‌الشافعیه شرح حال‌اومذکوراست واین حکیم صابونی‌از اینکه نامش درحدیقه آمده باید غیر آندو باشد وشاید وی از فرزندان ویامنسوبان‌یکی‌از آندوباشد.

معجزی شاعر ـ نام اورا سنائی در کارنامه بلخ بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده و نیز گوید در زبان تازی از مردم عرب

۱- دیوان . ص۲۵۴ و ص۲۵۵ ۲- کارنامهٔ بلخ چاپ دانشگاه . ص۱۶۴

۳- این بیت‌دربعض ازنسخه‌های حدیقه نیست و درسرفصل این اشعار بجای صابونی‌حکیم طالعی است . ر.ك به حدیقه . ص ۶۸۴

پیش است این سه بیت از آنجاست .

معجزی آن جوال نحو وادب | آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او | ریخت چندان علوم شعر فرو
تاچنان شد که بر بدیهه چو آب | تیز موزون همی‌زند در خواب
چون درستی ندید روح در او | لقب خستگی نهاد بر او[1]

واز این چندبیت کارنامهٔ بلخ واز چهار قطعهٔ شعر دیگر که سنائی دربارهٔ او گفته پیداست که معجزی از شعرای نامی معاصر وی بوده و تا ایام پادشاهی سلطان مسعودبن ابراهیم زنده بوده و باحکیم غزنوی مهاجات داشته ویکدیگر را هجا گفته‌اند .

مقام علمی سنائی

دراین باره تذکره نویسان بحثی نکرده وبمقام علمی او و مرتبه‌اش درعلوم اشاره‌ای ننموده لیکن ازآثاروی کاملا ظاهر و آشکار است که ازعلوم متداوله آن زمان بهره ونصیب وافر داشته و در دانشهای ادبی وفقه و تفسیر وحدیث استاد بوده ودرعلوم حکمت و کلام وفلسفه وهیئت ونجوم و اختیارات وهندسیات و طب تبحر داشته وازائمه‌فن‌محسوب میشده‌است در کتاب حدیقه فصلی درتعبیر خواب بنظم آورده که اطلاع اورا در این فن آشکار می‌سازد ونیز فصل دیگری در ذم اطباء دارد که اصطلاحات طبی ونام پنجاه بیماری وعلل آنرا درآن ذکر کرده که حاکی از اطلاع وسیع دراین دانش است وهمچنین درعلم نجوم و اختیارات حظ و بهرهٔ کافی داشته وذکراصطلاحات بسیار این علم درشعروی دلیل تبحروی دراین علوم است وحکایتی که درذیل ازیکی از کتب اختیارات نقل‌می‌شود این ادعارا بخوبی ثابت می کند .

حکایت درسنه اربع وسبعین و ستمائه در حضرت مخدوم جهان شمس الحق والدین صاحب دیوان الممالک عزنصره درصاحب آباد مراغه جمعی صدورو اکابر

۱ــ کارنامهٔ بلخ صفحهٔ

حاضر بودند ومجمع فضلا بود بسبب ترفیه منصف بر زبان مبارکش برفت که نخجوان مقامی بس خوش استوموضعی خوب ودلکش قرارگاه امیران و آرامگاه وزیران را شاید و مانیك از آن تغافل می‌نمائیم عمارت نیکو ترتیب می باید داد علی‌الفور صاحب معظم تاج‌الحق والدین دام ظله گفت آورده‌اند که :

خواجه تولانی بوده است ازنخجوان بازرگانی بس‌بانعمت و کریم نهاد در زمان خواجه سنائی رحمه‌الله به‌نیشابوررسید وخواجه سنائی را درد چشم‌عظیم بادید آمد معالجان او را دهنج فرنگی (دهنه فرنگ زنگار فرنگی) میفرمودند : چنانکه طلب کردند هیچ‌یافت نشداین‌خبر متواتر بسمع خواجه تولانی نخجوانی رسید اورا بود درحال یك‌طبق پرزر و سیم کرد وآن دهنج برسر آن نهاد و بدست دوستی بخدمت خواجه‌سنائی فرستاد خواجه‌را عظیم خوش آمد وپسندیده داشت‌تا دیگر روز خواجه تولانی بعیادت‌بخدمت خواجه‌پیوست. پرسید که‌از کجائی گفت از نخجوان فریاد برآورد که زنهار تادرآن موضع قرار نگیری واز آنجا مفارقت جوئی که بیم نحوس برسرآن شهربغایت نزدیك است و مردم آنجا کم عمروحاسد وغمّاز و ستمکار باشند و هیچ دولت درآنجا ثبات نیابد واگر کسی را اندك مایه روزگار مساعدت کند وبزرگی روی نماید زود تغیر پذیرد و ازاین نوع پندهاداد خواجه تولانی درحال بفرمود تاغلامان ازنیشابور روانه‌شدند وخانهٔ‌اورا بهرات‌نقل کردند وآنجا وفات یافت .

خواجهٔ جهان ازآن آندیشه بازکردید[1]

۱- کتاب اختیارات نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم معقول و منقول درپشت صفحهٔ این نسخه بخط درشتی نوشته شده از تالیفات (خواجه نصیرالدین‌طوسی) ولیکن ازآنجا که وقایع تا تاریخ ۶۷۸ در آن ذکر شده و چندجا نام مصنف تاج‌الملة والدین ضبط گردیده معلوم است‌که ازتالیفات خواجه‌نیست و از تاج‌الدین اکرم نخجوانی است .

دیوان سنائی

تقی‌الدین الحسینی درتذکرهٔ خلاصة الاشعار از تذکرهٔ مجمع‌الشعرا نقل کرده است که دیوان حکیم سنائی سی‌هزاربیت زیادت‌است مجموع‌حقایق ومعارف ومواعظ ونصایح وبعد خود گوید امّا آنچه بنظر حقیر فقیر رسیده بیش‌از دوازده هزاربیت نیست ومشتمل برقصاید وغزل وقطعه و رباعی وچند قصیده در حقایق و معارف »[1] باملاحظهٔ دیوان سنائی‌معلوم میشود قصاید وی جز آنها که درایّام‌جوانی درمدح اشخاص گفته بقیّه درپند وموعظت واشعار اخلاقی و فلسفی ومذهبی ومدح رسول (ع) وبزرگان دین وقطعات عبرت آمیز است ونظراصلی شاعر بحث و استدلال در مسائل دینی و دعوت بایمان و معنویّت و تحقیر دنیا و اعراض از آلایش بزخارف دنیوی وحثّ و تحریض برتقوی و ریاضت و ترك ظواهر وتوجّه بباطن است .

وی را درترك و تجرید دنیا قصاید بلندی است که چند قصیدهٔ آن‌درهمان دوران خودش بسیار شهرت‌یافته است. در کتاب سلّم‌السمواتست کـه قصیدهٔ وی بدین‌مطلع :

طلب ای عاشقان خوش‌رفتار　　　طرب‌ای شاهدان شیرین‌کار

به (ببحرابرار) موسوم گشته ومختارخواص ومرغوب افاضل‌شده است سنائی دراین‌قصیده ازمنطوق قول‌مسیح علیه‌السلام :من‌لم‌یترك داره خراباً و امرأته ارملة وولده یتیماً لم یظفر بملکوت السموات باین بیت اشاره کرده :

عمر امسال بار ضایع کرد　　　هر که در بندیارماند و دیار[2]

جامی‌در کتاب نفحات الانس گوید که این قصیده زیادت بریکصد و هشتاد بیت است وسنائی آنرا رموزالانبیاء و کنوزالاولیاء نام نهاده وبسی معارف‌و حقایق و لطایف و دقایق در آن درج کرده‌است .

---

۱ ـ خلاصة‌الاشعار . نسخهٔ خطی مرحوم انصاری .

۲ ـ سلم‌السموات ابوالقاسم‌بن ابوحامدبن نصرالبیان نسخهٔ خطی آقای وحدتی .

☆☆☆

اما دیوان حاضر شامل ۳۱۰ قصیده از مدحیّات و زهدیّات و قلندریّات است که قسمت مهم و عمدهٔ کتاب را تشکیل میدهد بعلاوه دارای هشت ترکیب بند و ترجیع بند و مسمط و ۴۰۵ غزل و ۱۷۹ قطعه و ۳۷۰ رباعی میباشد که مجموع آن بالغ بر ۱۳۷۸۰ بیت است و چنانکه تقی الدین نقل کرده اشعار دیوان سنائی منحصر بهمین مقدار که در اینجا آورده شده نیست وحتماً قسمت مهمّی از آن مخصوصاً قصاید مدحی و غزلیاتش ازمیان رفته ویا در نسخه های خطی دیگری موجود است که بدست نگارنده نیفتاده است و با تفحّص و جستجوی بیشتر ممکن است اشعار دیگری از او بدست آید .

☆

دیوان سنائی تا کنون چند بار در ایران و هند بچاپ رسیده است یکی در سال ۱۲۷۴ در تهران باخط نستعلیق بسیار خوب وچاپ سنگی که نسبت بنسخه‌های خطی جامع تر ومحقّقاً از چند نسخه جمع آوری شده وابیات آن در حدود یازده هزار بیت می باشد و درواقع همین نسخه اساس نسخهٔ حاضر است. ودیگر در شوال ۱۳۳۸ در بمبئی که آن چاپ بسیار مغلوط وعدد ابیاتش تقریباً هشت هزار بیت است و بار دیگر توسط شرکت طبع کتاب و تصحیح نگارنده و مرتبه دیگر در سال ۱۳۳۶ بوسیله مؤسسه امیر کبیر بچاپ رسیده است .

چگونی ترتیب وتنظیم این نسخه

چنانکه درچاپ سابق که بوسیله نگارنده انجام یافت ذکر شده ابتدا نظر آن بود که یك نسخهٔ خطی را که ازحیث صحّت و جامعیّت بر دیگر نسخ امتیاز داشته باشد اساس این چاپ قرار دهد و اختلافات آن نسخه را با سایر نسخ در زیر صفحات ایراد نماید وبرای این مقصود در نظر داشت که نسخهٔ - م - که قدیمترین ومعتبر - ترین ومهمترین نسخه های دیوان سنائی درنزد نگارنده بود اصل قرار دهد لیکن

چون بحروف تهجی مرتّب نبود و بخش غزلیات و رباعیات و قطعات آن نسخه هم افتاده و ناقص و بعلاوه یکعده از قصاید و قطعات و تمام رباعیات هم اصلا در آن نسخه آورده نشده بود این کار مشکل مینمود پس بهتر همان دید که نسخهٔ چاپ تهران را برای این منظور بر گزیند و ترتیب و تقسیم نسخهٔ م. را تا اندازه‌ای در آن رعایت نموده و قصاید و زهدیات و مدایح و قلندریات و غزلیات را ازهم جدا کرده ترتیب الف بائی حروف اواخر قافیه را محفوظ دارد که پیدا کردن اشعار سهل باشد چون این عمل هم متضمّن مشکلاتی بود وجدا کردن همه دشوار می نمود بهتر آن دانست که مدایح و زهدیات و قلندریات را که در آن نسخه ازیکدیگر جدا ذکر شده در اینجا باهم بیاورد وفقط با علاماتی آنهارا ازهم امتیاز دهد تاهم رعایت ترتیب الفبائی قوافی شده وهم هریك ازاین سه نوع چنانکه در آن نسخه است ازیکدیگر مشخص گردد ونیز آنچه درفهرست آن کتاب ذکر شده وازاصل آن نسخه افتاده است با آنچه هنوز در آن کتاب موجود می باشد ونسخهٔ حاضر با آن مقابله شده معین شود .

پس تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات را بحروف تهجّی مرتّب کرد و برای معلوم نمودن تعداد آنها در بالای هر قصیده وقطعه و غزل شمارهٔ آنرا نهاد برای زهدیّات حرف (ز) و برای مدایح حرف (م) وبرای قلندریّات حرف (ق) وبرای غزلیّات حرف (غ) را انتخاب ودر برابر شمارهٔ هریك قرار داد.

و آنچه در فهرست نسخهٔ م. ذکر آن شده ودراصل هم موجود است باستارهٔ درمیان عدد وعلامت بازنمود و آنچه فقط درفهرست ذکر شده واز اصل نسخه افتاده با خط فاصلی (ـ) در میان عدد و علامت نشان گذارد و آنچه که در آن نسخه ذکر آن هیچ نشده و در نسخه های خطی دیگر و یا نسخهٔ چاپی است بعلامتی مخصوص نکرد.

مثلا این علامت (۱☆ز) که دربالای قصیدهٔ اوّلست نشان آن میباشد که ازقصاید زهدیّه است و درفهرست نسخهٔ م. ودراصل آن هردو آمده و کتاب از روی آن تصحیح شده است .

واین علامت (٥- ق) نشان آنست که ازجمله قطعاتی میباشد که در آن فهرست بنام قلندریّات ذکرشده واز اصل نسخه افتاده است .

واین علامت (٤ -) که غیر ازعدد وخط فاصلی در آن چیزی نیست مینماید که دراصل نسخهٔ - م - بهیچ روی ذکری از آن نشده است .

اختلاف نسخه ها چنانکه درنسخه‌ها بود در ذیل صفحات بدون اشاره بنسخهٔ آن آورد وفقط اختلافات نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك را که قدیمترین نسخه‌های دیوان سنائی است بعلامت مخصوص (م -) ممیز گردانید و همچنین نسخهٔ گراوری کتابخانهٔ ملی را بعلامت (ع) ونسخه خطی قدیمی همان کتابخانه‌را بعلامت(ف) معین نمود و بقدر توانائی سعی نمود که از نسخه بدلها آنچه درست‌تر است در متن گذارده شود معهذا همه‌جا رعایت این نکته نشده وگاه آنچه در زیرصفحه است از آنچه درمتن گذاشته شده صحیح‌تر مینماید .

☆☆☆

عنوان قصاید و دیگر اشعار این نسخه را از نسخه های خطی قدیمی مخصوصاً از نسخهٔ - م - گرفت و از آوردن عنوانهائی که فائده‌ای در آن نمی‌دید خود داری کرد .

چون بیشترمواقع برای غور ودقّت درمعنی اشعار وپیدا کردن وجه صحیح که معنی روشن گردد مجالی نمی‌یافت وکار چاپ کتاب بتأخیر میافتاد ازین رو دربسیاری ازاین مواضع کلمه وجمله همچنانك مغلوط ومشکوك بود بجا ماند وقهراً راهی جز نقل آن بهمان صورتی که درنسخ مختلف مضبوط بود نداشت وآنرا چنانکه بود بدون تصرّف وتغییری آورد و ذوق وسلیقهٔ خود را که بدان اعتمادی نبود در تصحیح اشعار ولغات و کلمات این دیوان بهیچ روی بکار نبرد وصورت را کما کان محفوظ داشت تا خوانندگان محترم خود بذوق سلیم خویش آنرا اصلاح فرمایند وعمل این بنده موجب گمراهی آنان نگردد .

قصاید وغزلیات وهمچنین یك بیت و دوبیت اشعاری که ازنسخ خطی دراین

دیوان اضافه شده پس از دقت واطمینان وبودن در دونسخه و سه نسخه و با اعتماد کامل بنسخهٔ منقول عنها افزود و قصاید و اشعاریکه فقط در یك نسخهٔ دیوان بود و بشعرای دیگر هم نسبت داده شده بود اگر از اسلوب شعر سنائی دور و گمان میرفت که از آن سنائی نباشد، از آوردن در این کتاب خود داری نمود و قصیدهٔ (منسوخ شد مروت ومعدوم شدوفا) با آنکه نسخ خطی دیوان سنائی اغلب از آن خالی و در دیوانهای عبدالواسع جبلی موجود بود از نظر بودن در نسخهٔ م ـ حذف آنرا روا نداشت و با تذکر باینکه محتمل است از آن عبدالواسع باشد در دیوان سنائی آورد.

با این حال دور نیست که بعضی از قصاید و غزلیات این دیوان نیز از آن دیگران باشد چنانکه بعضی اشعار آن در دیوان شعرای دیگر نیز آمده وبعضی ازقطعات ورباعیات وغزلیاتی که بسنائی نسبت داده‌شده بمعزی وانوری وجمال‌الدین عبدالرزاق هم نسبت داده شده است و گاهی از نظر اسلوب و سبك چنان با اشعار سنائی شبیه است که تمیز آن مشکل و نمیتوان آنرا جز بوسیلهٔ نسخ معتمد تشخیص و تمیز داد.

چگونگی نسخ خطی که بانسخهٔ چاپ تهران

مقابله شده

چاپ اول دیوان که بتصحیح نگارنده بنفقهٔ شرکت طبع کتاب درسال ۱۳۲۰ بچاپ رسید علاوه بر نسخهٔ چاپ تهران بانسخه های خطی زیر مقابله شده بود.

۱ ـ نسخهٔ متعلق بفاضل محترم آقای پارسای توسرکانی ـ دارای ۷۲۱ صفحه ۱۷ سطری خط نستعلیق خوب (۶۷۸ صفحهٔ آن دیوان و ۳۴ صفحهٔ آن خاصه مثنوی کارنامهٔ بلخ) و در حدود یازده هزار بیت اشعار این نسخه است و مقدمهٔ نثری در احوال حکیم سنائی ازتذکرهٔ تقی‌الدین الحسینی درشش صفحه بر آن افزوده شده صفحهٔ اول آن دارای سرلوح و صفحات دیگر با جدولهای طلا، و

عناوین بعضی با طلا و بعضی باشنجرف بخط نستعلیق است تاریخ کتابت آن که در آخر کارنامه آمده غرّهٔ جمادی الثانیه ۱۰۰۳ است .

این نسخه از قصاید آغاز شده و پس از ذکر ترجیعات و ترکیبات و غزلیات و قطعات و رباعیات بکارنامهٔ بلخ ختم میشود لیکن غزلیّات از قصاید کاملا تفکیک نشده و گاهی درهم ذکر گردیده ونشان آن در چاپ حاضر حرف (پ) میباشد .

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ شادروان علاّمه دهخدا - دارای ۳۴۴ صفحهٔ ۱۵ سطری بخط نستعلیق اوّل و آخر آن افتاده و بیشتر صفحات آن بواسطهٔ صحافی و وصّالی ازمیان رفته متن آن نسخهٔ دیوان سنائی وحاشیهٔ آن دیوان انوری است عدد ابیات این نسخه تقریباً درحدود ۱۸۰۰ بیت میباشدو شرح حال سنائی ازتذکرهٔ تقی الدین الحسینی نیز در اول کتاب وعناوین وجدول اطراف باخط قرمز است .

قصاید زهدیّه وبعضی غزلهای عرفانی بنام قلندریات بیشتر در اوّل وبعد از آن قصاید مدحیّات وغزلیات وقطعات میباشد ازرباعیات آن چیزی بجانمانده وتمام ساقط شده وازاین کتاب در نسخهٔ حاضر فقط درقسمت غزلیات استفاده شده است.

۳- نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار- ازابتداء وانتهاء آن چند ورق افتاده و چند ورق هم ازقسمت قصاید آن ساقط شده است خطش نستعلیق و قسمت اوّل آن بسیار خوش خط میباشد قصاید در اول و غزلیات در آخر است ولیکن باز کاملا قصاید از غزلیات جدا نیست و گاهی بعض ازقصاید درقسمت غزلیات وبالعکس اتفاق افتاده است تاریخ کتابت نسخه غیر معلوم و گمان میرود که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده باشد، عدّهٔ ابیات آن تخمیناً درحدود هشت هزار بیت وخصایص وممیزاتی که ذکرش لازم باشد ندارد ودرفهرست کتابخانه بشمارهٔ ۳۶۶ ذکر شده است .

۴ - نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی - خط آن نستعلیق خوب قصاید در اوّل وغزلیات در آخر ومرتّب بحروف تهجی است ولی قصاید وغزلیات گاهی بجای یکدیگر آورده شده وچند قصیده وغزل آن مکرّر آمده چنانکه قصیده‌ای گاه هم درضمن

قصاید وهم درترکیب بند وهم درجزو غزلیات نوشته شده است و نیز دراین نسخه دو قصیده ازمجیر بیلقانی که به سبك وروش قصاید سنائی سروده شده ضمن قصاید ذکر گردیده که اولی باین دوبیت شروع میشود :

زدار ملك جهان روی در کشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی بما
دوچیز هست که در آفتاب و گردش نیست
وفای عهد در این عهد و سایهٔ عنقا

ودیگر باین دوبیت :

تا کی زخطهٔ خوف آئی بصف رجا   بر گیر بار و برو زین دار ملك فنا
عمرت بباغ امل یك روزه گشت چو گل   توچون مه دوشبه طفل جهان صفا

که هیچکدام بواسطه آنکه بمجیر بیلقانی منتسب ودردیوان اوذکرشده بود دراین کتاب آورده نشد .

ازجمله ممیزات این نسخه آنست که باچندین نسخهٔ دیگر مقابله شده واختلاف نسخ آن در حواشی یادداشت گردیده است ونسخه از کتب کتابخانهٔ مرحوم فرهادمیرزا معتمدالدوله بوده وخط آن مرحوم درصفحهٔ اول آن دیده میشود و بعد بملکیت شادروان میرزا رضاخان نائینی درآمده وبوصیت آنمرحوم وقف و بکتابخانهٔ آستان قدس تقدیم گردیده است تاریخ تحریر آن ۱۰۲۲ وعدد اوراق ۱۸۷ ورق وهرصفحهٔ آن دارای ۲۰ و۲۲ سطر وابیات آن درحدودهشت هزاربیت میباشد ودرنسخهٔ حاضر بعلامت (آ) نموده شده است .

۵ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك است ـ که ضمن مجموعه‌ای مشتمل بر پنج دیوان به‌ترتیب ذیل :

۱ ـ دیوان سنائی ۱۷۳ صفحه   ۲ ـ دیوان ظهیر فاریابی ۱۲۰ صفحه
۳ ـ دیوان سیف اسفرنگ ۲۸۳ صفحه   ٤ ـ دیوان مسعود سعد سلمان ۲۲۲ صفحه
۵ ـ دیوان حکیم ازرقی ۳۰ صفحه ومجموع ۸۲۸ صفحه است .

خط آن نستعلیق بسیار خوب بیست سطری ودرهرسطری دو بیت میباشد

عدد ابیات آن در حدود ۶۷۰۰ بیت و بعلامت (ح) در این دیوان نشان داده شده است .

۶ - نسخهٔ خطی متعلق بمرحوم شادروان شاهزادهٔ محمد هاشم افسر - این نسخه بقطع کوچك وبخط نستعلیق که بانسخه‌های دیگری مقابله واختلاف نسخه‌ها درحاشیهٔ آن نوشته شده‌است قصاید مدحی آن بیشتر آنچه مدح یك ممدوح بوده در پی یکدیگر آمده‌است. ودر پشت صفحهٔ اوّل نگاشته‌شده: کاتبه وصاحبه اقل ذرات المعاصی تقی بن معین الدین محمدبن سعدالدین محمد الاوحدی الحسینی البلیانی تحریرا فی غرّهٔ شوال ۱۰۱۲ و علامت این نسخهٔ حرف (ت) است. (نویسنده صاحب تذکره عرفات است .)

۷ - نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك که بعلامت - م - درطبع این دیوان نشان داده شده ونسخه بخط نسخ قدیمی باعنوانهای شنجرفی وقرمزاست .

این نسخهٔ دیوان سنائی بخصایص زیر ممتاز است که کمتر نسخه‌ای بدین امتیاز توان یافت .

۱ - آنکه دیباچهٔ مخصوصی که حکیم سنائی بقلم خود برای دیوان اشعارش نوشته دراول آنست .

۲ - دارای فهرستی است که مصرع اوّل تمام مدایح وزهدیّات وقلندریّات و غزلیّات وقطعات ومراثی وهجویّات کتاب در آن آورده شده است .

۳ - نظم‌وترتیب اشعار این نسخه برخلاف نسخه های خطی دیوان های دیگر چنان تنظیم یافته که تصوّر میرود که خود سنائی آنرا بدین ترتیب مرتّب کرده باشد وتقسیم اشعار بزهدیّات ومدایح وقلندریّات و غزلیّات ومراثی وهجویّات شاید ازآن خود اوباشد .

٤ - عنوانها بسیار ساده و اغلب در قصاید مدحی نام ممدوح با القاب کمی ذکرشده است .

۵ - محل وجای نظم بیشتر قصاید زهدی درعنوان ها ذکر شده است وآنچه دربلخ یاسرخس یانیشابور یا جای دیگر بنظم آمده درپی یکدیگر آورده شده واین

معنی حتی الامکان رعایت گردیده است .

۶ـ خصائص املائی این کتاب مانند نسخه‌های کهن وقدیمی است وتفاوتی ندارد ودرمانند که وچه وآنکه وآنچه ودیگر کلمات بادیگر نسخه‌های کهن تفاوتی ندارد و رسم الخط امثال این کلمات کی وچی وآنك وآنچ است. یاء اضافه بعدازالف بصورت همزه همه جا نوشته شده مانند مشبکهاء=مشبکهای. وطبیعتهاء=طبیعتهای و کلمات سوء = سوی ونیکویی = نیکوئی آمده است .

کلمات دیگری مانند چشم و قلزم در آن احیاناً چمش و قرزم نوشته شده است و کلمهٔ یدعو مفرد مغایب بصورت یدعوا مانند صیغه جمع با الف در دامنهٔ واو آورده شده است (صفحهٔ ۲ و۳ مقدمه) واین املاء دربعض دیگراز کتب قدیمی نیز دیده میشود چنانکه درمقدمهٔ نسخهٔ حدیقهٔ قدیمی متعلق بکتابخانهٔ مرحوم ملك الشعراء بهار کلمهٔ یدعو نیز بهمین شکل (یدعوا) آمده است .

این نسخه بواسطهٔ نقص وافتادگی قسمت غزلیات آن تاریخ تحریر ندارد لیکن خمیرهٔ کاغذ ولون مرکب و اسلوب خط همه دال برقدمت و کهنه بودن آنست وبعضی ازعناوین مخصوصاً عنوان نام بهرامشاه باذکر القاب بسیار وآوردن جملهٔ دعائیه (خلدالله ملکه) را میتوان قرینه وشاهد گرفت که این نسخه درایّام خود ناظم یا اندکی پس ازمرگ او وزمان پادشاهی بهرامشاه نوشته شده است این نسخه بواسطهٔ قدمتی که نسبت بسایر نسخه های خطی دیوان دارد ازتحریف وتصحیف کتّاب ونسّاخ مصون مانده و کمتر دست درآن برده شده وازاین رو چنانکه ملاحظه میشود بانسخه های خطی دیگر اختلافش بیشتر است .

☆☆☆

علاوه برنسخ فوق که درچاپ اول دیوان مورد استفاده قرار گرفته بود در چاپ حاضر بادونسخهٔ زیر نیز مقابله واز بعض نسخ دیگر که بدانها نیز اشاره شده استفاده شد .

۱ ـ نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که از روی یکی از نسخ قدیمی کلیات اشعار سنائی متعلق بیکی از کتابخانه‌های اسلامبول میکرو فیلم آن تهیه شده

است و این نسخه در چاپ اول بدست نبود و با مقابلهٔ آن با نسخهٔ «چاپ شرکت طبع کتاب» برابیات دیوان افزوده شد

خصوصیّات کتابتی این نسخه مانند نسخ قدیمی است و اکثرا رعایت رسم الخط قدمادر آن شده است و علامت اختصاری آن در نسخهٔ حاضر (ع) است این نسخه دارای مقدمه ایست که خود حکیم سنائی بر حدیقه نگاشته و همین مقدمه است که بعداً آنرا محمدبن علی رفاء در آن تصرفاتی کرده و درمقدمهٔ نسخ حدیقه بنام مقدمهٔ رفاء دیده میشود و این خود یکی ازممیزات این نسخه است وچون این مقدمه تا کنون بچاپ نرسیده ویکی از آثار نثری حکیم است دراینجا همچنانکه دراین نسخه بود آورد باشد که مورد استفادهٔ خوانند گان محترم قرار گیرد

✡✡✡

الحمد لله الخبیر بخفیّات الضمائر العلیم بخبیّات السرائر المنزّه عن الامثال و النظائر المقدّس عن ان یدرکه البصائر المتعالی عن العشیرة والعشائر والصلوة علی نبیّه الدّاعی لامته الی اکرم النعم والذخائر ورسوله الشفیع لاهل الصغائر والکبائر ثمّ ان الله تعالی ارشد العالمین بلطائف آیاته واستأثر بعلم الغیب لعلوّ ذاته حیث قال و قوله الحقّ فی محکم کتابه ومنزل خطابه (وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الاهو ویعلم مافی البّر والبحر) .

آن دلیل هر بر گشته و آن دست گیر هر سر گشته و آن باعث هر راحتی ومرهم هر جراحتی درد هر مردی و درمان هر دردی آن غفاری که براولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد و آن قهّاری کی براعداء خود آیت نعمت پیدا کرد آن مفضلی که دوستان خود را خلعت سعادت پوشانید و آن عادلی که بردشمنان خود باران خاکساری و نکو ساری بارانید وحی فرستاد بدان مرد با خبر و سر سرور کاینات و مقدّم موجودات سلالهٔ طهارت و عنصر سیادت و کیمیای سعادت کان فتوت و مکان نبوّت سردفتر بر گزید گان وشفاعت خواه رمید گان وفهرست جریدهٔ رسید گان علیه الصلوة والسلام آن مردی که نظرش برخبر مقدّم بود ورؤیت برروایت تاهر فرمانی کی از

گلشن ارادت سوی آن مرکز سیادت، وهروحیی کی ازبارگاه ازل سوی کارگاه امل بسفارت طاووس ملائکه واخ الانبیاء المرسلین صلواة الله علیهم اجمعین صادر گشتی آن صدر باقدر بل که آن بدر هرصدر پیش از اداء وحی همی خواندی تا برای اعجاز واعزاز کلام نا مخلوق فرمان آمد (ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیك وحیه وقل رب زدنی علما) وحی آمد بدان مردفرد مهتر و گذاره دیده که ای محمد مرا کی خدایم ومعبود بسزایم وعزیز بی همتایم درعالم غیب درهر گنجی صدهزار گنج حکمت کی خاطر نا گنجی بدان نرسد،[1] آنرا که خواهیم ازاهل عصر بر گزینیم وسینهٔ او را مفتاح خزینهٔ غیب وحکمت گردانیم، وانوار بی شمار بر وی نثار کنیم، و مدد لطایف بی عدد بروی ایثار کنیم، آنگه تقوی وهدی را شعار ودثار اوسازیم، وسرای قناعت ازبرای براعت وشجاعت او پردازیم، تا کلام ومصحف مجد ازاین خبردهد (هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب) دست ایشان بگنج نعمت وحکمت رسد در بحر آلاء ونعماء ما غرق شود، بالطف قرین وباوفق همنشین شود، وبر دَرِ سراپردهٔ قِدم قدم بربساط فضل نهد ازکاس استیناس بدست ریاست شراب کیاست در کشیده و خواست ازلی ومشیّت لم یزلی علم اقبال اورا بثرّیا بر کشیده وقلم قدم بر اوج کرم درحق ایشان این رقم ثبت کرده «ان الابرار لفی نعیم

آنرا که خواهیم برداریم و آنرا که خواهیم فروگذاریم و نهاد او را عیبهٔ غیب گردانیم، و سرمهٔ بی خبری در دیدهٔ نا پسندیدهٔ او کشیم، تا عسل کسل از شرابخانهٔ ابلیس نوش می کند، ودر لحاف خلاف می باشد، سر بر بالین غفلت نهاده واعجاب حجاب روزگار او گشته تا نه کمال نعمت بیند که شکر منعم کند ونه زوال آن تا بمنتقم بنالد، بیگانه وار می آید ودیوانه وار می رود، دست انصاف داغ ذل بر روزگار آن روز کوران نهاده (ان الفجار لفی جحیم) ودراین خواری کردن کس را برامرما اعتراض نه، اما فتح البابی که طالبان شریعت وسالکان طریقت را باشد هیچ شئی از اشیاء عالمین سدّ آن نگردد باز سدّی کی در راه اضداد ایشان نهاده باشند معاملت ثقلین آنرا برندارد، از آنك اصول بفروع نگردد زیرا کی فتح الباب چون اصلی باشد نه وصلی مدد آن ازعالم غیب بود درفروع باید کی راست بود تاخود را

۱- ك : افزوده : مصرع : حجاب دیدهٔ نامحرمان زیادت باد ــ مائیم که مائیم مبرا از عیب

ازاین دریای بی‌پایان واین کورهٔ بلا و کلبه عنا برهاند، از آنك آن فرعون بی‌عون که در آن مدت با آن آلت وعدّت (انا ربکم الاعلی) می گفت مطرود شد، و نمرود ملعون باخدم وحشم گفت (انا احیی وامیت) مردود شد، وآن سراشقیا و پای مال اتقیاء باچندان خدمت وعبادت گفت (انا خیرمنه) مرجوم شد، وآن قارون وارون باچندان حیلت وجبلت بگفتن (الامارحم ربی) مغرورشد، این سالك خود ازاین عقبات خطرات بگذراند وازچنین دریا بکرانه برد واز آهنگ این نهنگ بگریزد درحبل متین کلام ربّانی آویزد وامر (واعتصموا) را نماید[1] و کلمهٔ (انما اوتیته علی علم عندی) ورد روزگار خود سازد واز گفت من خود را ازکارگاه بپردازد و از دیدن سرمایه گردن بیفزاید وبتازد تادراین ورطهٔ خطرناك گرفتار نشود (و کذلك اخذ ربك اذا اخذالقری وهی ظالمة ان اخذه الیم شدید) برپی هوا نرود تافذلك حرمان برجریدهٔ جریمهٔ وی زنند واز آن رقم این آید کی (فخسفنا به وبداره الارض) چه بیشتر اولاد ابوالشر روز محشر باهزار شور وشراز درهوی درهاویه شوند تاجماعتی ازایشان درهواء نقد افتادند، ازبی باکی وناپاکی حلالی وپاکی بگذاشتند مشغول جامه وجام وغلام وحطام ومرکب وستام شدند، وازنام ونامه حق تعالی روی بتافتند چربی طعمه وبزرگی لقمه لذّت ساختند، تا خود را بآتش دوزخ انداختند حطب جهنم شدند. حضرت عزّت ازسیرت بی بصیرت ایشان خبر داد (اولئك کالانعام بل هم اضل سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون) لاجرم درعالم قیامت وردهریك این خواهد بود که یالیتنی کنت ترابا)

و برعکس این جماعتی از معاصی روی بگردانیدند، و پشت برصحبت خلق کرده و دنیارا رد کرده، نه قهرنفس را ونه رضای مبدع را بل که تاایشان را زاهد وعابد خوانند و بدیشان تبرّك کنند، ودر دل ایشان ازصدق حدیث هیچ خبرنه، وبر کلّ احوال ایشان از رونق کلمه هیچ اثر نه، ودر حجاب اعجاب با نفاق آشنا گشته، این چنین سالوسی وناموسی وافسوسی را برای جاه دنیا چه آید (فمثله کمثل الکلب) تا بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند ودرمتابعت ایشان برمقتضی و موجب

۱- «و اعتصموا بحبل‌الله جمیعا» را امتثال نماید.

ریاء نفس در دام کام گام نهد، بر ملت فرع نه بر سنّت شرع (من سن سنة سیئة فعلیه وزرها وزر من عمل بها) لاجرم درعالم قیامت همه مطیعان را و همه خدا شناسان را (نورعلی نور) باشد وازحدّ (ظلمات بعضها فوق بعض) بمانده نه دردنیا دامی شکافته و نه‌در عقبی کامی دریافته این مفلسان درعقب آن مخلصان می‌دوند وفریاد میکنند (انظرونانقتبس من نور کم) وایشان جواب میدهند (قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا) ازاین خود پرستان زیردستان قرآن مجید مفتی شریعت ومنهی طریقت را خبرداد و گفت (افرأیت من اتخذالهه هواه) بازجماعتی کی بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده بود، قدم برهوای نقدنهادند، ونفس را قهر کردند بطمع آنکه تاچون بترك دنیابگویند آخرت را دریابند، تانفس ایشان بهوای ابد برسد وفردوس اعلی مأوی ومطلب ایشان گردد که این اشارت قرآن کریم بسمع آن جمع رسیده بود وآن نامهٔ الهی خوانده بود (ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذّ الاعین وانتم فیها خالدون) این طایفه ازهوای نفس بگذشتند. اما میراث ابلهی بردند چنانکه خواجهٔ موجودات محمدمصطفی صلوات الرحمن علیه خبرداده است (اکثر اهل الجنة البله)

باز قومی دیگر کی ازسر طیب طینت برآوردند ولباس[1] طبیعت ازنهاد خویش بر کشیدند وقدم از هوای مؤبد نهادند ودنیارا باآنك جلوهٔ حضرت بود پشت پای زدند، وعقبی را باآنك خلعت بقا داشت دست رد بروی نهادند ازصورت دعوی درحقیقت معنی آویختند واز هواجس کواذب بگریختند این طایفه سالکان طریقت وطالبان حقیقت اند که درانوار اسماء الله افتادند، گاه درسراپردهٔ الله هست، گاه ازحلاوت حیّ رحمن سرمست، گاه ازمنّت رحیم پست، گاه هست جمال احدیت و گاه نیست کمال صمدیّت گشتند، در نیست وهست ودرهست ونیست قهر ولطف بمانند، این طایفه انبیاء اند صلوات الرّحمن علیهم اجمعین اوّل قدم آدم علیه السلام علم اسماء بود وواسطهٔ کار، خلیل جمال آن اسماء وبدایت دم مصطفی صلوات اللّه علیه نهایت علم آن اسماء این جماعت مفاتیح غیب اند، قرآن درحق آدم گفت (وعلّم آدم الاسماء کلّها) ودرحق خلیل گفت (انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض) درحق سیّد کائنات گفت (اقراء باسم ربك الذی

۱- در بعض نسخ افزوده شده : ولباس «هزل و طیبت و خوشهٔ فحش و غیبت و وصمت»

خلق) پس این طایفه اولوا العلم اند که ایشان میراث بحکم فرضیّت این خطاب برند (الذین أوتوا العلم درجات) وهم این طایفه عصبه آمدند بحکم اشارت خواجهٔ مکونّات که گفت (العلماء ورثة الانبیاء) وبعداز آن حکما و شعرا اند که درجهٔ ذوالارحامی ایشان انبیاء یافتند، اصل میراث را که باقی مانده بود برایشان مانده بود بر ایشان تقریر فرمود بحکم این آیت کی فرمود (ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا وما یذکّر الا اولوا الالباب) واین مثال که (الشعراء امراء الکلام) وخلعتی دیگر از جامه خانه نبوت درنهاد ایشان پوشانید که (انّ من الشعر لحکمة) .

روزی من که مجدود سنائی ام درعجوبات (کذا) عالم نگاه کردم کی چون ذوالجلال تعالی وتقدّس خواهد کی این عالم پیر منافق را جوانی موافق[1] گرداند، وازاین روزگار مفید حق شناسی حاذق بیرون آرد، بنده‌ای پیدا آرد که بی تربیت پدر وتقویت[2] استاد وتربیت وتنقیت خلایق اورا حقایق بین ودقایق دان گرداند، واین معنی نه بکسب وصنع خلق باشد بل کی بفضل وعطاء حق بود که بی گوشمال مؤدّبی ومعلّمی عالمی وادیبی گردد بی قفاء روزگار طبیبی وحسیبی شود بی مشقّت مجاهدت حقیقت مشاهدت یابد، وبی زحمت خیالی رحمت جمالی بیند، بی تربیت بتزکیت رسد (ادّبنی ربّی) این باشد که این همه گل بی خار ومل بی خمار است که عقل از عقیله فنا می رهاند، وقباء بقاء می پوشاند، و دل را خلعت صدق میدهد وتاج صدق برسر عشق می نهد، مشکل عالم بدو حل میشود، صدهزار گل نو شکفته وهزارهزار درناسفته ازصدف دل وباغ سینه نثار دوستان می کند، درهر حرکتی ازوی برکتی باشد ودرحکمی حکمتی، ودرهر عملی علمی، ودر هر اشارتی بشارتی ازحقیقت کی اهل خطه او اورا گرچه بیشتر دانند و کمتر نه .

باری جمله شناخته‌اند که اوازاین معانی بی خبر وازاین مبانی بی اثر بوده است، تاسید کاینات دریوزه گری این حدیث بدین عبارت آموخت (ارنا الاشیاء کماهی) ناگاه باطنش گنج خانه راز گردد، وظاهرش زرّاد خانهٔ نیاز نه این خارستان را مقرّ قرار دادند، ونه آن گلستان را مفرّ فرار شناسد، همه فرارش ازخود باشد وهمه قرارش با لطف صنع خدای کما قال الشاعر .

لیس من اللّه بمستنکر   ان یجمع العالم فی واحد

۱- جوانی «تازه و» موافق   ۲- و تقویت « مادر و بی تعمیم و ارشاد بی تعلیم» استاد

آن عزیزی که جنان در جنان دارد و جهان از همه جهان و بدو جهان و از وجوان این روزگار عقیم گشت ازجنس عالمی وحکیمی وچون دانستم که مرا در اجل تأخیری نخواهد بودن خواستم که درامل تاریخی گذارم که تا قوام عالم‌را دوامی باشد همهٔ علماء وعقلا وعرفا وعشّاق آفاق واهل صفّهٔ صفا وارباب عهد و وفا قوّت نفس‌وقوت جان از آن خوان‌جویند ویابند، وهمهٔ متکلمان وحکیمان‌وشاعران دنیا الی قیام‌الساعة سوی آن پویند واز آن گویند، هرچند خفاش‌مانند سیمرغ‌نتواند بود از آنک بهیچ کلمه‌ای‌رای خلعتی نگذاشته‌ام هرحرفی‌ازوی‌طرفی‌یافت وهرنقشی نفسی‌وهرمعنی‌معتنی‌هیچ نفس‌رابی‌روح‌نگذاشته‌ام وجام جان‌را بی‌فتوح‌رهانکرده‌ام، وهیچ شام را بی‌صبوح نداشته‌ام (اری‌الناس علی‌دین ملوکهم).

چون سلطان عالم ملک‌الاسلام آن ملک فلک وهمای‌هوا سما قدر وسمارفعت پری روی نبی‌خلق عیسی‌دم آدم صفوت سلطان الخلق وبرهان الحق موسوی شوق یوسفی جمال یعقوبی کمال‌نوحی دولت سلیمان‌مکنت‌شهاب سماء دارالخلافة نصاب العدل والرأفة یمین‌الدولة وامین‌الملة شاهنشاه بهرام شاه ملک خلدالله ملکه بر کمال مهمّی کی روزگار من بنده درهم زده بود ووقوفی تمام داشت، وبدیدهٔ عاقبت بین احوال من بنده می شناخت، رای عالی لازال عالیا اقتضا چنان کرد که بدیدهٔ ظاهر چالاکی‌من‌بنده‌ببیند مثال‌فرمود که‌اورا ازکارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرید تا از پایگاه خدمت بدستگاه حشمت‌رسد واز میدان ستایش بایوان بخشایش خرامد ونامش از دیوان عام بجراید خواص ثبت کنید وچنانک بصفوت ملکیست بصورت ملکی شود، من بنده در خود شناسی پاس این نعمت با هزار سپاس بدیدهٔ بجهان دیده بداشتم و منّت این رتبت بجان جان برداشتم، آن جام لطف نوش کردم، و لیکن چون در خلا تشریف محاورت مطلق یافتم، پیش آن آسمان احسان زمین ایوان را بوسه‌دادم و گفتم زندگانی پادشاه اسلام درنفاذ امروحصول مأمول هردو جهان دراز باد، این بنده خرس‌حرص برخویشتن چیر نگردست و در خرسندی برخویشتن باز کردست وهرگز طعم‌طمع‌نیافته‌است وآوازهٔ آزبگوش‌هوش من بنده نرسیده است ودست نیازمندی از آستین آزمندی بیرون نیاورده.

دیوانه نیم نه نیز گم شد هوشم　　بی رزق نمانم ارچه کمتر کوشم
گر بی بر گم بمرگ مالد گوشم　　آزادی را ببندگی نفروشم

مسرور غرض و مغرور عوض نبوده‌ام با عشق دمسازی دارم و با صدق دل بازی اینك مدّت سی‌ونه سال است تا قناعت پیشه و تقوی اندیشه و بی طمعی توشه ساخته ام شعر .

حرص و شهوت خواجگان را شاه ومارا بنده‌اند
بنگر اندر ما وایشان گرت ناید باوری

هرچند این کرامتی بس بزرگ است و تربیتی سخت بی نهایت وموهبتی بی‌غایت امّا بنده این تجمل را تحمّل نتواند کرد و شکروسپاس این تفضّل را تحمّل نداند شناخت که پیش ازتوان این ناتوانست شعر .

ماکلّف اللّه نفسا فوق طاقتها[1]　　ولا تجود ید[2] الا بما تجد
گفتم که زیارتی کنم گفت دلم　　نزدیك سبك‌روح گرانجان چه کند

مهرهٔ مهر شاه در گردن ماه زیبد، وزایر ستانه خانه آفریدون شاید، و زمین بوس این درگاه و آسمان ستائی این پایگاه خداوندان تاجدار باسر و کلاه باید، هر دونی وزبونی را این تمنّا نباشد، از آنکه تمثال شیرعلم اوهزاربار زیادت ازوشیراوست وجمشید شیدای شرابخانه اوست وپرویز پرویزن دار مطبخ اوست، ونیز با آنك آن عزیز بی‌همتا درقرآن نامخلوق گفت (واوحی ربك الی النحل) هیچ عاقل صادق باجمال وکمال خطاب وتعریف وتشریف بنظارهٔ آن مگس نرفت ازاو بعسل مصفی قانع گشت. وهمه گزیدگان بحکم کرم نزدیك کرم پیله نرفتند ازاو بلطف ابریشم بسنده کردند. وهمه بزرگان واهل عشرت گل بهار را طلبیدند و خار را خوار بگذاشتند، وجمله بازرگانان طالب آن بوی خونی که درناف آهوست که درآن صنع احدیت است شده‌اند، اگرهرگز آهورا نبینند روا دارند . شعر

وان تفق الانام و انت منهم　　فان المسك بعض دم الغزال

اگر بیند رأی پادشاه جهانگیر جوان بخت این عمل قناعت بر بنده تقریر فرماید

---

۱ ـ اصل : ماکان الله نفسا فوق طاعتها　۲ ـ اصل ولا یجود یدا

واورا از جامه خانهٔ عفوخلعت استعفا پوشاند تا در زاویهٔ وحدت روزگار گذارد مگر شرکت او با ابوذر درست آید چنانکه منهی عالم غیب فرماید (رحم‌الله ابـاذر یعیش وحده‌ویموت وحده ویبعث یوم‌القیامة وحده) ازآنك علماء شـریعت و امنای طریقت متفق‌اند کی (الضدان لایجتمعان) یلدای لیل‌را نهار بهار نتوان دیدو کفر ندیم ایمان نشاید وظلمت قرین نور نزیبد دربارگاه شاه نوبرده جلـوه نداند کرد بساط نورجمال حور را شاید هزار دستان اگرهزار دستان از بـر کند رسیلی داود پیغبرنتواند کرد دل‌شده با دلدار چگونه مقاومت کند می‌زده باهشیارچگونه متابعت نماید آورده را درمقابلهٔ آمده کی‌توان داشت کرامت پیش‌معجزه معجز کی توان عوضید که چون ید بیضای شاهنشاه مظهرشده زهره زهره برین گلشن روشن آب‌شودوچون خورشید عالم‌آرای‌ظل‌اللّـه سرازمطلع‌خویش برآرد چراغ‌درویشان را نورنماند.وچون عیسی روح‌اللّـه فتوح خودرا در سودای شب یلدا باز یابد جان آدم گم‌شده خود را درنور صبح‌کاذب نطلبد.جمالی که از ضیاء اوشب یلدا سوزن را درمیان خاك بتوان یافت انگشت مرده عاجزان را بحول وحیلت و حلیت صفا نتوان کرد و چون خورشید چادر منیرروزدرروی شب کشد شب پرك را بعجزدیده مغذور دارد .

شعر

صدرچرخ‌ست آن وتن‌را بال‌سست روی‌شیداست آن‌وجان راچشم‌درد

جان من آزاد کن تاعقل من هر دمت گوید زه‌ای‌آزاد مرد

تازه گردانم بنا جستن که‌باد تازه‌ات‌ازجان‌شاخ‌وبرگ‌وبیخ‌ونرد

در ره حکمت سپر بنداخت عقل چون نبود اندر سخن‌مردنبرد

بنده‌شکرانهٔ این‌تربت وموهبت‌را فخری‌نامه‌ای‌آوردو آغاز کرد سنائی‌آبادی که از روزگار آدم تا روزگار او کسی کتابی براین نسق ننهاد و نساخت که مایهٔ جهانست وپیرایهٔ عالمی وآنرا نام (الحدیقة فی‌الحقیقة والشریعة فی‌الطریقة)نهاد در اثناء انشاء جماعتی مختصر بی بصر کوتاه اندیشه عوان پیشه زیر تیشه که سرمایهٔ عقل وپیرایهٔ صبر نداشتند و ازدایهٔ علم‌سیرشیر نبودند میوهٔ آرزو طلبیدن

گرفتند وچون مرغ مخنق دراین فخ طپیدن آغاز کردند،و مار کردار گرد بهشت دل بنده بی‌پشتی بشکم می‌خزیدند،و آن موسوسی کی درسیصد وشصت رگ ایشان سیصد و وشصت انهار خانهٔ ابلیس دارد بحکم وسوسه درمیان دل ایشان پنهان شده (ان الشیطان یجری فی عروق احد کم مجری الدم) وبنده فریاد میکرد (و لاتقربا هذه الشجرة) ای کوفتگان لقمه با حکمت لقمان میاویزید وی گرفتگان خرقـه ازمخراق لعنت بپرهیزید.ایشان با هوای شیطان بس نیامدند (کل ممنوع متبوع) درآمدنداوّل درمتابعت هوی اقتدا بحوا کردندو بی فرمان جزوی چنداز این کتاب کی هر کلمتی ازو کل عالم بود و کل روزگار بود و در کسوت کمال نمود از هـزار دارالقرار بود بر سبیل حصه واستسرار بر گرفتند،واز سیاست این خطاب غافل کی (السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما)جماعتی را ازارباب دل مهجور ورنجور کردند وخود را دربیمارستان خوف وترس بمانند کی (الخائن خائف) خواستند تااز روی حسداین کتاب رامتفرّق کنند(یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره المشر کون) آن قدح سوی ملی آوردند و آن سوسن سوی گلی بردندو آن دریاسوی پلی وآن اجزاء سوی کلی

امیر امـام رئیس مجد السادة محمـد بن طـاهرا لحسنی ادام اللّـه سیادته باز نمود م،آن درهم نا می جدّ خویش شناسای جد خویش،و د ر همه حو اد ث سدّ بیگانه وخویش از آنك ازسادات حضرت غزنین رفیع قدم‌تر و سریع قـلم ترازوهم نیست،تا مگر آن اجزاء از آن مشتی ناسزا با حصول جزا با دست آرد آن سلالـهٔ نبوّت مروّت کرد و آن اجزاء از آن کسان هیچ کسان تهی نفسان بازپسان بستد وبمن بنده باز فرستاد،و چون آن اجزا از آن مشتی ناهمتا بردست این مهترزادهٔ بی‌همتا بدست باز آمد وقت سفر بنده سوی آخرت فراز آمد،و جان درقالب بلب رسیده،و از صحت بتب کشیده پرواز کرد و درپرواز آمد بدین بیت رسیده بود شعر

کاین کی اقلیم بیم و امیدست　　　خودیکی روزه راه خورشیداست

شبی ناگاه تبی ظاهرشد چنانك لب از گفتار ودیده از دیدار فروماند یکروز

بیش عمررا مهلت نماند این کتاب ناقلی نانظام و کاملی ناتمام رها کرد وبرفت وبنده اگرچه درصورت آب و گل مرده است بحقیقت جان ودل زنده است که (المؤمن حیّ فی الدارین) وحیواة عالم ارواح بدو روا باشد کچون برای پرورش نفس است مایۀ حیواة باشد چنانك قرآن مجیدخبر می‌دهد (وجعلنا من الماء کل شئی حی) از آنك کسی کی ازخودبدوست هجرت کند وسدّ دیدۀ خویش را ازراه بردارد واز بادۀ نقش بگریزد وروح را درپرواز آرد وبتسلیم نهاد آواز آرد دروصل کوبد و رضای دوست جوید علّت سودا دفع کند و ازنشانۀ هوی روی بگرداند هجرتش از خود بحضرت نبوّت باشد ومنزلش ازاین خاکدان درجوارربوبیّت بود تاسیّد کاینات ازصدق این هجرت خبرداد (من هاجر الی امراة اوالی شئی فهجرته الی ماهاجر الیه)لکن تاآن سالك ورای خود دل ربای وجان فزای خود را نبیند هجرت نکند چنانك من بنده دراثنای قصیده‌ای گفته‌ام وهی هذه شعر .

هیچ کس را نا مدست از دوستان در راه عشق

بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

وچون ورای دلربای و جان فزای خود را دیدند هجرت کند قرآن مجید می‌فرماید (والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا)۔ معاذالله غلط کردم چه صورت وقوّت مردی را که در راه دوست جان را هدف تیربلا نکند تا بخود مرده و بدوست زنده باشد ناگاه حربۀ محنت وحشی ازبرون دلش پاره پاره می‌کند چون حمزه گاه آتش محبت بدرون جانش تپش وتابش ظاهرمیگرداند وشاخ شاخ میبالاند چون بوسفیان اسارت کند(مات شهیدا) دریمامه(کذا) ونعرۀ عشق می‌زند هذا بذاك اصل فتحش روی دهد مایۀ حیوة بزرگان در کنار مرگ یابند زیرا کی سرّزندگانی بر بستر دایۀ مرگ غلتدتا آب درخاك باشد و گوهر در سنگ. سیّد کاینات و مفخر موجودات ملاح سفینۀ (من رکب فیها نجا) ومصباح شبانۀ (واللیل اذاسجی) صلوات الله وسلامه علیه چنین میفرماید امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه درآموز بدین اثر کیمیا گری کن(یاعلی احرص علی الموت توهب لك الحیوة)زانك عزیزان

دراین مقام نفس‌را فدای روح کنند ومرگ‌را سرمایهٔ فتوح شمرند وازوجود دل‌سرد کنندو باخود همیشه ازسر تفریع وتصدیع وسبب نجات درجات این منادی‌زنند شعر.

زین جهان همه سراسر غم دلم ازدل گرفت و ازجان‌هم

چون بادوست گرم شوند روحشان بانفس درجدال آید وچشمشان باجسم در حسد آید عالمیان این‌را محبت نام کنند چون این حال‌روی داد قرآن مجید این تجربت بکند(فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین) نشان (یحبهم ویحبونه) این باشد از آنك هر که‌جان‌جان‌دارد سرسر ندارد اینجا مردعاشق‌را مرگ‌وزندگانی ابد شود(الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب)خواجهٔ موجودات ومقدّم مخلوقات دراین‌مقام گوید (الرفیق الاعلی)ونیز همو فرماید علیه الصلوات والتحیّات (یالیتنی غودرت مع اصحابی[1]) دیگر آن خوب روی مصر فناو بقا گوید(توفنّی مسلما والحقنی بالصّالحین) وآن‌شیر مردان ومردمیدان فرماید(لایبالی ابوك وقع علی الموت اموقع الموت علیه[2])وجای دیگر فرماید علیه السلام(لیت ربّ محمد لم یخلق محمدا) نبینی کی چون این جماعت خودرا ازراه بر داشتندو آرایش خلق خوددر آلایش خلق خویش دیدندوهجرت بدوست آسایش خوددانستند فرمان آمد(ولاتقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء عند ربهم) زنهار هر که دراین راه محبت ما جود بوجود خود کند وسود در نابود خود داند شما بدیدهٔ بی بصردرو منگرید وبزبان مختصر ایشان را مرده مخوانید زیرا کی نهاد ایشان ازحضرت عزّت وقرب نبوّت خلعت پوشیده باشد اما آن حال بچشم صورت بینان وخرده‌چینان که دیدهٔ بصیرت پوشیده وچشم بصر پردرد دارند پنهان می باشد.

علم‌وحکمت ایشان که برای پرورش روحست وسرمایهٔ بازرگانی فتوح مایهٔ حیوة وسودمندی نجات وآسایش وآرایش درجات باشد و ایزد جلّ وعلا بـزبان صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام خبر چنین میدهد(ولقد کرّمنا بنی آدم) کرامت این باشد کی مقصود ازوجود افلاك این خاك است ازصنع بدیع اوبدیع نباشد که شخصی خاکی را رفعت افلاکی دهد این کرامت ودرجت جز بعلم وحکمت نباشد وسیّد ازحقیقت

---

۱ - اصل: یالیتنی کنت مع اصحابی ۲ - اصل: لایبالی ابوك وقع الموت

وطریقت این خبر فرموده است (ماالانسان لولا اللسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة) اگر حسّان ثابت وسحبان وائل ابدالدهر من المهد الازل الی العهد الابد لا بل که چندان طول وعرضی کی فهم انسان که خلاصهٔ این دوران وسرمایهٔ این سوزیان است بصد هزار زبان بیان دراین بحر بی پایان وبیداء بی کران سخن گوید حرفی از کتابی و رمزی ازحسابی گفته نشود پس آن به که درفصاحت فرو بندیم وفرش بلاغت درنوردیم کماقال الشاعر.

هرسخن کان بانتها نرسد   عاقلان اندر آن کجا کوشند

پس چون بی انتهائی سخن دراین باب و بی پایانی فکر در این خطاب که مقصود عدم و وجود و خلاصهٔ کرامت وجود وزبدهٔ رکوع وسجود معلوم کشت کی «خیر الکلام ماقل و دل» همان به که در صورت بر روی خود فرو بندیم و بیش ازاین درناممکن نکوشیم که عاقلان حمل بر نادانی وناتوانی کنند وظن بظاهر پرستی ومعنی فروبستی برند   شعر.

سخن درصورت ومعنی توان گفتن بسی لیکن
چو بی پایان بود آن به که کم کوشی و کم گوئی

عزیزا چون ازاین معنی خاموش شدیم وازربان سوی گوش وازهوس سوی هوش شدیم بحرمت اهل حرمت و نعمت منعم که (شکر المنعم واجب) برتوسو گند می نهم که اشجار این باغ پرحکمت وثمرهٔ این حدیقهٔ پر نعمت که سبب حیاة جان و کبریت چراغ اهل ایمان است بآب تیغ وفکر وپرورش وتتبع وذکر هر روز تازه تر داری واز غبار انکار خاك سران باد پای وبی آب چشمان تیره رأی نهفته در درج دل درج جان چون درّ ناسفته و کوکب عالم نمای داری تا سبب نگه داشت و واسطهٔ حرمت داشت تمتّع وبرخورداری ازجمال بنوعروسان این معانی وصاحب جمالان این بنوباوگان این بستان امن وامانی بیابی بحق محمّد وآله الطیّبین الطاهرین واصحابه الغرّ المحجّلین اجمعین وحسبنا الله ونعم الوکیل والیه التکلان.

وپس ازپایان مقدمه فهرست مطالب کلیات دیوان بدین صورت ذکرشده.

فهرست نوعهای سخنان حکیم مجدود خواجه سنائی نورالله قبره ومرقده

فخری نامه عقل نامه سیرالعباد کارنامه تحریمة القلم
توحید باری نعت رسول موعظه قصاید مدح قصاید هجو
قصاید هزل مراثی مقطّعات غزلیات رباعیات

و نسخه بدین عبارت تمام میشود.

«تم الکتاب فی عاشر ربیع الاول سنة اربع وثمانین وستمائه علی ید عبدمن عبادالله اللهم اغفر لمن دعا لقائله ولکاتبه ولمن نظر فیه و دعا لمن کتب بالمغفرة والرضوان والرحمة والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی الانبیاء والمرسلین وخص من بینهم محمّد المصطفی وعلی آله و اصحابه من الانصار والمهاجرین والتابعین اجمعین الی یوم الدین»

۲ ـ نسخهٔ کلیّات خطی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای نصیری امینی این نسخه نیزازنسخ قدیمی دیوان ومشتمل برده باب و بشرحی است که در آخر مقدمه بدین گونه ذکرشده.

«اکنون ازباس این زیرتیشگی پاس اشارت اوداشتیم آن روز رویان که نزهت جان پاك او را شایستند دریك شبستان فرستادم و آن چالاکان که خدمت دل خوش اورا بایستند بریك عتبه جمع کردم وترتیبی برین تشبیب وترتیب و فهرستی پدید کردم و برده باب نهادم.

باب نخستین اندر توحید وحکمت وامثال آن سی وشش قصیده است.

باب دوم ـ درمدایح جمله هفتاد و نه قصیده است بیست ویك قصیده مدح سلطان وباقی پراکنده درحق هر کسی.

باب سوم ـ سیرالعباد الی المعاد مثنوی که درقاضی محمد منصور سرخسی گوید بسرخس.

باب چهارم ـ اندر مراثی وآن هفده قصیده است.

باب پنجم - درحکم وامثال و آن سی وسه مقطع است.

باب ششم - دراهاجی درهرانواع و آن چهار پنج قصیده است .

باب هفتم - مطایبه نامه مثنوی که ببلخ گفته است .

باب هشتم - اندر غزل و آن دویست وشش غزل است .

باب نهم - اندر رباعیات ازهرنوع و آن چهارصدو چهل وسه رباعی است .

باب دهم - حدیقه فی الحقیقه است»

ولیکن این فهرست که درآغاز این نسخه ذکرشده باخود نسخه مطابق نیست و عدد قصاید و قطعات و رثا وغزل و رباعی موجودآن بدین صورت است.

قصاید ٦٦- قطعات ٤١- رثاء ١٢ غزل ٩٥ رباعیات ٧٠

ازاین تفاوت پیداست که نسخه ناقص است واوراق بسیاری ازمیان نسخه افتاده است واین افتاد گیها درمثنویات آن مانندسیر العباد الی المعاد وکارنامهٔ بلخ وحدیقه بخوبی ظاهر ومشهود است .

نسخه ظاهراً برای کتابخانهٔ محمدپهلوان (متوفی٥٨٢) ازاتابکان آذربایجان نوشته شده ودرپشت صفحهٔ اول عبارات زیربخط خوشی خوانده میشود :

«کتاب اشعار الشیخ الامام الحکیم خاتم الشعـراء سیدالحکمـاء نادرة الفلك معجزة الکلام فریدالعصر وحیدالدهر بدیع الزمان ابوالحسن علی بن آدم الغزنوی الملقب بالسنائی ادام :..

لخزانة الامیر الاسفهسالار الاجل السیدالکبیر العالم العامل المؤیـد المنصور المظفر نصرة الدولة والدین قطب الاسلام والمسلمین ظهیر الایّام مجیر الانام عمادالدولة وجمال الملة وبهاء الامة عزالملوك والسلاطین ملك الامراء الشرق والغرب پهلوان جهان شهریار ایران ملك توران مرزبان العالم غرس الخلافة تاج .... قیراندلغ انتکتاش الب قتلغ جیوغا الغ اتابك ابوسعه .. سلطان ابه آق سنقر اتابك ظهیر امیر المؤمنین ادام ... وضاعف مجده .»

غیر ازاین دونسخهٔ قدیمی که ازآن در چاپ حاضر استفاده نمود و کتاب را باآن مقابله کرد. بعضی از غزلیات را که درچاپ پیش بدست نیاورده وفهرستی ازآنها در مقدمه آورده بود از رسالهٔ فاضل معاصر استاد خلیل‌الله خلیلی که دربارهٔ نسخهٔ قدیمی کلیات حکیم سنائی موزهٔ کابل نوشته و بیست و یك غزل از غزلیات گمشدهٔ سنائی را از آن استخراج و در آن رساله آورده و هنگام طبع دیوان آن رساله بدست این جانب رسید استفاده نمود و در این چاپ اضافه کرد و نیز از مکتوب دوست فاضل عزیزم آقای برهان آزاد که پس ازانتشار چاپ‌اول بمن‌نگاشته وبعضی ازغزلیات گمشدهٔ حکیم را ازروی نسخه‌خطی خویش نوشته و برایم فرستاده بودند با اظهار تشکر ازآن نیز بهره برد. وچند مورد ازاغلاط نسخهٔ خود را اصلاح کرد.

✿✿✿

قسمت مقدمهٔ کتاب که درنسخه های دیوان سنائی و گاه درابتدای حدیقه دیده میشود بانسخ خطی‌زیر مقابله واصلاح‌نمود.

۱ ـ نسخهٔ حدیقه‌خطی‌متعلق باستادالحکماء والمحققین مرحوم میرزامحمد طاهر تنکابنی طاب‌ثراه که بسال ۱۰۱۳ نوشته شده.

۲ ـ نسخهٔ حدیقهٔ خطی دانشمند علامه آقای بدیع‌الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران که تاریخ تحریر ندارد

۳ ـ نسخهٔ حدیقهٔ شادروان مرحوم‌ملك‌الشعراء بهار که بتاریخ ۷۵۸تحریر شده وآن قدیمترین نسخهٔ حدیقه است که درنزد نگارنده بود.

٤ ـ نسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ خریداری از آقای فخرالدین نصیری امینی.

✿✿✿

چون درجمع این‌نسخه اعتماد برنسخه های خطی معتبر بود کمتر باشعار متفرقه‌ای که‌بنام سنائی‌ذکرشده توجه نمود وفقط چندقطعه وفرد از کتاب مجالس‌المؤمنین وتذکرهٔ روز روشن علاوه بر آنچه درنسخه های خطی‌یافت باذکرمنقول

عنه آورد وازجمع اشعاری که نسبت آن بسنائی مشکوك بود خودداری کرد باشد که نسخه ازهرجهت مورد اعتماد بزرگان اهل فضل وادب قرار گیرد .

مقدّمهٔ مصحّح دراین چاپ همانست که برای چاپ سابق نگاشته شده جز آنکه بعضی تغییرات مختصر در آن داد وبعضی اشتباهات آن را اصلاح نمود ودرشرح حال معاصران سنائی اندکی بشرح وبسط پرداخت و نکاتی را که برای تکمیل ترجمهٔ حال آنان لازم بود از کتب مختلف بدست آورد و بر آن افزود.

ترتیبی که درچاپ پیش برای ایراد قصاید مدحیه وزهدیات وقلندریات اتخاذ کرده بود در این چاپ نیزهمان ترتیب را رعایت کرد ودر آن تغییری نداد چون این ترتیب مأخوذ از نسخهٔ قدیمی بود وبرای امتیاز آنها از یکدیگر ذکر نشان وعلامت را کافی دانست وابیاتی را که تمام نبود و بعضی از آن در یك یا چند نسخه موجود وبقیه محو ونابود گشته بود وهمچنین ابیاتی را کـه ظاهرا معنی محصلّی نداشت یا فهم نگارنده قاصر از آن بود که معنی آنرا دریابد همچنانکه در آن نسخه یا نسخ موجود بود در کتاب حاضر آورد وحذف وتغییر آنرا روانداشت چه ممکن است که خوانندگان محترم بیقیهٔ آن دست یابند وبیت را کامل نمایند ویابیت غلط را بوسیله نسخهٔ دیگری اصلاح فرمایند

مقدمهٔ حکیم بر کتاب حدیقه که محمدبن علی رفاء در آن تصرّف کرده و بنام خویش نموده اصل آنرا که در نسخهٔ ع یافت برای مزید فائده آورد ولیکن چون نسخهٔ دیگری از آن نیافت تصحیحش بخوبی میسر نشد باین جهت آنرا بهمان صورتی که در آن نسخه بود بدون تصرّف (جز سه مورد که غلط بودن آن روشن بود) ایراد کرد امید است در بعد که نسخه های دیگری بدست آید این مقدمه بخوبی تصحیح وتکمیل گردد

با آنکه بیشتر ازلغات مشکله درذیل صفحات معنی شده معهذا بازلغات مشکلهٔ دیوان را با تفسیر ومعنی آن بترتیب حروف تهجّی مرتّب ودر آخر کتاب برای مزید فائده آورد ونیز فهرست اعلام رجال واماکن و کتب رامرتب ودر آخر کتاب اضافه کرد

مزیت این چاپ برچاپ پیشین این است که متجاوز از ششصد بیت از قصیده وغزل ورباعی برچاپ سابق افزونی دارد که از جمله بیست‌ویك غزل از غزلهـای گمشدهٔ سنائی است که درچاپ گذشته فهرستی از آن داده بود.

✡✡✡

طبع این کتاب مدّت‌درازی بطول انجامید دراثناء طبع بواسطهٔ انتشار دیوان سنائی ازطرف ناشردیگر چندی‌چاپ آن‌متوقف‌ماند وهرچندی ازچاپخانه‌ای ازروی ناچاری‌بچاپخانهٔ دیگری برده‌شد ازاین روی چاپ آن‌مطابق‌دلخواه صورت‌نگرفت وچون در تصحیح آن مساهله شد ودقت لازم بعمل نیامدغلط بسیاری در آن‌باقی‌ماند که درچاپ حاضر- آنچه در حین مرور بدان دست یافت اصلاح‌گردید. امیداست خوانندگان‌گرامی بدان توجه فرمایند.

این بود انچه در خاتمهٔ این مقدمه ذکر آنرا لازم و مناسب دید امیداست پس‌ازاین بکوشش فضلاو دانشمندان وجوانان با ذوق ونیزباستعانت‌نسخ تازه دیگر که بعداًبدست‌آید سایر اشعار سنائی که دراین دیوان نیامده جمع گردد و اغلاطی که هنوزباقی مانده‌صورت صحیح آن‌یافت شود.

درخاتمه ازدوست فاضل خودآقای تقی‌عدل دبیر فرهنگ و دانشجوی دورهٔ دکترای دانشکدهٔ ادبیات کـه در تهیهٔ فهرست اعـلام دیوان بـا نگا رنده کمك و مساعدت نمودند تشکر می‌نمایم.

مـدرس رضـوی – دی ماه ١٣٥٤

تهـران

DATE LABEL

972
908
570

2450

Call No. A۴۱۲۵۰۹۲۳۲ع Date

Acc. No [redacted]

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

مقدمهٔ حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وستایش مبدعی‌راست، که سخن پاك و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد، وحمد ومدح مخترعی‌راست که پیرتونوراین دوشریف صورت ومایه را اختراع کرد، « نگارگروجود را » و آن طبیعت کلی بواسطهٔ این صورت و مایه بجنبانید، نگار پذیروجود را و آن جسم اعظم « بود » درسه بعد طول و عرض و عمق جلوه‌گر کرد وپس « از سخندان کل علّت دهرساخت ، و از سخنگویان» پاك علّت زمان، بعد آن هفت پدرعلوی را وچهارمادرسفلی‌را تنقیت کرد، وپس بوسائط این هفت‌وچهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت کرد ، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب وحجر امر بصحرا آورد ، و آن جوهر انسان بود ، و پس از برای تقویت وتنقیت ، پیش بر آن نازنینان که در مشیمهٔ اَولُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمة الحقّ ، پس دفتر لا ابالی وَقد خَلَقَکُم اَطواراً [1] برایشان خواند ، تا میان جمال وَ نَفَختُ فیهِ مِن روحی [2]

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۱۳ سورهٔ هفتاد ویکم « نوح »

۲ـ قرآن مجید از آیهٔ ۲۹ سورهٔ پانزدهم « الحجر » و آیهٔ ۷۲ سورهٔ سی و هشتم « ص »

وکمال روُحاً مِن اَمرِنا[1]، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت، و چهارمرتبهٔ نفس‌را درچهار درگه طبایع باز داشت. اوّل نفس رونده، و آن شهوانی است. دوّم نفس جوینده، و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده، و آن انسانی. وچهارم نفس شوینده، وآن ربّانی است، ومیان این روندگان الهی مدارج ومعارج نامتناهی‌ساخت، مؤکِد این آیت که اُنظُر کَیفَ فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعض[2] الایة، « تا بعض سالکان » از نقش نفس درگذشتند، و حمّال جمال کلمه شدند، و بعضی اسبان اسباب بساختند و تاختند، و چون الف که هیچ ندارد از آن خطّ خطابشان نیامد تا آنهاکی درزیرپردهٔ صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، وآنها که متقلهٔ ظاهربرقدم داشتند قِدَم حروف راگمان بردند، وآن سخن پاك خود محیط براَزَل و مُدرِك بر اَبد، آنهاکه وراء حجاب بودند، و آن اولوالعزم انبیاء بودند، بانورکلمه‌متّحد شدند، وآنهاکی درنظّارهٔ جمال آن مخدّرات پردشان رقیق ترآمد، وآن اهل تحقیق واولیا بودند ازنورکلمه اقتباس میکردند، وآنهاکه از پس پردهٔ رنگ برنگ، « درنقش‌پرده نظّاره میکردند، آن شعرا بودند » انبیا را جمال از عالم‌کلمه عین او آمد، واولیا را مجال درمیدان نطق صفت او، وشعرا را تك وپوی در آشیان‌کلمه قول او، صورت آن همه یکی، ولیکن‌سه بحکم واسطه، ازین شراب‌خانهٔ قِدَم صَفوِ خم نصیب‌ملك وانبیاکرد، ومیانه نصیب اصفیا واولیا داد، وبآخرقسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خُلقانها آستین بودند و از آن آسمانها زمین، و چون درسنّت کرام این بود کی:

« وَلِلاَرضِ مِن کاسِ الکِرامِ نَصیبُ »

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرّع جرعهٔ ایشان عمرثانی و ذکرباقی بدست آوردند، چنانك اوّل از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر بسخن پاك بازگردند، تا مِنهُ بَدأ وَالیهِ یَعوُدُ درست آید پس بتربیت

۱- قرآن مجیدازآیهٔ ۵۲ سورهٔ چهل ودویم « الشوری »

۲- قرآن مجیدآیهٔ ۲۲ سورهٔ هفدهم « بنی‌اسرائیل »

« انبیا وتقویت اولیا » حاجت بود که اطفال بودند و نا تمامان را دایگان بایند ، و بی‌مونسان را همسایگان ، تا بمراعات ومدد ایشان تمام روند ، تا بعالم کمال ناقص نروند ، وطعنهٔ ، کَما خَلَقنا کُم اَوّلَ مَرّةٍ[1] نشوند ، از آنك خود مدرك بینش، ومحرّك آفرینش خبرداده است که اِذا ماتَ اِبنُ آدَمَ یَنقَطِعُ عَمَلُهُ الاعَن ثلاثٍ صَدَقَةُ جارِیَةٌ، وَعِلمٌ یَنتَفَعُ بِهِ النّاس، وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوا[2] لَهُ بَعدَ مَوتِه ، معنی خبرچنان باشد که چون جوهر آدمی‌زاد را ازلباس آب وخاك مجرّد کنند ، « وپنج جاسوس نفسانی اورا درزندان عدم محبوس کنند ، وچهار میخ جسمانیش را بچهار معدن ، بازفرستند ، « خاکش را بخاك رسانند » امّا پاکش هنوز بپاك نرسیده باشد، بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگرازسه چیز: صَدَقَةٌ جارِیَةٌ ، یاخوانی آراسته که مددقوت وقوّت اخوان باشد. وعِلم یَنتَفَعُ بِه ، یا نوری ناکاسته، کی درظلمات « حدوث » ، اورا ودیگران را چشم وچراغ جان باشد. وَ وَلَدٌ صالِحٌ یَدعوا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، یا وکیل دری که روی شناس خطهٔ امان وایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام درمجد وسناء این کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم ، ونه از آن سناء قسمی، و در این خزینه مطالعت کردم ، نه جان را ازین خزینه‌خزینه‌ای دیدم ، و نه جسم را ازین خرمنگاه کاه برگی یافتم ،کاهدان جانم در جوش آمد ، وجسمم در خروش ، گفتم : ای دریغا ، که براقی که سخن پاك را بعالم پاك رساند جانم از آن پیاده است ، گُوا اینکه : اِلیهِ یَصعَدُ الکَلِمُ الطَیِبُ والعَمَلُ الصالِحُ یَرفَعُه[3] وآفتابی که جواهر غیب

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۴ سورهٔ ششم «الانعام» و آیهٔ ٤٦ سورهٔ هجدهم «الکهف»

۲- درنسخه‌های قدیمی: « یدعوا » است باآنکه مطابق رسم الخط معمولی الف درجلو واو جمع گذاشته میشود و دراینجا یدعو مفرد است و باید بی الف باشد چون نسخه‌های قدیمی دراین مقدمه « یدعوا » با الف بود همانطور نوشته وتغییری درآن داده نشد.

۳- قرآن مجید آیهٔ ۱۹ سورهٔ سی‌وپنجم « الفاطر » .

را بجان نماید ، جان از آن نا بینا ، مؤكّد اینكه مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَكَرٍ اَو اُنثى وَ هُوَ مؤمِنٌ فَلَنُحيِيَنَّهُ حَيوةً طَيِّبَةً[1] ، از بس این فكرت زحمت كرد و این ماليخوليا استيلا آورد ، تاچنان شدم كه ازاين سوداسواد ديده‌ام سپيد كارى بردست گرفت ، وبياض صبحم سياه دارى « پيشه كرد » ، چون این همّ بغايت برسيد، و این غمّ بنهايت ، همى نابيوسان مفرج همى ومفرّح « غمّى » ازدردولتخانهٔ‌جان من‌در آمد، ازين بخشندهٔ بخشاينده ، چشمهٔ حيوان دلهاء مرده ، و روضهٔ انس جانهاء پژمرده ، اسمش هم صفت ذاتش احمد ، بختش هم نام «پدرش» مسعود . او صفى وعرضش مصفا او مستوفى، ومكرمتش مستوفا ، آن معتقد من‌داعى‌ازره صدق ، و آن متعهّد من‌دوست ازسرحذق ، حرّس الله « روُحَهُ وَ » ، طابَ صبوحَهُ ، در آن دم چون مرا شكسته بسته «وخسته» ديد ، صدف مرواريد «بشكافت ، از آنچه» دانست كى دل شميدهٔ رميدهٔ « طبيده » را بمرواريد در توان يافت . ازشاهراه گوش دهان جانم پرمرواريد كرد ، پس گفت بدرنگ ودلتنگت همى‌بينم ، تو آنى كى همه نقشهاء شيطانى را روى سيه كرده‌اى اين بدرنگى‌ازچيست وهمه مزاحمان حيوانى‌را چهارميخ كرده‌اى اين‌دلتنگى ازكيست ، من اورا ازحرمان « دقيقهٔ خود ازمعنى» اين‌خبرخبر كردم و گفتم ، جاى بدرنگى ودلتنگى‌هست، كه ازاين سه‌دست آويز كه وكيل‌درِ آفرينش ارشاد كرده‌است، پس ازوفات دستم ازاين سرمايه كوتاه است ، تالاجرم محروم هردوسراى شده ، وبا اين همه راه دراز مخوف درپيش وستانندهٔ سرمايه درراه ، ميترسم كه نبايد كه آن زمان كه گشت زمان ، برچهارار كانم چهارتكبير كند ، وقامت عمرم بر« دَر» دروازهٔ قيامت بكشند ، چون مرا ازين سه وكيل دريكى نباشد ، درحضرت يكى، بى‌پيرايه وسرمايه مانم ،آن غمخوارمن چون شراب ، نه جگر خوار من چون سراب ، اين ماجرى چون ازمن بشنيد ، براى تفرّج و تسليت مرا ، در شرابخانهٔ روح بگشاد ، و جام جام راح روح در داد ، پس مراگفت كه اوّل‌يك اثراز آثاروِلى‌نعمت «مخلوقات وسيّد» كائنات وخواجهٔ‌موجودات بگويم، گفتم بيار، گفت:بدانك‌روزى سلطان «شريعت

١- قرآن مجيد آيهٔ ٩٩ سورهٔ شانزدهم « النحل » .

وبرهان حقیقت ، و قهرمان طریقت از کمال « فتوّت ، در چهار بالش « نبوّت » پشت واگذاشته بود بنگریست طائفه‌ای رادید ازمخدّرات اشراف مهاجروکدبانوان سادات انصاردر آمدند، وشرط تحیت بجای آوردند ، پس روی سوی کدبانوی قیامت‌فاطمهٔ زهراکردند وگفتند که « ای جگرگوشهٔ مصطفی، وای گوشهٔ دل مرتضی»

نَحنُ فی مَجلِس اُنس بِكَ تَحقیقُ مَجازه

قَد نَسجنا الاُنسَ ثوباً فتَفضَل بِطَرازِه

مهتر را گفتند «یا رسول‌الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا واشراف‌جمعند، این چشم وچراغ را دستورباش ، تا مجلس‌افروزی کند واین گوهر پاك را بفرست ، تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد . و آن نویدگران جامهاء فَضفاض پوشیده ، و دامن فخر برزمین «تنعّم» کشان، ولیکن چه سود کی در آن جامهاشان دوبخیه نبود ، «چون آنِ فاطمه، آن چه بود» گرسنگی وبرهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیّدهٔ زنان ، درپدرنگریست ، بگریست. وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسردارم ، و آن چادری که بچند جای ازبرگ درخت خرما دربه درداده‌ام ، بدست شمعون «جهود» گروست ، « مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین » گفت «ای چشم وچراغ» لابدببایدرفتن کی حضرت ما حضرت نومید کردن نیست ، «کدبانوی جهان » برحکم فرمان « خواجهٔ زمین وآسمان » برفت در آن مجمع ، وصد هزار«هزار» عرق تشویربراَسارِیر جبین مبارك‌اونشسته ، ومشک مشک اشگ می بارید، چون آن‌نوبت «دعوت» بآخر رسید « و سیّدهٔ نسوان » بحجره‌باز آمد. گفت ای مهتر، این نکوباشد که جگرگوشهٔ خویش را بخرمنگاهی‌فرستی کی هنوزخوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّه می‌چینند، وچشم وچراغ‌خویش را بانجمنی‌فروزانی ،که هنوزلاف حَتّیٰ زُرتُم المَقابِر میزنند ، مهتر«عالم» سرش درکنار گرفت ، و بر پیشانیش بوسه داد وگفت : جان پدر، نه بی‌مادری چنین‌باشد، پیغامبربچگان را بدین بوتها پالایند ، مهتر«عالم» هنوزدراین‌حدیث بود، کی‌حفیف قوادم وخوافی جبرئیل آمد ، برجای اثروحی بر دائرهٔ جمالش شعله زد ، در فاطمه نگریست وگفت هی این دلتنگی چراست ، باری از آن چادرپوشان نپرسی تا « چه

جامه داشتند و» توچه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم ،گفت زنان را بخوان وبپرس ، بخواند وبپرسید گفتند چنان بود ،که چون آن زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد ، همهٔ نظارگیان درو متحیّرشدند ، و همه پوشیدگان پیش اوبرهنه نمودند، این زن با آن دیگرمیگفت : « چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته اند؟ آن این رامیگفت»: کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند، اینت چابك «دست استادی، واینت چابك» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاك حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد ،کی اِنَّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عنکمُ الرِجسَ اَهلَ البیت[1]، گفت: ای بابا چرا بمن ننمودی، تامن نیزشاد شدمی. گفت ای عزیزپدر، زیبائی خود در آن بودکه درتو پوشیده بود ، وتونمیدیدی، لعمری این سخت تن درست کاری است، وروشن روزگاری کی این چنین درپرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه را مسلّم بود، که اورابدست اقتدابیرون نیاورده بودند، امّاکسی که مقتدا شد درهنری وعلمی اورااین مسلّم نیست، چنان باید که این خلعت «درو پوشیده باشد، امّا برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه لازم. ای که تاا کنون خویشتن رااز آن عریان میشناسی ازجامه خانهٔ ازل درتو پوشیده اند «ولیکن برتوپوشیده است» آن خبر نشنیده ای که اِذا اَرادَ اللهُ بِعبدٍ خَیراً اَحبَّ اَن یَری اَثرهُ عَلیه[2] باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشی، وشاکرموهبتهای نامتناهی امّا آن خبر که میگفتی، و معنیش برخود می نهفتی اِذا ماتَ اِبنُ آدم یَنقَطعُ عَمَلهُ اِلا عَن ثلاثٍ مقصود اشیاء موجودات میگوید :کی چون سلاسل چهار عنصر یك موحّد را بگشایند و پنج درِ جانش را دربندند، همه تاج ودواج حلّ وعقدش برباد دهند مگر سه چیز: اوّل صدقهٔ جاریه ، این نکته ای حکیم یاد داری ، آن اشارت چرا فراموش کردی ، که هم ناقد کائنات گفته است : کُلّ مَعروفٍ صَدَقَةٌ ، وَمِنَ المَعروفِ اَن تلقی اَخاكَ بِوجهٍ طَلقٍ ، واَنَ تَفرغَ مِن دَلوِكَ فی اِناءِ اَخیكَ ،گفت نه همه صدقه آن باشد که

۱ـ قرآن مجید آیهٔ ۳۳ سورهٔ سی و سیم « الاحزاب » .

۲ـ حدیث شریف .

نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایهٔ بدست بی‌سرمایهٔ دهی، بصدق نرصدقه، و بی‌ریاتر میزبانی آن باشد که تماشا جای آزادکان را خرّم داری، وبوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری، وأن تفرغ من دلوك فی اناء اخیك، جگرتفتهٔ ره رفتهٔ را ببینی اورا ساقی کنی، و آنِ خویش درباقی، غذائی که بعد از او اذیٰ[1] تولّدکند، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشدکه زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل، قولٌ مَعروفٌ ومَغفِرةٌ خیرٌ مِن صَدَقةٍ یَتبَعُها اَذیً[1]، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند، صدق و معنی‌صدقه توداری، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند، توخوان جان پیش ارواح نهاده‌ای، وهرساعت مسیح وار«این‌دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته، که اَنزِل عَلینا مائدةً مِن السَماءِ[2] پس خوان پایهٔ روحانی‌درمهمان‌خانهٔ جسمانی‌توسخت کردی، وملعون من اَکَلَ وَحدَهُ، برنفس حیوانی تومیخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیّانی برنفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تومیکنی، وخاص وعام انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمانی باحسان ربّانی، وانعام سبحانی بحق» میزبانی«عام» تومیکنی، آنگاه گوئی که ازصدقهٔ‌جاریه محرومم، فامّا آن دیگری که گفتی که عِلم یُنتَفَعُ بِه علمی که از او نفع گیرند|مشاطه‌ای چون آب نه چون آینه‌کی ازبرای عیب شستن باشد، نه از برای عیب جستن. علم نافع آن باشدکه از «کاهلی وسستی بنشاط و» تندرستی‌رساند، نه ازنا پاکی ببی‌باکی، درجمله چون آب و آینه باشد، آنِ ایشان بدیشان نماید، وخود درمیان نه، واگر خود درمیان باشد، آن بود اوهم سطح آب راسیاه کند، وهم روی آینه رابزنگ تباه. علم که گویند حجاب گردد این‌باشد، کی هستی وپنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد، ازاینجا بودکی‌طبیب ملکوت ازاین علّت جسمانی احتما فرمود، واز این عقاقیرشیطانی احتراز، کی نعوذ بالله من علم لاینفع، وسرهنك در او این پرده برداشت، رُبَّ عالِمٍ قتلهُ جهلهُ وَعلمهُ مَعَهُ لا یَنفَعهُ، پس چون علم نافع

۱- قرآن مجید آیهٔ ۲۶۵ سورهٔ دویم «البقرة».

۲- قرآن مجید آیهٔ ۱۱۴ سورهٔ پنجم «المائدة».

آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص ، و اثر آن متعدّی باشد نه لازم ، نگاه کردم این علم اصول « نیست ، که علم اصول آنگاه که » باوصول بود خود فضولست ، و با سیاست اقبال ما قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدرِه[1] نا مقبول . دیگر علم کلام است ، دانی که علم کلام چیست، پای بند کام و نام، ودام «شبهتهای عام، باتهمت مَن تَکَلَّم تَزَندَق خام » ، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی : عِلمُ حدیثُ المیلادِ ضعیفُ الاسنادِ بَدعت تمام و السلام . دیگر علم حسابست ، اما بیرون از حاجت شرع « حجابست » ، شاغل حقایق است ، وپردهٔ دقایق . دیگرعلم نجوم کی آن باضافت با اینها علم تخمینی است ، او با این دبدبه که مَن صَدَّق کاهِناً « اَو مُنَجِّماً » فَقَد کَفَرَ ، تخم بی دینی است ، پس پیدابود کی درصحرای سینهٔ مشتی ناگنج ، گنج علم را چه گنج بود ، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته ، وصفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده ، و هرگز آواز موکب حقیقت بشاه راه ، گوششان فروناشده، هرگز گردی ازجادهٔ جود برلعبت دیدهٔ ایشان نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سروش کرده ، بسایهٔ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قدکوتاه خود فراموش کرده ، روز کوران رُبع مسکون راباشراق جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را باصدف شکافان «دریای علم» چه شغل، آن همه تمویهات وتهویلات ، وموهومات ومظنونات ایشان هم برقصور ایشان مقصوراست. «پس معلوم شد کی آن علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطرعاطر» تست، که بهمه اطراف واکناف عالم مشهوراست، اینك عِلمٌ یُنتَفَعُ بِه ازبساط ثری تامناط ثریّا ، ازاوّل مربت مرجان تا آخرمعالم جان ،کیست کی ازانشاد آن با منفعت نیند، آنك نه جمهورفرق وملك ازظاهرمقالت توحسب خویش کسب میکنند وکافهٔ صادقان وعاشقان ازرمزواشارت اوجان را میزبانی میکنند «وگلّه گلّه» ارباب قیاس وظنّ از رنگ وعبارت آن پیرایه وسرمایه میسازند ، رمه رمه رعایاء عباس دبس[2] ازراه این هدیه

۱- قرآن مجید آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم « الانعام » .

۲- مقصود ازعباس دبس یادوس کسی است که بلطایف الحیل کدیه میکرد وحکایتی بنام اودر کتاب جامع التمثیل آمده است » و در تمام نسخ این کلمه «دبس» باباء موحده آمده است.

کدیه میکنند ، شیرزدگان آدم را از آن تربیت ، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت ، و درد زدگان شوق را از آن تقویت ، وحرام زادگان عهد را از آن تعزیت ، وبیمار دلان هوی را از آن تهنیت ، نفیس‌تر سرمایهٔ ازگنج خانهٔ عقل ، و گران مایه تر پیرایهٔ ازمعالم نفس، خیر کثیر ببشارت الهی سرمایهٔ تو وَمَن یؤتِ الحِکمَةَ فَقَد اُوتِیَ خَیراً کَثیراً جواهر روحانی ، باشارت نبوی پیرایهٔ تو ، اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لحِکمَةً این چنین شربتها نوش میکنی ، آنگاه شکرحقّ او را فراموش میکنی ، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی و زادگان اختیارند . ازاین سه خط کی معادن ونبات وحیوانست ، غرض و مقصود انسانست ، بهر آنك اورا جان شرف جویست و نفس سخن گوی ، ایشان را قبای بقا پوشانید ، طرازش این که ، وَلَقَد کَرَّمنا بَنی آدَمَ [1] ، در فناء فناشان بر حیوانات امیر گردانید ، و نشانش این کی هُوَ الَّذی خَلَقَ لَکُم ما فِی الاَرضِ جَمیعاً [2] ، باز از ایشان طایفه‌ای را ازاسامی بمعانی رسانید، وزه آب « حکمتهاء » موزون ازدرون ایشان بگشاد ، تا ایشان چنانك خواستند در ملك کلمه بجدّ وهزل برقضیّت سجیّت تصرّفی میکردند ، وگشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند ، چون متصرّف عالم کون وفساد آن امارت تصرّف کلمات دریشان بدید ، میرمیرانشان لقب داد ، بدین تشریف که اَلشُعَراءُ اُمَراءُ الکَلامِ ، گفت اگرانسان ازقشرسخن امیرحیوانند شما از لباب سخن امیرانسانید، آنگاه دربوتهٔ ادراك، حق درباطل آمیخته را ازیکدیگردور کرد، نیك را جلوه کرد وگفت اِعطاءُ الشّاعِرِ مِن بِرِّ الوالِدَینِ ، وبد را رسواکرد وگفت اَلشِّعرُ مَزامیرُ اِبلیسَ ، پس خرمن تخییل و تحقیق مطالعت کرد ، گاه وَالشُّعَراءُ یَتَّبِعُهُمُ الغاوُنَ [3] را از دانهٔ اِلاَّ الذین آمَنوا [4] جداکرد، و پروردگان گلشن تقدیس

۱- قرآن مجید آیهٔ ۷۲ سورهٔ هفدهم « بنی‌اسرائیل »

۲- قرآن مجید آیهٔ ۲۷ سورهٔ دویم « البقرة » .

۳- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۴ سورهٔ بیست وششم « الشعراء » .

۴- قرآن مجید آیهٔ ۲۲۷ سورهٔ بیست وششم « الشعراء » .

را در میدان مِن تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد ، کی وَ اِنَّ مِنَ الشِعرِ لَحِکمَةً ملوّنان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانهٔ لِانَ یَمتَلی جوف اَحَدِکُم قیحاً حتی یَریه خَیرُ لَهُ مِن اَن یمتَلی شِعراً ایشان را خاکسار دوجهان گردانید ، وبدین اشارت که فرمود : که اِحثوُا فی وُجوُهِ المَدّاحین التُراب[۱] تا هرژاژ خای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند ، که این تشریف مسلّم شاعر مسلّم راست ، نه فاجرو ظالم را ، و آن « شاعرمسلّم » توئی ، برای آنك این دُرِ هاکی تو دراین دُرج دَرج کردهٔ ، صدف گشایان ازل دانند ، و این شکـرها که در این قِمطَرهاء حکمت تو تعبیه کردهٔ، شکـرگران آبد شناسند .

ودیگر قسم سیوم از آن خبر کی گفتی وَ وَلدٌ صالِحٌ یَدعوُا لَهُ بَعدَ مَوتِه ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی ، از برای آنکه فرزندانی که فرّزندگانی باشند فرزندان تواند ، « کدام فرزند زاد از ارحام توالد وتناسل خلف تر ازفرزندان تو » ، و کدام دلبند روی نمود ازمشیمهٔ کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو ، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود ، تا عهد تو که معلم زاده‌ای کرا دیدهٔ چو فرزندان خویش نیك بخت ، و بسیار رخت ، وسزای تخت ، همه برذروهٔ فلك اعظم ساکن ، همه از صروف روزگار ایمن ، چرا زیراك آفتابی را که شرف او شُرَف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد، و گوهری کز « کان » کن فکان زاید، صدمت استحالت ترکیب اورا ازهم فرونتواند آورد. وَ وَلَدٌ صالِحٌ این چنین فرزندان باشند ، « کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند » ، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته ، فرزند شاعران « سخن شاعران » بود ، ودراین معنی استاد باستان این داستان زدست « واین گوهر سفته » .

ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز
ببرّد نسل این هردو نبرّد نسـل فرزانه

۱ـ درنسخهٔ م : احثوا التراب فی وجوه المداحین ، حدیث نبوی « ص۹۹ وص ۱۲۷ج۶حلیة الاولیاء »

و ای دریغا که خردمند را
باشد فرزند و خردمند نی
ور چه ادب دارد ودانش پدر
حاصل میراث بفرزند نی

«پدررا چه گناه چون فرزند بی‌حاصل باشد ، پس » فرزند صورتی بیشترسبب آلایش دودمان باشد . که اِنّما اَموالُکمُ وَ اَولادُکم فِتنَة[۱]، امّا فرزند فطرتی و فطنتی « وفکرتی » سبب آرایش خان ومان باشد که لِلّه کَنزٌ تحت العَرشِ مَفاتیحهُ اَلسِنَةُ الشعَراءِ امّا چه فائده از آن مائده ، اگرچی‌زادگان تولؤلؤ شهوارند ، امّا ازحفظ وکلائت چون توصدف نا برخوردارند ، ای عافاکَ الله ، فرزندانی که مدد از قوای شهوانی‌دارند، عاقلان درتقویت ایشان تیغ می‌پردازند ، پس آزادگانی که مادّت ازجنبش روحانی دارند « عاقلان ازتربیت ایشان سپرچرا بفکنند » ، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فروگذاشتن خامی باشد ، نگاریدگانی کی‌اندام ازعقل کلّ یافته اند ، اجزای ایشان ازهم فروگشادن بی‌اندامی باشد ، جان فزایانی که سبب دستیارحیات توباشند آسان آسان ازایشان پای بیرون نتوان نهاد، دلربایانی که مدد پایداری اسم توباشند ، خیرخیردست ازایشان بازنتوان داشت ، دلخواهی‌را که مربّی‌چون توکریمی‌باشد دُرّیتیم اوراچه باید که یتیم ماند، سپاهی‌راکه‌مقوّی چون توحکیمی‌باشد، سپاه‌سالاربی‌یاراوچه‌واجب کند که بی یاربود، آن چندان درّیتیم رادر دست مشتی‌خرزی فروش‌یتیم کرده، وآن‌چندان غریب‌خوش‌روی راازراه‌غریب‌شماران آواره کرده‌ای،تاگاه‌صاحب‌غرضی‌تپانچه‌شان‌زند،وگه‌صاحب‌علّتی‌جعدشان‌کند،عروسانی که حجلهٔ‌ارباب الٰهی‌راشایند، درحجرهٔ‌ارباب‌ملاهی‌مانده، وگوهرهایی که ملک‌ملکان را زیبد ، در سلك اصحاب‌الجراب و المحراب کشیده تاکی برنچینی، واونیزبدروغ آن کلمات‌زرّین‌راازروی‌قلّابی‌درصورت مِس سرخ‌برنابینایان‌رائج میکنند،وکس‌نه‌کی‌دست آن قلّاب‌بحسبت ببرد. «وگاهی سما ای‌ازسم جهل‌نیکوئی‌اومیبرد»وحاذقی‌نه‌کی‌ازراه شفقت تریاقی آمیزد . «گه‌شرورانی ازروی شریری اورا شریانی می‌دهد » ، آزادهٔ نه که این‌گوهر پاك را از این پیکار برهاند .گه شعریی آن خوشرویان شعری تابش را چون شعرخویش می‌نهد ، وجوانمردی نه‌که اورا ازاین لوث وناخوشی‌نجات دهد .

۱- قرآن‌مجید‌آیهٔ۲۸ سورهٔ هشتم « الانفال » .

حلاجی سپید کار روی این دارندگان سیاه می کند ، وغیوری نه که اورا بسفر آب سیاه توشهٔ درانبان نهد ، این چنین مشتی ناکس دَنس ، تهی نفس پرهوس هرزه پوی ، بدعت جوی ، سنّت شوی ، ناموسی ، سالوسی ، افسوسی ، پرخیانت ، بی‌صیانت ، بی دیانت ، همه دل ذل ، وسر شرّ ، وجسد حسد ، وعقد حقد ، این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده ، وتو عصای کلیمی در گوشهٔ خانه نهاده‌ای مُهر بی‌مِهری برلب زده‌ای وگوش هوش گم کرده‌ای « این از تو افاضل نپسندند ، و این سستی را هرگز بجائی ننهند » این چنین توانی از مردم توانا ، سادات عصر و کافّهٔ اشراف وجمهور افاضل ، برگرانجانی نهند ، نه برتن آسانی ، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند « نه برعاقلی » ونیکو گفته است متنبّی

وَلَم اَرَ فی عُیوبِ النّاسِ شَیئاً
کَنَقصِ القادِرینَ عَلی التَّمامِ

پس چون اکنون ، حال برین جمله است ، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار ، که اَلکَسَلُ اَحلی مِنَ العَسَل ، و از لوح محفوظ عقل این نکته درگوش هوش خوان ، که « اَلکَسَلُ بابٌ مِنَ الزَّندَقَةِ » از قفص عافیت بیرون جه ، و عاقبت را بند برنه ، که مَن تَفَکَّرَ فِی العَواقِبِ لَم یَشجَع [1] ، و آن بتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی ، و آن عروسان زلف بشولیده را بشانهٔ روحانی جعد بنشان ، بعضی را ارسلان خاص ادریس مخوان ، بعضی را بابتکین عام ابلیس ، کی اَلعَدلُ میزانُ الرَّحمنِ وَ اَلجَورُ مِکیالُ الشَّیطانِ بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن ، و قومی را در گلخن نسیان رسوا ، آن فرمانی که از صدر نبوّت صادر گشتست کمر امتثال بربند ، کی سَوّوا اَولادَکُم فِی العَطیَّةِ گفت زادگان شا دادگان حقّند ، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید ، وچون « پیکر » دو پیکر روی در روی ، چون چنین فرمودست ، پس آن آئینهٔ جانها را چون دندانهٔ شانه یکسان دار ، و آن سوهان دلها را چون دندانهٔ ارّه یك تیغ ، آن رحمهای

۱- از فرمایشات علی علیه السلام است « رجوع شود بعقد الفرید ج ۱ ص ۱۷ »

بریده راببپیوند ، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که «صِلَةُ الرَّحِمِ تزیدُ فِی العُمرِ» ، حسن عهد بر آن مهجوران « حفظ » تازه کن ، تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد ، کی اِنَّ حسنَ العَهدِ مِنَ الایمانِ. آن گوهر هاء پراکنده را دریك عقد عقد کن ، و آن دینارهاء قراضه شده را دریك بوته نقد کن ، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست ، نقد فرزندان عقل هم نا ممنوع است .

چون عروس جان من از گفت او این پیرایه بر بست ، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم ، بهانهٔ خانه و دانه آوردم ، عذر تعذّر جامه و جام گفتم ، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود .

این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد

صد رحمت ازالله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول واقبال بر سینهٔ مبارك زد ، درحال ازبهردفع بی انصافی زمستان را «آفتابکدهٔ بر آسمان همّت بفرمود» تا بساختند ، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بربستند ، وز بهرغذا برمیکائیل کی مکاییل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت،وز برای لباس از جامه خانهٔ عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی وتابستانی درمن پوشانید ، وخرج را «که» چرخ آن تکفُّل نتوانست کرد، اوتکفّل کرد، درجمله هرمزاحم کی خاطر رااز آن نبوتی خواست بود، همهٔ رخنها بربست سوی جان،وهر دل گشای کی جان رااز آن تسلیتی توانست بودهمه را راه بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آنُ مصطنع ربّانی گفت وَاصطنعتُكَ «لِنفسی» ، و آن مکلّم رحمانی که وَکلَّمَ اللهُ موسی تَکلیماً [1] «در مناجات خود» گفت : اِلهی طفتُ البِلادَ وَجَرَّبتُ العِبادَ وَانتَ خیرٌ مِن الکلِّ. این بدان گفتم کی از کافهٔ خلق من او را چون نام او احمد یافتم ، و او مرا چون نام خواجهٔ خویش مسعود بخت کرد ، درجمله آن صدر باقی بادا درجان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد ،

۱- قرآن مجید آیهٔ ۱۶۲ سورهٔ چهارم «النساء» .

چش گویم جز آنکه استاد فرّخی گفته است « درحق ممدوح خود ، شعر »

هر چه نگرم قصهٔ من بـا کرم او
چون قصهٔ آن اشتر و ماهست وعرابی

آن چو هم نام خود عدیم المثل ، و آن چو نـام پدر خویش مسعود بخت چون « جان » آزاد مرا بخلق بنده کرد ، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد ، من نیز جان خود را شاد کردم ، و این قطعه انشاء و انشاد کردم درحسب حال خود ، « و نام او در آخر قطعه یاد کردم ، قطعه »

گر چه چو تیشه از قبل توشه و تراش
هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را
ور چه ز زخم تیشهٔ من بهر یك خلال
هرگز نبود رنج درختـان بیشه را
ور چند پیش ازاین سرمن زیرتیشه بود
آنکوهمی ز شوشهٔ زرساخت ریشه را
لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام
خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را

« اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم ، آن نوروز رویان راکی نزاهت جان پاك او را بایستند ، آنرا در یك شبستان فرستادم ، و آن چالاکان کی خدمت دل اورا شایستند » ، بریك عتبه جمع کردم ، وتشبیبی برین نسق تحریر کردم ، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و بپرداختم « این کتـاب را » ، برین تشبیب و ترتیب بر قضیّت اشـارت آن صواب سَلَب ثواب طلب ، آن قـابل دولت و قـائل حکمت ، قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال ، خواجهٔ هشیار و مهتر بیدار ، عافیت بان عاقبت بین ، حقایق خوان دقایق بین ، حکمت نیوش حق شناس ، سخن گزار معانی طراز ، باری عزّ اسمه او را از حیـات ، و ما را از بقای او ممتـّع داراد. وهمچنانکه این مائدهٔ آسمانی بوجود جود او آراسته گشت ، هر لحظه فائدهٔ ربّـانی بجان

و جاه او پیوسته بـاد ، تا جهد و توفیق هم طویله اند ، همچنین موّفقش دار بر جلوه‌کردن علم وحکمت ، بر جلوه‌کردن اصحاب حقّ و حقیقت ، بر تفخیم وتعظیم ارباب ذوق و طریقت ، «آمین ربّ العالمین» و الحمد لله علی منّه وافضاله، والصّلوة علی نبیّه محمّد و آله .

بسم الله الرحمن الرحیم

این توحید بحضرت غزنین گفته شد[۱]

در بیان استغنای معشوق لایزال وشوق ارباب حال فرماید

(۱☆ ز)

ای در دل مشتاقان از عشق[۲] تو بستانها
وز حجّت بیچونی در[۳] صنع تو برهانها

در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها
بر علم[۴] قدیم تو، پیدا شده پنهانها

در بحر کمال تو، ناقص[۵] شده کاملها
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها

در سینهٔ هر معنی، بفروخته[۶] آتشها
بر دیدهٔ هر[۷] دعوی، بر دوخته پیکانها

بر ساحت آب از کف[۸] پرداخته مفرشها
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها

از نور در آن ایوان، بفروخته[۹] انجمها
وز آب براین[۱۰] مفرش، بنگاشته الوانها

۱ـ این‌عنوان از نسخهٔ م گرفته‌شده‌است ۲ـع: از یاد ـ ازشوق ۳ـ ع : برحجت بیچونی از ٤ ـ ع : از علم ٥ ـ ع : نقصان ٦ـ ع : افروخته ۷ ـ ع : در دیده زهر ۸ـ ع : ازگل ۹ـ ع : برین ایوان افروخته ۱۰ـ ع : در آن

مشتاق[۱] تو از شوقت در کوی تو سر گردان
از خلق جدا گشته، خرسند بخلقانها
از سوز جگر چشمی چون حقّه[۲] گوهرها
و ز آتش دل آهی، چون رشتهٔ مرجانها
در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه
در پردهٔ قرب تو، زنده شده قربانها
از رشتهٔ جانبازی بر دوخته دامنها
در ماتم بی باکی، بدریده[۳] گریبانها
در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند
در گرد سر کویت، از نفس بیابانها
چه خوش بود آن وقتی[٤]، کز سوز دل از شوقت
در راه تو میکاریم،[٥] از دیده گلستانها
ای پایگه امرت، سرمایهٔ درویشان
وی دستگه نهیت، پیرایهٔ خذلانها
صد تیر بلا پرّان، بر ما ز هر اطرافی
ما جمله بپوشیده از مهر[٦] تو خفتانها
بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن
هر روز بر افشانی از لطف تو[۷] احسانها
میدان رضای تو، پر گرد غم و محنت
ما روفته از دیده[۸] آن گرد ز میدانها

---

۱ -- مستان ۲ - ع : حلقهٔ ۳- ع : ببریده ٤ - ع : آن روزی ٥ - میکارند ٦ - ارلطف - ع : از عشق

۷- بی رشوت و بی بیمی از لطف برافشانده بر مؤمن و بر کافر هرروز تو

ع - بی فکرت و بی وهمی از لطف برافشانده بر کافر و بر مؤمن از لطف تو

۸ - ع : ما رفته زدو دیده

در عرصهٔ میدانت، پرداخته در خدمت[۱]
گوی فلکی برده[۲] قد کرده چو چوگانها

از نفس[۳] جدا گشته، در مجلس جانبازی
بر تارك بی نقشی[۴]، فرموده دل افشانها

حقّا که فرو ناید بی شوق تو راحتها
والله که نکو ناید، بی علم[۵] تو دستانها

گاه طلب[۶] از شوقت بفکنده همه دلها
وقت سحر از بامت برداشته الحانها

چون فضل تو شد ناظر چه باك ز بی باکی
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم ز نسیانها

گر دُرّ عطا بخشی، آنك صدفش[۷] دلها
ور تیر بلا باری، اینك هدفش[۸] جانها

ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی
من درد تو میخواهم، دور از همه درمانها

لطف[۹] تو همی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها

ما غرقهٔ عصیانیم، بخشنده توئی یارب
از عفو نهی تاجی، بر تارك عصیانها

بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو[۱۰]
شاید که بما[۱۱] بخشی، از روی کرم آنها

کی نام کهن گردد مجدود[۱۲] سنائیرا
نو نو چو می آراید[۱۳] در وصف تو دیوانها

۱- ع : درتاخته ازحکمت ۲- م: ملکی برده - ع : فلك او برده ۳- م : از بس که
۴- م ، ع: نفسی ۵- بی یاد - باعلم ٦- وقت طرب ۷- ع : صدف ۸- ع : هدف ۹- عفو
۱۰ - بلای ما ۱۱- ع : اگرم ۱۲ - ع : کی نام کنه گردد تاحشر ۱۳- ع : چوهمی سازد

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید

(٢ ☆ م)

ای چو نعمان بن ثابت[١] در شریعت مقتدا
وی بحجت[٢] پیشوای شرع و دین[٣] مصطفی

از تو روشن راه حجت همچو گردون از نجوم
وز تو شادان[٤] اهل سنت همچو بیمار از شفا

کس ندیده میل در حُکمت[٥] چو در گردون[٦] فساد
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت وبا

بدر[٧] دین از نور آثار تو میگردد منیر[٨]
شاخ علم[٩] از ابر احسان تو می‌یابد نما

هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع
هر که مداح تو شد هرگز نماند[١٠] بی‌نوا

ملك شرع مصطفی آراستی از عدل و علم
همچنان[١١] چون بوستان‌ها را بفرور دین[١٢] صبا

بدعت والحاد و کفر از فر تو گم نام شد
شادباش ای پیشکار[١٣] دین و دنیا مرحبا

تا گریبان قَدَر بگشاد چرخ آب گون
پاك دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم[١٤]
پیش ازین لیکن ز فر عدلت اندر عهد[١٥] ما

١- ع : گشته ثابت ٢- وی محب ٣ - ع : شرع دین ٤- ع : شاهان ٥ - ع : دور درحکمت ٦ - چو گردون از ٧- ع : صدر ٨- گردد مستنیر ٩- حرص ١٠- نگردد ١١- ع: همچنین ١٢- م : بعزدین ١٣- ع : مرحبا ای پیشواء ١٤- بوده است پیش از این این کار حکم ١٥- ع : اندر وقت

آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای[1]
میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا

شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم
شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا

روز و شب هستند، همچون مادران مهربان
در دعای نیک تو هم مدّعی هم مدّعا

دستها برداشته عمر تو[2] خواهان از خدای
از برای پایداریت اهل شهر و روستا

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم
جبرئیل از سِدره گوید با ملایک در ملا

حشمت قاضی امین باید درین[3] ره بدرقه
دانش قاضی امین زیبد درین در[4] پادشا

رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو
ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشه علا[5]

هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل[6]
لیك داند شاه ما از دانش و عقل[7] و دها

گرگ را برمیش[8] کردن قهرمان باشد ز جهل
گربه را برپیه[9] کردن پاسبان باشد خطا[10]

---

۱ ـ ع: بیم قضا ۲ـ ع: جان تو ۳ـ ع: بدین ٤ ـ ع: آمد درین در ـ م: بادا برا این دین ٥ـ هلا ٦ـ علم ۷ـ کز دانش و علم ۸ ـ م: بامیش ۹ـ باپیه ۱۰ـ در حاشیه نسخهٔ آ دو بیت زیر نوشته و افزوده شده است

سوگواران را مدد باشد ز گرگ صبحدم   تا نمایند اهل دل را درد ها دردها
کذب گرگ صبحدم را نیست گرد اندصدف   چون ز کام شیر صبح صادق انگیزد ضیا

چون در نسخهای دیگر این دو بیت نبود و در این نسخه هم در حاشیه نوشته شده بود باین جهت در متن داخل ننمود

« ازلقا[1] و صدرو باد و دادو بردا بردوریش
هیچ جاهل کی شداست اندر شریعت مقتدا [2]

علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها

دان که هر کو صدر دین بی علم جوید نزد عقل
برنشان[3] جهل او خود قول او[4] باشد گوا

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا کند چوب اژدها

هر کسی قاضی نگردد بی ستحقاق از لباس
هر کسی موسی نگردد بی نبوّت از عصا

دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ
تا بود مرمردرا در صدر دین زیب و بها [5]

ورنه بس فخری[6] نباشد مر سُها را از فلك
چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها [7]

از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس
علم باید تا کند درد[8] حماقت را دوا

صدعلی در کوی ما بیش است بازیب[9] و جمال
لیك یك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا

حاسدت روزهٔ خموشی نذر کرد از عاجزی
تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدّین بقا

تا خمش باشد[10] حسودت زانکه تا بر چرخ شمس [11]
جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا [12]

۱- اصل: لفا (بدون نقطه) ۲- این بیت فقط در نسخه م است ۳- ع: بربیان ۴- ع: فعل او ۵- نوا ۶- ع: ورنه فخری را ۷- قمر جرم سها - م: نجم و سها ۸- ع: داء ۹- ع: باصدر ۱۰- ماند ۱۱- ع: تاچرخ فلك ۱۲- م: مرا باشد روا ؟

ای نبیرهٔ قاضی با محمدت محمود آنک
بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا

دانك ازفرّ تو و از دولت مسعود شاه[1]
ملك دین شد باصیانت كاردین شدبانوا

شاه مامحمودی[2] وتو نیزمحمودی چواو[3]
شادباش‌ای جان‌ما پیش‌دومحمودی فدا[4]

ملك چون درخانهٔ[5] محمودیان زیبدهمی
همچنان در خانهٔ محمودیان باید[6] قضا

هیچ چشم‌ازهیچ‌قاضی آن ندیداندرجهان
کز تودیداین‌چشم‌من‌زانعام‌واحسان‌وسخا

لیك‌اگرهمچون[7] بخیلان‌بودی آن‌وعده‌دراز
گر دوچندان صله بودی‌هم‌هبا بودی‌،هبا

هرعطاكاندر برات‌وعده افتاد ای بزرك[8]
آن عطا نبود که باشد مایهٔ رنج[9] و عنا

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد
من ثناگفتم تراوآن‌کو[10] شنید از من دعا

دُرّ هادررشته‌كردم بهرشكرت[11] كز خرد
جوهری عقل داندكرد آن دُر را بها[12]

تومراین[13] شكروثناهاراغنیمت‌دان‌از آنك
بر صحیفهٔ عمر نبود یادگاری چون ثنا

۱ـ ع:محمودشاه ۲ـ م:شاه‌محمودی ۳ـ چنانك ٤ـم: ای‌دین‌ودولت‌ازدومحمودی فنا ۵ـ م: همچنین‌چون ملك‌اندرخانه ٦ـم: زیبد ۷ـع: لیكن‌آن‌همچون ۸ـ برات ووعده‌افتد بی گمان ـع : وعده‌افتاده شد ۹ـ ع : مایه‌دررنج ۱۰ـع : هر كو ۱۱ـ م : درهای‌رشته كردم بهرجانت ـ ع : درهای رسته‌كردم بهرشكرت ۱۲ـ م ، ع : دیت جان و جهانی كرده اندآنرابها ۱۳ـ م : ازهمه ـ ع : تومرین

تا بیابد حاجی وغازی همی اندر دواصل[۱]
در مناسك حكم حج وندر سیر[۲] حكم غزا
ازچنین ارکانها[۳] چون حاجیان بادت ثواب
وزچنین انصافها چون غازیان بادت جزا[۴]
باد شام حاسدت تا روزعقبی بی صباح[۵]
باد صبح ناصحت چون روزمحشر بی مسا
بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی[۶]
از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

☆☆☆

(۳ - ق)

ای ازل دایه بوده جان ترا — وی خرد مایه داده[۷] کان ترا
ای جهان کرده آستین پرجان — از پی نثر[۸] آستـان ترا
سالها بهر انس روح القدس — بلبـلی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح — از پی فتنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانهٔ عقل — سیرت وخوی[۹] وطبع وسان ترا
تیر هـای یقین بشـاگردی — چون کمان بوده مر گمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلك — نقش دستان وداستان[۱۰] ترا
نور روی[۱۱] از سیاهی مویت — کرده معزول پاسبـان ترا
از برای خمـار مستانت — نوش دان کرده بوسه دان[۱۲] ترا
از برون تن تو بتوان دید — از لطیفی درون جـان ترا
پرده داری بداد[۱۳] گوئی طبع — از پی مغز استخوان ترا

---

۱ - ع : از دو کتاب ۲- م : سپه ۳ - م : این چنین آزادگی ٤- چون روز محشر بی فنا ٥- ع : بی سحر ٦- م: باد تا دردولت و اقبال خود تا دیرگاه ۷- مایه بوده - ع : داده مایه ۸- ازپی تیر ۹- ع: سیرت خوی ۱۰- ع : دوستان ۱۱- نورروز ۱۲- نوش دان - ع : بوس دان ۱۳- ع : نداد .

از نحیفی همی نبیند هیچ　　چشم سَرصورت دهـان ترا
از لطیفی همی نیابد باز　　چشم سِر سیرت[1] نهان ترا
درمیانست هر کراهستی است[2]　　از پی نیستی میـان ترا
هیچ باکی مدار گرزه[3] نیست　　آنکمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلك همی هر دم　　زِه کند در ثنا کمان ترا
تا چسان[4] دولبت رها[5] کرده　　نـا توان نرگس توان ترا
زان دوتا عیسی ودو تا بیمار　　سرم نـاید همی روان ترا
از پی چه معالجت نکنند　　آن دو عیسی دو ناتوان ترا
ای وفا همعنـان عنای ترا　　وی بقا همنشین نشان[6] ترا
نـا فرید آفریدگار مگر　　جز زیـان مرا زبان[7] ترا
چند زیر لبم دهی[8] دشنام　　تا ببندم میـان زیان[9] ترا
می بدان آریم که بر خیزم　　بوسه باران کنم لبـان ترا
چندبیمم دهی[10] بزخم سنان　　کی گذارم بدین عنان ترا
توسنان تیز کن که ازدل وچشم　　شد سنائی سپر سنان ترا

☆☆☆

مدح بهرامشاه کند

(ر ٤ ☆ م)

دیده نبیند همی نقش نهان ترا[11]　　بوسه نیابد همی شکل دهان ترا
حسن بدان تا کند جلوه گهت[12] برهمه　　پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا
در همه بنیتت از تری و تازگی[13]　　نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا
زان لب تو هر دمی گردد باریك تر　　کز شکرو آب کرد روح لبان ترا

١- چشم صورت همی ٢- ع :راهیست ٣- ع :کوره ٤- ع : تا چنان ٥- ع : دولت ورها ٦ - عیان ٧- ع : زبان مرا زیان ٨- ع : چند از این لب همی ٩- ع : زبان ١٠- بیمم کنی ١١- عقل نیابد همی‌هیچ نشان ترا ١٢- دهت ١٣- درهمه هست و نیست ازتری وتازگی - درهمه کاینات از تری و نازکی

هیچ[١] اگر بینمی، شکل میانت بچشم | جان نهمی بر میان، بهر[٢] میان ترا
بوسه‌زنان[٣] خلدوحور پای ورکیب[٤] ترا | سجده کنان[٥] عقل‌وروح دست‌وعنان‌ترا
چون تو بآماج گاه، تیرنهی بر کمان[٦] | تیر فلك زه کند، تیر و کمان ترا
پرده زنان[٧] روز و شب حلقهٔ[٨] زلف ترا | غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا
پیش[٩] دل و گوش‌وهوش بهر جواز لبت | نام شکر گرشده است کام و زبان ترا
قبلهٔ‌خودساخت[١٠] عشق‌ازپی‌ایمان‌وکفر | زلف نگون ترا، روی ستان* ترا
[فتنه[٦] جان‌کرد[١١] صنع نرگس‌شوخ ترا | انس روان ساخت طبع، سروروان ترا]
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد | نسخهٔ دین‌خوانده‌اند سیرت وسان* ترا
دیدهٔ جانها بخورد نوك سنانت ولیك | جان سنائی کند شکر سنان ترا
ازپی ضعف میان، حرزچه جوئی زمن | خدمت خسرو نه بس، حرزمیان ترا
سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق | هست بحق پاسبان خانه و جان[١٢] ترا
هیبتش ار نیستی شحنه وجود ترا | جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

✡✡✡

وله

(٥ - ق)

انعم الله صباح ای پسرا[١٣] | وقت صبح آمده‌راح* ای‌پسرا
با می وماه[١٤] وخرابات وبهار | خام خامست صلاح ای پسرا
با تو در صدر نشستیم هلا | در ده آواز مباح ای پسرا
خام ما خام تو و پختهٔ تست | تو زمی دار صراح ای پسرا
عاقبت[١٥] خانه‌بزلف‌تو گذاشت | صورت فخرو فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو ما را ببرید | ز صحیح و زصحاح ای پسرا

١- صبح ٢- شکل ٣- دهد ٤- رکاب ٥- کند ٦- تیز کنی چون کمان ٧- ورد زبان ٨- مهرهٔ ٩- برد ١٠- ساخته ١١- ساخت ١٢- خله وخوان - خانه و **جان** ١٣- ردیف این **ابیات** در فهرست نسخهٔ م « ای پسری » ودر نسخهٔ دیگر« ای پسرای» است ١٤- بامی وورود ١٥- عافیت

✡ ستان : کسیکه بر پشت خود خوابیده باشد - سان بمعنی رسم و عادت - راح بمعنی شرابست .

از پی عارض چون صبح ترا بنـکورونی و راح* ای پسرا
همه تسبیح سنائی این است کانعم الله صباح* ای پسرا

☆☆☆

وله

(٦- ق)

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیزرا تازمانی گم کنم این زهد[1] رنگ آمیزرا
ملکت[2] آل بنی آدم ندارد قیمتی خاك ره باید شمردن دولت[3] پرویز را
دین زردشتی و آئین قلندرچند چند[4] توشه باید ساختن مرزاه جان آویزرا
هرچه اسبابست آتش درزن وخرم[5] نشین رندی و[6] ناداشتی به روزرستاخیز[7] را
زاهدان ومصلحان مرنزهت فردوس را[8] وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقیازنجیرمشگین را زمه بردارزود[9] بررخ[10] زردم نه آن یاقوت شکرریز[11] را
گر شب وصلت نمایدمر شب معراج را نیك ماندروزهجرت روز رستاخیز را[12]
شربت وصل توماند نو بهار تازه را ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیزرا
[اهل دعوی را مسلّم باد جنّات النّعیم رطل می باید دمادم مست بیگه خیز را
جان ما می راوقالب خاك را ودل ترا وین سرپرذلّت و تزویر[13] تیغ تیز را]

☆☆☆

وله

(٧ ☆ ز)

ذات رومی محرم آمد[14] پاك دل کرباس را امتحان واجب نیامد[15] سفتن الماس را

١-ع: کنیم این چرخ ٢- نعمت ٣- بندگی باید نمودن ملکت ٤-ع : چند روز ٥-ع: مفلس ٦- بدرهٔ ٧- ناداشتی به روز جان آمیز - ناراحتی به روزجان آویز ٨- زاهدان و عابدان راهر یکی خودمذهبی است ٩- زمه براین زمان-ع: زنجیرمسکین رازره بردارزود ١٠- برگل ١١- ع : شکر بیز ١٢- این بیت و دو بیت بعد در ع نیست ١٣- م : پرذلت و وسواس- ع : وین سر سودای پر وسواس ١٤- آید ١٥- م - نیاید

☆ راح دراین بیت بمعنی نشاط است - انعم الله صباح: فراخ وخوش گرداندخداوند بامدادرا (منتهی الارب)

تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه | تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را
موج دریا کی رسد دراوج صحرای خضر | در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را
گرهوارا می نخواهی دیبه رابستر مکن [۱]* | دانها را می نسنگی [۲] سنك برزن طاس را
ازیکی روای اخی پیش ریاست می روی | وز دگر سوای ولی میپروری ریواس [۳]* را
برمخندان بر دُرر آب رخ لبلاب را [۴]* | برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را
ازبرای پاکبازی چاك بر زن پیله را | وزبرای خاکبازی خاك بر زن پاس را
تا گران حنجرشوی درصومعهٔ تحقیق باش | چون سبك سرترشوی لاحول کن خناس [۵]* را
گرهوارا چون سکندر سدّهمی سازی چه سود | چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس [۵] را
[بی بصر چون نرگس [۶] اندر بزم نا اهلان مشو | رتبت [۷] مردم نباشد مردم اجباس [۸]* را]
روی آن داری که از بربریاری یکزمان [۹] | آنگروه بد که [۱۰] غارت میکنند انفاس را
رنگرز راگر کمال جهدوجدباشد رواست | که بکوشش مدّتی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حقّ خودمشهورده | وآنچه ثابت میکنند [۱۱] حجّت بودقرطاس را
از برای کِشتنی می کند بینی پای را | وزبرای خوشه‌دزدی تیز [۱۲] داری داس را
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباش | آتش افزائی [۱۳] چوخالی میکشی دستاس را

☆☆☆

من لطایف انواره

(۸ ـ ق)

در ده پسرا می مروّق * را | یاران موافق موفّق را

۱ـ گرهوارا می نجوئی کهنه را کفشیر کن ۲ـ م: وربها رامی بلنگی ۳ـم: دیواس ٤ ـ م: برددل آب لب لبلاب را ٥ ـ م: کش احراس ٦ ـ م: نی چونرگس ۷ـ م: زینت ۸ ـ اقیاس ۹ـم: یك نفس ۱۰ـ زین گروهی رد ۱۱ ـ آنچه نایب میکنی ۱۲ ـ خوشه چینی تند ۱۳ ـ م: اندازد

☆ کفشیر بوره وقلعی وارزیز است که شکستگیها رابدان لحیم کنند و ظروف وآلات مسینه وبرنج شکسته که مکرر لحیم کرده باشند گویند و در اینجا شاید بمعنی پینه ووصله باشد ـ ریواس ریا و نفاق وفریب وافسوس است ـ لبلاب بفتح عزایم خوان وافسونگر را گویند ـ خناس بروزن شداد: شیطان ـ اجباس جمع جبس بکسر جیم بمعنی کند خاطر، افسرده‌دل، گران‌روح وبددل و ناکس است «منتهی الارب» ـ مروق : صافی

زان می که چو آه عاشقان از تف انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش[۱] این گنبد خانهٔ معلّق را
هین خیز و زعکس باده گلگون کن این اسب سوار خوار ابلق را
در زیر لگد بکوب چون مردان این طارم زرق پوش[۲] ازرق را
گه ساقی باش و گه حریفی کن ترتیب فرو گذار و رونق را
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد این زهد مزوّر مزیّق[۳] را
یکره بدو باده دست کوته کن این عقل دراز قد احمق را
بنمای بزیرکان دیوانه از مصحف[٤] باطل آیت حق را
بر لاله مزن[٥] زچشم سنبل را بر پسته منه زناز فندق را
بیرون شو ازین دورنگ واین ساعت[٦] همرنگ حریر کن ستبرق را[۷]
مشکن بطمع مرا توای ممسك[۸] چو نانکه جریر مر فرزدق[۹] را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد چار است میان تهی مطوّق را
در تختهٔ اوّل ار بنوشتی[۱۰] بی شکل حروف علم مطلق[۱۱] را
کم زان[۱۲] باری که در دوم تخته چون نسخ[۱۳] کنی خط محقّق را
در موضع خوشدلان و مشتاقان موضوع فروگذار و مشتق را
شعر تر مطلق سنائی خوان[۱٤] آتش در زن حدیث مغلق را
(۹ ✿ ز)

✿✿✿

وایضاً له

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را وقف کن برناکسان این عالم تعطیل را
پاك دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را[۱٥] محو کن از لوح دعوی نقش قال وقیل را

۱- ع : شعلهٔ آتش ۲- ع : پاش ۳- مزلق- مرزق- مزنق - مزبق ٤- ع: ازدفتر ٥- ع : منه ٦- ع : یك ساعت ۷- ع : چون دزد ودروغ می‌مروق‌را ۸- ع: مرا و تو ممسك ۹ - چون‌مرد ورع می‌مروق‌را ۱۰- ارتو بنویسی- ع: ارنه بنوشتی ۱۱- منطق ۱۲- ع : ران ۱۳- ع : ثلث ۱٤- ع : دان ۱٥- ازلفظ معنی حرف رنگ ورنگ را

اندرین صفهای معنی دُر معنی را مجوی[1] — زانکه در سُرنا* نیابی نفخ اسرافیل را
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد — ناودان بام گلخن سیل رود نیل را
دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا — تا نبرّد تیغ بر آن[2] حلق اسماعیل را
هرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق[3] — تا بداند قدر آیات وحروف انجیل[4] را
در شب تاری کجا بینند نشان پای مور[5] — آنکه او در روز روشن هم نبیند[6] پیل را
هرکسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن — همچو گیسوی عروسان دستهٔ زنبیل را
از برون سو روغن تو[7] سود کی دارد ترا — چون درون سو نور نبود ذرّه‌ای قندیل را
خیز وا کنون خیز کان ساعت بسی حسرت خوری — چون ببینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

(۱۰-)

☆☆☆

در توحید خداوند غفور وتسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را — چون خلد برین کرد زمین راوزمان را
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد — خورشید بپیمود مسیر دوران را
ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را — کاید حسد ازتازگیش تازه جوان را
هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب — رضوان بگشاید همه درهای جنان را
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار — پر کرد از آن غالیها غالیه دان را
گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون — ازخاك بر آورد مر آن گنج نهان را
ابری که همی برف ببارید ببرّید — شد غرقهٔ بحری که ندید ایچ کران را
آن ابر دُرَر بار ز دریا که بر آید — پر کرده ز دُرّ ودرم و دانه دهان را
از بسکه ببارید بآب اندر لؤلؤ — چون لؤلؤ تر کرده همه آب روان را

۱-م : درمعنی جوی را ۲- فرمان - قربان ۳ - عشق ٤ - قدر حرف وآیت انجیل ٥- دهان پشه را ٦- می نه بیند ۷- آب وروغن

☆ سرنای وسرنی نای ترکی باشد ودرشرفنامه است که آنرا سرغین نیز گویند . سنائی راست اندرین صفهای ... «سروری»

رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر ما بوزید از قبل راحت جان را
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور[1]* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شادیّ روان داد مر آن شاد روان را
بر کوه از آن تودهٔ کافور گرانبار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خورشید سبك کرد مر آن بار گران را
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بر کند آن لالهٔ خوش خفته ستان را
چندان ز هوا ژاله ببارید بدو ابر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را
از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نیل شود خیره کند گوهر کان را
شبگیر زند نعره کلنك از دل مشتاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را
آن لکلك گوید که لَكَ الحَمدُ لَكَ الشُّکر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تو طعمهٔ من کردهٔ آن مار دمان را
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اکنون که بتابید و بپوشید کتان را
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را
موسیجه* همی گوید یا رازق رزّاق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روزی ده جان بخش توئی انسی وجان را
زاغ از شغب* بیهده بر بندد منقار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان[2] را
پیوسته هما گوید یکّیست یگانه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا در طرب آرد بهوا بر ورشان* را
گنجشگ بهاری صفت باری گوید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز بوم بر انگیزد اشجار نوان* را
هو گوید هو صد بد می سرخ کبوتر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در گفتن هو دارد پیوسته لسان[3] را
چرغان* بسر چنگ در آورده تذروان* ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را
شارك* چو مؤذّن بسحر حلق گشاده ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن ژولك* و آن صعوه* از آن داده اذان را

۱- بمحفور بدل کرد ۲- م : دهان را ۳- لبان را

☆ سیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند « برهان » - موسیجه پرنده ایست سپید فام شبیه بفاخته - شغب برانگیختن فتنه و تباهی ، بانك و غوغا - ورشان (بفتح اول وثانی) کبوتر صحرائی است- نوان بمعنی لرزان وحرکت کنان است- چرغ مرغی است شکاری که بعربی صقر گویند- تذرو مرغی است صحرائی شبیه بخروس که معرب آن تدرج است- شارك پرنده ایست سیاه رنگ وماننده طوطی سخن گوید و آن را شارو نیز گویند- ودر نسخهٔ بجای شارك سارك است که بمعنی سار باشد- ژولك وژوله پرنده ایست سرخ رنگ بیزرگی گنجشك وصاحب برهان آنرا باچکاوك که بعربی قبره گویند یکی دانسته ودر بعضی از نسخ بجای ژولك ، ژورك آمده که آن نیز مرغیست سرخ فام مانند گنجشك که شاید با ژولك یکی باشد - صعوه پرنده ایست کوچك از جنس گنجشك و آنرا بفارسی سنگانه گویند

آن شیشکک* شاد از این سنگ بدان سنگ پاینده و پوینده مر آن پیك دوان را
آن کبك مرقّع سلب بر چده دامن از غالیه غل ساخته از بهر نشان را
بنگر بهوا بر بچکاوك* که چه گوید خیر وحسنت بادا خیرات و حسان را
نازیدن نازو* و نوا های سریچه* ناطق کند آن مردهٔ بی نطق و بیان را
آن کرکی* گوید که توئی قادر قهار از مرگ همی قهر کنی مر حیوان را
پیوسته همی گوید آن سر شب* تشنه بی آب ملك صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب* که در آب[1] نشیند گوید که خدائی و سزائی تو جهان را
درخوید چنین گوید کرّك[2]* که خدایا تو خالق خلقانی صد قرن قران را
گویند تذروان که تو آنی که بدانی راز تن بی قوّت و بی روح وروان را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار بر امّت پیغمبر ایمان و امان را
آن کرکس* با قوّت گوید که بقدرت جبّار نگهدارد این کون و مکان را
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید آراسته دارید مراین سیرت وسان را

۱- خاك ۲- در نسخهٔ چاپی «کر کی» و درچند نسخهٔ خطی کرك است

---

* شیشك نام تیهو است ودرفرهنگهای فارسی شاشك وشاشنك وشیشاك وشیشو همه را بمعنی شیشك گرفته اند - چکاوك نام مرغیست خوش آواز اندکی از گنجشك بزرگتروتاجی برسردارد وعربی آن ابوالملیح وقبره‌است وچکاو وچکوك (بفتح) نیز بهمین معنی آمده است - نازو بزاء نقطه دار (چنانك دراغلب نسخ دیوان سنائی‌است) در برهان قاطع گوید «نوعی ازطیورباشد وبعضی گویند قمریست» و در بعضی از نسخ دیوان نارو آمده است که آن نیز پرندهٔ خوش آوازی‌است مانند بلبل وجل - سریچه «بفتح سین» نام پرنده ایست کوچك دراز دم که بیشتر بر کناره های آب نشیند و دم جنباند - کرکی «بضم اول وسکون ثانی وثالث بتحتانی رسیده» که بفارسی آنرا کلنگ خوانند پرنده‌ایست بزرگ جثه درازگردن دارای ساقهای بلند ودمی کوتاه و کم گوشت خاکی رنگ - درچند نسخهٔ دیوان «برشب» است ومعنی برای آن در کتابهای فرهنگ فارسی بدست نیامد ودریك نسخه «سرشب» است وآن بمعنی شاهین است که پرنده ایست شکاری - سرخاب نوعی است از مرغابی که رنگ آن سرخ است - کرك مرغی است که از تیهو کوچکتراست وبعربی سلوی وبترکی بلدرچین خوانند - کرکس مرغ مردار خوار باشد وبعربی نسر گویند

بلبل چه مذکّر شده و قمری قاری
برداشته هر دو شغب و بانگ وفغان را

آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی
کی غافل بگذار جهان گذران را

آوازه بر آورد که ای قوم تن خویش
دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را

دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر
در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را

در جُستن نان آبِ رخِ خویش مریزید
در نار مسوزید روان از پی نان را

ایزد چو بزنّار نبسته است میانتان
درپیش چو خود خیره مبندید میان را

زان پیش که جانتان بستاند ملک الموت
از قبضهٔ شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانك
پیریت به نهمار * فرستاده خزان را

☆☆☆

وله فی تواضع اهل الحق

(۱۱ - ق)

شاه‌را خواهی که‌بینی‌خاك شود درگاه را
زابروی آبی بزن در گاه[۱] شاهنشاه را

نعل[۲] کن‌چون چتر اودیدی کلاه چرخ را
چاك‌زن[۳] چون‌روی اودیدی قبای‌ماه را

چون کله برسر نشین دزدان‌افسر جوی را
چون‌خرددر جان‌نشان رندان‌لشکر گاه‌را

از برای عز دیدار سیاوخشی[٤] و شش
همچوبیژن‌بندکن درچاه‌خواری جاه‌را

عافیت را سر بزن، بهر کمال[٥] عشق را
عاقبت را دم بزن بهر[٦] جمال راه[۷] را

هم بچشم شاه روی شاه‌خواهی‌دیدوبس
دیده‌اندر کارشه‌کن کوری بدخواه را

آه غماز است اندر راه عشق و[۸] عاشقی
بند بر نه در نهانخانهٔ خموشی آه را

از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بران[۹]
هم شفاعت‌جوی[۱۰] را کش‌هم‌شفاعت‌خواه‌را

درد عشق ازمردعاشق‌پرس‌ازعاقل‌مپرس
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

۱- ع : میدان ۲- نیل ۳- ع : چاك کن ٤- ع : عزدیدارسیاووشی ٥- ع : دم‌ببر بهر کلاه ٦-ع:سربزن‌جهد ۷- جمال وجاه ۸- ع : غماز آمد اندرراه عشق‌از۹- بزن - ع : بر آر ۱۰- ع : شفاعت گوی

☆ نهمار : یکبارگی

عقل بافنده است[۱] منشان عقل را بر تخت عشق[۲]   آسمان عشّاق را به ریسمان جولاه* را
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست   روی خاتون سرخ باید خاك بر سر داه* را
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ[۳]   کودل اندر شك[٤] شکن صبر زبان کوتاه را
درد موسی وار خواهی، جام فرعونی طلب   باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را
هر غم و شادی که از عشقست هم عشقست از آن   بار عندالله باشد، تخم عبدالله را
کاه گرد اندر وفای عشق تا بر جانت نیز   حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را
باد کبر از سر بنه در دل برافروز آتشی   پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را
چون شدی کاهی سنائی، هم بگرد کاه گرد[۵]   زانکه کاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

☆☆☆

من عرایس ابکاره

(۱۲ ـ)

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را   نکردی هرگزی پیدا خدای ماخدائی را
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش   همین[٦] گنج زمینی را همان[۷] گنج سمائی را
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی   سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را
اگر شبلی زکی بوده ترا زو هیچ نگشاید   چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه   تو حاتم گردیك چندی مکن حاتم ستائی را

☆☆☆

(۱۳ ـ ز)

ایخواجه چه تفضیل[۸] بود جانوری را   کو هیچ به از خود نشناسد دگری را
گر به ز خودت هیچ[۹] بهی را تو نبینی   پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را
بس غافلی از مذهب رندان[۱۰] خرابات   این عیب تمامست چو تو خیره سری را

۱ـ مأخوذ است ۲ـ ع: تخت خویش ۳ـ لیك ـ ع: آهنگ تنگ ٤ـ گردن اندر شکر ـ ع: کودل اندردم ۵ـ گرد کاهی گرد و بس ٦ـ زمین ۷ـ آسمان ۸ـ تدبیر ۹ـ م: گرنه ز تو گر هیچ ـ گرچه ز بدی هیچ ۱۰ـ مردان

☆ جولاه بافنده را گویند ـ داه بر وزن ماه کنیزك و پرستار باشد (برهان)

هرگه که مرا گوئی کاندر همه آفاق — محروم تر از تو نشناسم بشری[1] را
[محروم ترم از تو و این شیوه ندانی — زین بیش بصیرت نبود بی بصری را]
من سُغبهٔ[2] تسبیح و نماز تو نیم هیچ — این فضل همی گوئی ای خواجه دری[3] را
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد — بیهوده همی گوئی زین صعب تری را
فرمان تو بردن[4] نه فریضه است پس آخر — منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا — آنجا چه بقا ماند نور قمری را
ایّام فراخیست ز الفاظ سنائی — دانی خطری نیست کنون محتکری[5] را
چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در — کم گیر ز ذرّیت آدم پسری را

☆☆☆

(در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورهٔ والضّحی کند بر بدیهه
و نعت حضرت رسول نماید[6])

(١٤-م)

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا — نیست دار الملك جز رخسار و زلف مصطفی[7]
موی و رویش گر بصحرا ناوریدی قهر[8] و لطف — کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا
نسخهٔ جبر و قدر در شکل روی و موی اوست — این ز وَاللّیلت شود معلوم آن از وَالضُّحی[9]
گر قسیم[10] کفر و ایمان نیستی آن زلف[11] و رخ — کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا

والضحی واللیلِ اذا سجی ما ودعك ربك وما قلی

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی — لا جرم اینجا نداری صدر و آنجا متّکا
رحمتت زان کرده اند این هر دو تا از گرد نعل — این جهان را سرمه باشی آنجهان را توتیا
اندرین عالم غریبی زآن همی گردی ملول — تا « اَرِحنا یا بلالت » گفت[12] باید برملا
عالمی بیمار[13] بودند اندرین خرگاه سبز[14] — قاید هریك وبال و سایق هریك وبا

١- محروم تر از خود نشناسیم کسی را ٢- شیفته ٣- دلی را ٤- کردن ٥- مختصری را ٦- ف : فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم ومن سورة والضحی ویمدح الامام محمد بن منصور السرخسی ٧- ع : مصطفا ٨- ف : موی و بویش گر بصحرا ناوریدی مهر ٩- ع : والضحا ١٠- من گرفتم ١١- ع : از زلف ١٢- ع : بازاحیا ملالت گفت ١٣- بیدار ١٤- میدان کفر

زان فرستادیمت[۱] اینجا تا زروی عاطفت عافیت را همچو استادان در آموزی شفا

(وَ لَلآخِرَةُ خَیرٌ لَکَ مِنَ الأُولی)

گر زدار وخانه روزی چند شاگردت بامر شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا[۲]

گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر[۳] از بهر آنك مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا[۴]

تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح[۵] سایهٔ زلفین تست آنجا که میگوئی[۶] مسا

روبروی تو کز آنجا جانت را ما ودّعك شو بزلف تو کزین آتش دلت را ما قلی

(وَ لَسَوفَ یُعطِیکَ رَبُّکَ فَتَرضی)

در دوعالم مرترا باید همی بودن پزشك لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا

هر که[۷] اینجا به نشد آنجا برو داروش کن کاین چنین معلول را، بی شك چنان باید هوا[۸]

لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو[۹] کز عطا خشنود گردی وان ضعیفان از خطا

دیو را دیوی فروریزد هم اندر[۱۰] عهد تو آدمی را خاصه باعشق تو کی ماند[۱۱] جفا

پس بگفتش ای محمّد[۱۲] منّت از ما دار از آنك نیست دار الملك منّتهای ما را منتها

(الم یجدك یتیماً فآوی)

نه تو دُرّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

(و وجدك ضالاً فهدی)

نه توراه شهر خود گم کرده بودی زابتدا ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا

غرقهٔ دریای[۱۳] حیرت[۱۴] خواستی گشتن ولیك آشنائی ما برونت[۱۵] آورد ازو بی آشنا

(و وجدك عائلاً فاغنی)

نی بقلّت[۱۶] خواست کردن مرترا تلقین[۱۷] حرص پیش از آن کانعام ما تعلیم[۱۸] کردت کیمیا

۱- ع: فرستادست ۲- ماقلا- ابتلا ۳- ع: از بهر آن اینها مگیر ۴-ع: هرزه گوی و یاوه لا ۵- ع: می گوئی ضیا ۶- ع: آنرا که می خوانی ۷- ع: هرچه ۸- به سازد آن آب وهوا ۹- تازدار وخانت آن شربت فرستم هر زمان ۱۰- دیو ازدیوی فرو ریزد همی در ۱۱- ع: آدمی را خاصه کی باعشق توام آید ۱۲- ع: یامحمد ۱۳- گرداب ۱۴- ع: حسرت ۱۵- ع: برون ۱۶- بی نعیمت ۱۷- ع: بردن مرترا بلقیس ۱۸- بینش انعام ما تلقین

(فامّا الیتیم فلا تقهر)

باتودر[١] فقرویتیمی ماچه کردیم[٢] ازکرم — توهمان کن[٣] ای کریم از خُلق خود با خلق ما

مادری کن مریتیمان را بپرورشان بلطف — خواجگی کن سایلان را طبعشان گردان وفا

(وَ امّا السائِلَ فلا تَنهَر)

نعمت از ما دان و شکر از فضل ما کن تا دهیم[٤] — مرترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا

(فامّا بِنِعمَةِ رَبِّكَ فحَدِّث)

از زبان خود ثنائی گوی[٥] ما را در عرب — تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا

آفتاب عقل و جان اقضی القضاة دین که هست — چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف — هر زمانی قُبله بر پایش دهد[٦] قبله دعا

با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ — شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا

تا نسیم نام او[٧] بر بوستان دین نجست — شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنّت بی نما[٨]

درحریم عدل او تا او پدید آمد بحکم — خاصیت بگذاشت گاه که ربودن کهربا

تا بگفت او جبریان را ماجرای امر و نهی — تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا

باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم — جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا

این کمر ز ایّاكَ نعبُد بست در فرمان شرع — واندگر تاجی نهاد از یفعل الله مایشا

ای بنانت حاجب[٩] اندر شاهراه مصطفی — وی زبانت نایب[١٠] اندر زخم تیغ مرتضا

هر کجا گام تو آمد افتخار آرد زمین — هر کجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما

سیف حقّی از پی آن سیف حق آمد[١١] روان — مفتی شرقی از آن مشرق شده است[١٢] اصل ضیا

مفتی شرقت نه زان[١٣] خواندهمی سلطان که هست — چون[١٤] تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا

بلکه سلطان مفتی شرقت بدان خواندهمی — هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود[١٥] روا

١ـ ع : بر تو از ٢ـ ع : راندیم ٣ـ ع : همان ران ٤ـ نعمت بی حد و پایان لطف کن تا من دهم ٥ـ ع : از زبان ما دعا میگوی ٦ـ نهد ٧ـ ع : لطف تو ـ عدل او ٨ـ دین بد بی طراوت تاج سنت بی نوا ٩ـ ع : حاجت ١٠ـ ع : بابت ١١ـ باشد ١٢ـ ع : شود ١٣ـ ع : از آن ١٤ـ جز ١٥ـ ع : غرب نبود خود

هم قرینی علم دین را همچو[1] فکرت را خرد / همنشینی حلم و آیین را چو فطنت را ذکا

چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت / عیسی از چرخ چهارم کی محمّد مرحبا

جان پاکان گرسنهٔ علم تواند[2] از دیر باز / سفره اندر سفره[3] بنهادی و در دادی صلا

لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترّهات / منّ و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا

هر که او ز آزار[4] تو پرهیز کرد از درد رست[5] / راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدّوا[6]

مالش دشمن ترا حاجت نیفتد[7] بهر آنك[8] / چاکری داری چو گردون کش همی دزدد قفا

هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشك / بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا

لاف نَحنُ الغالِبون بسیار کس گفتند لیك / غالبو نشان گشت آمنّا چو ثعبان شد عصا

زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای / چون بر آید ناگه از دریای قدرت[9] اژدها

گه سفر کن بی سراج[10] ماه در صحرای خوف / گه طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا

ماه را آنجاه[11] نبود کو ترا گوید که چون / زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا

[رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا / شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا]

ای ز تو[12] اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی / وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا

بازیابی آنچه ایزد یاد کرد از[13] نیکوئی / هم در اینصورت که گفتی صورت این[14] ماجرا

این نه بس کاندر ادای شکر حق بر جان تو[15] / دعوی انعام او را والضّحی باشد گوا

روز و شب در عالم اسلام علم[16] و حلم تست / آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا

گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط / گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا

همچنان کاندر فضای آسمان مطلقی / صورتست این دار و گیر و حبس و بند اندر قضا

نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب[17] / کز تو هرگز لطف یزدانی[18] نخواهد شد جدا

ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس / آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها[19]

باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنك / آرد چو نشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا[20]

۱-علم دین را همچو ۲-ع: تو بود ۳-سدره ۴- از آزار ۵- ع: آمد درست ۶- اقوی الدوا ۷-ع: نیاید ۸-زانکه خود ۹-قهرت ۱۰-ع: گه سفر کن بی علاج - گه طلب کن بی سراج ۱۱-ع: این جاه ۱۲-ع: ای بتو ۱۳- کرد با تو ۱۴-ع: آن ۱۵-ع: باجان تو ۱۶-ع: انعام و علم ۱۷- آسمان - ع: خورده آسمان ۱۸-ع: ربانی ۱۹-هوا - فر دها ۲۰-ع: آرد شد چون کرده آخر خانه بهتر ز آسیا

تاهمه آن بینی آنجاکت کند چشم آرزو　　تاهمه آن یابی آنجاکت کند رأی اقتضا
نی زقصد حاسدانت در[1] بدایت شهر تو　　برتوچونان بود چون[2] بر آل یاسین کربلا
نی ز اوّل دوستانت[3] رانبودی با توالف　　نی چنان گشتی کنون کز خطّهٔ چین وختا
از برای مهرچهر[4] جانفزایت را همی　　بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا[5]
نی کنون ازلطف ربّانی همه اقلیم[6] شرع　　ازتو خرّم شد چه برداودیان[7] شهرسبا
نی توحیران مانده بودی در تماشاگاه عجب　　نی تو ره گمکرده بودی در بیابان ریا
آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند　　خرقه پوشان فلك در جنب تو ناپارسا
نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند　　هم نشین ذلّ وغریبی، هم عنان[8] رنج وعنا
نی خدا ازچاه وبند حاسدانت ازروی فضل[9]　　بر کشید و برنشاندت بر بساط کبریا
بی پدر بودی ولیك اکنون چنانی کز شرف　　پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا
آنچنان گشتی که بدگویت[10] کنون بی روی تو　　نه همی در دل بهی بیند نه اندر جان بها
ای یتیمی دیده اکنون بایتیمان لطف کن　　وی غریبی کرده[11] اکنون باغریبان کن وفا
الفلق[12] میخوان ومیدان قصد این چندین حسود　　والضحی میخوان ومیکن شکر این چندین عطا
ای مرا ازیك نعم پیوسته با چندین نعم　　وی مرا ازیك بلی ببریده ازچندین[13] بلا
شکرت ار بر کوه برخوانم بیك[14] آواز من　　از برای حرص مدحت صدهمی گردد صدا
شعر من نیك ازعطای نیك تست ایراکه مرغ　　هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا
قربت توباز هستم کرد در صحرای انس　　شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا[15]
گرغنی شد جان وعقل از تو عجب نبود از آنك　　آمده است این از پیمبر طائف[16] الحج الغنا
ورچه تن رااین غرض حاصل نیامد ز آن مدیح　　ای بدا گرجان مارا افتد ازمدحت بدا
مانده ام مخمور آن شربت[17] هنوز از پار باز　　بای ـــ وسر گران این ازطمع آن ازحیا[18]

۱ـ ع: حاسدان اندر ۲ـ ع : چون بود ۳ـ دشمنانت ۴ـ ع: عشق روی ۵ـ عبرت بود هردم گوا ٦ـ ع: اقلام ۷ـ ع : ازداودیان ۸ـ ع: درد وغربت همدم ۹ـ ع: حاسدانت ازروی لطف ۱۰ـ ع : بدگوئی ۱۱ـ ع : دیده ۱۲ـ ع : والضحی ۱۳ ـ ع: چندان ۱٤ ـ ع: بر کوه خوانم یك ره از ۱۵ـ رضا ۱٦ ـ ع : خالف ۱۷ ـ ع : از آن شربت ۱۸ـ آن ازرخا

دی بدل گفتم که این راچیست دارونزد تو
گفت دل داروی این نزدیک من منها بها *

تا کلاه از روح دارد عامل[1] کون و فساد
تا قبا از عقل دارد قابل علم[2] و بقا

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا *

باد برخوان وجودت روز و شب تصحیف صیف
باد برجان حسودت سال و مه قلب شتا *

عالم ازعلم تو چونان باد کز مادر صبی
خلقت از خلق تو زانسان خوش که از[3] گلبن صبا

خلعت واحسان شاعر سنّت هم نام تست
باد زاحسان توزین سنّت سنائی را سنا

☆☆☆

این قصیده را عارف زرگر درمدح عارف ربّانی حکیم سنائی گفته است

(۱۵ -)

ای نهاده پای همت برسر اوج سما
وی گرفته ملك حکمت گشته دروی مقتدا

بر سریر حکمت اندر خطهٔ کون وفساد
از توعادل ترنَبُد هرگز سخن راپادشا

مشرق ومغرب زراه صلح بگرفتی بکلك
ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندروغا *

لاجرم زانصاف توروی زمین شد پرُ درر
همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا

گوی همت باختی باخلق درمیدان عقل
باز پس ماندند و بردی وبرین دارم گوا

نی غلط کردم که رای صایبت با اهل عصر
کی پسندد ازتو بازی[4] یاکجا دارد روا

چون نزروطاعت عزیزی دردوعالم زانکه تو
با قناعت همنشینی با فراغت آشنا

سیم نااهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد
خاکروبی کردن آنکس راکه داند کیمیا

شعر تو روحانیان گر بشنوند ازروی صدق
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرحبا

حجّتی برخلق عالم زان دوفعل خوب خویش
شاعری بی ذلّ طمع وپارسائی بی ریا

۱- ع: عالم ۲- ع: عالم عین ۳- ع: چونان بادکز ٤- یاری

☆ اشاره باین شعر اعشی میمون بن قیس است .

و کاس شربت علی لذة و اخری تداویت منها بها

مراد ازمقلوب کلاه، هلاك وازتصحیف قبا فنا است - قلب شتا مراد آتش است - وغی بروزن فتی ورضی بانگ وخروش و از اینجاست که جنگ و کارزار را نیز وغی گویند جهت شور و غوغای آن« منتهی الارب » .

عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست / مردگان آزو معلولان غفلت را شفا
بس طبیب زیرکی زیرا که بی نبض ودلیل[1] / درد هر کس را ز راه نطق می سازی دوا
نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو / کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی / ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا
هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر / نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا*
زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض / اطلس رومی و شال شمشتری از بوریا
شاعران را پایه بیشرمی بود تا زان قبل / حاصل ورایج کنند از مدح ممدوحان عطا
صورت شرمی تواندر سیرت پاکی بلی / با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر / ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند / زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر او ستا
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن / تا نعیم سدره* باشد طعمهٔ اهل بقا
سد ره بادت دستگاه بخشش دارالبقا / کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست / جز « ویبقی وجه ربك » مرترا کام و هوا
نظم عشق آمیز عارف را ز راه لطف و بر / بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب / شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

☆☆☆

در ترك دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید

(-١٦)

تا ز سرشادی برون ننهند مردان صفا / پای نتوانند بردن بر بساط[2] مصطفی

١- نبض علیل ٢- دست نتوانند زد در بارگاه

☆ یافه و یاوه بیك معنی است که سخنان سرد و هذیان و فحش و بیهوده باشد و هرزه لا نیز بمعنی بیهوده گویست « برهان » - سدرة و سدرة المنتهی نام درخت کناری است در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهی اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه وغیرایشان است « منتهی الارب »

خرّمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک[١]   خون روان کردند[٢] از حلق حسین در کربلا
از برای یك بلی کاندر ازل گفته است جان   تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا
خاك راباغم سرشت اوّل قضا اندر قدر   غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا
اهل معنی میگدازند ازپی اعلام را[٣]   زهره نی کس را که گوید از ازل یك ماجرا[٤]
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملك بود   هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا
لحظهٔ گُم شد ز خدمت هُد هُد اندر مملکت   در کفارت ملکتی بایست چون ملك سبا
بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنك   پای روح الله ازین بردوخت نعلین هوا
دانهٔ در دُر بن دریای الّا الله دَرست[٥]   لا الهی غور باید تا برآرد بی ریا[٦]
از کن اوّل بر آرد شعبده استاد فکر   وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا
دیده گوید تاچه میجوید برون از لوح روح   نفس گوید تاچه میخواند برون از دل ذکا
آنچه بیرونست از هندوستان هم کرگدن   و آنچه افزونست ازده هفتخوان هم اژدها
روح داند گشت گرد حلقهٔ هفت آسمان   ذهن داند خواند نقش نفخ[٧] جان چون انبیا
گردِ کوه و دجله[٨] آن گردد که دارد مردوار   در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو   یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفا[٩]
بابل[١٠] نفس است بازار نکورویان چین   حاصل[١١] روحست گفتار عزیزان ختا
تا ز اول[١٢] برنخیزد از ره ابجد، مسیح   شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق   کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا
آن نمی‌بینند کز انکارشان پوشیده ماند   با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا
نقل[١٣] موجودات در یکحرف نتوان برد سهل   گر بود[١٤] در نیم خرما چشم باز و[١٥] دل گوا
[زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم   در ازل جان مقدس گفت بل قالوا بلی]
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد   چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا

---

١ - حق   ٢ - گشتست   ٣ - میگذار نداز پی انعام را   ٤ - کاندر ازل خود باز گوید ماجرا   ٥ - دوست   ٦ - عور باید تا برآید بی ردا   ٧ - نفع   ٨ - کوه وحله   ٩ - پادشا   ١٠ - بابت   ١١ - حاجت   ١٢ - تا ترا دل   ١٣ - نقل   ١٤ - که بود   ١٥ - یار و

بازاین خود کامگی بین کز برای اعتبار   با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا

ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور   نعره‌ها از حکم سابق کـ «الصلا اصحابنا»

آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید   خطبهٔ دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

تا برون ناری جگر از سینهٔ دیو سپید   چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا[1]

مهره اندر حقهٔ استاد آن بیند بعدل   کز کمند حلقهٔ نظّارگان گردد رها

یا تمنّای سبک دستی توان کردن بعقل[2]   یا برون از حلقهٔ نظّاره چون طفلان دوتا[3]

غوطه خورده در بن دریا دو تن در یک زمان   این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا

خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش   دیده بر خورشید تابان افکند بی مقتدا

آب چاهی باید[4] اندر پیش کز یک قطره‌اش   جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا

وانگهی چون بیند اندر[5] آبدان خورشید را   دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا

ارزد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان   یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر[6] بها

بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد   در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا

از سپیدی اُوَیس و از سیاهی بلال   مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا

سوز باید[7] در بهای پیرهن تا بامشام   بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا

آتش نفس ار نمیرد آب طوفان در رسد   باد کبر ار گم نگردد خاک بر فرق کیا

مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو   چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا

در نوای گردش گردون فرو شد سیمجور   لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیر سنگ آخر بر آید روزگار   وینهمه بر بام رنگ آخر بر آید این صدا

تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی   تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا

چون پدید آمد ملال آدم از حور وقصور   جفت او حوّا[1] نکوتر قصر او دارالفنا

هر چه در دین پیشم[8] آید گر چه نه سجده صواب   هر چه نز حق پیشم[8] افتد گر چه طاعت آن خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر   چون نمانم بنده‌ای گوید سنائی شد فنا

---

۱ - تا جگر بیرون نمیگیرد زسینه روستم   عالمی کورا نمی سازند از آن چون توتیا

۲ - بعدل   ۳ - یا تماشای برون حلقه چون زلف دوتا   ٤ - جامی باید   ٥ - چون دید هم در   ٦ - پسند هر   ۷ - سر رباید   ۸ - پیش

آشنا شو چون سنائی درمثال راه عشق
تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا

تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم
اینچنین باشد «اِذاجاءَ القَضاضاقَ الفَضا»

این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد
ای نهاده پای همّت بر سر اوج سما

☆☆☆

تشبیب درنعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید

(١٧ -)

ای سنائی گرهمی جوئی زلطف حق سنا[١]
عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ مندیش ازچنین عیّاری ایرا بس بود[٢]
عاقلهٔ عقل ترا ایمان وسنّت خون بها

مصطفی اندرجهان آنگه کسی گوید که عقل
آفتاب اندرفلك آنگه کسی جوید سُها

طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق[٣]
عقل را درشرع او خوانند غمخوار و کیا[٤]

درشریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنك
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل تاباخودمنی دارد عقالش دان نه عقل
چون منی زود ور گشت آنگه دواخوانش نه دا

عقل تاکوه است او را شرع نپذیرد زعز
بازچون کَه گشت گردد شرع پیشش[٥] کهربا

درخدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر
واحمد مرسل خدای آبادرا، بس پادشا

چون نباشی خاك درگاه سرائی را که هست
پاسبان بام ، روح القدس ، و دربان مرتضا

دی همه او بودی وامروز[٦] چون دوری ازاو
ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا

رحمة للعالمین آمد طبیبت زو طلب
چه ازین عاصی وز آن عاصی[٧] همی جوئی شفا[٨]

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا
چون نه ازدستور او باشد شفا گردد شقا

کان نجات و کان شفا کار باب سنّت جسته اند
بوعلی سینا ندارد[٩] در نجات و در شفا

ناشتا نزدیك او شو زانکه خود نبود[١٠] طبیب
مفتی ذوق ودلیل و نبض[١١] جز درناشتا

---

١ - ع : گرزلطف حق همی جوئی سنا ٢ - ع: عیارئی این بس بود ٣ - ع : شوق وطوع ٤ - ع : غمخوار کیا ٥ - بادپیشش ٦ - ع : بوددوست امروز ٧-ع : تواز این آسی وز آن آبی ٨ - دوا ٩ - ع : نیارد ١٠-ع: نزد ١١ - ع : معنی ذوق ودلیل نبض

مسجد[1] حاجت رواجوئی مجواینجا که نیست — راه سنّت گیر و آنگه مسجد حاجت روا
گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد — باز گردد زاستان با آستین پر دعا[2]
چنگ درفتراك* او زن تا بحق یابی رهی — سنك بر[3] قندیل خود زن تاز خود گردی[4] رها
کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنّتش — کای قفس بشکسته اینك شاخ طوبی مرحبا
این یکی گوید بفرمان که «استجیبوا للرسول» — واند گر خواند زایمان[5] یفعل الله مایشاء
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو — ناوك اندازانش[6] قهر و خنجر آهنجان بلا
زهرهٔ مردان چو بر زنگار پاشی ناردان[7] — گردهٔ گردان چو بر شنگرف مالی لوبیا[8]
حربهٔ[9] بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه — بربط ناهید را **بگسسته**[10] قهرش گردنا*
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند — یك در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر خرام — تا سیه روئی جفا بینی و خوشخوئی[11] وفا
عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی[12] صدق — عقل را بینی قلم بشکسته درصدر رضا
با وفا داران دین چندان بپر در راه[13] او — تا نه بال خوف ماند[14] با تو نه پر رجا
دور کن بودریا[15] ازخود که تا آزاده وار — مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملك او — کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها
گر دو عالم را ببینی بـا ولایتهای او — هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت[16] آسیا
صورت احمد ز آدم بُد ولیك[17] اندر صفت — آدم از احمد پدید آمد[18] چوز آصف برخیا

---

۱ ـ ع : مشهد ۲ ـ ع : کز دعاهای تهی دستان از آن در نگذرد زاستان خود آستین پر باز گردد در دعا ۳ ـ ع : سنگ در ٤ ـ یابی ٥ ـ ع : خوانان بایمان ٦ ـ ع : اندازان ۷ ـ ع : بادآن ۸ ـ ع : چو درشنگرف مالی لونها ۹ ـ ع : چوبهٔ ۱۰ ـ ع : بشکسته ۱۱ ـ ع: خوشروئی ۱۲ ـ ع : علم بر کرده درمیدان ۱۳ ـ ع : نبرد راه ۱٤ ـ ع : تا نه بال و پر بماند ۱٥ ـ بوی ریا ۱٦ ـ ع : هشت ۱۷ ـ ع : بود لیك ۱۸ ـ ع : برون آمد

---

* فتراك بکسر اول تسمه و دوالی باشد که از پس و پیش اسب آویزند (برهان)- گردنا گوشهٔ عود و رباب و امثال آن را گفته‌اند که تار بر آن بندند و بگردانند تا ساز آهنگ شود (برهان)

جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت   گفت در گوشش که الرَّحمنُ عَلی العرشِ استَوا
خاك آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنك   خاك آدم را چنان بود او که مس را کیمیا
باز چون خود ز آفتاب جود زرّین رخ شده است[۱]   عارف زرگرش خواندی پرده‌دار کبریا
عارفی و زرگری گوئی کز و آموخته است   خواجه و حامیّ و صدر و مهتر و استاد ما
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب   عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا
ملك او ارباب دین را هم صَلاح و هم سِلاح   کلك او دور زمان را هم صباح و هم مسا
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی   شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا
بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست   دره آزادمردان شکر جزوی از جزا
این همه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنك   بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتقا
مقتدای عالم آمد[۲] مقتدی در دین حق[۳]   من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل   صد هزاران فضل یحیی برمکست اندر سخا
قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی[٤]   هست در شرع کرم فوت صِلاتش را قضا
روح او بر غیب[٥] واقف همچو لوح آسمان   کلك او در شرع منصف همچو خطّ استوا
چون گران گردد در کابش روی بگشاید امید   چون سبك گردد عنانش پشت بنماید عنا
مرتع حلمش[٦] چراخواران صورت را ربیع   منبع علمش[۷] جزا خواهان[۸] معنی را جزا
ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم   وی چو طوبی داده شاخ خشك را بی نم نما
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مراد[۹]   ای مرا قاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا
گرد تو گردم همی زیرا مرا هنگام سعی   از مروّت وز صفا هم مروه‌ای وهم صفا
اندرین غربت مرا همچون عصای موسئی[۱۰]   دوستانم را عصا و دشمنم را[۱۱] اژدها
از تو بودم باستانه خواجه عارف[۱۲] معرفت   وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
بر تو خوانم شعر آن شعری[۱۳] شعار چرخ قدر   با تو گویم شکر آن شکّرشکار خوش لقا

---

۱ ـ ع: آفتاب علم زرین رخ شدی   ۲ ـ ع: عالمست و   ۳ ـ دین او
٤ ـ ع: صلاتش نزد او   ٥ ـ ع: برلوح   ٦ ـ علمش   ۷ ـ منبع جودش   ـ ع:
مربع حکمش   ۸ ـ ع: گویان   ۹ ـ پیرومرید   ۱۰ ـ موسوی   ۱۱ ـ ع:
عصای و دشمنان را   ۱۲ ـ ع: عارف او   ۱۳ ـ ع: با توخوانم شعر آن‌شاعر

پارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او — هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا[۱]

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام — چون فرودستان ملك، امسال باژ و پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو — هر که روشن دیده‌تر شد بیشتر دارد حیا[۲]

چون عصای موسی و برهان[۳] عیسی گفت او — ساحران را اژدها شد شاعران را[٤] متّکا

خاصه اندر حق من خادم[۵] که هست از مکرمت — دیگران را یك ولی نعمت مرا از اولیا[٦]

هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کسب علوم[۷] — هم ولی دارو و درمان[۸]، هم ولی شکر و ثنا

هست کار من بر چو نانکه وقتی پیش ازین — دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا

کی فضولی[۹] کو خراجت غور گفتا[۱۰] بر گرفت — شاه و پیغمبر زکوة از عور[۱۱] و احداث از بغا[۱۲]

دهخدا گفت ار نمکساری[۱۳] شود انبان کون — گوز های بی نمك پراند اهل روستا

غورك[۱٤] بی مغز را صفرا بشورید و بگفت — کی مموّه باژ گونه[۱۵] یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بی نمك مان[۱٦] در مزه — کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما[۱۷]

دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم کنون — راست گردانم بیك باهو من این پشت دوتا[۱۸]

غورك بیشرم کان بشنید گفت احسنت وزه — خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم ده‌خدا

هزل بوده است این ولیکن بر مثال جدّ سزید[۱۹] — همچنین بود آن ولی نعمت درین مدّت مرا

همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا[۲۰] بمرو — هست ما را هم دعا و هم عصیده*[۲۱] هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ — مرغ وارا کنون گرفتستی دماغ و جان[۲۲] هوا

---

۱ ـ ع : چون بود ناپارسا ۲ ـ لابد همی دارد حیا ۳ ـ ع: موسوی برهان
٤ ـ ع: ساجدان را ۵ ـ این خادم ٦ ـ ع : خود زاولیا ۷ ـ کتب علوم ۸ـ
ع : داروی درمان ۹ ـ ع : ای فضولی ۱۰ ـ گفت غوری ۱۱ ـ خراج از غور
۱۲ ـ ازبقا ۱۳ ـ ع : نمکدانی ۱٤ ـ غوری ۱۵ ـ ع : کی نموده با شکونه
۱٦ ـ کون بی نمک مان ـ ع: تیز بی نمک دان ۱۷ ـ ع: نمکدان شور با ۱۸ـ ع : بیك تا
باهوا پشت دوتا ۱۹ ـ ع : هزل بود این وولیکن برمثال جد بجود ۲۰ ـ ع : گفتی
۲۱ ـ هم عصید و ۲۲ ـ دل وجانم گرفتسنی ـ ع : گرفتستی دل وجانم

---

* ـ عصید در لغت نیامده وعصیده بروزن سفینه نوعی حلواست ودر نسخهٔ «قصید»
بجای عصید آمده که بمعنی چوب دستی است . عصا

ازشراب آب روحانی و حیوانی بشست — روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا

جان ودل رابود دارولیکن ازبهر جگر — آنچه میباید نبود آنچیست کسنی و کما*

یکدوهفته طبع از آن بگریخت کز سلوی ومن* — چون ستوران بازدرزد در پیازو گندنا*

ای زراه خلق وخلق ولحن[1] خوش داودوار — دردوجایم جلوه کرده[2] درجهان چون اوریا*

معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور — ای عفی الله[3] دعوی دعوات در غیبت چرا

هرچه جویند ازدعامارا خوداز تورایج است[4] — ابلهی باشد ز چون توقبله دزدیدن دعا

خشمت ارچه برنخواند بردلم[5] بعد ازطمع — همچو دیوانی بریء منك بر بر صیصیا[6]*

آخرارچه عقل[7] ما گم شدولی ازروی حس[8] — سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا*

من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده[9] گفت — کش بپرسید آنهمه عِرق الرّجال آخر کجا

گفت لاتسأل حبیبی[10] کانهمه بر کندو سوخت — سبلت عرق الرّجالم[11] علت عرق النسا

تنگ شد برما فضای عافیت بی هیچ جرم — وینچنین باشد «اِذا جاءَ القَضاضاقَ الفَضا»

مالشی بایست مارا زانکه بربط را همی — گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا

ای بماهی جان مارا کرده چون ماهی شیم[12] — وی زشعری عقل مارا داده چون شعری سنا

ما جواب آنچنان شعر چنینی گفته باز — شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا

ازتو آن آیدزما این زانکه در شرط قمار[13] — پختگان را صرف بهترخام دستان رادغا

١ـ ع: حلق ٢ ـ ع: کردی ٣ ـ ع: عفاالله ٤ ـ واجبست ٥ ـ ع: بردل ما ٦ـ ع: بری سك بربرست ضبا ٧ ـ ع: فهم ٨ـ ع: عقل ٩ ـ ع: که ازمزمن بدان پرسنده ١٠ ـ لاتسأل چگوئی ١١ـ ع: عرق الرجال و ١٢ ـ ع: سنی ١٣ـ ع: اصل قمار

---

* کسنی مخفف کاسنی است و آن گیاهی است دوائی وتلخ ـ و کما بضم اول گیاهی است بغایت بدبوو گنده ومتعفن «برهان» ـ منّ بالفتح ترنگبین ـ وسلوی بالفتح والقصر مرغیست شبیه بتیهو ـ گندنا بکاف فارسی سبزی باشد خوردنی ـ اوریا نام شخصی است که حضرت داود، او را بجنگ فرستادواودرجنگ کشته شد زن او را خواست وسلیمان از آن زن بهم رسید «برهان قاطع» ـ برصیصیاو برصیصا نام عابدی بوده در نهایت خداپرستی عاقبت از شیطان فریب خورده گمراه شد «برهان» ـ لالکا بفتح ثالث کفش و پای افزار باشد

تو فشاندی نور خود[1] چون ماه و اندر جرم خویش مرده ریگش* ماند آن گر[2] بیش ازین دارد سها*
کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست مطبخ ما را بجای زیربا تقصیر با
تا چو هدهد عاقلان را هم ز سر خیزد کلاه تا چو طوطی قانعان را هم ز تن روید قبا
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه دشمنت اعنی هلاك و حاسدت اعنی فنا
آنت باد از راه دنیا کت کند عقل[3] آرزو وانت باد از روی حکمت کت کند دین[4] اقتضا
عالم و آدم[5] ز خلق و خلق تو آباد و خوش همچو از مادر صبی و همچو از گلبن صبا
تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

۞۞۞

در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

(١٨- ز)

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا[6] زین هردو مانده نام[7] چو سیمرغ و کیمیا[8]
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق زین عالم نبهره* و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا
آنکس[9] که گوید ازره معنی کنون همی اندر میان خلق ممیّز چو من کجا

---

١ ـ ع: تو نشاندی ماه خود ٢ ـ ع : ماندی گر ٣ ـ طبع ـ ع : آن ٤ ـ رای ٥ ـ ع: عالم و عالم ٦ ـ شد سخا ٧ ـ وزهردو نام ماند ٨ ـ این قصیده بعبدالواسع جبلی که ازمعاصرین سنائی است نیز نسبت داده شده ودرهمهٔ نسخهای دیوان او که بنظر نگارنده رسیده موجود است و با نبودن در بیشتر از نسخهای دیوان سنائی سبك واسلوب قصیده هم دلیل است که از آن سنائی نیست باین جهت در نظر بود که این قصیده ازاین دیوان برداشته شود و کتاب مطابق اغلب نسخهای خطی منظم گردد لیکن چون آنرا در نسخه دیوان خطی قدیمی کتابخانهٔ ملی ملك (که شرح و خصوصیات آن نسخه در مقدمه بیاید) ثبت دید انداختنش را ازاین دیوان روا ندید و آنرا همچنان که در نسخهٔ چاپی بود بجا گذاشت ٩ ـ دیوان عبدالواسع: وانکس

۞ مرده ریگ مال که ازکسی ماند (برهان) ـ سها بضم سین ستاره‌ایست ریز وبسیارخفی ازبنات نعش صغری (منتهی الارب) ـ نبهره دون وفرومایه است

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش[۱] — هرک آیتی نخست بخواند ز هل اَتی
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی — از هر خسی مذلّت و از هرکسی عنا
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دوچیز — از دوستان مذلّت واز دشمنان ریا[۲]
قومی ره منازعت من گرفته اند — بی عقل وبی کفایت وبی فضل وبی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متّکا
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
بامن همه‌خصومت‌ایشان عجب تراست[۳] — ز آهنگ مورچه بسوی جنگ‌اژدها[۴]
زیشان نبود باك رهی را بذرّه‌ای[۵] — کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان ز خشم من[۶] — همچون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم از برای حکیمی[۷] قلم بدست — گردد همه دعاوی آنطایفه هبا
ناچار بشکنند همه ناموس جادوان — درموضعی که در کف موسی بود عصا
ایشان بنزد خلق نیابند رُتبتی — تا طبعشان بود ز همه دانشی[۸] خلا
زیرا که بی مَطَر نبود میغ را خطر[۹] — چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها
[۱۰]آنم که برده ام علم علم در جهان — بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثرا[۱۱]

۱-د(مقصود دیوان عبدالواسع است) : همی‌عنان ۲ - د : ازدشمنان خصومت‌واز دوستان ریا ۳-م: عجبتراین - د : بامن بود خصومت ایشان عجبتر ۴ - سوی جنگ‌ِازژدها ۵ - د : زیشان همه مرا نبود باك‌ذره‌ای ۶ - د : گردد همه شکافته دلشان بکین من ۷ - د : برای معانی ۸ - م : آتشی ۹ - د: میغ‌را محل

۱۰-بیت زیردردیوانهای عبدالواسع موجود ودردیوان سنائی نیست

با فضل‌من‌همیشه پدیدست نقصشان — چون عجز کافران براعجاز انبیا

۱۱ - م :ثری‌برمرکزثریا - د : ازمرکزثری

با عقل من نباشد مریخ را توان — با فضل[۱] من نباشد خورشید را ذکا
شاهان همی کنند بفضل من افتخار — حران[۲] همی کنند بنظم من اقتدا
با خاطر منیرم و با رای صافیم — کالبرق فی الدجیة[۳] والشمس فی الضحی
عالیست همّتم بهمه وقت چون فلک — صافیست نظم من بهمه وقت[۴] چون هوا
بر همّت منست سخا های من دلیل — بر نظم من بسست سخنهای[۵] من گوا
هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا
این فخر بس مرا که ندیداست هیچکس — در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
در پای ناکسان[۶] نپراکنده ام گهر — از دست مهتران نپذیرفته ام عطا
آن را[۷] که او بصحبت من سر در آورد — گویم ثنای نیك و شناسم بدل وفا[۸]
ار زلتی پدید شود زو معاینه — انگارمش صواب و نه بینم ازو[۹] خطا
اهل سرخس می نشناسند[۱۰] حقّ من — تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از آسمان جدا
آنگاه قدر او بشناسند با یقین[۱۱] — کاید شب و پدید شود بر فلك سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر — وندر حجر نباشد یاقوت را بها
شد گفتهٔ سنائی چون کعبه نزد خلق[۱۲] — زین بیشتر فضول[۱۳] که یابد ز ابتدا
تا کلك او[۱۴] بگاه فصاحت روان بود — بازار او[۱۵] بنزد بزرگان بود روا[۱۶]

---

۱ - د: با طبع من ۲ - د: اقران ۳ - م: فی الدجاجة ۴ - د: نوع
۵ - د: بر نسبت منست هنرهای ۶ - د: جاهلان ۷ - د: وانرا ۸ - د: جویم بدل محبت و گویم زجان ثنا ۹ - د: نپندارمش ۱۰ - د: اهل هری کنون نشناسند ۱۱ - د: بریقین ۱۲ - د: با این همه مرا گلهٔ نیست زین قبل ۱۳ - م: فضولی - د: قبول
۱۴ - د: با این همه مرا ۱۵ - د: بازارمن ۱۶ - دو بیت زیر نیز در نسخ دیوان عبدالواسع افزوده شده است

لیکن چوصد هزارجفا بینم ازکسی — ناچار اندکی بنمایم ز ماجرا
زانست غبن من که گروهی همی کنند — بامن بدوستی ز همه عالم انتما

آنگه بکام او نفسی بر نیاورند | در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او[1] کشند بعمدا بخویشتن | ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او[2] کنند بهر موضعی حسد | بر نقص او[3] دهند ز هر جانبی رضا
عاقل که این شنید بداند حقیقتی | کاین حرف دشمنان وحسودان بی‌نوا[4]
چون جوهر سخا شد نزدیك اهل بخل | چون عنصری زظلمت درجنب صد ضیا[4]
تا ناصحان او[5] نسگالند جز نفاق | تا دشمنان او[6] ننمایند خود[7] صفا
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی | بی حجتی کنند همه صحبتش رها[8]
مرد آن بود[9] که دوستی او بود بجای | لو بستّتِ الجِبالُ و ما[10] اِنشقتَّ السّما

☆☆☆

این قصیده غرا در عرصهٔ سرخس و در آن زمین مقدّس گفته شده[11]
درمقام اهل توحید فرماید (١٩-ز)

مکن درجسم وجان منزل که این دونست و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دورافتی[12] چه کفر آن حرف وچه ایمان
بهرچ از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی[13] از دریا
نبود از خواری آدم که خالی گشت[14] ازو جنت
نبود از عاجزی وامق که عذرا ماند ازو عذرا

---

١ - د : آزارمن ٢ - د : درفضل من ٣ - د : برنقص من ٤ - این دوبیت در دیوان عبدالواسع نیست ٥ - د: با ناصحان من ٦ - د : با حاسدان من ٧-م:جز ٨ - این بیت دردیوان عبدالواسع نیست ٩ - مارا بود ١٠ - اما بست الجبال‌وما- د : لوبست‌الجبال اذا ١١ - این عنوان از نسخهٔ (م) گرفته شده است ١٢-ع: بازافتی ١٣-ع : یابی ١٤ - ع : ماند

سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی[۱]
مکان کز بهر حق[۲] جوئی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن[۳] آن باشد که هم زاوّل در آشامی[٤]
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا

نیابی[٥] خار و خاشاکی در این ره چون بفرّاشی
کمر بست وبفرق استاد در حرف[٦] شهادت لا

چو لا از حدّ[۷] انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الوهیّت بالله آی[۸] از الاّ

ز راه دین[۹] توان آمد بصحرای نیاز ارنی[۱۰]
بمعنی کی[۱۱] رسد مردم ،گذر نا کرده بر اسما[۱۲]

درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی
گرت سودای دین باشد[۱۳] قدم بیرون نه از صفرا

چه مانی[۱٤] بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی[۱۵]
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پربرین بالا

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملك ایمان را مجرّد بیند از غوغا

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نیابد[۱٦] چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگرمی زندگی خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

---

۱ ـ ع : کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی ۲ ـ ع : راه حق ۳ ـ گوئی ٤ ـ ع : بیاشامد ۵ ـ ع : نبینی ٦ـ ع : برراه ۷ ـ ع : ازصدر ۸ ـ ع:الهیت بالله آبی ۹ ـ جان ۱۰ ـ ع:خرد ورنه ۱۱ ـ ع : چون ۱۲ـ از اسما ۱۳ ـ ع : دین دارد ۱٤ ـ ع : چه ماندی ۱۵ ـ نشاه ۱٦ ـ نبیند

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که ازشمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا[۱]
چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شداسکندر
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملك شد دارا
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی
زهی سودا که خواهی یافت فردا ازچنین سودا
سر اندر[۲] راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنه* بی پهنا
تودر کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل[۳]
که حرصش[٤] باتوهرساعت بون[۵] بی‌حرف وبی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم[٦]
اگر دنیا همی خواهی[۷] بده دین و ببر دنیا
ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون[۸] خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان همیگوید[۹] که دل درما[۱۰] نبندی به
تو خود می پند ننیوشی ازین گویای ناگویا

---

۱ ـ ع: کسی احیا ۲ ـ م ـ قدم در ۳ ـ پی بگسل ٤ ـ ع: که حزمش
۵ـ هر زمان باتو بود ـ ع: باتوهرساعت همی ٦ ـ م: چنین گوید که من دنیاز دیو ازدین خریدستم
ـ ع: همی گوید که من دنیا ... ۷ ـ ع: گرت دنیا همی باید ۸ ـ ع: نمی بینی
بهرساعت ازاین سیما بگون ۹ ـ ترا دنیا همی گوید ـ ع: جهان می هر زمان گوئی
۱۰ ـ ع: درمن

---

*پهنه بفتح وسکون ثانی نوعی از چوگان باشد که سر آنرا مانند کفچه سازند و گوی را در آن نهاده برهوا اندازند وچون نزدیك بزمین رسد باز بهمان پهنه زنند و نگذارند که بزمین آید تا بمقصد رسانند و آنرا بعربی طبطاب گویند «برهان»

گر از آتش[1] همی ترسی بمال کس مشو غرّه
که اینجا صورتش مار است و آنجا شکلش اژدرها

از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی[2]
ز دوزخ دان نهادت را هماره[3] مولد و منشا

پس[4] اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان[5] رستی
وگرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا

تو از خاکی بسان خاك تن در ده درین پستی
مگر گردی چو جان و[6] عقل هم والی و هم والا

که تا پستست خاك اینجا همه نفعست لیك آنگه[7]*
بلای دیده ها گردد[8] چو بالا گیرد از نکبا*

ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان در بند کاری را که این رنگست و آن آوا

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

چو علمت هست خدمت کن چو دانایان[9] که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

نه صوت[10] از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره[11]
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا

---

۱ - ع: گر از دوزخ ۲ - ع: بستی ۳ - ع: همیشه ٤ - ع: تو ٥ - ع: لاجرم ٦ - ع: که تا گردی بسان ۷ - بی نکبت ۸ - ع: باشد ۹ - ع: چو نادانان ۱۰ - نه صرف ۱۱ - زهرهٔ زهره

---

* نکبت بفتح رنج و سختی است - نکبا: کصحرا بادی که از مهب خود بر گردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال «منتهی الارب»

ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی با تن[1]

توچون از وی[2] سپرسازی نمانی زنده درهیجا

بنزد چون تو بی حسی[3]، چه دانائی چه نادانی

بدست چون تونامردی چه نرم آهن چه‌روهینا*

ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد[4]

خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

ولیك آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید

که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا

توچون‌موری واین‌راهست‌هم‌چون‌موی‌بت‌رویان[5]

مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا

چو علم آموختی ازحرص آنگه ترس کاندرشب

چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید

مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی[6] همی جوئی

که از یك چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا*

قدم در راه مردی نه که راه وگاه و جاهش را

نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا

ز بهر قالب اوراست این ارواح[7] مستوفی

ز بهر حالت او راست این انفاس[8] مستوفا

---

۱ - م: برتن - با خود ۲ - نه چون از خود ۳ - ع: بی عقلی ٤ - آوا اگر چند ازاین خیمه - ع: لیکن اندرین مجلس ۵ - توتاری ٦ - ع: دولت ۷ - ع: انفاس ۸ - ع: ارواح

---

* روهینا آهن و فولاد جوهردار باشد و آنچه از آن سازند روهنی گویند نه روهینا وشمشیرجوهردارقیمتی را نیز گفته اند«برهان قاطع» - یلدا نام یکی‌ازملازمان عیسی‌ع بوده است «برهان قاطع»

ز بهر کشت[١] آنجا راست اینجا کشتن آدم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوّا

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه‌است این الوان چون مینا

وگر نز بهر دینستی[٢] در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی[٣] کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا[٤] مزیّن کن بعلم دین[٥] که‌زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سو کوشك دردیبا[٦]

بطاعت[٧] جامهٔ نو کن ز بهر آنجهان ورنه[٨]
چو مرگ این جامه بستاندتو عریان مانی ورسوا

خود از نسل جهانبانان[٩] نزاید هیچ تا باشد
مر اورا کوی پر عنین و ما را خانه پر عذرا

نبینی[١٠] طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا یزدان همیگوید که دردنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بنگذاری حرام ازحرمت[١١] یزدان
ولیك ازبهر تن مانی[١٢] حلال از گفتهٔ ترسا

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجاباغ درباغ است وخوان درخوان وا دروا[١٣]

گر از زحمت همی ترسی زناا هلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

---

١ - ز بهرکسب ٢ - ع : شرعستی ٣ - ع : دینستی ٤ - ع : چو جان تن را ٥ - م چوبی علمان ٦ - م : عریانی برون. . . پردیبا ٧ - بحکمت ٨ - ع : ورنی ٩ - ع : جهان مارا ١٠ - ع : نیابی ١١ - گفتهٔ ١٢ - ع : زبهرتن بجا مانی ١٣ - با دربا

مرا باری [۱] بحمدالله ز راه رأفت و رحمت [۲]
بسوی خطّهٔ وحدت برد عقل از خط [۳] اشیا

بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی [۴]
همی خواهم [۵] بهرساعت چه در سرّا چه درضرّا

که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشك افتد [۶] روان بوعلی سینا

مگر دانم درین عالم ز بیش آزیّ و کم عقلی
"چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زراه رحمت و رأفت چو جان [۷] پاك معصومان
مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببند اندر جهان بر من [۸]
که تا چون خود نخوانندم حریص ومفسد ورعنا

مگردان عمرمن چون گل که درطفلی شود [۹] کشته
مگردان حرص‌من‌چون مُل که درپیری شود [۹] برنا

بحرص ارشربتی خوردم مگیراز من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بهر چه از اولیا گویند رزّقنی [۱۰] و وفّقنی
بهر چه از انبیا گویند [۱۱] آمنّا و صدّقنا

☆☆☆

در نصیحت وترك تعلق ازخلق فرماید

(۲۰☆ ز)

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما
وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما

۱- م : فراباری ۲- م ، ع: همت وحکمت ۳- خط وحدت پرد عقل ازخطهٔ
۴- ع: نخواهم‌لاجرم‌نعمت نه‌دردنیا نه‌درجنت ۵- همیگویم ۶- ع: آید ۷-ع: چوخاك
۸- ازمن دراین گیتی ۹- شوم ۱۰- گفتند ارزقنی -ع: گویند ارزقنی ۱۱- گفتند

تا هست سیم با ما بیمست یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
آیند هردو باهم و هر دو بهم روند — گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمست ویحك اصل بلای عظیم ما
بهتر[۱] بدانکه هست تمنّای تومحال — سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما
گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سپید: کرده سیاه این گلیم ما
ای ازنعیم کرده لباس خود از نسیج[۱] — هان تا ز روی کبر نباشی ندیم[۲] ما
گر آگهی زکار وگرنه شکایتاست[۳] — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم[۴] ما
گوئی برهنه پایان برمن حسد برند — هرگه که بنگرند[۵] بکفش ادیم ما
درحسرت نسیم صبائیم ای بسا — کارد صبا نسیم و نیارد[۶] نسیم ما
امروزخفتهایم چواصحاب کهف لیك[۷] — فردا زگور باشد کهف و رقیم ما
عالم چومنزلست وخلایق مسافراند — دروی مزوّر است مقام مقیم ما
هستاینجهان چوتیم فلك همچوتیمدار[۸] — ما غلّه دار آز و امل هم قسیم ما
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست — تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم — ای وای ما که هست زمانه غریم ما
در وصف این زمانهٔ ناپایدار شوم — بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست — بسته درو امید رضیع و فطیم* ما
ز اوّل بمهر دل همه را او[۹] بپرورد — مانند مادران شفیق و رحیم ما
چون مدّتی برآید بر ما عدو شود — از بعد آنکه بود صدیق وحمیم* ما
گرداند او بدست شب وروزوماه وسال — چون دالِ منحنی الفِ مستقیم ما

۱- م : ای ازتمیم کرده لباس خود و نسیج ۲- م : سلیم ما ۳- م : زکار کفن بس کفایتست ۴ - تسبیح و تیم ما ۵- پی برند ۶- م : آرد صبا نسیم نیارد ۷- م : ما ۸ - م : فلك چون یتیم دار ۹- م : ز اول چو او بمهر دل همه را - تا او بجان ودل بچگان را

---

* رضیع: کودك شیرخواره وفطیم کودك ازشیر بازشده «منتهی الارب» - حمیم: قریب و خویشاوند

آنگه فرو برد بزمین بی جنایتی — این قامت مقوّم و جسم جسیم * ما
ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش — یاد آر زیر خاك عظام رمیم * ما
پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب — اندامهای کوفتهٔ چون هشیم * ما
گوئی سفیه بود فلان شاید ار بمرد — چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم [1] ما
ما زیر خاك خفته و سیراث خوار ما — داده بباد خرمنهای قدیم [2] ما
گوئی زبعد ما چکنند و کجا روند — فرزندگان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما
شد عقل ما عقیم ز بس با [3] تغافلیم — فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما
پندار کز تولّد عقل است لا محال — این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما
گر جنّت و جحیم ندیدی ببین که هست — شغل و فراغ جنّت ما و جحیم ما
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی — مشغولیست و شغل عذاب الیم * ما
سرگشته شد سنائی یارب توره نمای — ای رهنمای خلق و خدای علیم [4] ما
مارا اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر — یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن درعنای [5] مرگ — بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

✡✡✡

درمدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

(۲۱ - م)

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفا
بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا [6]

۱ـ م : نمیرد حلیم ۲ـ م : حرمتهای حریم ۳ـ م : که از بس ـ که بس با ٤ ـ رحیم ٥ـ م : عیان ٦ـ در حاشیهٔ نسخهٔ ـ آـ این بیت افزوده شده
ای چو آب اندر لطافت ای چو خاك اندر درنگ وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا

✡ جسیم بمعنی فربه ـ عظام رمیم : استخوانهای پوسیده ـ هشیم : شکسته و سست اندام ـ الیم : دردناك وعذاب الیم شکنجه‌ای که دردرسانی آن بغایت رسیده باشد « منتهی الارب »

رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنّت وبا

بر فکندی رسم ظلم و اسم رشوت [۱] از جهان
تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا

ای که بر صحرا نزیبد جز برای خدمتت
هیچ هد هد را کلاه و هیچ طوطی را قبا

دوست روئی آنچنان [۲] کزپشت ماهی تا بماه
بر تو هر موجود را عشقی دگر [۳] بینم جدا

گرچه نا هموار بود از پیشکاران کار حکم
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما [٤]

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل
میکند مرخاك را از باد،عدل تو جدا [٤]

جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا

ایندر حکمست و این دعوی که کردم راست بود
گر نداری استوارم ، بگذرانم صد گوا

عقل اندر کارگاه جان ، روائی خواست یافت
از برای خدمت صدرت ، نه از بهر بها

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق
بیست و نه کوکب همه تاری ولیك اصل ضیا

۱- شهوت ۲- همچنان ۳- همی ٤- این دو بیت درقصیدهٔ « ای چو نعمان بن ثابت درشریعت مقتدا » با اندك اختلافی نیزموجود است چون در بیشتر از نسخهای خطی دراین قصیده هم بود دراینجا بازآورده شد

✲ زئیر: غرش وبانگ شیر

بعضی ازوی چون بنات النّعش وبعضی چون هلال
بعضی از وی چون ثریّا ،بعضی از وی چون سها
شکلهاشان در مخارج ،نقش نفس ناطقه
ذاتهاشان بر منابر ،شرح شرع مصطفا
چشم من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین
گوش من چون چشم گشتی چون شدندی برسما
ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا
عقل چون دریافتن شد این همه گرد آمدند
نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا
عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشهٔ آن ردا
این یکی گفتی مرا ساز آندگر گفتی مرا
عقل چون مر سیرتت را چاکریها کرده بود
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا
مبهم و رمز از چه گویم ،چون نگویم آشکار
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر
نز برای آنکه تا بار دگر جویم عطا
حرفها دیدم که خود را یك یك بر می زدند[1]
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا
گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین
گاه پیشم سرنگون میشد الف ،مانند لا
همچو جیم و دال و را وقاف و عین و لام و نون
از الف تا یا دگر ها مانده در پیشم دو تا

۱- برمن زدند

این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا
وان دگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او
تا بدرّم همچو اقبالش [1] مخالف را قفا
وین دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو
در میان حرفها بازار من گردد روا
چون ز خُلق معنویت آن دیده بودم در زمان
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا
ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی
ز آسمان چون نوش بارد: نوش باشد نوشبا
تا بیابی گر بجوئی از برای حجّ و غزو
در مناسك حکم حج و در سیر حکم غزا
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب
وز چنان کردار ها چون حاجیان بادت جزا
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی
رتبتت بادا بلند و حاجتت بادا روا

✡✡✡

در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصرالعلوی گوید

(٢٢ ✡ م)

بتی که گر فکند یك نظر بر آتش و آب
شود ز لطف [2] جمالش مصوّر آتش و آب
کرشمه‌ای گر ازو بیند [3] آب و آتش هیچ
شود ز چشمش بی شك معبهر [4] آتش و آب
ز سیم و شکر روی و لب آن کند بامن [5]
نکرد هر گز بر سیم [6] و شکر آتش و آب

١- تا چواقبالش بدرم مر ٢- م: زلفظ ٣- ع: کرشمهٔ که چو بینند ٤-ع: معنبر ٥- م: برمن - ع: زسیم عارض وشکر لب آن کند برمن - زسیم وعارض شکر لبان کند بامن ٦- ع: برهیچ سیم

لب ودوعارض با آب و نارش آخر برد ... زطبع وروی[1] من آن ماه دلبر آتش و آب
ز آه[2] من نشکفت و زچهرش ار[3] گیرد ... سپهر برشده و چشم اختر آتش و آب
میار[4] طعنه اگر عارض و لبش جویم ... از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب
زخطرت دل وچشم وی اندرین دل وچشم ... بسان ابر بهاری است[5] مضمر آتش و آب
بشب بخفته خوش ومن زهجر[6] او کرده ... ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب
زدرد فرقت آن ابرحسن وشمع سرای ... چو ابر و شمعم در چشم و بر سر آتش و آب
بدل گرفت بوقتی نگار من که همی ... کنند لاله و باده بدل بر[7] آتش و آب
ببین تواینک[8] بر لاله، قطرهٔ باران ... اگر ندیدی برهم مقطّر[9] آتش و آب
بطبع[10] شادی زاید ززاده‌ای کورا ... پدر صبا و زمین بود مادر[11] آتش و آب
ز برق و باد ببینی بر آسمان و زمین ... حسام وار[12] شداست وزره ور آتش و آب
پدید کرد تصاویر مانی ابر و زمین ... بر آورید تماثیل آزر آتش و آب
مزاج وطبع هوا گرم ونرم شد نشگفت ... اگر بزاید از پشم و مرمر آتش و آب
چوطبع سیّد گردد چمن[13] بزینت وفر ... چو عدل سیّد گردد برابر آتش و آب
سر محامد سیّد محمّد آنکه شده است ... بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب
مهی که گر فکند یکنظر بلطف وبخشم[14] ... شود بسوی ثری ودوپیکر[15] آتش و آب
بنور رایش گشته منوّر اختر چرخ[16] ... بذات عونش گشته معمّر آتش و آب
بنزد بخشش و بذلش محقّر ابر وبحار ... بنزد حشمت وحلمش مستّر[17] آتش و آب
مسخّر خضر ار گشت بادو آب و[18] زمین ... مثال امر ورا شد[19] مسخّر آتش و آب
بحلم وخشمش کردند وصف از آن معنی ... مهیب وسهل بود بر[20] غضنفر آتش و آب

۱- ع: ز روی طبع ۲- ع: زماه ۳- ع: چهره اش اگر ٤- مزن تو
٥- ع: بهارست ٦- ع: بهجر ۷- ع: بدلبر ۸- ع: آنك ۹- ع، م: مقدر
۱۰- ع، م: ز طبع ۱۱- ع: بود و مادر ۱۲- ع: حسام دار ۱۳- جهان
۱٤- ع: توای که گر فکنی یك نظر بقهر و بلطف ۱٥- ع: دردوپیکر ۱٦- انجم و چرخ - ع: اختر وچرخ ۱۷- م: مسقر ۱۸- ع: مسخر خضری گر بدست آب و
۱۹- ع: امرش راشد ۲۰- ع: عصب بود در

زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید   بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند   زباد و خاک ببینند[1] کیفر آتش و آب
بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد   زچوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب
ز باد قدرت اگر کرد[2] جانور عیسی   شود زفرّش بی باد جانور آتش و آب
زهی زمایهٔ رایت منوّر انجم و مهر[3]   زهی زسایهٔ تیغت[4] مظفّر آتش و آب
گه موافقت ار چون[5] دل تو بودی چرخ   بدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب
شمال جودت بر آب و آتش ار نوزید   چرا بگونه چو سیمست و چون زر آتش و آب
زباس وسعی[6] تو بوده‌است ورنه بی سببی   بطبع، خشک چرا آمد و تر آتش و آب
بصدر دولت بایسته‌ای واندر خور   چنانکه هست و بایست و درخور آتش و آب
بطبع خویش نه‌بینند هیچ اگر خواهی   بقدر وقد[7] توپستی و منظر آتش و آب
سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین   نسیم خلق تو گر بروزد[8] بر آتش و آب
شود زبیم تو لرزان زمین و ابر عقیم   شود زخلقت چون مشک و عنبر آتش و آب
شود ز قدر تو عالیتر از سپهر زمین   رود بامر تو از بحر و اخگر آتش و آب
اگر نه بیم و امیدت بدی ببحر و هوا   وگر نه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب
برو عتاب و عقوبت[9] خدای کی کردی   زبهر یونس و قومش مسخّر[10] آتش و آب
بهفت کشور خشمت رسید و نظم آری   جدا که دید خود از هفت[11] کشور آتش و آب
زقدر و نظم[12] تو دارند بهره زان[13] نشدند   چو باد و خاک کثیف[14] و مدوّر آتش و آب
معاقبست حسودت بدو مکان بدو چیز   بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم   کفایتست در آنشعر داور[15] آتش و آب
که چون در آید در طبع تو شود[16] بی شک   بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب

۱- ع: بگیرند ۲- گشت ۳- مهرت منور انجم و چرخ ۴- ع: زمایهٔ سعیت ۵- ع: گه موافق گر چون ۶- ع: زبأس سعی ۷- ع: قهر ۸- م: بریزد - بگذرد ۹- ع: برعنایت و عفوت ۱۰- ع: مخبر ۱۱- ع: از هیچ ۱۲- ع: زقدر نظم ۱۳- ع: بهر آن ۱۴- م: کسوف ۱۵- ع: ز خاک و باد از آنست برتر ۱۶- ع: او کند

بُرید فکرت و کلک تو خاست[1] بر در نظم — زخاک و باد از آنست برتر[2] آتش و آب
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه — ببوسد[3] ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب
اگر ندارد نسبت بخامهٔ تو چراست — بنزد خامت[4] هم خیر و هم شر آتش و آب
شداز بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک[5] — شداز سخاء وجودت[6] توانگر آتش و آب
جهان بگیر بآن[7] باد پای خاک نهاد — که هست باتک او کند و مضطر آتش و آب
گه مسیر بود بر نهاد چرمهٔ تو — بنزد عقل مصوّر شود گر آتش و آب
بپست و بالا چون آب و آتشست مگر[8] — شده است از پی تو اسب پیکر[9] آتش و آب
بسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی — که دید ساخته در طبع[10] صرصر آتش و آب
جهان ندید مگر، چرمهٔ ترا در تک — بهیچ مستقری، سایه گستر آتش و آب
زمانه ساخت زهفت اختر و چهار ارکان[11] — برای زینت[12] بزمت دو لشکر آتش و آب
بخواه از آنکه بخوردی[13] چو طبع خود بندد[14] — دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب
بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان — مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب
تو روی شادی افروز[15] و آب غم بر از آن — هنی و روشن در جام[16] و ساغر آتش و آب
که بهر پیرهنی[17] من گزیدم از دل و چشم — زجور[18] چرخ چو ماغ و[19] سمندر آتش و آب
در آب و آتش بی حد چرا شوم[20] غرقه — چو هست باد و هوا را[21] مقدّر آتش و آب
زخون ببست[22] دل و چشم پس چو آهن و خاک — چراست در دل و چشمم مجاور آتش و آب
ولیک از آتش و آب بست دیده و دل من[23] — چو در ثنای تو کردم مکرّر آتش و آب

---

١ ـ ع : خواست؟ ٢ ـ ع : کفایت است بر آن شعرداور ٣ ـ ع: بسنده آن ـ نه بیندان ٤ـ ع: بسان خیمه ات ٥ـ شداز بهار مدیحت سخنور اختر ملك ـ ع: مدیحت سخن ز اختر و کلك ٦ ـ ازسخاوت جودت ٧ ـ فدات باد بآن ـ ع : غریب بـاد از آن ٨ ـ اگر ٩ ـ ع : توسب منکر؟ ١٠ ـ ع: برطبع ١١ ـ ع : مها چو فصل بهار است خاك و باد بساخت که شها چو فصل.. ـ .. خاك و باد ولیك ١٢ ـ رتبت ـ ع: زینت و ١٣ ـ چوخوردی ١٤ ـ بدهد ١٥ ـ افزائی ١٦ ـ بخواه و ریز تو در جام ـ ع : هنی و روشن در آب ١٧ ـ که بهر بی درمی ـ م: که بهر تر بیتی ١٨ ـ م:زجود ١٩ ـ ع : مارو ٢٠ ـ ع : شدم ـ شود ٢١ ـ ع : هوای ٢٢ ـ بخون چو بست ـ م : زخون نگشته ٢٣ ـ دست ودیدهٔ من ـ دست ودیده وعقل

همیشه تا بزمین است و چرخ گنج و نجوم[1]   همیشه تا بسعیر است و کوثر[2] آتش و آب
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا   سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب
مباد قاعدهٔ دولت تو زیر و زبر   همیشه تا که بود زیر و ازبر[3] آتش و آب

☆☆☆

در مدح بهرامشاه گوید

(۲۳☆م)

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب   رویش خوش و مویش خوش باز از همه خوشتر لب
داده لب و خال او را بی خدمت[4] کفر و دین   کرده رخ و زلف او را بی منّت[5] روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره[6]   دولتکدهٔ چرخ است از قدر و قدش مرکب
از بهر دل افروزی[7] جان و گهر وار کان   وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژهٔ چشمش بنبشته[8] که لاتَعجَل   در[9] هر شکن زلفش برخوانده که لاتَعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر برزد   مهر از گلوی[10] تنّین ماه از دهن عقرب
میگون لب شیرینش برما[11] ترش است آری   می سر که بخواهد شد چندان نمک[12] اندر لب
دیدی رسن مشکین بر گرد چه سیمین   کو[13] آب گره بندد مانند حُباب و حَب
ورنه برو و بنگر از دیدهٔ روحانی   در باغ جمال او زلف[14] وزنخ و غبغب
مژگانش همی از بت تا[15] ساخت مراقبه   نازک لب او[16] در تب بگداخت مرا قالب
در پنجرهٔ جزعین[17] موسی چکند با بت   در حجرهٔ یاقوتین عیسی چکند با تب
جزعش همه دل سوزد[18] لعلش همه جان سازد   شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب

---

۱ ـ همیشه تا که بود خاک و آب و آتش و باد ۲ ـ است کوثر ۳ ـ تا که بود زیر و از بر ـ تا که بود خاک و باد از بر ۴ ـ بی منت ـ ع : خال او بی خدمت ۵ ـ زلف او بی منت ۶ ـ کوته ـ ع : کرته ۷ ـ ع : دلاویزی ۸ ـ بنوشته ـ ع : برخوانده ۹ ـ بر ۱۰ ـ ازجگر ۱۱ ـ اوآری برما ـ ع : لب او دایم بامن ۱۲ ـ ع: شکر ۱۳ ـ ع : گر ۱۴ ـ ع : جمال وزلف ۱۵ ـ کافر مژگانش ازتب بر ـ ع : آن کافر مژگانش بر ۱۶ ـ ع : تن او ۱۷ ـ ع : جزعش ۱۸ ـ م : جان سوزد

مژگانش همی ازماقربان دل وجان خواهد
هان ایدل وهین ایجان[1] مَن یَرغَبُ مَن یرغب[2]

مدح ملك مشرق بهرام شه مسعود
آن بدر[3] فلك رتبت وآن ماه[4] ملك مشرب

گاوزمی ازلطفش چون گاوفلك در تك
شیرفلك ازقهرش[5] چون شیرزمین درتب

عدل ازدر او گویان با ظلم که لا تأمن[6]
جوداز کف او گویان با بخل[7] که لا تقرب

بخل وستم کلّی از درگه و از صدرش
جزاین دود گرهرچت آن هستْ هوالمطلب[8]

گر عدل عمر خواهی آنك[9] در او بنشین
ورجود علی جوئی اینك کف او اشرب[10]

درجمله[11] سنائی را دردولت حسن او[12]
دردست بهین[13] سنّت مدحست مهین مذهب

بر آخور[14] او بادا دو بارگی عالم
دردولت وپیروزی هم ادهم و هم اشهب

✿✿✿

(٢٤ ✿ ز)

احسنت یا بدرالدّجی لبّیك یاوجه العرب
ای روی توخاقان روزوی موی توسلطان شب

شمس الضّحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو
فرمان همه فرمان تو ای مهترعالی نسب

خه خه بنامیزد مهی هم صدرو بدردرگهی
ازدرد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی[15] تو حکم تجلّی کوی تو
ای درخم گیسوی توجانها همه جانان طلب

صدرمعین را سرتوئی دنیا ودین رافرتوئی
برمهتران مهترتوئی ازتست دلهارا طرب

رویت چوطه طاهراست واللیل مویت ظاهراست
امرلعمرك ناظراست درپاك پاك آمد لقب

برنه قدم ای شمع دین برشهپر روح الامین
کرّوبیانت بریمین روحانیانت دست چپ[16]

نازان زقربت جدّ وعم خرّم بدیدارت حشم
بنمای هان ای محتشم قرب دوعالم دردولب

گر ازتو نشنیدی صلا شمع نبوّت بر ملا
خورشید بفکندی قبا ناهید بشکستی[17] قصب

هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت
آری عزیزمملکت هستی تو ملکت را نسب

---

١ ـ م: هان ای جان ـ ع: هین ای دل ٢ ـ من یرهب ٣ ـ ع: آن در
٤ ـ وان شاه ٥ ـ ازمهرش ٦ ـ ازظلم که لاتیأس ـ ع: برظلم که لاتأمن ٧ـع: بربخل ٨ ـ آن هست همی مطلب ـع: آن هست هوا یطلب ؟ ٩ـع: اینك ١٠ـع: اقرب ١١ ـ ع: فی الجمله ١٢ ـ عشق او ١٣ ـ ع: مهین ١٤ ـ ع: برآخر
١٥ ـ م: کوی ١٦ـ م: روحانیان برراست وچپ ١٧ـم: کی بستی

در جام جا نهادست کن چون نیست کردی هست کن ‌ ‌ ‌ ما راز کوثر مست کن، این بس بود ماء العنب[1]
بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بپوش ‌ ‌ ‌ گندم نمای جو فروش آخر مباش ای بو العجب

☆☆☆

در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید[2]

(۲۵☆ م)

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب ‌ ‌ ‌ آب صفوت پسری چه زنخی شکّر لب
کله بر گلبن او راست چو بر لاله سواد ‌ ‌ ‌ مژه بر نرگس اوراست چو بر خار رطب
ناصیت راست چو بر تختهٔ کافورین[3] مشک ‌ ‌ ‌ بر فراز[4] طبق سیم یکی خوشه عنب
یا بود منکسف از عقده[5] یکی پاره ز شمس ‌ ‌ ‌ یا شود متّصل روز، یکی گوشه[6] ز شب
ابرو و جبهت[7] او راست چو شمس اندر قوس ‌ ‌ ‌ کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجمی وار نشینم، چو ببینم کز دور ‌ ‌ ‌ میخرامد عربی وار بپوشیده سلب
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر[8] ‌ ‌ ‌ زاسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب
چو کمان ابرو و زیرش چو سنانها[9] غمزه ‌ ‌ ‌ چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب
گه گه آید بر من طنز کنان آن رعنا ‌ ‌ ‌ همچو خورشید که با سایه در آید بطرب
هر چه پرسمش ز رعنائی و برساختگی[10] ‌ ‌ ‌ عربی وار جوابم دهد آن ماه[11] عرب
می نیفتم بیکی[12] زانسخن ایخواجه چه شد ‌ ‌ ‌ روستائی که عرابی نبود نیست عجب
ار چه دانم که ببالا و بهو والحراز[13] ‌ ‌ ‌ از چه دانم که چه فِی فارسی[14] مرِد ضرب
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم ‌ ‌ ‌ انا بحرٍ و سعیرا نتَ کملیحٍ[15] و خَشَب
گفتم از عشق تو هرگز نرهم گفت که لا ‌ ‌ ‌ اَنت فی ماء و نار[16] کتراب و حَطَب

---

۱ ـ م: بارغب ۲ ـ عنوان این قصیده در نسخه ف چنین است « در خواجه مسعود مستوفی گوید » ۳ ـ کافوری ٤ ـ یافراز ٥ ـ یا شود منکسف از عشق ٦ ـ ع: پاره ۷ ـ ع: ابرو و دیده ۸ ـ ع: براطراف قمر ـ م: برافراز کمر ۹ ـ ع: چوسنائی ؟ ۱۰ ـ ع: برخاستگی ۱۱ ـ م: آن میر ۱۲ ـ ع: نی نیفتم بکلی ۱۳ ـ اودرانم که بنالادا یهودا بخوان؟ ۱٤ ـ م: چه فی بامن؟ ـ معنی بیت معلوم نشد ۱٥ ـ ملیح ۱٦ ـ مائی و ناری

گفتم آن زلف تو کی گیرم در دست بگفت[1] — ادفع الدرهم خذمنه عناقید* رطب
گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت — ان ترد فضتنا[2] هات ذهب هات ذهب
گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم[3] گفت — لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب
گفتم ایجان پدر رنج همی بینم[4] گفت — یا ابی[5] جوهر روح نتجت ام تعب[6]
گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا — هبة الشیخ من الفقر غناء و سیب[7]
خواجه مسعود علی بن براهیم که هست[8] — از بقاء محلش سعد و معالی بطرب
آنکه تازاد بپیوست باوصاف وجود[9] — بابها را ز چنو پور ببرّید نسب
آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال — ززنی کو چنوئی[10] زاید شد چرخ عزب
ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ — تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب
قدر او از محل و قدر فلکها[11] اعلی — رأی او از خرد وقول حکیمان اصوب
ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء[12] — وی که از آب ذکاء تونما[13] یافت ادب
رأی چون شمس تو تا[14] برفلک افتاد نمود — همچو انگور سیه برهمه گردون کوکب
خشک گردد ز تف صاعقه دریای محیط — گر بدو در شود از آتش[15] خشم تو لهب
گر فتد ذرهٔ از خشم تو بر اوج سپهر[16] — گردد[17] از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
حبّهٔ مهر تو گر ابر بگیرد[18] پس از آن — از زمین پرنزند جز اثر حب[19] تو حب
چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم[20] — گر زنی بر نقط دایره مسمار[21] غضب

---

١ ـ م : در دست بکف ـ ع : ولبت آمد در دستم گفت ٢ ـ م : لو ترد فضلنا ٣ ـ ع : نمی بینم ٤ ـ ع : رهی رنج همی بینی ٥ ـ ع : باب ٦ ـ ع: ام شعب ٧ ـ وسبب ٨ ـ آنکو ٩ ـ م : براسباب وجود ١٠ ـ ارزنی را که چنوئی ١١ ـ م : محلها ١٢ ـ ع : آتش وطبع توضیا یافت جهان ١٣ ـ م : وی که از آب رضای تونما ـ ع : آنکه از آب نمای تو ذکا ١٤ ـ ع : چون، همتش جون بر ١٥ ـ ع : گر پدیدار شود زاتش ١٦ ـ ع : برشمس چوشیر ١٧ ـ ع : ماند ١٨ ـ بیابد ١٩ ـ بی اثرحکم ٢٠ ـ م : درحال ازهم ـ ع: دروقت ازهم ٢١ ـ ع: نقطهٔ بردایره سیماب

---

* عناقید جمع عنقود بمعنی خوشه‌ها

از بر عرش کند خطبهٔ آنجاه[1] و محل هر که از بر کند از وصف[2] وثنای تو خطب

هر که خم کرد[3] بر خدمت تو قد چو هلال یابد از سعی تو چون بدر ز گردون مرکب[4]

نه عجب کز فلك و بحر سخای تو گذشت[5] این عجب تر که بخود هیچ نگردی معجب

ایفلك قدر[6] یقین دان که بر مدحت تو نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب

شعر گوئیم و عطاده شده[7] در هر مجلس مدح خوانیم و ادب خوان شده[8] در هر مکتب

وتد از دایره و دایره دانم ز وتد سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت نرد بازی و شفطرنج[9] بدانم زندب

لیك در مدح چنین خاك سرشتان[10] از حرص عمرنا من[11] قبل الفضة کالریح ذهب

زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل[12] حلبه را باز نداند که خواندن[13] ز حلب

فاجران را قصبی برسر و توزی در بر شاعران از پی دراعه نیابند سلب

شیر[14] طبعم نکند همچو دگر گرسنگان[15] بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب

دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا[16] کز خردمندی ام دارد و از پاکی[17] اب

نیست یك مرد که او مرد بود با کابین که کند صحبت این دختر دوشیزه[18] طلب

دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی مصطفی غیرت[19] و حیدر دل و نعمان مذهب

جز گهر صله نیابم[20] چو روم[21] سوی بحار جز هباهبه نه بینم[22] چو بوم[23] سوی مهب[24]

روز را چون شب[25] سیاره گریبان بگشاد بسته بر دامن خود[26] دختر من دامن شب

گر ببندی[27] قصبی برسرم از روی مهی[28] نگشایم ز غلامیت میان را چو قصب

---

۱ ـ ع : خاطبی ازجاه ۲ ـ ازشعر ۳ ـ ع : هر که خمید ۴ ـ ع : کوکب؟
۵ ـ ع : وسخای تو ولیك ۶ ـ ع : ای خداوند ۷ ـ ع : مدح گوئیم عطا ده بده
۸ ـ ع : شعرخوانیم ادب خوان بده ـ شعر گوئیم ثنا خوان بده ۹ ـ همه نسخه ها
چنین (شفطرنج) است ۱۰ ـ ع : ازمدح چنین خاك پرستان ۱۱ـ ع : عمرمن بین
۱۲ ـ ع : کزفضل ۱۳ ـ ع : بازنخواند که بداند ۱۴ ـ نثر ۱۵ـ ع: دیده کسان
۱۶ ـ ع : محنت زا ۱۷ ـ و از خاطر ۱۸ ـ دختر پاکیزه ۱۹ ـ سیرت
۲۰ ـ ع : چه یابم ۲۱ ـ برم ۲۲ ـ ع : چه بینم ۲۳ ـ روم ـ ع : روی
۲۴ ـ ع : مذهب؟ ۲۵ ـ چون شه ۲۶ ـ ع : بسته کی ماند چون ۲۷ ـ ع: گر ببندم
۲۸ ـ ازروی بهی

اینك از پیش توای مهتر و استاد سخن[1] قصهٔخویش بخواندم[2] صَدَقَ اللهُ کَتَب[3]
تا بود شاه[4] فلك را ذنب و رأس کمر تابود مرد هنررا محل ازفضل[5] وحسب
باد بی نحس همه ساله بگردون شرف کمر فضل و محل تو شده‌راس[6] و ذنب
باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند باد بر گردن‌اعدات گریبان زکنب[7]*
باد فرخندت[8] نوروز و رجب اندرعز باد‌چونین‌دوهزارت مه نوروز و رجب

☆ ☆ ☆

(-۲۶)

یارب چه‌بود آن‌تیرگی،وآن راه دور و نیمشب
وزجان من یکبارگی.برده غم جانان طرب
گردون‌چوروی‌عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان
گیتی چو روی دلبران،پوشیده از عنبر سلب
روی سما گوهر نگار،آفاق را چهره چو قار
آسوده طبع روزگار،از شورش‌و جنگ‌وجلب
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بر بری
پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب[9]
این اختران‌دروی‌مقیم، ازلمع[10]*چون در یتیم
این راجع‌و آن مستقیم، این ثابت‌و آن منقلب
محکم‌عنان‌درچنگ من،سوی‌نگار آهنگ‌من
بسپرده‌ره[11] شبرنگ‌من،گاهی‌سریع‌و گه‌خبب*

---

۱ ـ ع: سخا ۲ ـ ع: بخوانم ۳ ـ تختهٔ خویش نخواندم ...کتب ٤ ـ تا بود چرخ ٥ ـ ع: تا بود مرد نسب راهنروفضل ٦ ـ تاچودوتاج و یکی جبه بود با دو کمر صفت مهرومه ودائره وراس ۷ ـ ع: چوقنب ۸ ـ فرخنده ۹ـمنتقب ۱۰ ـ درباغ ؟ ۱۱ ـ میبرد ره ـ میزد ز ره

☆ کنب گیاهی است که ازآن ریسمان تابند (برهان) ـ لمع بفتح اول روشنی ـ خبب محرکة نوعی ازدویدن و پویه و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست را باهم وهردودست و پای چپ را با هم (منتهی‌الارب)

بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او
صحرا ودریاپیش او، چون‌مهره‌پیش بوالعجب*

از نعل‌او پرمه[1] زمین،و زگام اوکوته[2] زمین
وز هنگ او آگه زمین ،وزطبع اوخالی‌غضب

آهو سرین‌ضرغام بر،کیوان منش خورشیدفر
خارادل و سندان جگر روئین‌سم و آهن‌عصب

درراه چون شبرنگ‌جم، باشیر بوده در آجَم*
آمخته[3] جولان درعجم، خورده‌ربیع* اندرعرب

در منزل‌سلمی و می،گشتم همی ناخورده می
تن‌همچواندر آب نی،دل‌همچو بر آتش قصب*

آمد بگوشم‌هر زمان، آواز خضراز هرمکان
کایزد تعالی را بخوان، درقعر* قاع مرتهب*

خسته دل‌من در حزن ،گفتی‌مرا لاتَعجَلَن
چون گفتمی بادیده‌من، اِنا صَببنا اَلماءَ صب

راهی چنان بگذاشتم، باغ اِرم پنداشتم
از صبر تخمی کاشتم ، آمد ببر بعدَالتّعب*

روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من
از خیمهٔ[4] جانان من، آمد بگوش من شَغَب*

آواز اسب من شنید ،آنماه پیش من دوید
وصل آمدوهجران پرید، آمدنشاط‌وشد کرب[5]

---

۱ ـ او فرجه ۲ ـ کرته ۳ ـ آموخته ـ آمیخته؟ ٤ـ ازچله ـ ازحله ٥ـ طرب

✡ بوالعجب یعنی صاحب تعجب و بمعنی مشعبدو بازیگر نیز آمده است ـ اجم بفتحتین نیستانها و انبوهی های درختان ـ ربیع باران بهاری و آنچه در بهار از زمین روید ـ قصب بفتحتین نی و هرچه مانند نی باشد مثل نی قلم و جامهٔ باشد که از کتان و ابریشم بافند «غیاث اللغات» ـ قعر بالفتح تک چاه و عمق هرچیز و قاع بمعنی زمین هموار و فراخ ـ مرتهب: بیمناک ـ بر: میوه ـ بعدالتعب پس از رنج ـ شغب بالفتح و بالفتحتین و غین معجمه شور و خروش و فتنه و فساد «منتخب»

باوی نشستم می بدست، او بتُ بدو[1] من بت پرست
از عشق او من گشته مست، او مست ُ بدز آبِ عنب*

هم ناز دیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا
هم خوف[2] دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب*

گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی
گه نرد بازیدم همی، یك بوسه بود و یك ندب*

برمن همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا
بر خوان مدیح او کجا، المدحُ فیهِ قد وَجب

☆☆☆

وله (۲۷-ق)

هر آن روزی که باشم در خرابات
همی نالم چو موسی در مناجات

خوشا روزی که در مستی گذارم
مبارك باشدم ایّام و ساعات

مرا بی‌خویشتن بهتر که باشم
بقرّائی فروشم زهد و طاعات

چو از بند خرد آزاد گشتم
نخواهم کرد پس گیتی عمارات

مرا گوئی لباسات تو تاکی
خراباتی چه داند جز لباسات*

گهی اندر سجودم پیش ساقی
گهی پیش مغنّی در تحیّات

پدر بر خمّ خمرم وقف کرده است
سبیلم کرد مادر در خرابات

گهی گویم که ای ساقی قدح گیر
گهی گویم که ای مطرب غزل هات*

گهی، باده کشیده تا بمستی
گهی نعره رسیده تا سماوات

---

۱ - شد و ۲ - جور

☆ آب عنب: شراب و می - رطب: خرما - ندب بفتح اول و ثانی بر وزن ادب داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد «برهان» - لباسات بکسر اول کنایه از تملق و چاپلوسی است و این جمع لباس است چنانکه جمادات و نباتات «آنندراج» - هات بکسر تاه اسم فعل بمعنی امر یعنی ببخش و بیار «منتخب» و در اینجا تاه بسکون خوانده شود

مرا موسی نفرماید به توراة — چو کردم حق فرعونی مکافات
چودانی کاین سنائی ترّهات است — مکن بروی سلامی خواجه هیهات

☆☆☆

(٢٨-ق)

تا سوی خرابات شد آن شاه[١] خرابات — همواره منم معتکف راه خرابات
کردندهمه خلق همی خطبهٔ شاهی — چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات
من خود چه خطر دارم[٢] تابنده نباشم — چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعهٔ شیخ خبر یابدازین حرف — حقا که شود بندهٔ خرگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق — آنکس که چنونیست هواخواه خرابات
او نیست بجز صورت بی هیأت بی روح[٣] — افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا — بینند ز من خالی درگاه خرابات
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد — روباه کند او[٤] را روباه خرابات
آنکو لِمَن ِالملک زند هم حسد آید — او را ز خرابات وعلی الله ِخرابات

☆☆☆

(٢٩ - ق)

چه خواهی کرد قرّائی و طامات[*] — تماشا کرد خواهی در خرابات

---

١ - ع : آن ماه ٢ - ع : باشم ٣ - ع : او نیز بجز هیأت بی هیبت و بی روح
٤ - ع: دوباده دهد او

☆ - طامات لاف و گزاف صوفیان در باب اظهار کشف و کرامات خودوهرزه گوئی ازرشیدی و کشف و برهان و بهارعجم ومؤید ودرسراج نوشته که لامات (ظ - طامات) بمیم بروزن حاجات دراصل عربی است بتشدیدمیم وفارسیان بتخفیف استعمال کنند بمعنی اقوال پراکنده وسخنان بی اصل و پریشان است که بعضی صوفیان برای گرمی بازارخود گویند و در رشیدی نوشته که طامات جمع طامه بتشدید میم داهیه و حادثه عظیم و در فارسی بتخفیف بمعنی سخنان بلند صوفیه مستعمل میشود و بالفظ خواندن و بافتن استعمال کنند: حافظ

یکی ازعقل می لافد دگر طامات میبافد — بیا کاین داوریهارا به پیش داور اندازیم

کمال خجندی :

تاچند بر تو خواندن طامات وزهدو تقوی — طومار زلف بگشا تاقصه در نوردیم «آنندراج»

زمانی با غریبان نرد بازم / زمانی کرد سازم با لباسات
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج / گهی شه پیل خواهم گاه شهمات
گهی همچون لبك درنالش آیم / گهی با ساتکینی* در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست / گهی نعره کشیده در سماوات
چنان گشتم ز مستی و خرابی / که نشناسم عبارات از اشارات
نه مطرب را شناسم از مؤذّن / نه دستان را شناسم از تحیّات
شنیدم من که‌شاهی بنده‌ای را گفت / که‌تو عبد منی پیش آر حاجات
همی گفت ای سنائی تو به‌بنیوش / که من باشم بپاهم در مناجات

☆☆☆

(۳۰ - ق)

نخواهم من طریق و راه طامات / مرا می باید ومسکن خرابات
گهی بامی گسارم انده خویش / گهی با جام باشم در مناجات
گهی شطرنج بازم با حریفان / گهی راوی شوم با شعر و ابیات
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت / گهی از رنج گردم باز شهمات
نخواهم جز می ومیخانه و جام / نه محنت باشد آنجا و نه آفات
همیشه تا بوم درخمر و در قمر / بیابم راحتی اندر مقامات
چو طالب باشم اندر راه معشوق / طلب کردن بود راه عبادات
طریق عشق آن باشد که هرگز / نیابد عاشق از معشوق حاجات
چنین دانم طریق عاشقی را / که نپذیرد براه عشق طامات
ز چیزی چون توان دادن نشانی / که پیدا نیست اندر وی اشارات

☆☆☆

(۳۱ - ق)

گل بباغ آمده تقصیر چراست / ساقیا جام می لعل کجاست
بچنین وقت و چنین فصل عزیز / کاهلی کردن و سستی نه رواست

☆ - ساتکین وساتکینی ، قدح‌وپیاله شراب‌خوری راگویند«برهان»

ای سنائی تو مکن توبه زمی | که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی | توبه و عشق بهم ناید راست
روزکی چند بود نوبت گل | روزه و توبه همه‌روز بجاست[١]
جز از آن نیست که گویند مرا | یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی[٢] و می خانه گزید | نیك مردی را با زهد نخواست
من به بد مردی خرسند شدم | هرقضائی که بود خود زقضاست
ای بدا مرد که امروز منم | ای خوشا عیش که امروز مراست

☆☆☆

در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

(۳۲-م)

مردی وجوانمردی آئین و ره ماست | جان ملکان‌زنده بدولت کنه[٣] ماست
روزی ده سیّاره بر گشت ضیارا[٤] | در یوزه گر سایه پَرِ کُله ماست
گرچه[٥] شره‌هرچه شه آمدسوی شر است | از دهر برافکندن شرهاشره ماست
برگ کَهِ ما از کُه بیجاده‌نترسد | گر[٦] تابرهٔ کاهکشان برگ کَه ماست
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع | درنطع جهان‌هرچه‌پیاده است‌شه‌ماست
و انجای که بخشایش مادم زد اگرتو | در عمر[٧] گنه بینی آنگه گنه ماست
حقا که نه‌برزندگی دولت‌ودین است[٨] | هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست
هر عارضه کاید ز خداوند بر ما | در بندگی آنجا که‌آن‌عامه[٩] خه ماست
ما خازن نیك و بد حقیم زما نیست | آنجاکه بگیرما و آنجاکه‌نه ماست
الـمنّة لله کـه بـردولت و مـلت | اقلیم[١٠] جهان دیده وعیّوق‌گه ماست
چشم ملکان زیر سپیدیست زبس‌اشك | از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست

١-روزخطاست ٢-شدبمردی ٣-کیه-بنه-شاید دولت کده‌صحیح باشد
٤- ترکیب ضیارا - پر کسب ضیا-برگشت رضا ٥-کرهیج ٦-که ٧-م: عصر
٨-دبن را ٩-دربند که آنجاکه آن عامه ١٠-اکلیل

آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند[1] — در خدمت کمتر[2] حشم بارگه ماست
بهرشرف[3] خودچو مه چارده هرروز — برماه نو ازبوس شهان پایگه ماست
از بهرزر وسیم نه؛ بل کز پی تشریف — سلطان فلک بندهٔ زرّین کله ماست
گرچه مه[4] چرخ آمد خورشید ولیکن — آن مه که به‌ازچشمهٔ خورشیدمه‌ماست
باشد همه را بند سوی عزّت‌و ما را — زلف پس‌گوش بت مابند ره[5] ماست
زین‌رشگ همی آینه[6] دردست‌نگیریم — زیرا که[7] درآینه‌هم ازماشبه ماست
راندند بسی کام روائی سلف ما — آن دورچو بگذشت گه‌ماست گه‌ماست
بهرامشه ارچه که شه‌ماست ولیکن — آنکو دل ما دارد، بهرام شه ماست

☆☆☆

این قصیده راامام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته‌است

(۳۳ - م)

سنائی سنای خرد را سزاست[8] — جمالش جهانرا کمال[9] و بهاست
اگر شخصش از خاك دارد[10] مزاج — پس اخلاق او نور کلّی چراست
چنو در بزرگان[11] بزرگی که دید — چنو از عزیزان[12] عزیزی کجاست
اگر خاطرش را بوقت سخن — کسی عالم عقل خواند سزاست
عجب زآنکه با او[13] کند شاعری — نداند[14] که این‌رای‌محض‌خطا[15]ست
کجا نور باشد چه جای ظلام[16] — کجا ماه باشد چه جای سُهاست
همه لفظ او قوت جانست و بس — همه شعر او فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات[17] — چو برج[18] قمر پر شعاع‌وضیاست

---

۱ - م: نه‌ارزند ۲ - در خدمت ما یك ۳ - مهر از شرف ۴ -شه ۵ - بت تابنده ره ۶ - ازبهردوئی آینه ۷ -هرچند که ۸ - ع: سناست ۹ - ع: جمال ۱۰ - ع: یابد ۱۱ - ازبزرگان - ع: دربزرگی ۱۲ -ع: درعزیزان ۱۳ -ع :تااو ۱۴ -ع: بداند ۱۵ -ع : جفا ۱۶ - ظلم ۱۷ -ع:هری ۱۸ - ع: نور

ز ازهار[۱] فضلش همین خطّهٔ را
اگر مقعد[۲] صدق خوانم[۳] رواست.

بصورت بدیدم[٤] که وی‌راز حق
مددهای بـی غـایت و منتهاست.

مقدّر چنین بـود کاندر وجود
ز اعـداد رفع نهایت خطاست.

الا ای بـزرگی[٥] کـه احـوال تـو
همه بر سعادات کلّی گواست

ترا ز ایزد پاك الهام و[٦] صدق
در اقوال و افعال یکسر عطاست

اگر چند تقصیر من ظاهر است
دلم بستهٔ بند مهر و وفاست

چو جان و دل از مایهٔ اتّصال
مدد یافت رسم تـکلف[۷] ریاست[۸]

ثنای تـوگویم بـهر انـجمن
نکوتر ز هر چیز مدح وثناست

همی تـاکثافت بـود خـاك را
همی تا لطافت نصیب هواست

بقا بادت اندر نعیم مقیم
بقای تو عزّ و شرف را بقاست.

☆☆☆

در جواب قصیدهٔ علی‌بن هیصم‌هروی که حکیم را مدح کرده فرماید

(۳٤ - م)

سنائی‌کنون با ضیاء و سناست[۹]
که بر وی ز سلطان‌سنّت ثناست[۱۰]

بدین[۱۱] مدح بر وی ز روح القدس
همه تهنیت ، مـرحبا مـرحباست.

اگر خـاطرش[۱۲] را بخط خطیر
همی عالم عقل خوانی[۱۳] سزاست

که جز عالم عقل نبود بلی[۱٤]
که بر وی چنو[۱٥] خواجهٔپادشاست

علی‌بن هیصم‌که این هفت‌حرف[۱٦]
سه روح[۱۷] و چهاراسطقسات ماست.

سه حرفست نامش که در مرتبت
سه روحست آن نطق وحس‌ونماست.

۱ـ ع:زاظهار ـ زاسرار ۲ـ ع مقصد ۳ـ ع: خوانی ٤ ـ ع: ندیدم ٥ـ الا یا بزرگی ٦ـ ترازایزد ازبهر الهام ـ ع: زایزدپاك و الهام ۷ـ بدویافت رسم‌ریاست ۸ ـ رواست ۹ـ ع : باسنای سناست ۱۰ـ سناست ـ رواست ۱۱ ـ ع : بربن. ۱۲ـ خاطرم ۱۳ـ خوانم ۱٤ـ ع:دلی ـ ولی ۱٥ـ چنین ۱٦ـ جزء ۱۷ـ سه‌زوروح.

زهی[1] واعظ صلب همچون کلیم / که وعظ تو کوران دین را عصاست
بوعظت پس‌ار مبتدع[2] می نگردد / همان وعظ[3] بر جان او اژدهاست
کسی کو الف نیست با آل تو / همه‌ساله چون لام پشتش دوتاست
تو فوق همه عالمانی بعلم / که این فوق در[4] علم بی منتهاست
در اقلیم[5] ادراک احیای او / خرد را و جان‌را ریاست ریاست[6]
خصال و جمال تو در چشم عقل[7] / همه صورت و سیرت مصطفی‌است
همه صیت و صوت امامان دین / به پیش کمال و کلامت صداست
تو از فوق[8] وجسم وجهت برتری / که فوق تو[9] نقش خیالات ماست
ز دیوان خُلق تو مر خاق را / همه کنیت و طبعشان بوالوفاست
به تصحیف[10] آن مذهبم کرده‌ای / که‌تصحیف آن مصحف[11] اصفیاست[12]
مرا ماه‌خواندی درستست از آنك / تو مهری و ازمهرمه را ضیاست
چگویم که کار همه خلق را / همه منشأ از حضرت مَن تشاست
تو دانی که بر درگه لایزال / درِ برترین الهی رضاست
بمن مقعد صدق گفتی‌هری‌است[13] / هری کیست کاین نام برمن سزاست
که جان‌و تنم معدن مدح[14] تست / گرش مقعد صدق[15] خوانی‌رواست
خط و شعر تو دید چشم و دلم / چه جای خط و شعر چین و ختاست
نفسهای[16] روحانیان را کسی / اگر شعرو خط‌خواند ازوی خطاست
زشعر[17] تو آن شربها خورد جان / که خود عقل کلّی‌از آن ناشتاست[18]
فلك درشگفت ازتو گر چند ازو[19] / براز[20] آتش‌و آب و خاك‌وهواست

۱- زه ای ۲- مستمع ۳- ع: بس‌آن وعظ ۴- که این فرقت از ۵-ع: در اقلام ۶ -ریاست‌رواست - ع:ریاء ریاست ۷ - خیال جمال تو در چشم خلق ۸ - که ازفوق - که از خرق ۹ -که خرق تو - که این خرق ۱۰ - به تصنیف ۱۱ - که تصحیفشان مذهب ۱۲ - انبیاست ۱۳- خواندی هراة - ع:هری ۱۴- ع: مقعد صدق ۱۵ - اگر مقصد صدق ۱۶ - نفسها ۱۷ -زجزو ۱۸-آشناست - ع : ناسزاست ۱۹ - فلك در شگفت است اگر چند روز ۲۰ - برو

که درفضل ودرلفظ ودر رزم وبزم[۱] علی هیصم است و علی مرتضی‌است.
قضای ثنای چو تو مهتری مرا هم ز تأیید رسم و قضاست[۲]
مرا این تفضل[۳] که خلق[۴] تو کرد ز افضال[۵] فضل بن یحیی عطاست
ز سیاره دان[۶] آنکه سیّاره وار بمجدود[۷] مقصور از وی سناست[۸]
گرم جان ندادی[۹] بتشریف خویش مرااین شرف از کجاخواست خاست.
که‌چون‌من‌خسی‌را[۱۰] زچون‌تو کسی چنین زینت ورتبت و کبریاست[۱۱]
اگر چند باران ز ابر است لیك ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جزیل و جمیل برو بیش،ازیرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت[۱۲] مصطفی برین گفتهٔ من فرشته[۱۳] گواست
تو شرعی و او دین و در راه حق نه‌آن زین‌نه این زان‌زمانی‌جداست
تو و او چنانید کان صدر گفت دو دستست الله را هر دو راست
من آرایم ارنی[۱۴] همی‌دان که جان ز خاك درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چو دانم[۱۵] که این ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست
چه ترسم چو از جان و ایمان تو بمالم یشاء،لم یکن، عذر خواست.
محالست اینجا دعا کز محل زمین[۱۶] تو خود آسمان دعاست.

☆☆☆

(۳۵ ـ ق)

ای مستان خیزید[۱۷] که‌هنگام‌صبوحست هردم که‌درین‌حال زنی‌دام[۱۸] فتوحست
آراست‌همه صومعه‌مریم‌که دم[۱۹] صبح صاحب‌خبر گلشن ونزهتگه‌روحست.

۱ـ ع:درامرورزم ۲ـ صدر وقضا ـ و رسم قضا ۳ـ تفقد ٤ ـع : که فضل
۵ـ زاخلاق ٦ـ ع : زسیاریان ۷ - بممدود ۸ ـ ثناست ـ روی‌شفاست ـ رواست
۹ ـ بدادی ۱۰ ـ که چون من خسیسی ـ ع :که‌چون‌من کسی‌را ۱۱ـ ع : کیمیاست.
۱۲ ـ ع : مجلس ۱۳ ـ بر این گفت من سرسنت ـ ع : براین گفته ما سراسر
١٤ ـ من ازآنم ارنی ـ گر آیم وگرنی ۱۵ ـ ع : چه دانم ١٦ـ زطین ۱۷ـ ای‌.
مست هلاخیز ۱۸ـ که‌دراین‌وقت زنی جمله ۱۹ـ مریم کدهٔ

یك مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست
یك ساقیتان حورود گر ساقی روحست

طوفان بلا ازچپ و از راست در آمد
در باده گریزید که آن کشتی نوحست

باده که درین وقت خوری باده مباحست
توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست

خودروز همه نوبت تن خواهدبودن
هین راح که این یك دودمك[1] نوبت روحست

وزمی خوش خسب کزین[2] صبح سنائی
تا صبح قیامت بدمد مرد صبوحست

✿✿✿

در مذمت اهل عصر گوید

(۳۶✿ز)

مرد هشیار در این عهد کمست
ور کسی هست بدین متهمست

زیرکان را ز در عالم و شاه
وقت کرمست* نه وقت[3] کرمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم[4]
هرکرا در ره حکمت قدم است

وآن‌که را هست ز حکمت رمقی[5]
خونش از بیم چو شاخ بقم است

وآن که بیناست درو ازپی امن[6]
راه در بسته چو جذر اصمست

ازعم و خال شرف مر همه را
پشت دل بر شبه نقش[7] غم است

هر کجا جاه در آنجاه چه است
هرکجا سیم، در آن سیم سمست

هرکرا عُزلت خرسندی خوست
گر چه اندر سقر اندر اِرمست

گوشه گشتست[8] بسان حکمت
هرکه جوینده فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست
پای آنکس بحقیقت قلم است

رسته نزد[9] همه کس فتنه گیاه
هر کجا بوی تف ونام نمست

---

۱ - این دودمك از ۲ - ع: ورنه خوش خسبید درین - ورخوش نه بخسبید درین
۳ - ع: گاه کر مست نه گاه ۴ - ع: چو سفیهان ز قدم ۵ - رقمی - اثری ۶ - ع: بروازپی دین ۷ - ع: از غم حال شرف مرهمه را پشت‌ودل برشبه نفس ۸ - گیراست
۹ - ع: بهر

---

* کرم بضم اندوه و گرفتگی دل باشد «برهان»

همه شیران زمین در آلمند — در هوا شیر علم بی الم است
هرکرا بینی پر باد از کبر[1] — آن نه از فربهی آن از ورمست
از یکی در نگری تا بهزار — همه را عشق دوام و درمست
پادشا را ز پی شهوت و آز — رخ بسیمین بر وسیمین صنمست[2]
امرا را ز پی ظلم و فساد — دل بزور و زر و خیل وحشم است
سگ پرستان‌را چون دمّ سگان — بهرنان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه[3] — حیلهٔ بیع ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصّب بدم است[4]
صوفیان را ز پی راندن کام — قبله شان شاهد و شمع وشکم‌است
زاهدان را ز برای زه و زه[5] — قُل هُو اللهُ اَحد دام و دمست
حاجیان‌را ز گدائی و نفاق — هوس وهوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم — قوّت از[6] اسب و سلاح[7] و خدمست
فاضلان را[8] ز پی لاف فضول — روی درفتح[9] وجرو جزم وضم[10] است
ادبا را ز پی کسب لجاج — انده نصب لن و جزم لم است[11]
متکلّم را از راه[12] خیال — غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ بیمار[13] ز بهر دو دروغ[14] — بستهٔ مسطر[15] و شکل رقمست
مرد طب را[16] ز پی خلعت ونام — همه اندیشهٔ او بر[17] سقم‌است[18]
مرد دهقان ز پی کسب معاش — از ستور و زر و[19] خرمن خرمست
خواجهٔ معطی ز پی لاف و ریا — تازه از مدحت ولرزان ز ذمست

---

۱ ـ ع : فکر ۲ ـ رخ بسیم بر و سیم‌ستمست ـ ع:رخ بسیمین بروسیم سمنست
۳ ـ ع : علم ٤ ـ بسم است ٥ ـ زه وزر ٦ ـ فکرت از ۷ ـ ع : سلیح
۸ ـ ع : فضلا را ۹ ـ ع : نصب ۱۰ ـ زفع وضم ـ ع : نصب لن و جزم لم
۱۱ ـ ع : روی درفتح وجر رفع وضمست ۱۲ ـ ازرای ۱۳ ـ پیمای ۱٤ ـ بهر دورزرنج ۱٥ ـ ع : مصدر ۱٦ ـ طالب را ۱۷ ـ اندیشهٔ برء و ـ اندیشه بسوی
۱۸ ـ ع : دل وجان بستهٔ هرکس وکمست ۱۹ ـ خرو

باز سایل‌را در هر دو جهان / دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است
طبع برنا را بر یك ساعت عیش / عاشق شرب می[1] و زیر و بم است
کهل را از قبل حرمت و عز[2] / انده نفقه و زاد حرم است
پیر نز بهر[3] گناه از پی باه[4] / تا دم مرگ[5] ندیم ندم است
سعی ساعی بسوی سلطان آن[6] / که فلان جای، فلان محتشم است
چشم عامی[7] بسوی عالِم از آن / که فلان در جدل کیف و کم است
قد هرموی شکاف از پی ظلم / همچو دندانهٔ شانه بهم است
مرد ظالم[8] شده خرسند بدین[9] / که بگویند فلان محترم[10] است
همگان سغبهٔ صیدند و حرام / کو کسی کز پی حق[11] در حرم است
اینهمه مشغله و رسم و هوس / طالبان ره حق را[12] صنم است
همه بد گشته و عذر همه این / گر بدم من، نه فلان نیز هم است
اینهمه بیهده دانی که چراست / زانکه بوالقاسمشان بوالحکم[*] است
جم ازین قوم بجسته‌است و کنون / دیو با خاتم و باجام جم است
با چنین موج بلا همچو صدف / آنکس آسوده که امروز[13] اصم است
پس توگوئی که بر آن[14] بی طمعی / از که همواره سنائی دژم است
چرخ را از پی رنج حکما / از چنین یاوه درایان چه کم است

☆☆☆

---

۱ ـ شرب و بت ۲ ـ حرمت نسل ۳ ـ ع: پیر. بر بعث ۴ ـ جاه، مال
۵ ـ ع: تا درمرگ ۶ ـ م: سعی‌سعی‌توسوی سلطان آن ـ ع: سعی ساعی بسوی سلطانان ـ ...سوی عالم‌آن ۷ ـ غمزعالم ۸ ـ مرد عالم ۹ ـ زتو ۱۰ ـ محتشم
۱۱ ـ دین ۱۲ ـ درحق را ـ ع: کزره‌حق ۱۳ ـ ع: آن بیاسود که اکنون
۱۴ ـ ع: بدان، بدین

☆ بوالقاسم کنیهٔ حضرت ختمی مرتبت است ـ و بوالحکم کنیهٔ ابوجهل قبل‌ازاسلام بوده وبعد ازاسلام وانکارش به بوجهل خوانده شده است «فرهنگ فرنگ»

(٣٧ ـ ز)

رازی ز ازل در دل عشّاق نهانست ... زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
او را زپس پردهٔ اغیار دوم نیست ... زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
گویند ازین میدان آن را که در آمد ... کی خواجه دل و روح روانت ز روانست[1]
گر ماه هلال آید در نعت کسوفست ... ور تیر وصال آید بر شبه[2] کمانست
کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی ... گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آنکس که ردائی ز ریا بر کتف افکند ... آن نیست ردا آن بصفت دان طلسانست[3]
گر چند نگونست درین پرده دل ما ... میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر هیبت این حرف[4] بتحقیق ... چون سین[5] سلامت ز پی خواجه روانست
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد ... یا دیدهٔ او بر صفت بحر عمانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی ... آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیدهٔ دعوی[6] ... چون مردمك دیده درین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان ... کاین شعر سنائی سبب قوّت جانست

☆☆☆

(٣٨ ـ)

راه فقر است ای برادر فاقه در روی رفتن است ... واندرین ره نفس کافر کش[7] ز بهر کشتن است
نفس اماره است و لوّامه است و دیگر ملهمه ... مطمئنّه با سه دشمن در یکی پیراهن است
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان ... رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت ... هفت سلطان باده و د و جمله با هم دشمنست
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو ... همچو خر در گل بماند گر چه اصلش[8] توسنست
از در دروازهٔ لا تابدار الملك شاه ... هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود ... نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست

---

١ ـ م: نه روانست ٢ ـ بر بسته ٣ ـ م: آن، بصفت طیلسانست ٤ ـ این خوف ٥ ـ م: سیم ٦ ـ م: معنی ٧ ـ نفس کش کافر ٨ ـ اسبش

در شریعت کی روا باشد دوخواهر یك نکاح | در طریقت هر دو را ازخود مبرّا کردن است
سوزنی زا پای بند راه عیسی ساختند | حبّ دنیا پای بند است ارهمه یك سوزنست
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد | بر سر خوان خسیسان دست کوته کردنست
بر سر کوی قناعت حجرهٔ[1] باید گرفت | نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است
گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم | یار باما دوست باشد گلخن ما گلشن است
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن | فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید[2]

(۳۹ ☆ م)

خاکرا از باد بوی مهربانی آمده است | درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواسته است[3] | بنده و آزاد[4] سرمست جوانی آمده است
باغ مهمان دوست برگ میز بانی ساخته است | مرغ اندك زاد دربسیار دانی آمده است
باد غمّاز است[5] وعطّاری کند هر صبحدم | آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر | کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است
آری آری هم براین طبع است تیغ شهریار | زانکه او آبست واز آتش نشانی آمده است
دست خسرو گرنبوسیداست ابر باد پای | پس چراچون دست او دُررفشانی آمدست[6]
تا عروس ملك شاه ازچشم بد ایمن[7] بود | چشم خوب[8] نرگس اندر دیده بانی آمدست
سبزه کو پذرفت نقش تیغ تیزش لاجرم | همچوتیغش نیز[9] درعالم ستانی آمدست
پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان | بلبل اندر پیش گل در[10] مدح خوانی آمدست
راست خواهی هر کجا گل نافهٔ ازلب گشاد | همچو لاله غنچه را بسته[11] دهانی آمدست

---

۱ ـ خانه ۲ ـ این قصیده بسید حسن غزنوی ملقب باشرف نیز نسبت داده شده است ودر بیشتر نسخ دیوان وی دیده می شود که درمدح بهرامشاه آنرا گفته است (رجوع شود بصفحه ۱۸ دیوان سید حسن غزنوی چاپ دانشگاه) ۳ ـ م : مخمور خوش بوی لطیفی خاستست ـ د «یعنی دیوان سید» : طبیعی خاستست ٤ ـ د : بیدخرم روی ٥ ـ م: باد نقاش است ٦ ـ این بیت دردیوان سید حسن نیست ۷ ـ م : آمن ۸ ـ د : خواب ۹ ـ د : تیغ تیز ۱۰ ـ م : بلبلم خوشتر که اوهم ۱۱ ـ د : همچوغنچه لاله را پسته

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش[1] لاجرم عمرش چنان کوته که دانی آمدست
سرو یازان[2] بین که گوئی زین جهان[3] لعبتی پیش سلطان درقبای آن جهانی آمدست
گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین پیش شاهنشه بسوی[4] دوستکانی آمدست
آفتاب داد و دین سنجر که اورا هرزمان اول القاب نوشروان ثانی آمدست[5]
کلك عقل از تیر اوعالم گشائی یافته است تیرچرخ از کلك اوعالم ستانی[6] آمدست
آسمان پیش جلال[7] اوزمین گردداز آنك کز جلال او زمین در ترجمانی[8] آمدست
خه خه ایشاهی که از بس بخشش و بخشایشت خرس در داهی و[9] گرگ اندر شبانی آمدست
چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست[10]
ترك[11] این صحرای اوّل با جلاجلهای نور گرد ملکت با طریق پاسبانی آمدست
صدر دیوان در دبیری هست[12] تا یا بدمعین با خجسته کلك تو در همزبانی آمدست
مطرب صحن سیم برباّم تو سوری بدید[13] زوهمین بوده است کاندر[14] شادمانی آمدست
شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج در فراهم کردن زرهای کانی آمدست
شحنهٔ میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر جسم جانی نه که جانی[15] آمدست
قاضی صدر ششم راطالع مسعود تو مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست
آنکه پیر صفّهٔ[16] هفتم سبکدل شدز رشك از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست
کارداران سرای هشتمین را برفلك[17] رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست

---

۱ ـ د : پیری زد شکوفه پیش رای صایبش ۲ ـ م : سردیازان ـ د : سرو نازان ۳ ـ م : آن جهان ٤ ـ م : شاهنشاه بوی ـ د : شاهنشه ببوی ٥ ـ بجای این بیت در دیوان سیدحسن این بیت که بنام سلطان بهرامشاه است آمده :

خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنك رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمده است

٦ ـ د : در ترجمانی ۷ ـ د : جمال ۸ ـ د : در آسمانی ۹ ـ د: رادی ۱۰ ـ در دیوان سیدحسن بجای این بیت ، بیت زیر آمده است :

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت گرچنین باشد نیابم چون چنانی آمده است

۱۱ ـ د : پیك ۱۲ ـ م : دوم پیر یست ۱۳ ـ د : در بام توعشرت پذیر ۱٤ ـ د : زین غمین ترداشت اندر ۱٥ ـ د : زخم او برخصم جای بی گمانی ـ م : برخصم جاهی نه که جانی ۱٦ ـ د : میرصفحه ۱۷ ـ د : زاویه داران هشتم را بنورراستی

از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم[1] آفرینش را مکان در بی‌مکانی آمدست
از در[2] دولت سبك بر بام هفتم[3] رو که چرخ با چنین نه پایه بهر نردبانی[4] آمدست
خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت آب را آری حیات اندر روانی آمدست
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران موجب این بیتهای امتحانی آمدست [5]
اینك از اقبال تو پرداخته شد آنخدمتی[6] کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست
درّ او در آب قدرت آشناور آنچنانك راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع[7]* گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست
شاخ بادا از نهال[8] عمر تو زیرا که خود بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

☆ ☆ ☆

مدح بهرامشاه کند

(۰٤۰م)

دوش رفتم بسر کوی بنظّارهٔ دوست شب هزیمت شده دیدم ز دو رخسارهٔ دوست
از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش ماه دیدم[9] رهی و زُهره سماکارهٔ* دوست
گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق حرفهای شکرین از دو شکر پارهٔ دوست
چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان نز پی بوالعجبی از پی نظّارهٔ دوست
پیش یکتا مژهٔ چشم چو آهوش ز ضعف شده شیران جهان ریشه‌ای از شارهٔ[10] دوست

---

۱ ـ م : از ضمیرت دیدن آن کنگر طائی که هست ـ د : ای ضمیرت دیدبان کنگر...
۲ ـ م : اندرین ۳ ـ د : بام همت ۴ ـ م : نه پرده بهر پرده بانی ۵ـ در دیوان سید سه بیت زیر بجای بیت متن آمده است :

بنده را بختیست درهرفن ز شعر فارسی چشم زخمش را چو خاری گلستانی آمدست
لیك حرص بندگی و آرزوی مدح تو موجب این بیتهای امتحانی آمدست
چون تو در هر کار سلطانی و خاصه در سخن من چگویم کاین بدیهه چندگانی آمدست

۶ ـ م : پرداخته شد این خدمتی ۷ ـ د : گرم بگشادم فقاعی برسرخوان شمات ـ م: عمادی من گشادم این فقاع ۸ ـ د :شاخ زن بادا نهال ۹ـ مه بدیدم ۱۰ـ م : آن شارهٔ

☆ فقع گشادن یعنی تفاخر کردن ولاف زدن و تحسین نمودن «برهان» ـ سماکاره سبوکش میخانه ومطلق خدمتگار را گویند «برهان» ـ شاره چادر رنگین بغایت نازك باشد «برهان»

کرده بر شکل عزب[1] خانهٔ زنبور از غم   دل عشاق جهان[2] غمزهٔ خونخوارهٔ دوست
هر زمان مدّعیی را ز غرور دل خویش   تازه خونی هدر[3] اندر خم هر تارهٔ* دوست
چون بسیاره شدی از پی خندش چو فلک   از ستاره شده آراسته سیّارهٔ[4] دوست
لب نوشینش بهم کرده پی نظم[5] بقاش   داد نوشروان باچشم[6] ستمکارهٔ دوست
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش   بازم امروز شبی از غم بیغارهٔ* دوست
چکند قصّه سنائی که ز راه لب و زلف   یکجهان دیده پر آوازهٔ آوارهٔ دوست
هست پروارهٔ او را رهی[7] از بام فلک   همّت شاه جهان ساکن پروارهٔ[8]* دوست
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او   سبب آفت دشمن بود و چارهٔ دوست
زخم ورحم وبدو نیکش زره کون و فساد   تا ابد رخنهٔ دشمن بود و بارهٔ دوست

☆☆☆

(۴۱ـ ق)

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است   بر دیدهٔ من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همّت من تا بقیامت   مهر تو چو جانست و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت   جان تو که همراه دم بازپسین است
گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من   از جان ببرم گر همه مقصود تو این است
آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد   او را چه غم تاش[9] و چه پروای تکین[10] است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود   خود وصل چه چیز است که امید چنین است
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی   نوک مژه برهم زد یعنی که همین[11] است

☆☆☆

۱ ـ عرب   ۲ ـ خارهٔ کر شده را   ۳ ـ م : تازه خوانی پدر   ۴ ـ م : ستاره   ۵ ـ ابر نظم   ۶ ـ م : با جمش   ۷ ـ م : هست را وارهٔ اورا رهی ـ هست برواره اورا زبی   ۸ ـ م : ورواره   ۹ ـ ماش ، مال   ۱۰ ـ یبین   ۱۱ ـ چنین

☆ تاره بمعنی تارمو ـ بیغاره بروزن گهواره بمعنی سرزنش باشد «برهان» ـ برباره و برواره و ورواره حجرهٔ بالا حجرهٔ دیگر باشد ، سنائی گوید : هست بروارهٔ اورا رهی .. «فرهنگ سروری»

(۴۲-ق)

شور در شهر فکند آن بت زنّار پرست — چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پردهٔ شرم[1] دریده قدح می در کف[2] — شربت خمر[3] چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز در نیستی و از هستی خویش — نیست حاصل شود آنرا که برون شد از[4] هست

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش — که بشمشیر جفا جز دل[5] عشّاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس[6] جمال رخ او — از پس پردهٔ پندار و هوی بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی[7] که درو در نگریست — که در آنساعت زنّار چهل گردن[8] بست

گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد — خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در[9] کعبهٔ طامات چه لبیّک زنیم — که ببتخانه نیابیم همی جای نشست

✿✿✿

(۴۳-ق)

در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست — از باقیات مردان پیری قلندر* یست

۱- راز ۲-ع: در دست ۳- کفر - وصل ۴- ع: ایرا که چنین باشد ۵- ع: بلا چون دل ۶- ع: آن حال که چاووش ۷-ع: ندیدم ۸- ع: که نه درساعت زنار چهل کردر ۹- ع: بدر

✿ قلندر بفتح آنرا گویند که او را تجرید و تفرید از کونین باشد و اگر ذره‌ای بکونین واهل آن میل دارد اوازاهل غرورست وازمذهب قلندردور

صنما ره قلندر سزد ار بمن نمائی — که درازودوردیدم ره ورسم پارسائی

وقلندرعبارت ازروح ترّقی کرده ازقیود تکلیفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته ودامن وجود خود ازهمه درچیده وازهمه دست کشیده وبدل و جان از همه بریده وطالب جمال وجلال حق شده وبدان رسیده - وازگفتارایشانست .

عالم همه ز طایفهٔ صوفیان پرست — بسیار باشد اربجهان یك قلندراست

وفرق میان قلندروملامتی وصوفی آنست که قلندر تجرید و تفرید بکمال دارد و

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

پیری که ازمقام منیت تنش جداست | پیریکه ازبقای بقیّت[1] دلش بریست
تاروزدوش مست وخراب اوفتاده بود | برصورتی که خلق برو برهمی گریست
گفتم ورا بمیر که این سخت منکراست | گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم گراینحدیث درست است بس چراست | کاندر وجود معنی وباخلق داوریست
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا | باغیرداوری ز پی فضل و برتریست
آنکس که دیو بودچو آمددرین طریق | بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست[2]
ازدست خودنهاد[3] کله برسرخرد | هر نکته از کلامش[4] دینار جعفریست
گفتم دل سنائی از کفر آگهست | گفت این نه از شمار سخنهای سرسریست
درحق اتّحاد حقیقت بحقّ حق | چون تونه‌ای حقیقت اسلام کافریست

---

۱ ـ ع : نقیبت ۲ ـ ع : که زخاصه کنون بریست ـ که ورا پایه برتریست ۳ـ ع : دست هنر نهاد ۴ ـ ع: هر نقطه از کلام چو

درتخریب عادات وعبادات کوشد .

هزار نکتهٔ باریك ترزمو اینجاست | نه هر که سر نتراشد قلندری داند

وملامتی آنرا گویند که درکتم عبادات کوشد یعنی هیچ چیزرا اظهار نکند و هیچ سری نپوشد .

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست | چه شود بار ملامت که بگردن نبریم

و صوفی آنست که اصلا دل او مشغول نشود والتفات برد وقبول شان نکند ومرتبهٔ صوفی ازهردوبلند ترست زیراکه ایشان با وجود تجرید وتفرید وارث و پیرو حضرت رسولند وقدم برقدم آن حضرت می نهند ومی گویند :

گرتواعمی دیدهٔ بردوش احمد داردست | کاندرین ره قاید تومصطفی به مصطفی

ولجهٔ بحروحدت ازسرذوق دمبدم می نوشند ونعرهٔ هل من مزید می زنند . شعر

صوفیان در دمی دوعید کنند | عنکبوتان مگس قدید کنند

« فرهنگ کنایات واصطلاحات »

در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

(۴۴-م)

آنطبع راکه علم وسخاوت شعار نیست — از عالمیش فخر وزفتیش[1] عار نیست
جز چشم زخم امّت وتعویذ بخل نیست — جز ردّ چرخ و آب کش[2] روزگار نیست
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق — جز چون زبان سوسن ودست چنار نیست
باشد چوابر بی مطر و بحر بی گهر — آن راکه باجمال نکوخوی[3] یار نیست
در پیش جوهری چوسفالست آن صدف[4] — کاندر میان او گهری[5] شاهوار نیست
منّت خدایرا که مراین هردووصف را — جز در مزاج پیشرودین قرار نیست
قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنك — مرعلم وجودرا[6] جزازو پیشکار نیست
چرخست علم او که مر اورا فساد نیست — بحراست جوداو، که مر اورا[7] کنار نیست
دربرّ وبحر نیست یکی صنعت از سخا — کاندر بنان وطبعش از آن صدهزار نیست
باسیرتش در آتش و آب وهوا وخاك — قدربلند وصفوت ولطف ووقار نیست
ایقدر تورسیده بدان پرده[8] کز علوّ — زان پرده ز استر[9] اثر صنع بار نیست
آن چیست کز یقین تو آنرا[10] مزاج نیست — و آن کیست کز یمین تو آن را[11] یسار نیست
دین از توو زبانت چرا می شود قوی[12] — گر تو علی نه‌ای وزبان ذوالفقار نیست
درهفت بخش عالم یك مبتدع نماند — کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست
جز درچمن ولیّ توچون گل پیاده کیست — جز بر اجل، حسودتو چون جان سوار نیست
نزدیك علم ورای تومه نورمند[13] نیست — درپیش حلم وسنگ تو کُه بردبار نیست
آنکیست[14] کو ندارد باتو چو تیر دل — کوازسنان سنّت توسوگوار[15] نیست
یك تن نماند درچمن جود تو که او — چون فاخته زمنّت تو طوقدار نیست

۱-ع: از آمدنش فخروزرفتنش ۲-ع: جزراز چرخ واکنش ۳-خلق ۴-ع: پس قیمتی نیارد بردانش ازصدف ۵-ع: میان آن گهر- میانشان صدف ۶- مرجود اورا -ع: مرجودوعدل ۷-ع: مر آنرا ۸-ع: ذروه ۹-ع: ز انستر ۱۰-ع: آن چیز از یقین تو کانرا ۱۱-ع: ازیسار تو کان را ۱۲-ع: اززبان وز تو چرا می قوی شود ۱۳-یك نور ۱۴-ع: آن کوست ۱۵-ع: سنان وناوك تو دلفکار

ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست — وی ابر دست کز تو زمین را[1] غبار نیست
امّیدوار باز سوی صدرت آمدم — از ابر و شمس کیست که امّیدوار نیست
جز شاعران[2] کوته بین را درین دیار — بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک — رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
لیکن زمانهٔ تو و بر من ز بخت بد — هرچه از زمانه آید حقّا که عار نیست
والله که از لباس جز از روی عاریت — بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست
کارم[3] بساز از کرم، امروز ای کریم — هرچند کارساز بجز کردگار نیست
گرچه دهی و گر ندهی صلّه در دو حال — جز گوهر ثنای من[4] اینجا نثار نیست
باشد کریمی ار بدهی، ورنه رای[5] تست — مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک — حقّا که هرچه هست بجز مستعار نیست
نام نکو بمان، چو کریمان ز دستگاه — چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست — تا حس و طبع[6] بیش ز پنج و چهار نیست
چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست — چندانت عمر باد که آن را شمار نیست

☆☆☆

(-۴۵-)

زین پس بمباد یو مردم پیکر و پیکار نیست[7] — گر بمانم زنده دیگر با غرورم کار نیست
یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین — جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان — کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست
در سرای ضرب اوالّا بنام شاه عقل — بر جمال چهرهٔ آزادگان دینار نیست
بر گل حکمت شنودم بادهٔ گلگون حکم — گاه اسراف خماری بر گلی کس خار نیست
زیر این موکب گذر کن برجهان کز روی حکم — جز بشمشیر نبوت کس برو سالار نیست
واندر آن موکب سوارانند کاندر رزمشان — رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

۱-ع: هوا را ۲- جز شاهدان - چون شاعران ۳ - کاندم ۴-ع: نثارش
۵-ع: رای رای ۶-حس و طباع ۷- این قسمت در نسخه چاپی نیست

درمدح بهرامشاه بن مسعود فرماید

(٤٦ ✡ م)

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست
عاشقان‌را عقل تر دامن گریبان‌گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه درصحرای عقل
هرچه تدبیر است،جز بازیچهٔ تقدیر نیست
عشق عیّار است،بر تزویر تقدیرش چکار
عقل باحفظ است کورا کارجز تدبیر [۱] نیست
علم خورد [۲] و خواب در بازار عقل است و حواس
درجهان عاشقی هم خواب وهم تعبیر نیست
تیر چرخ ازعقل دزدان داد جان‌را لاجرم
هیچ زندانی کمان‌چرخ راچون تیر نیست
کار عقلست ای سنائی شیر دادن طفل را
خون‌خورد چون‌شیرعشق اینجاحدیث شیر نیست
میوه خوردن‌عید طفلانست واندرعید عشق
بندوزنجیر است اینجارسم گوزانجیر نیست
هرزمان بردیده تیری چشم دار ار عاشقی
زانکه غمزهٔ یار یك دم‌بی‌گشادتیر نیست
مردعشق ارصدهزاران‌دل [۳] دهدیك‌دم‌بدوست
حاصل‌اندر دستش‌ازتقصیرجزتشویر ✡ نیست
مانده اندر پردهای تر-ونا خوش چون پیاز
هرکه او کرم مجرد در رهش چون‌سیر نیست

۱- باحفظی... باحفص است کورا کارجز تدویر ۲-علم‌خواب ۳-م:مردعاشق گرهزاران‌جان

✡ تشویر خجلت و شرمساری «بهارعجم»

در گذر چون گرم تازان[۱] از رخ و زلفین دوست
گرچه بی این هردو جانها را شب وشبگیر نیست

تا نمانی بستهٔ زنجیر زلف یار از آنک
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست

عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق
هر کجا چشم افکنی تیر است یکسر میر[۲] نیست.

عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست

پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود
تربت ما موضع بیل[۲] است جای پیر نیست

عشق چون خصم جهان چیرگی[۳] و خیرگی است
اینهمه عشق سنائی عشق را بر خیر نیست

عشق را این حلّ و عقد از چیست ما ناذات او
جز ز صنع[٤] شاه عالم دار عالم گیر نیست

شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

✲✲✲

(ز✲٤٧)

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست
جان اسیر عشق گشته[٥] دل بکیوان شرط نیست

رَبِّ اَرنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق
پس بدل گفتن[٦] اَنا الاعلی چو هامان شرط نیست

---

۱ - بازان ۲ - تیر ۳ - م: تیرگی ٤ - بتیغ - صنیع ٥ - جان بتیر عشق خسته ٦ - بودن

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود

گر چو زن بی همتی[1] پس لاف مردان شرط نیست

چون انا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای

پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست

از پی مردان اگر[2] خواهی که در میدان شوی

صف کشیدن گرد او بی گوی[3] و چو کان شرط نیست

ور همی دعوی کنی گوئی که لی صبرٌ[4] جمیل

پس فغان وزاری[5] اندر بیت احزان شرط نیست

چون جمال[6] یوسفی غایب شده است از پیش تو

پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست

ور همی دانی ترا جز عرش منزلگاه[7] نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

✲✲✲

(۴۸-ق)

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی* و جز منافق نیست

آنکه در راه عشق خاموش است
نکته گوی است اگرچه ناطق نیست

نکتهٔ مرد فکرت است و نظر
واندر آن نکته جز دقایق نیست

آه[8] سرد و سرشك و گونهٔ زرد
هرسه در عشق بی حقایق[9] نیست

هر که مست از شراب عشق بود
احتسابش مکن که فاسق نیست

توبه از عاشقان امید مدار
عشق و توبه بهم موافق نیست

دل بعشق است زنده درتن مرد
مرده باشد دلی که[10] عاشق نیست

---

۱ - بی حمیتی ۲ - از پی مردانگی ۳ - دور کردن گرد خود بی گوی - دور گردن گرد گوئی همچو ۴ - که باصبر - که بی صبر ۵ - گریه ۶ - گر جمال ۷ - چون همیدانی که منزلگاه حق جز عرش ۸ - باد ۹ - جز حقایق ۱۰ - زنده دل نیست هر که

✲ مرائی بضم ریا کننده و خود نما «غیاث اللغات»

ور سنائی نه عاشق است بگو سخنش باطلست و لایق نیست

✲✲✲

(٤٩-ق)

ساقیا می ده که جز می عشق را پدرام[1]* نیست وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایّام نیست
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا ساز گار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایّام ما کاندرین ایّام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد برامید عشق در دام هوی کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست
هست خاص و عام نی نزدیك هر فرزانه‌ای دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست
جاهلان را در چراگه دام هست و دانه نی عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

در تجرید و توحید فرماید

(-٥٠)

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست فرق این هر دو بنزدیك خرد آسان نیست
کفر نزدیك خرد نیست چو ایمان که بوصف اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
گهر ایمان جسته است زار کان سپهر[2] در دو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست
که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست زانکه ز ارکان صفا قوت او یکسان[3] نیست
تو اگر زار کان دانی صفت نور و ضیا نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست
نور اصلی جو فروغی[4] دهد از دست فروغ فرع را اصل چو پیدا[5] شد هیچ امکان نیست
کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض رسم اطلال* و دمن* چون طلل* ایوان[6] نیست

---

۱ - بدرام- بدنام ۲ - کفر ایمان چنین است که نزدیك صفات ۳ - از کان سخا... - در کان صفا قوت اوزار کان ٤ - نه فروغی ٥ - فرع اصلی چو نه پیدا ٦- میدان

✲پدرام بالکسر آراسته وخرم «برهان»- دمن بکسر اول و فتح میم سرگین جمع گشته و بمعنی مطلق سرگین نیز آمده است «صراح» - طلل بفتحتین نشانهای خانهای ویران اطلال جمع آنست «منتخب»

رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند — مشک گر چند کسادست چنین ارزان نیست
ای پسر پای درین بحر مزن زانکه ترا — معبر و پایگه قلزم بی‌پایان نیست
کاین طریقست که در وی چو شوی توشه ترا — جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
این عروسیست که از حسن رخش با تن تو[1] — گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان[2] نیست
درد این باد هوی در تن هر کس که شود — هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
جسم و جانرا بعرضگاه نهادم[3] که مرا — مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست
گر حجاب[4] رهت از جسم وز جان خواهد بود — رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن[5] نیست — تحفهٔ بی خطر اندر خور این سلطان نیست
فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی — کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست
چند گوئی که مرا حجّت و برهان باید — هر چه حقّ باشد بی حجّت و بی برهان نیست
کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه — با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست — که بدست تو ز صد[6] معنی یکدستان نیست
نام خود را چه نهی بیهده[7] موسی کلیم — که گلیم تو بجز بافتهٔ هامان نیست
تا در آتش چو روی همچو براهیم خلیل — چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست — غلطی جان پدر این گهر[8] از عمان نیست
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بدند — که چو یعقوب پدرشان مگر[9] از کنعان نیست
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند — که جگرشان[10] همه جز سوخته و عطشان نیست
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل — ورنه عالم تهی از کردهٔ بوسفیان نیست
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل[11] شود — نی چو بد باشد تن، اسم و را تاوان[12] نیست
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا[13] — طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

۱- چنین با بر تو ۲- کز خسیسی همه جز خنجر کس احسان ۳- نهادی - نهادن
٤- گر حجابت ٥- آنست که شمشیرش ٦- رسد ۷- نام خویش از چه
نهی بیهده - نهی بنده ۸- صدف ۹- گهر ۱۰- ای بسا یوسف نامان که در
این مصر بدند که خبرشان ۱۱- نام ۱۲- در آبادان ۱۳- بخدا

آهنست آری سندان بهمه جای ولیك
خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست
نام آتش نه ز گرمیست که آتش خوانند
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست
یا بیا پاك بزی ور نه برو خاکی باش
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست
راه این سرو جوان دور و دراز ست ای پیر[١]
می این خواجه سزای لب سرمستان نیست
جان فشان در سر این کوی که از عیّاران
شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست
لذّت نفس بدل ساز تو با[٢] لذّت عشق
بگسل[٣] از طبع و هوی گر غرضت هجران نیست
راز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی
در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الّا نشود
چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست
تکیه بر شرع محمّد کن و بر قرآن کن
زان کجا عروهٔ وثقای تو جز قرآن[٤] نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از فلك گردان نیست

☆☆☆

(٥١-ق)

در دل آن را که روشنائی نیست
در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سبیل
موضع مردم مرائی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار
که مرا برگ پارسائی نیست
جرعهٔ می بجان و دل بخرم
پیش کس می بدین روائی نیست
ای خوشا مستیا و بیخودیا
به از این هر دو پادشائی نیست
می خور و علم قیل وقال مگوی
وای تو کاین سخن ملائی نیست
چند گوئی که چند وچون و چرا[٥]
زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام وجود و منزل کشف
چونی و چندی و چرائی نیست
تو یکی گرد دل بر آی و ببین
در دل تو غم دوتائی نیست

---

١ - کار این پیر جوان روی دراز است ای پور - راه این سرو روان راه..
٢- بدل کن تو بر ٣ - بگذر ٤ - قربان ٥ - توچون وچند وچرا

تو خوداز خویش کی رسی بخدای — که ترا خود زخودجدائی نیست
چون بجائی رسی که جز توشوی — بعداز آن حال جز خدائی نیست
تو مخوانم سنائی ای غافل — کاین سخنها بخودنمائی نیست

☆☆☆

(۵۲-ق)

ایماه‌صیام ارچه مراخود خطری نیست — حقّا که مرا همچوتومهمان دگری نیست
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما — یك زاویهٔ نیست که پرخون جگری نیست
آن کیست که ازبهرتو یك‌قطره نبارید — کان‌قطره کنون‌درصدف‌دین گهری نیست
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو — اورابجز ازوقت صبوحی سحری نیست
بسیار تو آئی و نبینی همه را زانك — ما برگذریم‌ازتوترا خود خبری نیست
آندل که همی ترسد از شعلهٔ آتش — والله که بجزروزه مراو را سپری نیست
بس کس که‌چوماروزه‌همی‌داشت‌ازاین‌پیش — امروز بجز خاك مر اورا مقری نیست[۱]
ای‌داده بباد این مه با برکت و باخیر — ماناکت ازین آتش‌در دل‌شرری‌نیست
بسیار کساکوبرعیدی‌چوتومی خواست — امروزجزازحسرت ازآ نش ثمری‌نیست[۲]
اشکی دوسه امروز درین‌بقعه فرو بار — کاندر چمن عمر توزین به مطری نیست

مدح یوسف بن احمد ومسعود شاه کند
این قصیده هم زادهٔ آن دیار[بلخ] است

(۵۳ ☆ ز)

ای بنده ره شوق ملك بی‌خطری‌نیست — ازجان‌قدمی[۳] ساز که‌بەزین‌سفری‌نیست
تیریست بلا درروش عشق که هرگز[۴] — جزدیدهٔ درویش مر اورا سپری نیست
از خودغذیی‌ساز پس آنگاه بره پوی[۵] — زیراکه ترا بەزتوئی‌عشوه‌خری[۶] نیست
خود را ز میان خود، بردار ازیراك — کس‌برتودرین‌رەزتوئی توُبتری[۷] نیست

---

۱ - امروز بجزحیرت ازآنش ثمری نیست ۲ - امروز بجز خاك ورا مستقری نیست ۳ - سفری ٤ - شوق که مادام ۵ - ازخود نمدی سازو... - ازجود غذئی ساز در این‌راه وبره پوی ٦ - ع: بەزدرعشوه خری-زتودرعشق‌خری ۷ - م: زیرا که دراین راه زتوبه بتری - ع: دراین ره زتوکس به بتری

تن را چه قبولی نهی آنجا[1] که ز عزّت — صد جان مقدّس را آنجا خطری نیست
کشتند درین راه بسی عاشق[2] بی تیغ — کز خون یکی عاشق حالی[3] اثری نیست
در بحر غمان[4] غوطه‌خور از روی[5] حقیقت — کاندر صدف عشق به از[6] غم گهری نیست
بار از خداوند مپیچ زانکه[7] کسی را — در پردهٔ اسرار خدائی گذری نیست
بر دوش فکن غاشیهٔ مهر درین کوی — چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
از ابر پشیمانی، اشکی، دو فرو بار — کاندر چمن عشق تو به زین مطری[8] نیست
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را — کاندر چمن صنع خدایش[9] نظری نیست
کی میوهٔ رحمت خورد آنکس که ز اوّل — در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست
ای دره عصیان قدمی چند شمرده — باز آی کزین درگه به مستقری نیست
از کردهٔ خود یاد کن و بگری ازیرا — بر عمر به از تو بتو کس[10] نوحه‌گری نیست
بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام[11] — از عاقبت کار کسی را خبری نیست
چون نام بدو نیك همی از تو بماند — پس به ز نکونامی مارا[12] هنری نیست
نیکی و سخاوت کن و مشمر که چو ایزد — پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست
گرد علما گرد بخاصه بر آنکس — کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
خورشید زمین یوسف احمد که فلك را[13] — چون او بگه عام و محامد گری[14] نیست
آن ابر گهرپاش[15] که در علم چنو هیچ[16] — مرچار گهر را به از آنش پسری[17] نیست
آن شاخ[18] عطابخش که در باغ شریعت[19] — با نفع ترازوی بگه جود[20] بری نیست
بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست[21] — بی مدحت او در دل یك تن فکری نیست
نام عمر از عدل بلند است وگر نی — یك کوی[22] ندانم که در آنجا عمری نیست

---

۱ ـ ع : اینجا ۲ ـ م : عارف ۳ ـ م : عارف جائی ٤ ـ عمان ٥ ـ ع: از بهر ٦ ـ صفت عشق به از ـ م : صدف شوق ازاین ۷ ـ بحج دانکه ۸ـ م: بر عمر به از گریه تو نوحه گری ۹ ـ چمن عشق تو به زین ـ ع: چمن عمر جز آنش ۱۰ ـ از توبهٔ تو ـ ع : از گریهٔ تو ۱۱ ـ چون بحقیقت ـ ع : زالهام ۱۲ ـ ع: ازما ۱۳ ـ محمود بن احمد که دراین عصر جهان را ۱٤ ـ ع : پسری ـ گهری ۱٥ ـ ع : بحر گهر بار ۱٦ ـ چنوئی ـ ع : چنوئیش ـ چنو نیست ۱۷ ـ گه زایش پسری ـ ع : که زرایش گهری ۱۸ ـ آن راد ـ ع : آن سرو ۱۹ ـ طریقت ۲۰ ـ ع: فضل ـ نفع ۲۱ ـ یکجان اثری نی ۲۲ ـ یك خانه

از روزه و از گریه چو یك کام و[1] دو چشمش ‌ ‌ ‌ در بادیهٔ تقوی خشکی و تری نیست

آری[2] چه عجب زانکه چو جدّ و پدر او ‌ ‌ ‌ کس را بجهان اکنون جدّ و پدری نیست

علم و خردش بیشتر است از همه لیکن[3] ‌ ‌ ‌ در دیده اش بیشرمی[4] و در سر بطری نیست

ایقدر تو گشته سفری[5] در ره دانش ‌ ‌ ‌ کورا بجز از حضرت جلّت حضری[6] نیست

در آب فنا غرق شد از زورق کینه ‌ ‌ ‌ آندل که در او زاتش مهرت شرری نیست

بگداخت حسود[7] تو چو در آب شکو زانك ‌ ‌ ‌ در کام سخن به ز زبانت[8] شکری نیست

چشم بد ما باد ز تو[9] دور که از لطف ‌ ‌ ‌ یك چیز نداری که درو زیب و فری نیست

المنّة لله که درین جاه تو باری[10] ‌ ‌ ‌ نفعست جهان را و کسی را[11] ضرری نیست

در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا ‌ ‌ ‌ کاندر دل تو از حسد کس، مقری[12] نیست

داری خرد و علم و سخا لیك بَرِ عقل[13] ‌ ‌ ‌ در طبعت از ین بی حسدی به هنری[14] نیست

نه هر که بر آمد بسر کرسی امام است ‌ ‌ ‌ نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست

کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ‌ ‌ ‌ خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست

خورشید جهان کی شود از علم، کسی کو ‌ ‌ ‌ در شب چو مه اوراگه خواندن سهری[15] نیست

علم و خرد واصل همی باید ورنه ‌ ‌ ‌ خودمایهٔ شوخی را حدی و مری نیست

فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن ‌ ‌ ‌ باکس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست

هر کس نبود چون تو گه[16] علم از یراك ‌ ‌ ‌ صد بحر بنزدیك خرد چون شمری[17] نیست

خود دور[18] بی انصافان بگذشت درین شهر ‌ ‌ ‌ زیرا بجهان چون شه ما[19] دادگری نیست

شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم ‌ ‌ ‌ چون او ز ثریّا ملکی تا بثری نیست

آن شاه مظفر که بر او از سر کوشش ‌ ‌ ‌ جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست

---

۱ – چو دو کام و – چو یکروزه ۲ – ع : از وی ۳ – از همه بیش است ولیکن ۴ – در دیده اش کبری نه ۵ – ع : ترا کرده سفر ۶ – ع : خطری ۷ – ع : عدوی ۸ – در کام و زبانت و سخن به ۹ – باد از تو چشم بد ما ۱۰ – ع : اکنون ۱۱ – ع : کس را بجهان از تو حاجب ۱۲ – کینه کس زا سقری – ع : و کین مقری ۱۳ – مرتبت و علم ولیکن ۱۴ – ثمری ۱۵ – گه خواندن چو مه اورا – چو مه اورا بر اخوان سمری ۱۶ – در ۱۷ – بی ثمری ۱۸ – ع: روز ۱۹ – ع : زیرا چو شه ما بجهان

مسعود جوان بخت جوان عمر[1] که چون او / بر نه فلك و هفت زمین شاه و سری نیست
قدر شه غزنین نشناسد بحقیقت / آنرا که زاحوال خراسان خبری نیست
بادا سر او سبز و دلش شاد که امروز / مر ملك جهان را به از و تاجوری نیست
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت / کامرور درین فنّ چو سنائی دگری نیست
کی دیده ورخ چون زر و چون سیم کند آنك / لفظش چو گهر هست گرش[2] سیم و زری نیست
در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخا کن / کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست
تا دور فلك بی ز نواز و المی نیست / تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر / زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست
بادات فزونی چو مه نو که جهان را / بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست
بر درگه جبار، ترا باد مقیمی / زیرا به از آن در دو جهان[3] هیچ دری نیست
ای بارخدائی که مراین سوختگان را / جز یاد تو دین پرور و اندوه[4] بری نیست
بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی / زیرا که بعصیان چو سنائی نفری[5] نیست

☆☆☆

(۵٤☆ز)

مرحبا بحری که آبش لذّت از کوثر گرفت
حبّذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت[6]
اتّفاق آن[7] دو جوهر بد که در آفاق جست
اصل وقتی خضر[8] برد و فرع اسکندر گرفت
جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام[9]
کان چو جوهر بود کز وی عالمی[10] گوهر گرفت
چتر همّت تا بر عشق مطهّر باز کرد
هر کرا سر دید بی سر کرد و کار[11] از سر گرفت

۱- ع: جهان بخش ۲- ع : لفظی چو گهر هستش اگر ۳- از آن در به جهان- ع: که از این به بجهان ٤- ع : جز یاد تو دین تو اندوه ۵ - دگری ٦ - م :که خاکش زینت از عنبر گرفت ۷ - م : اندر ۸ - م: فرع ۹ - م : که یارد گفتن این ۱۰- م: کان جواهر بود کز و عالم همه ۱۱- م: دیده بد بی کردگار

در همه بستان همت[۱] هیچکس خاری ندید[۲]
عکس رخ[۳] بنمود بستانها ءگل احمر گرفت

آب و آتش را نبُد وصلت چو آن صحبت[۴] نیافت
پارهٔ زان آب بر آتش زد آتش در گرفت

چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام[۵]
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر[۶] گرفت

هر که صاحب صدر بود از نور او روزی ببرد
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت

مجرما ترسا که از فرمان[۷] عیسی سر بتافت
دل بدان خرّم که روزی سمّ خر در زر گرفت

چون تجلّی کرد بر سیمای جان سینای عشق
آن بت سنگین آزر سنگ[۸] در آذر گرفت[۹]

هر که در آباد جائی جست بی‌جایست وجاه
هر که در ویرانه رنجی برد گنجی برگرفت[۹]

چون سنائی دید صد جا دفتر و یك دل ندید
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت[۱۰]

این توحید در آن دیار[۱۱] گفته آمده است

(۵۵☆م)

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت[۱۲]
چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت

۱ـ م: الفت ۲ـ م: بود ۳ـ م: زو ۴ـ م: آب و آتش بند وصلت چون کم صحبت ۵ـ م: حرام ۶ـ م: کرد عالم راهمه کیفر ۷ـ م: محرما ترسا که ازدیدار ۸ـ خود از سنك ۹ـ این دو بیت در نسخه ـمـ چنین است:
چون تجلی عشق سنائی الفت نور شعاع دل پر از جوش کرد کان یکباره سم در زر گرفت
هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت
۱۰ـم: از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت ۱۱ـ یعنی در بلخ چه این قصیده در نسخه ـمـ پس از قصایدی است که در بلخ گفته شده ۱۲ ـ این قصیده در نسخه چاپی نیست

ای هم ازامر[1] تو عقل‌وجان بس‌اندر شوق‌وذوق
درمناجات از زبان[2] عقل وجان چون خوانمت

هرچه در زیر زمان[3] آیدهمه‌اسم است وجسم
من‌زمن بی‌هیچ عذری در زمان[3] چون خوانمت

آسمانها چون[4] زمین مرکب دربان تست
با چنین اجلال و رتبت[5] آسمان‌چون خوانمت

آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان
پس تودارندهٔ[6] مکانی در مکان‌چون‌خوانمت

بانشان از روی فعلی بی‌نشان از روی ذات
من چودر حس‌وخیالم بی نشان چون خوانمت

آنچه درصدراست[7] در لؤلؤش کس می ننگرد
من برون‌چون‌لولیان* بر آستان چون خوانمت

چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض
پس‌چومشتی‌خس‌برای سوزیان* چون‌خوانمت

علم تو خود بام عقل و کعبهٔ[8] نفسست وطبع
من چو حج کولان بزیر ناودان[9] چون خوانمت

این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف
تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت

۱- ای‌همه زامر ۲- زمان ۳- زبان ٤- خود ٥- زینت ٦- کارنده-
۷- اندر درصود ؟ ۸- نام عقل و گفتهٔ ۹- کوران بزیر نردبان

---

* لولیان جمع لولی‌ولولی‌منسوب‌بلول است که بمعنی بی‌شرمی و بی حیائی باشد «فرهنك رشیدی» - سوزیان بواو معروف و زاء معجمه سرمایه و غمخوار و نفع و سودوتحفه« برهان وجهانگیری»

آنچه دل داند حدوث است[1] آنچه لب گوید حروف
من زدل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت

از ورای «کن فکان»* آمد پس از تخییل خویش
در مناجات از فضولی[2] «کن فکن» چون خوانمت

بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس
من سنائی بازبانی چون سنان[3] چون خوانمت

☆☆☆

(٥٦☆ ز)

ای شده پیر و عاجز و فرتوت* / مانده در کارخویشتن مبهوت
داده عمر عزیز خویش بباد / شده راضی زعیش خویش بقوت
متردّد میان جبر و قدر / غافل از عین عزّت جبروت*
ملکوت جهان نخست بدان / پس خبر ده ز مالك ملکوت*
مگذر از حکم «آیة الکرسی» / سنگ بفکن چو یافتی یاقوت
آل موسی و آل هارون را / چون زلاهوت دان جدا ناسوت*
نشنیدی که چون نهان گردد / سرّ حقّ با سکینه در تابوت
جز سنائی که داند این حکمت / با چنین حکمت سخن مسکوت

☆☆☆

(٥٧☆ ز)

ایدل نیك مذهب و منهاج* / بتو اسرار هر دلی محتاج

١- حدیث است ٢- از تصور ٣- لسان

☆کن فکان بضم کاف وفتح فاء ، حاصل معنی این مجموع « شو پس شد » است ومراد از آن عالم موجودات است وهمچنین «کن فکن» کنایه از عالم موجود است «غیاث اللغات» - فرتوت پیر سالخورده و خرف شده و از کار رفته را گویند «برهان» - جبروت بفتحتین عظمت و بزرگی و تکبر - ملکوت بزرگی وچیرگی «غیاث اللغات» - ناسوت عالم اجسام که دنیا و این جهان باشد- منهاج بالکسر راه پیدا و گشاده

بر فلکها بکشف ماه ترا　از حقیقت منازل و ابراج*
مبطلم[1] گشت از حقیقت حقّ　در ظهور نمایش معراج
متواریست وقت، شاد مباش　ایمن ازقبض و مکر واستدراج*
بر گذرگاه باز روز شکار　آمن از قبض کی بود درّاج*
روز روشن منوّر است ولیك　درپی اوست ظلمت شب داج*
یاد کن ای سنائی از اوّل　گرچه بر بد[2] ترا نهاد مزاج
آخر تست جیفهٔ* مطروح　اول تست نطفهٔ امشاج*
گر هوائی مطهّری ز صفات　ور[3] خرابی مسلّمی ز خراج

تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی ومدح بهرامشاه فرماید

(۵۸☆م)

مهر بندهٔ آن رخ چون ماه باد　جان فدای آن لب دلخواه باد
فرق او همچون خط او سبز باد[4]　بخت او چون عمر او برناه[5] باد
روی آن کز خاصیت دارد خبر　چون دو بیجاده ش ببند[6] کاه باد
مدّت[7] حسن و بقای ماه[8] من　با مدد[9] چون عمر سال وماه باد
از برای پاس باس غیرتش　ساکن حبس خموشی[10] آه باد
چون بهشت ودوزخست آن زلف ورخ[11]　ساحت پاداش و باد افراه باد
اشك آن[12] کز وی نیندیشد بجو　همچو راه کهکشانش راه باد

---

۱ ـ مطلبم　۲ ـ م: بدبد　۳ ـم: گر　٤ ـ م: سبزه باد　۵ ـ بر ماه
٦ـ اسیر　۷ ـمدحت　۸ ـ شاه　۹ـ با مدت　۱۰ ـ م: خموشیم　۱۱ ـ دوزخ
آنروی و دوزلف　۱۲ ـ م: من

☆ابراج جمع برج بالضم کوشك وقلعه ویکی ازدوازده بخش فلك ـ استدراج فریب دادن ـ دراج کرمان مرغی است رنگین مانند تذرو ـ داج بروزن تاج شب تاریك و تاریکی شب ـ جیفه بمعنی مردار بو گرفته ـ نطفه امشاج: امشاج جمع مشیج یعنی آمیخته و نطفهٔ امشاج آب مرد آمیخته با آب زن «منتهی الارب»

آنچنان‌چون شاه خوبان آن‌مه است
شاه دولتشاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او
مه کمر بربسته چون خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش چو عرش
دختر فغفور و قیصر داه* باد

پیش نوك تیر درزی[۱] حرفتش
حصن دشمن خیمهٔ جولاه باد

ریزه های زرّ و سیم[۲] قلب چرخ
در سرا ضرب* کفش درگاه باد

چون کنند سلطان علوی آرزو
آفتابش تاج و چرخش گاه باد

آفتابست او ولیکن[۳] گاه نور
سایبانش سایهٔ الله باد

شاه بهرام آن شهی کاندر جهان
تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او
همچو بیژن سنگ باد و[٤] چاه باد

پیش گرز گاو سارش روز صید
شیر گردون کمتر از[٥] روباه باد

می شه اسب‌وپیل وفرزین هیچ نیست
شاه ما را به بقای شاه باد

سوی جانش سهم غیب تیز تاز[٦]
چون خرد منهیّ و کارآگاه باد

پس چو زو بر[۷] هرچه جز الله لاست
سایگاهش حفظ الاّالله باد

جز سنائی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

☆☆☆

در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید (۵۹ ☆ ز)

همچو مردانت[۸] قدم درراه‌دین باید نهاد
دیده بر خط «هدیً للمتّقین» باید نهاد

چون ز راه‌گلبن «توبوا الی الله» آمدی
پای بر فرق «اَتینا طائعین» باید نهاد

---

۱ - تیز ورای ۲ - زروسیم و نقره ریزهٔ ۳ - م : لکن ٤ - م : زیرسنك و ۵ - م : تا ابد - کمترین ٦ - خیلات سهم غیب تیر یار ۷- چو روشن - پس چونزدش ۸ - همچو مردان یك

☆ داه بروزن ماه کنیزك و پرستار باشد «برهان» - سراضرب دارالضرب راگویند سنائی گوید: زروسیم ناب زیرقلب چرخ درسراضرب... «فرهنگ کنایات»

چون خر دجّال نفست شد اسیر حرص و آز[1] — بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد

توبه‌ات روح الامین دان نفس[2] شارستان لوط — در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد

هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن[3] — همچو مردان بر پر[4] روح الامین باید نهاد

آب باید داد اول[5] بوستان را روز و شب — وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد

نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا — رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد

گر عصای توبه مر خیل[6] لعین را بشکند — شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد

گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی — در کمند عشق، بسم الله، کمین باید نهاد

دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گرهمی[7] — دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد

خواجه پندارد که اندر راه دین مر طبع را — با کباب چرب و با[8] لحم سمین باید نهاد

نی غلط کردی که اندر طاعت حق[9] دینت را — با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد

نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را — با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ درهمی — در دهان اژدهای آتشین باید نهاد

جایگه[10] حور و حریرت باید اندر تار شب — از[11] دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد

گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو[12] تیر — در سحرگه دیده را بر روی طین[13] باید نهاد

از خبیثات و خبیثین گر بپرهیزی همی — روی را بر طیّبات و طیّبین باید نهاد

سرّ بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهرت — چون سنائی اول القاب سین[14] باید نهاد

☆☆☆

(ق - ٦٠)

کسی کز کار قلّاشی[15] برو بعضی عیان گردد — گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

---

١ ـ م : آزار حرص ٢ ـ م : نقش ٣ ـ وقت سحر ٤ ـ م : بر رخ ٥ ـ آب اول داد باید ٦ ـ فرعون ٧ ـ باید گرهمی ٨ ـ بر کباب چرب با ٩ ـ اندر راه طاعت ١٠ ـ خوابگه ١١ ـ م: آن ١٢ ـ هر دو همچو ـ ترا گردد چو ١٣ ـ دیده ات بر روی طین ـ دیده بر روی زمین ١٤ ـ السنین ـ حصین ـ سمین ١٥ ـ ع: کز سر قلاشان

نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت[1]
نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد
بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن
چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد
نهان گردد ز هر وضعی که بود آمد چه بود اورا[2]
پس آنگه از نهان گشتن بر او وضعی[3] عیان گردد
چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد[4]
بپشت خاک هامون همچو پروین آسمان[5] گردد
اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیده
ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان[6] گردد
اگر پایست سر گردد و گر دیده بصر گردد
سنائی وار در میدان[7] همه ذاتش زبان گردد

☆☆☆

(ق - ٦١)

کسی کاندر صف گبران[8] به بتخانه کمر[9] بندد
برابر کی[10] بود با آن که دل در خیر و شر بندد
ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم[11]
دل اندر دلفریب نقد و اندر ما حضر[12] بندد

---

۱ - ع : در آن معنی که آن ساعت ۲ - ع : وصفی که بود اورا وهست او را
۳ - ع : وصفی ٤ - ع : که هر وصفی نبیند برد ٥ - ع : وهامون بر قرین آسمان
٦ - ع : و مهجوری عیان ۷ - ع : در ذاتش ۸ - مردان ۹ - بپیش بت کمر
۱۰ - مقابل کی ۱۱ - ع : نیارد یاد از دی ندارد غم ز فردا هم ۱۲ - دردو نان
در ما حضر

کسی کو را عیان[1] یابد خبر پیش مجال[2] آید
چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر[3] بندد
ز عادت بر میان بندد همی هر گبر[4] زنّاری
نباشد مرد راه آنکس که جز برفرق سر بندد
حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش[5]
برست از بت پرستی چون در[6] پندار در بندد
نباشد مرد، هر مردی که او دستار بر بندد[7]
نباشد گبر هر گبری که او زنّار بر بندد
اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی
که طاوس ملایك تخت تو بر شاهپر بندد
نیاساید[8] سنائی وار آنکو[9] زین جگر خواران
هزاران درد[10] خون آلود برجان و جگر بندد
نه فرعونی شود آنکس که او دست قوی دارد[11]
نه قارونی شود هر کس که دل در سیم و زر بندد
نه موسیئی شود هر کس[12] که او گیرد عصا بر کف[13]
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد

---

۱ ـ ع : کسی راکش عیان ۲ ـ ع : محال ۳ ـ برخبر ـ با خبر
٤ ـ بر گرد ۵ ـ ع : آنکه در خود هستیی دارد ـ آنکه در خود نیست زنارش
٦ ـ ع : کودر ـ کوره ۷ ـ دربندد ۸ ـ ع : نیاسائی ۹ ـ ع : هرکو ـ سنا
باید سنائی وار هرشب ۱۰ ـ آه ۱۱ ـ بود آن کس که بندجهد بگشاید ۱۲ـ ع :
نه چون موسی شود ۱۳ ـ ع : در کف

زمعنی بیخبر باشی چو ازدعوی[1] کمر بندی
چه داند قدر معنی آنکه ازدعوی کمر بندد
بتخت و بخت چون نازی که روزی[2] رخت بر بندی
به تخت و بخت چون نازد کسی کورخت بر بندد
غلام خاطر آنم، که او همّت قوی دارد
که دارد هر دو عالم را ودل دریکنظر بندد
اگر یکچندکی بخت سنائی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایك بر بصر بندد
برو همچون سنائی باش، نه دین باشی و نه دنیا
کسی کو چون سنائی شد در این هر دو در بندد

در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

(٦٢ - ز)

مسلمانان سرای[3] عمر در گیتی دو در دارد — که خاص عام و نیك و بد بدین هر دو گذر دارد
دو در دارد حیات و مرگ[4] کاندر اول و آخر — یکی قفل از قضا دارد یکی بند از[5] قدر دارد
چو هنگام بقا[6] باشد قضا این قفل بگشاید — چو هنگام فنا آید[7] قدر این بند بر دارد
اجل در بند تو دایم تو در بند[8] امل آری — اجل کار دگر دارد امل کار[9] دگر دارد
هر آن عالم[10] که در دنیا باین معنی[11] بیندیشد — جهان را پر خطر بیند روان را بر[12] خطر دارد
هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا — نه درمان اجل دارد[13] نه سامان حذر[14] دارد
کمر گیرد اجل آنرا[15] که در شاهی و جبّاری — زحل مهر[16] نگین دارد،[17] قمر طرف کمر دارد

---

١ - ع : چو ازمرکب ٢ - نازد کسی کو - ع : نازی چوروزی ٣ - م: سبیل
٤ - وجود مرد، - ع: حیات و موت ٥ - قفل قضادارد یکی بند ٦ - ع: قضا ٧ - م :
چو فرمان قضا آید - ع : چو هنگام قدر باشد ٨ - ع : نه دربند ٩ - ع : امل رائی
دگر گیرد اجل کاری ١٠ - ع : عاقل ١١ - ع: هر آن عاقل که دردنیا ازاین معنی
براندیشد ١٢ - روان را برخطر بندد درون را بی ١٣ - ع : بیند ١٤ - ضرد
١٥ - ع : اجل گیرد کم آنرا ١٦ - م : زددمهر ١٧ - سازد

اگرطبع[۱] تو ازفرهنك دارد فرّ کیخسرو | وگرشخص تواندر جنگ زورزال زردارد
اگرتوفی المثل ماهیّ وازگردون سپرداری[۲] | بسر عمر ترا[۳] لابد زمانه پی سپر دارد
ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غرّه بمهر او[٤] | که بس سرکش که اندر گورخشتی زیرسردارد
طمع درسیم وزر چندین مکن گردین ودل خواهی | که دین ودل تبه کرد آنکه دل درسیم وزردارد
جهان پرآتش آزاست وبیچاره دل آنکس[٥] | که او اندرصمیم دل[٦]، از آن آتش شرر دارد
چه نوشی شربت نوشین وآخر[۷] ضربت هجران | همه رنجت هبا گردد[۸] همه کارت هدر دارد
تواندروقت بخشیدن جهانی[۹] مختصر داری | جهان ازروی بخشیدن تراهم[۱۰] مختصردارد
سنائی رامسلّم شد که گوید زهد پرمعنی[۱۱] | نداند قیمت[۱۲] نظمش، هر آن کو گوش کردارد

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

(٦٣-☆)

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
من آن ذاتم که او از نیستی جان وروان دارد
وگر هستی بودممکن، که کم از نیستی باشد
من آن هستم، که آن ازبی نشانیها، نشان دارد
وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را
هزاران حجّت قاطع که ابعاد[۱۳] چنان دارد
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد
اگر باشم درین کفّه دگر کفّه گران[۱٤] دارد
نگیرم هیچ حیّز[۱۵] اردرآن کفّه نشینم من
چو ازهیچ چیز کم باشم گران کفّه از آن دارد

---

۱ ـ اگرخشم ۲ ـ سپرسازی ـ فرود آئی ۳ ـ بسوی عمر تو ٤ ـ ع : بعز او ٥ ـ ع : دراین گیتی ٦ ـ ع : هر آن کوصبر دل دارد ۷ ـ شربتی کاخر خوری تو ـ ع : شربت امید وآخر ۸ ـ ع : دارد ۹ ـ ع : جهان را ۱۰ـ ع : دروقت بخشودن ترا هم ـ جهان ازروی بخشیدن جهان ۱۱ ـ اندرین معنی ۱۲ ـ چه داند حشمت ۱۳ ـ افراد ۱٤ ـ زبان ۱۵ ـ نگیریم جای چیز ـ هیچ چیز

سبکتر کفّهٔ ذاتی گران تر کفّهٔ جانی
وگر باخود درآن کفّه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر [1] ازدانگی اگر بر سنجدم وزّان
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل[2] کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فروشستم ز لوح خویش نقش[3] چونی و سانی
ز بیچونی و بیسانی روانم چون وسان دارد
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه[4] و چون
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای بیچگونه[4] چونکه فوق اینست واین معنی
چه جای فوق وچه معنی نه این دارد نه آن دارد
دوصد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من
بهر برهان که بنماید دوصد گونه بیان دارد
هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلّم زین
وگر چه کلّ افعال وفاها را عیان دارد
هزاران مرتبت دانم و رای اینست[5] کاین هردو
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد
که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم
وگرچه نیك نندیشم که ذات من چه سان دارد
نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد

---

١ - منم هیچی کم ٢ - من ٣ - اوح ٤ - هیچگونه ٥ - ورای اینست

چو اندر باردان[1] من یکی ذرّه نمی گنجد
چگونه کلّ موجودات را در باردان[1] دارد

سخن را راه تنگ آمد نگنجد در سخن هر گز
اگرچه درفراخی ره چو دریای عمان دارد

هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد
که بر تر هست زان معنی اگرچه آن گمان دارد

اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد

هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش[2]
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد

خرد کمتر از آن باشد که او در وی کند منزل
مغیلان چیست تا سیمرغ در وی آشیان دارد

حواشیٔ وعاء فکر خون پرورد خواهد شد[3]
از و بس خون برون آید کز و پر خون دهان دارد

خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد
بنان در خط نگنجد ارچه خط نقش از بنان دارد

خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد

ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه
ورای این و برترزین هزاران ره مکان دارد

بر آمد از بحار[4] قدس میغ نور بر جانها
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد

---

۱ - بادبان ۲ - زتدبیرش ۳ - برردی چواندیشد ٤ - بهار - بخار

چنان شادم ز عشق او که جانرا می برافشانم
چه باشد آنکه از عشق و خردمی جانفشان[۱] دارد

چگونه باشدی ارهیچ من می تا نمی گفتن
که هست ازعشق او چونانکه چونانرا چنان دارد

معانی و سخن یك با دگر، هرگز نیامیزد
چنان چون آب و چون روغن یك از دیگر کران دارد

معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه
وگرنه گفته گفتی[۲] آنچه درپرده نهان دارد

همه[۳] دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن
نگنجد چون سخن در دل زبان راترجمان دارد

ولیکن چون براندیشم همه احوال خوش گردد
از آنکو داند این معنی که جان اندرمیان دارد

الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی راشد یکی غاوی[٤] میان ما و ازمرغان
یکی قوت ازشکر دارد یکی خور ز استخوان دارد

ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان[٥] دارد

وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی
ببخشد بر چنین یك بیت، حقا رایکان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که گوید مثل این خود رابرنج جاودان دارد

۱- درشادمان ۲- گشتی ۳- همی ٤- غازی ٥ - نقل اززیرفان

هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم
ولیکن مرمرا خاموش؛ ضعف مردمان دارد
مرا هرگه سخن گویم شود عالی سخن[1] لیکن
نگهبانم خرد باشد، زگفتی کان زیان دارد
دریغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان[2] دارد
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را
برد ار این معانیها ،که در بسته میان دارد
ندارم باك از آن هرگز، که دارم[3] انگبین برخوان[4]
کجا کس انگبین دارد مگس[5] برگرد خوان دارد
چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد
بکام وحلق آنماهی که برپشت این جهان دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران
همی بانگ وفغان خیزد هر آنکو[6] خانمان دارد
بجنبد عالم علوی، چو زین یك بیت بر خوانم
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را
سوی کشتی روحانی زبان من روان[7] دارد
نه هر کس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زبان دارد
نخستین شعر من این است دیگر تا چسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

---

۱ - سخن عالی شود ۲ - جهانیرا نوان - توان ۳ - از او هرگز که دارد
۴ - با خود ۵ - کجادارد از آن باك ار مگس ٦ - زهر کو ۷ - دوان

سخن باخود همیگویم که خود کس نیست در عالم
مرا باری خود اندر خود خرد بازارگان دارد

در صفت معشوق روحانی و تجلیّات نورانی فرماید

(٦٤ -)

دل بی لطف تو جان ندارد — جان بی تو سر جهان ندارد
ناید ز کمال عقل عقلی — تا نام تو بر زبان ندارد
ناید زجمال روح روحی — تا عشق تو در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت — روح القدس آشیان ندارد
عقل ارچه شریف رهنمائیست[1] — بی نطق تو خانمان[2] ندارد
روح ارچه لطیف کدخدائیست[3] — بی مدح[4] تو آب و نان ندارد
زلف تو یقین عاقلان را — جز در کنف[5] گمان ندارد
روی تو رخان[6] عاشقان را — جز در کنف امان[7] ندارد
بیجادت چشم[8] بیدلان را — جز چون ره کهکشان ندارد
با نور[9] تو ماه را کلاوه ش[10] — چه سود که ریسمان ندارد
خورشید که یافت[11] خاک کویت — هرگز سر آسمان ندارد
گلنار که دید رنگ[12] رویت — زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها — آن دارد آن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن — آن داری و یوسف آن ندارد

۱- روح ارچه لطیف کدخدائیست ۲- ع : خان ومان ۳- عقل ارچه بزرگ رهنمائیست ٤- ع : بی حسن ٥- کفن ٦- ع : گمان ۷- ع : لطف بیان ۸- بیجادهٔ آب ۹- ع : باروی ۱۰- کلاوس ۱۱- ع : دید ۱۲- ع : که یافت رنگ - که دید آب

✡ کلابه یا کلاوه بلام وبای تازی بوزن قرابه ریسمانی باشد که برچرخ پیچند تا جولاهه بکار برد، مثالش شمس فخری گوید :

بنور مردمان اهل هنر را — نیست رجوعی بریسمان و کلابه

«سروری»

درد[1] تو بر آسمان چارم | جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قدّ[2] گرد نان را | جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمهٔ تو، وصلت | بامیست که نردبان ندارد
بی خوی خوش آن لطیف رویت[3] | باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی[4] | کز زلف[5] تو بوی جان ندارد
با عشق تو، عقل را خزینه اش | چه سود[6] که پاسبان ندارد
با دولت تو، سیه گلیمی | گر سود کند زیان ندارد
خوش زی که جمال این جهانی | نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند گوئی | کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی[7] | گستاخ بگو، فلان ندارد
در بزم ببین، که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان، ولیکن | انصاف بده چنان[8] ندارد
ای آنکه ز وصف تو سنائی | آن دارد آن که آن ندارد
بی قامت خود مدارش ایرا | تیر تو چنو کمان ندارد
زین گونه گرانی از سنائی | هرگز سبکی گران ندارد
بلبل بمیان گل، چه گوید | حیّ است یکی که جان ندارد
ما طاقت عدل تو نداریم | کز فضل کسی زیان[9] ندارد

☆☆☆

درماه ربیع الاول سنة ثمان وعشرة[10] وخمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم

---

۱ - عشق ۲ - سرمایهٔ قدر ۳ - ع: بی خوی خوش تو روی نیکوت - بی خوی بد تو روی خوبت ۴- کو نصیبی ۵- عشق ۶-فائده ۷ - مرد بینی- گر تو مردی - ع: مرد هستی ۸ - که جان ۹ - فغان ۱۰ - در نسخهٔ کتابخانه ملی ملك عبارت « ثمان وعشرین و خمسمائه» است که در حاشیه تذکر داده شده بود که عبارت باید غلط باشد وصحیح آن « ثمان وعشرة» است چه قوام الدین ابوالقاسم وزیر سلطان محمود بن محمد که وزارت سه سلطان را نمود درسال ۵۲۷ بامر طغرل بن محمد بن ملکشاه آویخته و کشته شده است وبنا براین کلمهٔ عشرین غلط وصحیح آن عشرة است ودر نسخهٔ دیگر که بعداً بدست آمد عشره است نه عشرین ومطابق تصحیح شده می باشد.

در گزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فرازرسید خواستی که سنائی رابببیند وراحتی بروزگار اورساند که همّت عالی وعادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دونامه با دو قصیده بوی فرستاد بدودفعه[۱]

(نامهٔ اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهی[۲] خطهٔ ملکوت ومنتهی[۳] عالم جبروت ازسرا پردهٔ عین الله چنین خبرداد[۴] که اِنّ اللهَ تبارکَ وَ تعالی لا یَنظُرُ اِلی صُوَرِکُم وَلا اِلی اعمالِکُم وَلکِن[۵] ینظُرُ اِلی قُلوبِکُم ونیّاتکم[۶] آن اشارت بدین عبارت[۷] برون داد و گفت نظر پاك الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید، و مرقد[۸] عماری جبّاری هرگز در دروازهٔ حدوث وحروف نگنجد[۹] مهترانی که فرمانبرداران اشارت تَخَلّقوا باخلاقِ اللهِ اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که ازحضرت رحمانی[۱۰] بار در بندند جزدر حضرت جلّت دل باز نگشایند ، بازدون همّتان باشند که از مصطبهٔ شیطانی دلق و عصا وانبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرود نیایند ، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب[۱۱] یقین دارند دیگرند ، وروندگانی که ازسوادکدهٔ[۱۲] طین بغربت آباد[۱۳] شیاطین[۱۴] منزل کنند دیگرند و جلساء[۱۵] الرحمن درشأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست وفردا لقارا ، پس اِخسَئوا فیها ولا تُکَلّمون[۱۶] بازنعت مختصر انیست[۱۷] که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا ، پس این چنین خمیر مایهٔ لعنترا که بی صورتست لا یُخالِفُهُ الآمائِق ولا یُخالِفُهُ الافائِق نقشی که مأمون الغیب معدوم

---

۱ - سه نامه است از انشاء حکیم سنائی که ابتدا در مجموعهٔ نفیسی که متعلق بکتابخانه ملی ملك است بدست آمد و درچاپ اول دیوان بطبع رسید اینك همان سه نامه با نسخ مختلف دیگر که بعد ها یافت شد مقابله وتصحیح گردیدو بهمان ترتیب که در نسخه اول بود نقل شد و موارد اختلاف در زیر صفحات آورده شد ۲ - مفتی ۳ - ومنهی ٤ - خبر بازدهد ٥ - ولکنه ٦ - واحوالکم ۷ - بشارت ۸- و منفذ ۹ - نگنجید؟ ۱۰- ربانی ۱۱ - مشرق ۱۲ - پویندگانی که از سودای لذت ۱۳ -فرمان آباد ۱٤-شیطان ۱٥ -چلیپاء ۱٦ -سورهٔ۲۳(مؤمنون) آیهٔ۱۱٥ ۱۷- مختصر این است

العیب جبلّت آن است که جز در نگارخانهٔ انشأناه خلقاً آخر نیابی، و آن شاهدی که ظاهره صبیح و باطنه صحیح صفت آن است جز در فرجهٔ اصبعین من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده[1] که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید، تقاضائی که از نقش خامهٔ قدس بر آید روی سوی اعلی علیین دارد[2]، و تقاضائی که از هوس خانهٔ دیو بر آید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این بسرا پردهٔ[3] قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالانهٔ اسفل السافلین چه کار دارد[4].

دانم که دانسته باشی المروة التامّة مباینة العامة[5] ای فرزند خلف آدم گرد نا خلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار[6] عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سر فرود آری، چون گفته‌اند خلّ[7] الطریق لمن لا یفیق ای جان سماوی سنائی خاک آستانهٔ تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی، چون دانسته باشی اذا لم یوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند[8] که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید. زیرا که[9] مشّاطگی صورتی که زهرهٔ تر دامن کند شیر گیران[10] بران عشقبازی نکنند و در شبرویی[11] که ناهید حیلتگر در نگارخانه خیال مختصران آرد[12] آزادمردان بر و دل ننهند. امّا چون در نشاهٔ اولی ابنای دنیارا ازدیوان انّک من المنظرین فرمان دو فرمان است الی یوم الدین و عوانانش را باستیلای و اجلب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامهٔ است ایشان بدین منشور، وبدان ولایت همه تهوّر و تغلّب بر عزیزان[13] ولایت آدم نتوانند کردن[14] این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین

---

۱ - نبینی ولیکن چه فائده ۲ - در نسخهٔ ملك افزوده شده « مرد آنست» نسخ دیگر ندارد ۳ - مهبط صورت آورد اسفل سافلین بازماندگان آنست بسرای ۴ - اعلا علیین منتظر قدرتست در بالا نهی اسفل سافلین چه کار داری ۵ - المروة قائمة بعنایة الغامة ۶ - قرآن ۷ - ضل ۸ . ممکنات الوجود از اوست ـ الوجودی ممدد... ۹ - از برای ۱۰ - شیران ۱۱ - ودوست روی ۱۲ - گرد حبال خانهٔ مختصران نهد ۱۳ - برغربیان ۱۴ - کرد

و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او را در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق[1] بندگی أطعمهم من جوع در گردنش نیفکند[2] باری خلعت منت آمنهم من خوف در و پوشانند هذا و رب الکعبة آخر مافی الجعبة اکنون رای مضی آن صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده انعام منعم واکرام مکرم باد. بمنه

(اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلیین... الخ

☆☆☆

بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست.

التحیات لله رب العالمین والصلوة علی محمد خاتم المرسلین والسلام علی الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله وبرکاته

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییداته باشد که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة وقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح البصر. و صاحب خبر سراپردهٔ غیب و وصاف خطهٔ[3] شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة. فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفت[4] را مطیه صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانهٔ غیب را اندر کنج تنگ پهنا گنج نتواند بود، وارواحی که در حظیرهٔ وحدت علی سرر متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد. و گهرهائی که در طویله[4] قدم در یک سلک منتظم باشند دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لا اله الا الله همه دوئیها و

۱- طلوع - حلقهٔ ۲- در گردنش افکند - در گوشش افکند ۳- و شاهد خطهٔ ۴- صفتی

و سه‌یبها[1] درپیش سراپردهٔ سبحانیت بیوباریده است ونقش ثالث ثلاثه در حوصلهٔ بی حاصلی مشتی[2] جا ثلیق و مطران بنهاده ، پس چون ارواح را در حظایر قدس درریاض انس این چنین اتّصالی باشد صورتی راچه تفقـّد باید کرد که عرق نسبهاش بصدمهٔ موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهّد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فروریزد بنده عذراین درغزلی گفته است

نظم

خاک بر سر جسم راچون جان تراست   صورت ار با تو نباشد گومباش

غرض از این تشبیب وتطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خد متست، و لیکن بنیت[3] ضعیف داردوطاقت رحمت تعهّد و زحمت تفقد ندارد که «ان َّ المُلوكَ اذا دَخلوا قَریَةً اَفسَدوُها کلاتهٔ مندرس چه طاقت بارگاه جباران داردو شیر زدهٔ ناقه چه تاب پنجهٔ شیران[4] دارد باری عزّ اسمه داند که هر باری که سرا پردهٔ حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما[5] و نفاذاً در این خطهٔ مختصر زده اند حاجت[6] آمده است، این ضعیف منزوی[7] رارخت عافیت بعزب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی[8] را که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین ودنیا کرده آنست که گوشهٔ دل این گوشه گرفته رابتفقـّد آسایش[9] خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد وانشاء کرده آمد[10]

حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده وعذر ناشدن پیش او خواسته است[11]

(٦٥ ☆ م)

ای چو عقل از کلّ موجودات[12] فرد   وی جوان[13] از تو سپهر[14] سالخورد

خاکبوسان سر کوی تواند   روشنان کارگاه لاجورد[15]

---

۱ ـ همه رویها و سویها ۲ ـ در حوصلهٔ مشتی بی حوصله ۳ ـ نیت ٤ ـ شیر ٥ ـ علوا ٦ ـ حاجب ۷ ـ متواری ۸ ـ بیردگی ۹ ـ ستایش ۱۰ ـ ارشادوانشاد کرد ۱۱ ـ در نسخهٔ لندن بجای این قصیده قطعهٔ دیگر که بمطلع (ای بآرام توزمین راسنگ) میباشد آمده است ۱۲ ـ مخلوقات ۱۳ ـ ع: جهان ١٤ ـ ع: جهان ۱٥ ـ لاژورد

پاسبانان در و [1] بام تواند — چرخ و خورشید و مه گیتی نورد [2]
تا سنائی کیست کاید بر درت [3] — مجد کوتا گویدش کز [4] راه برد
ای همه دریا چه خواهی کردنم — وی همه گردون چه خواهی کرد کرد
نام او میدان مبین نقشش که او [5] — از حکیمان چون زیاد آمد بنرد [6]
زان بخدمت [7] نامدم زیرا بود — پیش بینا مرد عریان، روی زرد
کز ضعیفی دیدگان شب پره است [8] — کو بماندست از [9] رخ خورشید فرد
ساختم جلاّبی از جان جانت را — وز دم خرسندی آن را کرده سرد
چون بزرگان نوش کن جلاّب جان — نی بخردان [10] مان و گرد می [11] مگرد
وَرد جوید روز مجلس مرد عقل — بوالهوس جوید بمجلس خار وَرد
ز آنکه [12] مقلوب [13] سنائی یانس است — گر نگیرم انس با من [14] بد مکرد
انس گیرم باژ گونه [15] خوانیم — خویشتن را باژ گونه [15] کس نکرد
گر تن و جانم بخدمت نامدند — عذرشان بپذیر کمتر کن نبرد
صدر تو چرخست و تن را بال سست [16] — روی تو مهرست و جان را چشم درد
جان من آزاد کن تا عقل من — هر زمان گوید زه‌ای [17] آزاد مرد
تازه گردانم بناجستن که باد — تازه‌ات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد

نامهٔ دیگر [18]

این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی.

---

۱ - پاسبان درگه و ۲ - و گیتی گرد ۳ - در دلت ۴ - از ۵ - و نقش او مبین ۶ - کز حکیمان او زیاد اندر نبرد - ... آمد زفرد - ع : آمد زنرد ۷ - ع: سوی تو ۸ - ع: شب پرست ۹ - ع: کو نماندست ۱۰- نی بچوکان ۱۱ - م: نی - ع : کردانی ۱۲ - ع : دانك ۱۳ - معلوم ۱۴ - ع: خود بد ۱۵-ع: با شکونه ۱۶ - م: باك نیست ۱۷ .. ع : هردمت گویدزهی ۱۸ - در نسخه خطی کتابخانه ملی خریداری از آقای میرزا فخر الدین خواجه نصیری مقدمهٔ که برای این نامه ذکر شده چنین است:

« شاگردی از آن سنائی مبلغ هزار دینار از کسی بدزدید چون اورا چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود و زر بوی دادم و سنائی بهری رفته بود خداوند زر قاصدی و نامه‌ای فرستاد بنزدیك سنائی بدین معنی این جواب سنائی است که از هری فرستاد.

داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنائی با یك شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شدچون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، وخواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهٔ بخواجه سنائی نوشت تاتفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست، وگفت مردمانی که در آنجا منزل داشتندمرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی ازاینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه اوکرده است، والا من این نیارستمی نوشتن وبتو فرستادن

اینك نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامهٔ بازرگان سرخس نوشته است

و کذلك جعلنالکل نبی عدواً شیاطین الانس و الجن تزویری که قوت خیال (تصویر) کرده[1] بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی[2] را تقریر افتاده بودرسید وترهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد، عقلم از آن فطنت پر فتنت او فراخنده آمد، و دین من[3] از تباهی بی تناهی اوفراگریستن نشست ومتفکر شد(م)[4] از جسارت او ومتحسر شد از خسارت او که‌ای سبحان‌الله العظیم چرا بر تخیلات[5] دیو منشوران جائکم فاسق بنبأ غافل وار[6] بردین خودنخواند وچرا درتسویلات نفس[7] توقیع ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد)[8] کسی که‌این عروس سبز قبارا و آن انصافست عُمَر وار در خدر[9] امانت خود (در) آورده باشدبروی این تهمت نبرند[10] وکسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق بر گوشهٔ چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستندو کسی که اگر قرص خورشید[11] قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیر ریزهٔ ولید مغیره گبر کی زینهار خوردو کسی که اگر بطحای مکه را از بهر اوکوه زرسازند او بکرشمهٔ همت بدان ننگردو مطالعتش نکند[12] اونعلین وژندهٔ ابولؤلؤمدبر کی[13] دزدد، هیهات ثم هیهات مکن زنبورخانهٔ غضبانی حلیمان[14] میاشورونگارخانهٔ شهوانی

---

۱ - خیالی کرده - خیال تصور ۲ - النجدی ۳ - ودینم ٤ - شد ٥ - در تحویلات ٦ - عاقل وار ۷ - بر عقل خود عرضه نکرد چرا در تشویلات نقش ۸ - بر دین خود نخواند ۹ - درصدر ۱۰ - نسزد - نزنند ۱۱ - که اگرقرص آفتاب ۱۲ - مطالعت نکند - بدان مطالعه نکند ۱٤ - ابولؤلؤ بدرگی ۱٤ - عصیان حکیمان

حکیمان را آتش درمنهٔ درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانهٔ غراب البین[۱] مسازوخزانهٔ[۲] دولتی که هزینهٔ خواهش روح القدس است بر کلبهٔ کلاب النار[۳] قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرتت سود ندارد و مپوش بر خدای عزّ وجلّ حالی که برحضرت لایخفی علیه چیزی[۴] پوشیده نیست و بدان ودانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن وَ حَمَلَهَا الاِ نسان است قبول کرده‌ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده‌ام[۵] وتا بر عتبهٔ[۶] دار السلام والاسلام متکتا[۶] ساخته‌ام هرگز با هیچ نا همتا ونا همواری که تهمتی در وگنجد سلام وعلیك روا نداشته‌ام بنقشاشان خیال مغرور[۷] مشو وفر اشان جمال یقین را مهجور مکن در رستکاری کوش تا رستگاری یابی که هر که این معنی دریافت ازهمه مقصود ومرادهای دوجهانی بر یافت[۸] وگرنه خود ازمگس تا کرکس وکیل درمنند و ازبدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیرة عن طویلة والسّلام علی من تاب ورجع والله تعالی هوالموفق والمعین والصلوة والسّلام علی نبیه المصطفی و آله واصحابه .

درمدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب گوید

(٦٦☆ م)

تا باز فلك[۹] طبع هوا راچو[۱۰] هوا کرد — بلبل بسر گلبن و بر شاخ ندا[۱۱] کرد

بی برگ نوائی نزد از طبع بیك شاخ — چون برگ پدید آمد پس رای[۱۲] نوا کرد

شاخی[۱۳] که زسردی وزخشکی شده بد پیر — از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد

از هیچ پدر هیچ صبی آن[۱۴] بندیدست — کامسال بهر شاخ یك آسیب صبا کرد

آن نقره که درمدت شش ماه نهاد ابر[۱۵] — یکتابش خورشید زر افزای هبا کرد

از رنگرزان جامه ستد دشت[۱۶] وبپوشید — و آن پیرهن گازری از خویش جدا کرد[۱۷]

---

۱ - عذاب الشیاطین ۲ - خزینه ۳ - کلاب دین ٤ - شیء ٥ - نپذیرفته ام ٦ - وتا برعقبه درسلام و سلام ٧ - مشغول ٨ - یابی که هر که این دریافت همه مراد ها دریافت ۹ - هوا ۱۰ - هوا همچو ۱۱ - هرباغ نوا - ع : هر شاخ نوا ۱۲ - پس برگ - ع : آهنك ۱۳ - خاکی - ع : دشتی ۱٤ - پسر آن ۱٥ - م : او ۱٦ - ابر ۱۷ - وان پیر ببین گازری خویش کجا کرد - ع : آنجا مگك گازری خویش کجا کرد

تا داد، لباس دگرش جوهر [1] خورشید — او مرعوضش راستد [2] آنجامه عطا کرد

شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ [3] — از نامیه هر شاخ [4] وگیا رای نما کرد

گر شاخ بیك جان نسبی دارد با ما [5] — آنکار که بس دون و حقیر است [6] چرا کرد

بی میوه چنار [7] از قبل شکر بهر باغ [8] — دو دست بر آورد و چو ما قصد دعا کرد

درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز — شد شاخ توانگر زچه رو [9] پشت دوتا کرد

بر ابر همی خندد، برق از پی آن کو — عالم همه خندان زچه آهنگ [10] بکا کرد

باد سحری گشت چنان خوش که هوا را — گوئی که صبا حاملهٔ [11] مشك ختا کرد

شد طبع، هوا [12] معتدل از چرخ، تو گوئی — چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ — وصف علو و محمدتش کرد سزا کرد

آن ناصح اهل خرد و دین [13] که طبیعت — چون بخت کفش راسبب عیش وغنا کرد

آنخواجه که از آز [14] رهی گشت هر آن کو [15] — راه در او را ز ره [16] جهل رها کرد

ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را [17] — چون آتش و چون آب و چو خاك و چو هوا کرد

جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد [18] — جز کفر نینگاشت [19] سخائی که ریا کرد

در فتنه فتد عالمی ار گردد ظاهر — آن کار که او نز پی ایزد بخلا [20] کرد

از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ — بر گفتهٔ من عقل یکی نکته ادا کرد

شکل دبران آنکه بر چرخ چو لائیست [21] — کاشنید که او چرخ [22] در جود چولا کرد [23]

---

۱ - ع: چرخ ۲ - او مرغرضش را بشد - ع: بشد ۳ - طرب خوی زبانم - از نطق طرب جوی چو ماتم - ع: سخن گو چو زبانم ۴ - از نامیهٔ شاخ - از نامهٔ هر شاخ ۵ - م: بیك جای نسب دارد برما - ع: گر خاك بیك جای نسب... ۶ - که درخورد من و تست - ع: این کار که بس ضد من و تست ۷ - م: چنان ۸ - م: نوع ۹ - م: او چونك توانگر شد پس ۱۰ - او قصد ۱۱ - که هوا جامد - ع: صبا جامهٔ او ۱۲ - جهان ۱۳ - علم ۱۴ - آزار - آزاد ۱۵ - کسی کو ۱۶ - بره ۱۷ - ایزد گهر حلم وصفا واثرش را ۱۸ - کرد ۱۹ - ع: نپنداشت ۲۰ - نز - ع: آن کار که اورا زی ایزد چو خلا ۲۱ - الکل بر چرخ ... - آنکه بر او پنج، چو لامیست - ع: دو بران زانکه برین چرخ چولائیست ۲۲ - ع: نقش ۲۳ نقش. در جود زلا

پر کرد وتهی کرد سراز عقل ودل از آز[1]　　از نطق وکف آنجا که سخن گفت وسخا کرد

هر کار[2] که او ساخت بتعلیم خرد[3] ساخت　　و آن کار[4] که او کرد بتفهیم ذکا کرد

عضوش همه از کون وفسادات[5] طبیعی　　علمش چو فلك ساحت ارکان ضیا[6] کرد

ای حاذق[7] ناصح بگه دانش بر خلق　　کایزد علمت را چو نبی[8] اصل شفا کرد

شد عون تو جان[9] دگر آنرا که زمانه　　از گردش[10] خود قالب ادبار و عنا کرد

دانم که اجل پیش نپیوست بر آن عضو[11]　　کز سردی وخشکیش دوای[12] تو جدا[13] کرد

آنرا که ز بیماری علم تو بر انگیخت　　بی مرگ چو انگیختهٔ روز قضا کرد

از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز[14]　　صد کر چو صدف علم چو درّت شنوا کرد[15]

چون از کف موسی دم عیسی اثر تو　　بر عارضه[16] آن کرد که با سحر عصا کرد

در جنّت علت نبود لیك بدنیا　　علم تو جهانرا بصفت جنّت ما کرد

منسوخ شد از دهر[17] وبا ز آنکه خداوند　　مر علم[18] ترا ناسخ تأثیر وبا کرد

داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی　　علت سببی کرد[19] پسش مرگ قضا کرد

آنکس که بخوشی نه بخشگی بستایش　　خلق تو کم از مشك ختا گفت[20] خطا کر

اقبال سوی پشت چو[21] فردا همه رویست　　چونانکه چودی رنج همه روی قفا کرد

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك　　تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

ای آن شجر[22] اندر چمن عمر که از جود　　از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد

دانا نکند کفر وجهالت بکسی کو[23]　　هر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد

لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت[24]　　سر بانگ[25] وبقراط بخاشاك و گیا کرد

المنّة لله که از دولت ناگه[26]　　چون بوعلی[27] قسم شهنشاه علا[28] کرد

۱- م : دل ازعقل وسراز آز　۲- چیز　۳- ع : سخا　٤- شغل - هر شغل
۵- ع : فساد آب　٦- ملك مادت ارکان وصفا　- ع : فلك مادت ازکان صفا　۷- ع: ای صادق و - ای جادوی　۸- ع : ای آنك چوعلمت زبی　۹- علم توجائی　۱۰- ع : درگردش　۱۱ هیچ نپیوست بدان شخص - ع : نیز نپیوسنت در آن شخص　۱۲- سخای
۱۳ - چو دا　١٤- صدر تو امروز - فضل توکامسال　۱۵- چو دردسزا　١٦. برحادثه　۱۷- ازهردو　۱۸- ع : خلق　۱۹- ع : ساخت　۲۰- م ، ع: کرد
۲۱- سوی پشت - ع : بسوی توچو　۲۲- آن ثمر　۲۳- مثل وجهالت- مثل کسی کو
۲٤ - ع : لطف تو از آن به بکند کز سر حکمت - لفظ تو از آن بهتر کرده است بحکمت
۲۵- سرمامك　۲٦- ع : که هم از دولت ناگاه　۲۷ - تو علی　۲۸- علی

بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی[1] اکنون که طبیبی چو تواش[2] چرخ عطا کرد

هر چند صلتهای[3] توای قبلهٔ سنت مجدود سنائی را با مجد و سنا کرد

این گوهر کوسفت[4] بنزدیك تو آورد گرمی بخری این خره کز بهر بها کرد

با چشم[5] بزرگیش نگر گرچه طبیعت مر دیدهٔ او را محل آب و گیا کرد[6]

هر چند از این پیش بنزدیك بخیلان چو نانك توانست بهر نوع وفا کرد

جز کذب نگفت آنرا کز طبع ثنا گفت حز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد

از شکر بر خلق همان کرد که ایزد از آفت ناشکری با شهر[7] سبا کرد

بی صله همی مدح نیوشند بشادی[8] گوئی فلکم نایب و غمخوار وکیا کرد

با اینهمه ای تاج طبیبان دل او را دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد

ازلطف دوائی بکن این داء[9] رهی را چون علم تو درد[10] همه آفاق دوا کرد

تا نزد عجم ما و من اقوال ملوك است چونانکه عرب مر[11] که وچه رامن وما کرد

پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت بستان بقایت همه[12] پر زیب و بها کرد

حاجات تو همواره[13] روا باد زایزد زیرا که بسی حاجت جود تو رواکرد[14]

خیرات جزای تو کناد[15] ایزد ازیراك از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد

☆☆☆

(۶۷ ـ ق)

تا بت من قصد خرابات کرد نفی[16] مرا شاهد اثبات کرد

با قدح و بلبله* تسبیح کرد با دف و طنبور مناجات کرد

آنخدمات[17] من دلسوخته مستی او[18] دوش مکافات کرد

۱ـ اینك شرف ومدح توای خواجه سبد ۲ـ ع : طبیبش چو تو ۳ـ هرچند صفتهای ۴ـ این گوهرها کو سفت ـ ع : این گوهر نو سفته ۵ـ ع : بچشم ۶ـ ع : هر دیدهٔ او را محل آب حیا ۷ـ براهل ۸ـ م : زشادی ۹ـ م : داء ـ ع : درد ۱۰ـ دای ۱۱ـ ع : عرب بر ۱۲ـ ع : بقای تو ـ م : بقارا ۱۳ـ ع : پیوسته ۱۴ـ جود تو بسی حاجت مارا بنوا کرد ۱۵ـ کند ۱۶ـ نفس ۱۷ـ ع : آن خدمتهای ۱۸ـ مستی را ـ مستی تو

☆ بلبله کوزهٔ باشد که نائژه آن جانب سرش باشد « منتهی الارب »

نغمهٔ او[1] هست مرا نیست کرد / بیدق او شاه مرا مات کرد
تا که بمن داد می و گفت «خذ»[2] / اغلب انفاس مرا هات[3] کرد
آنکه همی دعوی بر هر کسی[4] / روزوشب از راه[5] کرامات کرد
حال[6] سنائی دل اهل خرد / خاك گمان بر سر طامات کرد
با دل و با دیدهٔ چرخ فلك / دال دل خویش مباهات کرد
دیدهٔ بر دوخته چون بر گشاد / راز دل خویش مقامات[7] کرد
بحر محیط او[8] بیکی دم بخورد / پس بشد و قصد سماوات کرد
دست بهم بر زد وناگه بشوق[9] / زآنهمه شب‌دوش‌لباسات[10] کرد
بست در صومعهٔ خویش را / چاکر وشاگرد[11] خرابات کرد
کشف که‌داند که کند آنکه‌او[12] / فضل بر او سید سادات کرد
ماند سنائی را در دل هوس / صومعه پر هزل و خرافات کرد

درمدح (خواجه عمید) ثقة‌الملك (طاهربن‌الخازن‌الخاصه رحمة‌الله‌علیهم) فرماید[13]

(۶۸☆م)

دی دل ما فکار خواهد کرد / وزستم سوگوار خواهدکرد[14]
سده[15] بهر نوید فصل بهار / باز عهد استوار خواهدکرد
پیش چونین نوید گر که ترا / بامید بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر که کافرازو / در سقر زینهار خواهد کرد
اژدهائی که اهل بدعت را / روز محشرشکار خواهد کرد
آنکه می‌فخر کرد ازو ابلیس / جم از آن فخر،عار خواهدکرد
گوهری کوچو[16] خود کندبمثل[17] / هر گهر کابدار[18] خواهدکرد

۱- ع: همت او ۲- ع: مئی گفت خود ۳- ع: مات؟ ۴- ع: باهر کسی
۵-ازکوی ۶- جان - خاك ۷-ع: روزدل خویش ملاقات - رازدل خویش مرافات
۸- ع: محیطش ۹- ع: زشوق ۱۰- بساسات ۱۱- ع:چاکری کوی ۱۲-
ع:آنچه دوش ۱۳- درنسخهٔ ت عنوان قصیده این‌است «درمدح خواجه مسعودتهسعی
(کذا) فرماید» - ودرنسخهٔ ح چنین «اندر مدح خواجه مسعود بن خسرو گوید.»
۱۴- بیت مطلع در - ع - وبعضی از نسخ دیگر نیست ۱۵- بنده ۱۶-م.چونکه-
ع: که چو ۱۷- کو نگار نپذیرد ۱۸- عالمی پرنگار - ع: آن آبدار

مور زرین شود ازو پران — چونزبانه‌چو مار[1] خواهد کرد
همچنو[2] بیند آنزمان معیار — آنکه‌او را عیار[3] خواهد کرد
گوهری کو چو خود کند بمثال — آن گهر کابدار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد — آنکه[4] با اوش یار خواهد کرد
بی قرار آفریده‌ای در طبع — کیست کش با قرار خواهد کرد
تابه‌بینی که همچو هرسال او[5] — در زمانه چه‌کار خواهد کرد
درمیان هوا زجنبش خویش[6] — فلکی مستعار خواهد کرد
چون بنان[7] محاسبش هر شاخ — گوئی انجم شمار[8] خواهد کرد
بینی از وی دو مایهٔ ثنوی[9] — چون دو سو آشکار خواهد کرد
گل او آن نکرد روز از نور[10] — کامشب اوار[11] شرار خواهد کرد
گوهری[12] گو نگار نپذیرد — عالمی چون نگار خواهد کرد
جزوی ازشمس وهمچوشمس از نور — لیل را چون نهار خواهد کرد
دوعرض کاندروست تف وشعاع — برسه[13] جوهر نثار خواهد کرد
آبرا لعل پوش خواهد کرد[14] — خاکرا مشکبار خواهد کرد
بر هوائی که سیم بارید ابر — امشب او زر نثار[15] خواهد کرد
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش[16] — صد نهان[17] آشکار خواهد کرد
آشکاری[18] کوهسار ازرنگ[19] — چون نهان بهار[20] خواهد کرد
کز نهیب بحار او فردا — آسمانرا بخار[21] خواهد کرد
چشم بی دیدهٔ فلك را دود — دیده‌ها همچو نار[22] خواهد کرد

۱ـ م : زمانه شمار ۲ـ ع : همچواو ۳ـ ع:هر که را اوعیار ٤ـع: هر که ٥ـ ع : هرسالی ٦ـ ع : چرخ ۷ـ جنان ۸ـ م : شعار ۹ـ م : شدی ـ مایهٔ شنوی ـ مایه می بودی ۱۰ـ ع : گل آن نور کرد ازنور زانك ـ نکرد ازبی نور ـ نکرد ازپی روز ۱۱ـ ع : امشب این را ۱۲ـ جوهری ۱۳ ـ ع : بر دو ۱٤ـ ع : ساخت ۱٥ـ بار ۱٦ـع : آتش‌پاش ۱۷ ـع:ازنهان ۱۸ـع:آشکارا ۱۹ـ غ : ازآنك ۲۰ـ ع: بحار ۲۱ـ خمار ۲۲ـم: همچو ناز

بهر آن آب و رنگ[۱] را از عکس　　چون می و کفته نار خواهد کرد
افسر امهات و آبا را　　بر سر خود[۲] فسار خواهد کرد
ز آسمانها قلاده خواهد بست　　از قمر گوشوار خواهد کرد
سخت سوی فلك همی پوید　　کار دیوانه وار خواهد کرد
یا[۳] پدر زیر خاك میماند[٤]　　یا پسر[٥] اختیار خواهد کرد
یا ز تأثیر طبع خود بر گل　　چون سه عنصر جوار[٦] خواهد کرد
مگر از بهر خوش دلی فضلا　　چرخ را تار و مار[۷] خواهد کرد
تا چو[۸] فخر دو کون در یکشب　　نه فلك را گذار خواهد کرد
تا بر سعد اخترش از دود[۹]　　دیدهٔ نحس تار[۷] خواهد کرد
تا نشان یافت رتبت خواجه[۱۰]　　همتش را شعار[۱۱] خواهد کرد
ثقة الملك طاهر آنکه چو آب[۱۲]　　ایزدش پایدار خواهد کرد
وز پی اتفاق و انصافش　　آب از آتش سوار خواهد کرد
آب از امنش سپر[۱۳] شود آنرا　　که نهنگش شکار خواهد کرد
قوّت آب عزم او چون چرخ　　خاك را نامدار[۱٤] خواهد کرد
جوهر باد حزم او چون خاك　　آب را با قرار[۱٥] خواهد کرد
آن درختی که آب خشمش خورد　　وان کز آن شاخ وار[۱٦] خواهد کرد
آب نظمش درخت فکرت را　　از خرد بیخ و بار خواهد کرد
گلبنی را که آب عونش یافت　　دانکه طبعش[۱۷] چنار خواهد کرد
آب گوهر شود در آن کانی　　که ازو افتخار خواهد کرد
خوابرا[۱۸] در دو چشم خلق از امن[۱۹]　　قوّت[۲۰] کوکنار خواهد کرد
ایکه[۲۱] تأثیر آب دولت تو　　گل اعدات خار[۲۲] خواهد کرد

---

۱ - ع: بهر آن رنگ آبها از　۲ - ع: بر سر او　۳ - چون
٤ - می تابد - ع: خواهد بود　٥ - نایبش　٦ - م: چهار　۷ - ع:
تار مار　۸ - یا چو　۹ - ع: از پی فال اخترش از دور　۱۰ - ع: دانشی بادت خواجه
مکر　۱۱ - نظار　۱۲ - ع: خواجه مسعود خسرو آنکه چو آب　۱۳ - از آتش
فزون　۱٤ - بایدار　۱٥ - باوقار　۱٦ - از بر چرخ بار - م: ... وار　۱۷ - ع:
طبع ، ۱۸ - آبرا　۱۹ - ازعون　۲۰ - زاده　۲۱ - ع: آنك　۲۲ - آتش و آبخوار

نعمتی را که بحرها نبرد[۱] | رزق توخود دمار[۲] خواهد کرد
آب را تف طبعت ازپس جود | همه زرّین بخار خواهد کرد
آتش خشمت[۳] آب دریا را | همچو آتش[۴] نزار خواهد کرد
ایزد آن کلك راکه‌لفظ تو[۵] یافت | آتش آب خوار خواهد کرد
زاب حیوان بقات چون شعرت[۶] | هر زمان نوشعار خواهد کرد
گردد آتش حصار امنش[۷] اگر | آب را در حصار خواهد کرد
تازآب[۸] حرام عقل وسخن[۹] | ذات عیب وعوار خواهد کرد
آب و آتش برای این مدحت | بردو گوهر فخار خواهد کرد
ملك‌دنیا[۱۰] نخواهد آن کو را | جود تو[۱۱] بایسار خواهد کرد
دشمنت‌راچو آب‌اجل‌سوی‌مرگ | هم زعرضش مهار[۱۲] خواهد کرد
روزگار آب روی داد آنرا | که برو روزگار خواهد کرد
دشمنت[۱۳] زین سپس بعذرجواب[۱۴] | خاك فرش‌عذار خواهد کرد
گرنه‌ازبخت بد چوهر عاقل[۱۵] | نالها زار زار خواهد کرد
آب جاه تو آنکسی خواهد | کایزدش بختیار خواهد کرد
مهترا پاوسر درآب[۱۶] از شرم | خویشتن را نثار[۱۷] خواهدکرد
چون کف‌ازتف‌عمامه‌خواهدبست | چون بط‌ازآب[۱۸] ازارخواهدکرد
آب من برده گیر اگر با من[۱۹] | جود تو همچو پار خواهد کرد
آب آنراست نزد هر مهتر | چون‌نبرداو[۲۰] قمار خواهدکرد
آمدم چون پر آب آبله من | تا دلت چه اختیار خواهد کرد

۱- نپزد ۲- رزق تو خورد مار ۳- ع: خشمش ۴- ع: دریا ۵- ع: نام تو ۶- لعاب چون شعری - شعارچون شعری ۷- زود گردد حصار امرش ۸- بازآب ۹- م: سخون ۱۰- مال دنیا - ملك دریا ۱۱- جوداو ۱۲- بهار ۱۳- دشمنش ۱۴- بقدر چوآب - ع: زین سپس دشمنت بقدر چوآب ۱۵- غافل ۱۶- ع درآر از ۱۷- یسار ۱۸- ازپا ۱۹- ع: آب وی برده گیراگر با وی ۲۰- م بیاید

ای سنائی مبر تو آب از کار — کت خرد حق گزار[1] خواهد کرد
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر[2] — هر که دُر در کنار خواهد کرد
کی بترسد ز زخم مار آنکو[3] — خویشتن یار غار خواهد کرد
آب دیده مریز[4] کت خواجه[5] — با ضیاع و عقار خواهد کرد
آب را گرچه میل زی پستیست — نظم تو کار نار[6] خواهد کرد
تافته باشد[7] آنکه بی اقبال[8] — نام خود یادگار خواهد کرد
رنجکی[9] بیند آنکه بی کشتی — بحر اخضر گذار[10] خواهد کرد
تا ز تأثیر نه فلك چار اصل — کار کرد است و کار خواهد کرد
سرورا، سر فرازا، کت نه چرخ[11] — افسر هر چهار خواهد کرد
زابها تا بخار خواهد خاست[12] — بادها تا غبار خواهد کرد
شادمان زی که در بقات سده[13] — این چنین صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان فرماید

(- ٦٩)

باز جانها شکار خواهد کرد — گر جمال آشکار خواهد کرد
جای شکر است خلق را کان بت — جان بشکر شکار خواهد کرد
رایت و رؤیت منوّر او — ماه را در حصار خواهد کرد
بوی آن زلفکان[14] مشکینش — مشك را قدرخوار خواهد کرد
در خزان از بهار رخسارش[15] — کشوری را بهار خواهد کرد
غمزهٔ نغز و طرّهٔ خوش او — هیچ دانی چکار خواهد کرد
دوریان را بدیر خواهد برد — دیریان را بدار خواهد کرد

۱-ع : کت او حق گزار ۲- رنج کی بیند آخر از دریا ۳- ع : زخم ماری چه چاره آنرا کو ٤- ع : مران ٥- کت این خواجه ٦- م : بار - یار ۷ - م : یافته- تافته گردد ۸ - بی دولت ۹- م : رنج کی ۱۰ - م : کنار ۱۱- م : سرو فرزان که مر ترانه چرخ - ع : سرفراز ایکه مرترانه چرخ ۱۲-ع : ساخت ۱۳ - ع : دربقای تو شد ۱٤-آن زلفهای ۱٥-درمیان خزان زرخسارش

گرچه عقل از چهار خصم برست … از دو عالم چهار خواهد کرد
لیك بر چار سوی غیرت عشق … عقل را سنگسار خواهد کرد
جان متواریان حضرت را … چون زمانه بی‌قرار خواهد کرد
بی قراران سبز دریا را … چون زمین بردبار خواهد کرد
بر سر از خاکپای مرکب او … نور از چشم خار خواهد کرد
قلب و قالب بخدمت آوردیم … تا کدام اختیار خواهد کرد
چاکر اوست چشم و گوش رهی … گر برین اختصار خواهد کرد
خدمت او کند خرد چون او … خدمت میربار خواهد کرد
آنکه نعل سمند او در گوش … مشتری را گوشوار خواهد کرد
حور عین را بهر توتیا جوید … مرکبش را اگر غبار خواهد کرد
از خیال جمال فطنت او … روح را غمگسار خواهد کرد
دست گردون بدست حاسد او … گل خیری چو خار خواهد کرد
از طراز آستین بدخواهش … غیرت دین غیار خواهد کرد
تیغ او روز کین ز خون عدو … خاك را لاله زار خواهد کرد
آب را سنگ علم او چون خاك … با ثبات و وقار خواهد کرد
اجل از بیم تیغ خونخوارش … الحذار، الحذار، خواهد کرد
باد با خاك روز کوشش او … الفرار، الفرار، خواهد کرد
آب در حلق دشمن از قهرت[1] … شعله شعله[2] چو نار خواهد کرد
عدوش چون ز عمر برباد است … اجلش خاکسار خواهد کرد
از برای موافقش گردون … ابر را در نثار[3] خواهد کرد
بحر در یك نفس بدولت او … صد بخور از بخار خواهد کرد
از شرف مشتری رکابش را … افسر روزگار خواهد کرد
جود او همچو ابر نیسانی … قطره‌ها بیشمار خواهد کرد
بنده بی آب همچو ماهی باز … سر بسوی بحار خواهد کرد

۱ـ دشمنش فکرت ۲ـ حلقه حلقه ۳ - دربار

گر ز خاك تو آبروی برد — مدحتت بنده وار خواهد کرد
با تو چون خاك باد وار بسر — خویشتن باد وار خواهد کرد
ایچو آب اصل لطف همچون خاك — نعل چرخم فکار خواهد کرد
هست فکرت[1] که میر این معنی — عرضه بر شهریار خواهد کرد
بیخ جانم بشربتی از جود — در تنم استوار خواهد کرد
روی چون صد نگار و طبع خوشش — کار من چون نگار خواهد کرد
عقل در انتظار انعامت — روز و شب انتظار خواهد کرد
عزّ و اقبال سرمدی بادت — هم برین اختصار خواهد کرد

☆☆☆

(۷۰ - ق)

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد — ور نداری درد گرد مذهب رندان مگرد
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی — محرم درگاه عشقی با بت وزنّار گرد
هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد — هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز — کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو — بوسه را بر خاك ده چون عاشقان از بهر درد
هر کرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد — اندرین ره سر هم آخر در سر اینکار کرد
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست — اندرین ره رو همی چون رنگ و بو خواهند کرد

☆☆☆

(۷۱ -)

معشوق[2] مرا ره قلندر زد — زان راه بجانم آتش اندر زد
گه رفت ره صلاح دین داری[3] — گه راه مقامران لنگر زد[4]
رندی در زهد و کفر در ایمان — ظلمت در نور و خیر در شر زد
خمّیده چو حلقه گرد قدّ من — و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد
چون سوخت مرا بر آتش[5] دوزخ — وز آتش[6] دوزخ آب کوثر زد

۱- ممکن ۲- ع : معشوقه ۳- ع : گه راه مقامران دین رازد ۴- ع : گه راه مبارزان لشکر زد ۵- ع : با آتش ۶- ع : در آتش

در صومعه پای کوفت[۱] از مستی ابدال ز عشق دست بر سر زد
با آب عنب بصومعه در شد در مغکده آب رز بر آذر زد
گر من نه بکام خویشم او باری با آنکه دلم نخواست خوشتر زد
من شاد شوم گر او بما گوید دستی بمراد خویشتن بر زد

☆☆☆

فی غزو النفس و محل الروح (۷۲-)

مبارز او بود کاو لغزا با جان و تن گیرد ز کوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید نه جرم بو الحکم خواهد نه جای بو الحسن گیرد
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد
بباید رفت برچرخش که تا بامه سخن گوید بباید سوخت چون شمعش که صحبت با لگن گیرد
نمیدانند رنج رهبدان برخیره می لافند[۲] نه زان وجهست این گفته که یکره[۳] در دهن گیرد
عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریا تر همه او گردد از معنی چو ترك ما و من گیرد
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل اگر بر خار بر خواند همه عالم سمن گیرد
تو گفت عاشقان داری[٤] و کار فاسقان لابد بدخشان بدبدست آید اگر نعمان[٥] یمن گیرد
مرا باری نشاید زد بپیش هیچ عاشق دم که هر ساعت غم دنیا بگردم[٦] انجمن گیرد
پر از زهر است کام من سنائی خوش سخن زانم قیامت زهر باید خورد گر دستم سخن گیرد
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد
درین دلق بصد پاره مرا طبعی[۷] است پر گوهر چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

☆☆☆

در مدح بهرامشاه (۷۳☆م)

روزی که جان من[۸] ز فراقش بلا[۹] کشد آنروز عرش غاشیهٔ کبریا کشد

---

۱ ـ ع : پای کوب ۲ـ میرانند ۳ـ نغمه که هر کس ـ لقمه که هر کس ٤ـ عاشق زاری ٥ـ یغما ٦ـ بگرد ۷ـ طبع ۸ـ ع : ما ۹ـ م : فراقت ...ـ...جفا

ما را یکیست وصل و فراغش چو هر دو زوست — این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد از او[1] — گر زو دمی ز راه مرادش جفا کشد
آنجان[2] بود شریف که دم دم ز دست دوست[3] — هر لحظه جام جام زلال بقا[4] کشد
هر دل که از قبول غمش روی در کشید — اقبال آسمانش بپیش قبا[5] کشد
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند — با آن صنم که هودج او کبریا کشد
رنجش[6] شکر بلاست از آن عاقبت[7] بعشق — رنجش همیشه با طرب و مرحبا کشد
در موکبی[8] که روح قدس مرکبی کند — پیدا بود که لاشهٔ ما تا کجا کشد
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان — خط بر سر صواب و[9] قلم بر خطا کشد
بود شما چو نار[10] شود در مصاف عشق — شو مُا بَدا[11] که کینهٔ بود شما کشد
در چارسوی حکم چو بانگ صلا بخاست[12] — جانهای پاك سوخته پیش صلا کشد
زهر آب قهر و غیرت[13] او راز دست دوست[14] — با روی تازه ساغر بتر و[15] وفا کشد
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو — وین بار هرزه هرزه خر آسیا[16] کشد
رست از عقیله دیدهٔ عقل از برای آنك — هر ساعتی ز خاك درش توتیا کشد
دیدهٔ سنائی از قبل چشم[17] شوخ او — نوك سنان و غمزه بیاد ثنا[18] کشد
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق[19] — سرمه همی[20] ز خاك در پادشا کشد
آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او — جان در بهشت عدن و بال و با[21] کشد
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو — عرضش همیشه بار وفا[22] و بقا کشد

۱- آنك ۲- م: آن دم ۳- زجان او ٤- زبالا بلا - م: نه بالا بلا - ع: درد و بلا برملا ٥- م - قفا - فنا - ع: بلا ٦- رنجی ۷- عافیت ۸- ع: در دولتی ۹- ع: برصواب عصرو ۱۰- یار - باز ۱۱- سودایدا ۱۲- بخواست ۱۳- م: عزت ۱٤- او ۱٥- ساغر برتر - ساقی برتر ۱٦- م - گندم شود سوادهمی زو چو عاشقان زیرا که بار حرزه خر آسیا کشد ۱۷- م: چمش - ع: شوخ چشم ۱۸- م - بیاد سنا - ع: بنام سنا ۱۹- م: زعشق - ع: اینیم کو بعشق ۲۰- همه ۲۱- ع: وبلا ۲۲- م، ع: فنا

☆☆☆

(۷٤ ☆ ز)

کسیرا که سر حقیقت عیان شد مجاز صفات وی از وی نهان شد
نشان آن بود بر وجود حقیقت که نام وی از نیستی[۱] بی نشان شد
کسی کو چنین شد که من وصف کردم یقین دان که او پادشاه[۲] جهان شد
ملك شد زمین و زمانرا پس آنگه[۳] چوعیسی که او[٤] ساکن آسمان شد
روان گشت فرمان او چون سنائی[٥] مراورا که گفت اوچنین‌شوچنان[٦] شد
خلیل از سر نیستی کرد دعوی که سوزنده آتش برو بوستان شد
چه ارنی است از نفس بر طور سینا قدمگاه او جمله آب روان شد
نه بینی که هر کو ز خود گشت فانی قرین قضـا گشت و صاحبقران شد
هم از نیستی بد که با خاك مشتی محمد بجنگ سپاه گران شد
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع) تن بی روان از دمش باروان[۷] شد
بسا کس که در نیستی کسب کردند[۸] گمانها یقین شد یقینها گمان شد
کسی کو ز حلّ رموز است عاجز بیان سنائی ورا ترجمان شد

☆☆☆

(۷٥ ☆ ز)

عاشق دیندار[۹] باید تا که درد دین کشد سرمهٔ تسلیم رادرچشم‌روشن‌بین[۱۰] کشد
باقناعت صلح جوید محرم[۱۱] حرمت‌شود برگ بی‌برگی بفرق زهره‌وپروین کشد
دیدهٔ[۱۲] یعقوب را دیدار یوسف توتیاست سینهٔ[۱۳] فرهاد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تـا بعلّیین پرد حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد

۱ـ ازدوستی ۲ـ شیرمرد ۳ـ ملوك زمان گردد از بی‌گمانی ٤ ـ چو کروبیان، ٥ ـ بود فرمان او ای برادر ٦ـ چه اندیشی او را همه آنچنان شد ۷ـ م : بیاد لبش جان روان ۸ـ م : هست کردن ۹ـ مرد دنیا باز ۱۰ـ عالم بین ـ دنیـا بین ۱۱ـ در قناعت صلح جوید محرمت ۱۲ـ م : چهرهٔ ۱۳ـ صورت

هرخسی[۱] از ننگ و گفتاری بدین ره کی رسد
مرد چون صدّیق باید تاسم تنین[۲] کشد

نوربویوسف[۳] نداری کی رسی درچاه علم
بایزید فقر باید فاقهٔ ماتین[۴] کشد

ازسعادتهاسنائی درسرخس افکندرخت
شکراین ازشوربختی محنت‌غزنین کشد

برگ‌بی برگی نداری گرد آن درگه‌مگرد
چشم هرنامحرمی کی بارنقش‌چین کشد

چند ازاین دعوی بی‌معنی بی برهان تو
مدّعی‌فردابمحشررخت‌زی[۵] سجّین کشد

☆☆☆

در زهد و موعظه فرماید (٧٦ -)

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد

نسازد عشق رنگ ازهیچ رویی بهر مخلوقی
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد

جمال عشق آن بیند که چشم سر کند بینا
سماع وصل آن بیند که گوش سر اصمّ سازد

شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد
سقم سوزد رگ[۱] وپی را و عاشق را سقم سازد

هرآنکس راکه دل چون آبنوس آمد بدوگونه[۶]
نباشد عاشق ار او[۷] اشك چون آب بقم سازد

یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن
چو دست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد

کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد

علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا
که همچون کوس جای خورد[۸] بیرون شکم سازد

۱- هرکسی ۲- می باید که تاتلقین کشد - باید تات این تنین کشد ۳- سر بویوسف - سیرت یوسف ٤- م : تابین ٥- در ٦- بدان گونه ۷- ع : ارچه ۸- ع: خود زبیرون

بباغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی[1]
هر آنکو وقت کشتن همچو گل[2] خودرا خرم سازد
کرا چون سیب وقت سرخ روئی دل سیه گردد
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد
بمهر عشق در ملك خدا آن دهخدا گردد
که شادی خانهٔ دل در میان شهر غم سازد
کرا خاك ارم از باد انده طاق گرداند
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد
چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گر یابی
که تسکین غم ازعشق نوای از زیر و بم سازد
ندارد ملك جم درچشم عاشق وزن چون دارد[3]
که دست عاشق از کهنه[4] سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد
نباشد نصب ورفع وخفض عاشق‌را که اندر عشق
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق بی کس نیست تا هرناکس از کوری
کبودی در کند خود را بعشقش متهم سازد
بدان تا شهد عشق ازحلق هرنااهل دور افتد
طبیب عشق هرساعت[5] ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال[6] آمد از آن معنی
هر آن عاشق که شدچون شیر[7] قد چون دال خم سازد

۱- ع : نام آزادی ۲- ع : وقت بر گشتن چو گل ۳- ع : شنگ خوش دارد
۴ - ع : از گفته ۵- هرعاشق ۶- شین در تقویم دل ۷- شین

دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون
اگر چند از کتاب[۱] از روی طب قانون دم سازد
هر آن چشمی که عشق از طبلهٔ خود سرمهٔ دادش
سران تاجور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه می گویم که داند این مگر آن کز[۲] دل صافی
سنائی وار خود را بندهٔ شاه عجم سازد

☆☆☆

(۷۷- ق)

روزی بت من[۳] مست ببازار بر آمد — گرد[۴] از دل عشّاق بیك بار بر آمد
صد دلشده را از غم او روز فرو شد — صد شیفته را از غم او کار بر آمد
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر — باز آن دو بهم کرد و خریدار[۵] بر آمد
درحسرت[۶] آن عنبر و دیبای نو آئین — فریاد ز بزّاز و ز عطّار بر آمد
رشك است بتانرا ز بنا گوش و خط او — گویند که بر برگ گلش خار[۷] بر آمد
آن مایه بدانید[۸] که ایزد نظری کرد — تا سوسن و شمشاد ز گلزار[۹] بر آمد
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار[۱۰] — پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

☆☆☆

در مدح امیراجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا) فرماید (۷۸ - م)

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد — گویند ز سرباز جهان در عمل آمد
در باغ خلل یافته و گلبن خالی — اکنون ببدل باز حلّتی و حلل آمد
فردوس شد از نقش جهانی گر[۱۱] ازین پیش — در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد
خورشید ثنای تو همی[۱۲] کرد بر آن دل[۱۳] — چون از دم[۱۴] ماهی بسر روی حمل آمد
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس[۱۵] — ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد

۱- اگرچندان کتاب ۲- ع: چه می گوئی چه‌می‌دانی که مگر آن از ۳- ع: هر بتم؟ - یکروز بتم ۴- ع: بـانگ از - آه از ۵- ع: تاهردو بهم کرد خریدار ۶- ع: ازحسرت ۷- همی کر گلی ازخار- ع: همی کز گل اوخار ۸- ع: بدانند ۹- زگلنار ۱۰- ع: این‌وقت مرا بود برخدمت او بار ۱۱- امروزجهانی که - ع: ازنقش‌جهانی که ۱۲- ع: سخای توهمین ۱۳- ع: در این دل ۱۴- ع: از دل ۱۵- ع: تقدیر

چه جای مه او زینت[1] ماه فلك آمد — چه جای محل[2] آلت جاه ومحل آمد
ای میر سمعیل که مانند براهیم[3] — جود تو نه از مال[4] زعون ازل آمد
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم — کاین چون دم آخر بهنر بی بدل آمد
آراستهٔ تیر اجل بود مرا جان — ورچه زطرب معده برقص جمل آمد
صفرای من ازخلق توشد پیر وعجب نیست — زیرا عسل خلق توخالی ز خَل آمد
درافسر تو نیست سخن لیك چه سوداست — کزاصل مرا خودسر بی مغز کل آمد
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراك — خودعمر توچون جود کفت بی خلل[5] آمد
توتازه ونوباش[6] که فرزند حسودت — نزد غربا بار نوند و ابل[7] آمد

✡✡✡

دراستغنای معشوق طناز ووفای عاشق سرانداز فرماید (۷۹- ق)

عاشقانت سوی توتحفه اگرجان آرند — بسر تو که همی زیره بکرمان آرند
ورخرد بر توفشانند چنان دان که همی — عرق سنگ[8] سوی چشمهٔ حیوان آرند
وردل ودین بتو آرند عجب نبود از آنك[9] — رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند
هرچه هستیست همه ملك لب وخال تواند — چیست کان نیست تراتاسوی تو آن آرند
نوك مژگانت بهر لحظه همی دره عشق — آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند
چینهٔ دام لبان تو زمان تا بزمان — روح راازقفس[10] سدره بمهمان آرند
زلف و خالت[11] ز پی تربیت فتنهٔ ما — عقلرا کاج[12]✡ زنان بردرزندان آرند
چشمهامان ز پی تقویت حسن توباز — فتنه را رقص کنان درقفس جان آرند
طوبی وسدره بباغ توو بس مشتی خس[13] — دستهٔ مجلس تو خار مغیلان آرند
هدیشان ردمکن انگار که پای ملخی — گلهٔ مور همی پیش سلیمان آرند
خاکپای تواگردیده سوی روح برد — روح پندارد کزخلد همی خوان آرند

۱- ع : مهی زینت ۲- حمل ۳- که جودتوزاول ٤- جود تو نه ازدل که - ع : چون دیوانه از آل ۵- ع : همچون که خلابی خلل- چون جود کفت بی بدل ٦- ع : وتر باش ۷- برعر با ماربوااندای بل - یادتو نداامل- نازتو ندای خلل ۸- مشك ٦- یقین دان که همی ۱۰- ع : درقفس ۱۱- ع : زلفهات ار ۱۲- عقل راکام ۱۳- دون - مشتی دل

✡ کاج بمعنی پس گردنی وسیلی است «برهان»

ازپی چشم بد و چشم نکوی توهمی — مردمان مردمك دیده بقربان آرند
بوستان ازخجلی پوست بیندازداز آنك — صورت روی تو دردیدهٔ بستان آرند
عاشقان ازخم زلف تو چه‌دیدندهنوز — باش تاتاب در آن زلف پریشان آرند
باش تاسلطنت و کبر تومشتی[1] دون را — ازدردین[2] بهوس خانهٔ شیطان آرند
باش تاخارسر کوی[3] ترانرگس وار — دسته‌بندند دوسوی مجلس سلطان آرند
ای بسابیخ که‌درچین‌وختن کنده شود[4] — تا چوتو مهرگیاهی بخراسان آرند
باش تاخط بناگوش وخم زلف توباز — عقل را گوش گرفته بدبستان آرند
کی بآسانی عشاق ز دست بدهند — که‌نه‌دردست‌همی چون‌توئی آسان آرند
عقد پروین بخمدچون‌دم‌عقرب درحال — چون‌سخن‌زان‌دورده‌لؤلؤ مرجان[5] آرند
کافران گمره از آنند که‌درزلف تواند — یکره آن زلف ببرتاهمه‌ایمان آرند
یکره آن پرده‌برانداز که‌تامشتی‌طفل — رخت‌جان‌سوی سراپردهٔ‌قرآن آرند
هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر — بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند
هرزمان‌لعل‌ودُروسرووبنفشه[6] توهمی[7] — دل ودین‌وخرد وصبرد گرسان[8] آرند
خودچو[9] پروین که‌مه‌ومهرهمی‌سجدهٔ‌عشق — سر دندان ترا از بن دندان آرند
قدرچوگانت‌ندانندازآن‌خامی‌چند[10] — باش‌تاسوختگان گوی بمیدان آرند
شکل‌دندان وسرزلف[11] توزوداکه‌برو — سین‌ونون‌والف ویاهمه تاوان آرند

✿✿✿

درمدح بهرامشاه فرماید (۸۰ ✿ م)

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان ز جانی توبه کرد آنجا[12] بر جانان بماند
جان زجان گر دست شست آنگه ز خاکپای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

۱- کین توقوم ۲- ازدروی ۳- ع: ازگلستان ۴- ع: زنده شود ۵- ع: دررولؤلؤ ومرجان ۶- ع: در سبز وبنفش ۷- توازاو ۸- بر سنائی غم واندو دگرسان - ع: برسنائی‌غم واندوه‌فراوان؟ ۹-ع: خود چه ۱۰- ع: چه دانند از آن مشتی‌خام - ندانندازآن‌خامی‌خام - ندانندهمی‌مشتی‌خام ۱۱- ع: قدوزلف ۱۲- م: آنك

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
نور صادق بی‌لب و دندان از آن خندان [١] بماند

نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت بپیش روی او بی غم [٢] نشست
کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است [٣]
زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل با آن [٤] سراندازی بمیدان رخش
در خم زلفین [٥] او چون گوی در چوگان بماند

از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنک [٦]
آن همه تر دامنی در چشمهٔ حیوان بماند

گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالبش [٧]
نی غلط کردم زخجلت رنگ با مرجان [٨] بماند

نیست صبرم از [٩] میانش تا چوذات خود مگر [١٠]
بر میانم چون میانش والله ارهمیان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک [١١]
خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

١- م ... حیران - نور صادق بالب ودندان اوگریان ٢- عشق با دولت به پیش روی اوازغم ٣- لولیان زلف ورخسار وی اند ٤- عقل کل تا آن - عقل را با آن ٥- درخم یك زلف ٦- آید ولیك ٧- م : باید تالبش ٨- بر مرجان - درمرجان ٩- چون ١٠- شکر ١١- م : زخم خوش خویش را بی جرم خود بگذارد آنك

عاقبت از دشنهٔ [١] مژگانش روی اندر کشید
عافیت در سلسلهٔ زلفینش در زندان بماند
بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش [٢] بود سر گردان بماند
عقل و جان از [٣] خدمت آن بارگه رفتند لیك
عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هرچه خواهی گو همی فرمای کاندر ذات ما
قایل فرمان برفت [٤] و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان
لاجرم در ما ز دانش [٥] مایه صد چندان بماند
گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست [٦]
گر دمی زوماند ذاتش [٧] بی مکان و کان [٨] بماند
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم
لا جرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند [٩]
شیر در بستان فنا شد [١٠] شیر در پستان بماند
زلف شیطانیش [١١] گر دل بردگو برباك نیست
منت ایزد [١٢] راکه جان درمدحت سلطان بماند
خسرو خسرونسب [١٣] بهرامشه سلطان شرق [١٤]
آنکه بهرام فلك در سطوتش حیران بماند

١- م : عاقبت ازرشته ـ عافیت ازرسته ٢- م : رنجش ٣- در ٤- نماند
٥- درما زدآتش ٦- م : اوست وبس ٧- حالش ٨- وامکان ٩- م : جانهافکند
١٠- نباشد ١١- م : زلف چون شیطانش ١٢- نیست آن او ١٣- نشان ١٤-
سلطان حق

ملك علّت نـاکرا خوش خوش ازین عیسی پاك
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان آن بماند[١]

باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل
شدهبا چون جور بخل[٢] وعدل چون احسان بماند

بر فلك[٣] بینی که کیوان رتبتی دارد ولیك
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند

بـه گـراید رایت رایش بسوی عـاطفت
زین سبب راخان وخوان خانه براخوان[٤] بماند

چون گشاید دست ودل درعدل ودراحسان بخلق
بستهٔ احسان و عدلش جملهٔ انسان بماند

☆☆☆

(٨١ ☆ ز)

کرد رفت از مردمان اندر جهان[٥] اقوال ماند
همعنـان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان و ظریفان پاك شد روی زمین
در جهان مشتی بخیل کور[٦] وکرّ ولال ماند

دُرّ معنی در بن دریای عزلت[٧] جای ساخت
وز پی دعوی بروی آبهـا آخال[٨]* ماند

١- م : ارچه کی درمان بماند ٢- م : شد نهان چون بخل جور ٣- م : بهر آن ٤- جان وخوان وخانهٔاخوان - خان برحران... خوان برخوان... ٥- اندر جهان‌ودرجهان ٦- بخیل کار ٧- در دریای معانی درته خود... درتوخود ٨- درچال - درحال

☆ آخال چیزهای افکندنی وسقط وبیکارماندهٔ پوست میوه‌ها و تراشهٔ چوب و خسك وخاشاك وامثال آنها « برهان »

صدر ها از عالمان و منصفان یکسر تهیست [۱]
صدر در دست بخیل و ظالم و بطـّال ماند
عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان [۲]
ظلم جای وی گرفت وچند مـاه [۳] و سال ماند
عدل نوشروان و جور [٤] معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم [۵] مردمان تمثال ماند
رفت سیّد [۶] ازجهان وچند مشکل کرد حل [۷]
بوحنیفه رفت و زو در گرد عالم قال ماند
نیست گوئی [۸] در جهان جز فیلی [۹] از اصحاب فیل
شد نجاشی [۱۰] وزفسونش چندگون اشکال ماند
شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند
خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهراو
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند
هرگهی [۱۱] بانگی برآید گرد شهر از مردمان
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند
رفت کدبانو کلید اندر کف نوروز داد
رفت خواجه ده [۱۲] بدست زیرك جیپال [۱۳] ماند
یك گره را جانها [۱٤] در غیبت و وزر و بزه [۱۵]
یك گره را گنجها بر طاعت و اهمال [۱۶] مانده

۱- نهفت ۲- ازآنك ۳- قرن ٤- جود ۵- بروی ۶- مصطفی رفت
۷- حال بر ما حل نکرد ۸- بوئی ۹- جز قیلی - جزفیل و ۱۰- م : مجتبی
شد ۱۱- هرزمان ۱۲- دیه ۱۳- آقال ۱٤- چانها - خانها ۱۵- وبال
۱۶- اعمال

زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو[١] بقال ماند

✿✿✿

در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

(٨٢ -)

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع و پند اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور وگوش زیرکی کر کرده‌اند

کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده‌اند

پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند

ملك عمرو و زید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده‌اند

شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر
قول بطلیموس و جالینوس باور کرده‌اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

گاه وصّافی[٢] برای وقف و ادرار و عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده‌اند

از برای حرص سیم[٣] وطمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتر[٤] کرده‌اند

خرقه پوشان مزوّر[٥] سیرت سالوس و زرق[٦]
خویشتن را سخرهٔ قیماز[٧] و قیصر کرده‌اند

١- زانکه ممدوح سنائی بربر- خوردی پز ٢- فصالی - وصالی - قصابی - قصائی ٣- ازبرای جر سیم ٤- میسر ٥- ع: مرفه ٦- وزر ٧- زاهد- ع:قیمار

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
قاریان[١] زالحان ناخوش[٢] نظم قرآن برده‌اند
صوترا در قول همچون زیر مزمر[٣] کرده‌اند
در مناسك[٤] از گدائی حاجیان حج فروش
خیمهای[٥] ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند
مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
در جفا، درویش را از غم توانگر[٦] کرده‌اند
سر ز کبر و بخل برگردون اخضر برده‌اند
مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند
زین یکی مشت[٧] کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
خواجگان دولت از محصول مال خشك ریش[٨]
طوق اسب و حلقهٔ معلوم استر کرده‌اند
بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی[٩] و دین خویش لاغر کرده‌اند
از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
خلق را با کام خشك و دیدهٔ تر کرده‌اند
خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح[١٠]
مهتران[١١] دولت اندر جام[١٢] و ساغر کرده‌اند
تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

١- ع : مقریان ٢- ع : خارج ٣- ع : مزهر - مضمر ٤- در منازل
٥- ع : خانهای ٦- ع : تونگر ٧- ع : مشتی ٨- ع : خسك‌ریز ٩- ع : فربه ١٠- ع : درهنگام صبح ١١- ع : خواجگان ١٢- ع : چشم

تاکه تازیکان [۱] چو قنچاقان کله داران شدند
خواجگان را بر سر از دستار، افسر [۲] کرده‌اند

از نفاق [۳] اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد [۴]
مؤمنان زفت را [۵] بی زور و بی زر کرده‌اند

کار عمال سرای ضرب همچون [۶] زر شده است
زانکه زر بر مردمان یك سر [۷] مزوّر کرده‌اند

شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال
شخص خودرا همچو کلکی* زرد و لاغر کرده‌اند

غازیان نا بوده در غزو غزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر [۸] کرده‌اند

حبه [۹] دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
طبع را در حبّه [۱۰] دزدیدن مخیّر کرده‌اند

ای دریغا مهدئی کامروز از هرگوشه‌ای
یکجهان دجّال عالم سوز سر بر کرده‌اند

مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد
چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند

کودکان خرد را در پیش مستان می دهند
مر مخنّث را امین خوان و دختر کرده‌اند

ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خر و گاو سرو بر کرده‌اند

۱- ع : تاجیکان ۲- معجر ۳- ع : از وفاق ۴- ع : در تعیین نقد ۵- مؤمنان وقت را - ع : مؤمنان را زفت ۶- شرع از آن چون ۷- ع : زانکه زر مردمان جمله ۸- لاف خود ازسرمستی وجد برتر ۹- جبه ۱۰- ع : برحبه - درجبه

* کلك بکسراول و سکون ثانی هر نی میان خالی را گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً « برهان »

درصفت بهار و تغییر روزگار فرماید

(۸۳-ق)

بازمتواری روان عشق صحرائی شدند — باز سر پوشیدگان عقل سودائی شدند
بازمستوران[۱] جان و دل پدیدار آمدند — باز مهجوران[۲] آب وگل تماشائی شدند
باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم[۳] — از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند
باز در رعنا سرای طبع طرّاران چرخ — بهراین نوخاستگان[۴] در کهنه‌پیرائی شدند
بازبینابودگان[۵] همچو نرگس در خزان — در بهار[۶] از بوی گل جویای بینائی شدند
زردوسرخی‌بازدرکردند[۷] خوشرویان باغ — تا دگرره، برسرآن لاف ورعنائی شدند
عاشقان در زیرگلبنهای پروین پاش باغ[۸] — ازبنات النعش اندر شکل جوزائی‌شدند
تاو طاها باز گستردند[۹] پیران سپهر — قمریان‌چون مقریان‌درتوی قرائی[۱۰] شدند
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد — اختران[۱۱] قعر مرکز نیز بالائی شدند
از پی چشم شکوفه دستهای اختران — برصلایهٔ آسمان در توتیا سائی شدند
تا عیار عشق عیاران پدید آرند بـاز — زرگران نه فلك در مرد بالائی شدند
تاباکنون‌لائیان‌بودندخلقان‌چون‌زعدل[۱۲] — يك الف درلا درافزودند[۱۳] و الّائی‌شدند
غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی[۱۴] — خون‌رزخوردندواندرخون‌دانائی[۱۵] شدند
از پی نظارهٔ انصاف چار ارکان بباغ — هرچه آنجائیست[۱۶] گوئی‌جمله‌اینجائی‌شدند
چون‌دم[۱۷] عیسی‌چلیپاگرشداکنون بلبلان — بهر انگلیون سرائیدن بترسائی شدند
بیدلان در پردهٔ ادبار متواری شدند — دلبران در حلقهٔ[۱۸] اقبال پیدائی شدند
زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز[۱۹] — بلبلان‌چون‌طوطیان‌اندرشکرخائی‌شدند

۱- ع : مهجوران ۲- ع : مستوران ۳- هفت اختر بسعی چارطبع ۴- ع: نوخستگان ۵- ع : بینادیدگان را ۶- ع : درجهان ۷- ع : زردی وسرخی که چون کردند ۸- پوش باز - پاش باز ۹- ع : باگسترید ۱۰- در نوبت افزائی ۱۱- ع : احتراق ۱۲- ع : بازاکنون زفضل ۱۳- ع : درافروزند ۱۴- چون عاشقان حضرتی - ع : غافلان حضرتی چون عاقلان عشرتی ۱۵- خون خود خوردند اندرخون دل‌نائی ۱۶- ع : گرچه اینجائیست ۱۷- ع : بادم ۱۸- ع : از حله ۱۹- ع : گلبنان‌چون گلرخان اندر گهرباشی شدند

عالم پیر منافق تا مرقـّع پوش گشت خرقه پوشان الهی زیر یکتـائی شدند
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی [1] روزها مانا [2] چو مرغان هم تماشائی شدند
اینت زیبا طبع چابک [3] دست کز مشاطگیش آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی [4] شدند
مطربان رایگان در رایگان [5] آباد عشق بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند
دلق تا کوتاه تر کردند تاریکان خاک [6] روشنان آسمان در نزهت آرائی [7] شدند

☆☆☆

در [تز] یف علماء دنیاجوی گفته شد

(۸٤☆ ز)

ای سنائی ز جسم و جان تا چند بر گذر زین دو بی‌نوا در بند
از پی چشم زخم خوش چشمی [8] هر دو را خوش بسوز همچو سپند
چکنی تو ز آب و آتش یـاد [9] چکنی تو ز باد و خاک نوند*
چکنی بود خود که بود تو بود که ترا در امید و بیم افکند
تا بوی در نگار خـانهٔ کن نرهی هرگز از بیوس* و پسند [10]
چون گذشتی زکاف و نون رستی از قل قـاف و لام دانشمند
همه [11] ازحرص وشهوت من و تست علم اقرار و دعوی سوگند [12]
باز رستی ز فقر چون گشتی [13] همچو لقمـان به‌لقمه‌ای خرسند
نزد من قبله دوست عقل و هوی [14] هرچه زین هردو بگذری ترفند [15]

۱- مرغان شب - ع : مرغان همه ۲- باما ۳- ع : اینت چـابك دست انصافست کز ٤- رعنائی ٥- ع : دریایگان ٦- ع : تاریکان شب ۷- ع : درنزهت افزائی ۸- زخمی - صنمی ۹- وباد ۱۰- بیوس وگزند - نیوش وپسند ۱۱- این‌هم ۱۲- علم واقرارودعوی وسوگند ۱۳- از همه فقر دین همی گردی - ازهمه فاقه ار همی گردی - ع : از همه فتنه رستی ارگردی ۱٤- هواست - وفاست ۱٥- هرچه زین دو برون همه تروند - م : هرسه زین در برون همه ترفند

☆ نوند اسب وهرتیزرونده وتیزرو،اسب واستر تیزرووپیك وشاطروخبر آرنده وبمعنی صدا و آواز آید «برهان» - بیوس بفتح اول بروزن عروس طمع و خواهش وا-ید وامیدواری باشد بچیزی ازهر نوع که بوده باشد و بمعنی تواضع و چابلوسی و انتظارهم آمده است «برهان»

مهبط[1] این یکی نشیب نشیب / مصعد[2] آن دگر بلند بلند
مقصد ما چو اوست پس در دین[3] / ره چه هفتاد ودو چه[4] هفتصد واند
چو تو در مصحف از هوی نگری / نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی هوی شنوی[5] / زنده گرداندت چو قرآن زند
طمع وحرص وبخل وشهوت وخشم[6] / حسد و کبر و حقد بد پیوند
هفت در دوزخند در تن تو[7] / ساخته نفسشان[8] در و در بند
هین که در دست تست قفل امروز / در هر هفت محکم اندر بند
همه ره[9] آتشست شاخ زنان / که ابد بیخ آن نداند کند
ملك اوئی از آن همی ترسی / تو شوی مالك ار پذیری پند
آن نه بینی همی که مالك را / نکند هیچ آتشیش[10] گزند
دین بدنیا مده که هیچ همای / ندهد پر برنیان و پرند
دین فروشی همی که تا سازی / بارگی نقره خنك* وزین زرکند
خر چنان شد که درگرفتن او / ساخت باید ز زلف حور کمند
گوئی از بهر حشمت[11] علم است / اینهمه[12] طمطراق[13] خنك[14] وسمند
علم از این بارنامه* مستغنی است / تو برو بر بروت* خویش مخند[15]
مهرهٔ گردن خر دجال / از پی عقد[16] بر مسیح مبند

۱- منزل ۲- م: معدن ۳- مقصد ما چودوست - منزل ماخود اوست - ع: منزل مابست‌اندردین ۴- ره‌چوهفتاد زوچو ۵- چون ززردشت بی‌هوا بشوی ۶- ع: کین ۷- ع: در برتو ۸- م: نفس‌شان سوخته ۹- ع: راه ۱۰- م: آتش‌ابج - ع: آتش هیچ ۱۱- ع: حرمت ۱۲- م: ازهمه ۱۳- ع: طم‌طراق ۱۴- بور ۱۵- بخند ۱۶- م: عقل

---

* خنك بااول مکسورهرچیز که‌آن سفیدباشد عموماً واسب سفید موی راگویند خصوصاً «برهان»، بوراسب سرخ رنگ راگویند «برهان» - بارنامه بمعنی‌اسباب‌تجمل وحشمت وبزرگی‌وتفاخروغروومباهات ورشیدی این کلمه را یارنامه‌خوانده ونیکنامی آنرا ترجمه کرده وهمین دوبیت سنائی‌را برای آن شاهدآورده وصحیح بارنامه است - بروت: بعربی آنرا شارب خوانند

از پی قوت و قوّت دن گرگ
جگر یوسفان عصر مرند

کفش عیسی مدزد[1] و از اطلس
خر او را مساز پشماگند

شهوتت[2] خوش همی نمایاند
مهر جاه وزر و زن و فرزند

کی بود کاین نقاب بردارند
تا بدانی تو طعم زهر از قند

چند ازین لاف و بارنامهٔ تو.
در چنین منزلی کثیف و نژند

بارنامه گزین که در گذرد[3]
این همه بارنامه روزی چند

☆☆☆

در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید

(۸۵☆ ز)

هر حبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
حبّذا کانی کزو پاکیزه سیم و زر برند

نی ز هر کانی که بینی سیم و زر آید پدید[4]
نی ز هر بحری که بینی گوهر احمر برند

در میان صد هزاران نی یکی نی بیش نیست[5]
کز میان او بحاصل شاکران[6] شکّر برند

در میان صد هزاران نحل جز یك نحل نیست
کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند

جانور بسیار دید ستم بدریاها[7] ولیك
چون صدف نبود[8] که غوّاصان ازو گوهر برند

گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد[9]
لاجرم هر جا که خفت از خاك او عنبر برند

همچو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر[10]
تا بهر جائی ز[11] نافت نافهٔ اذفر برند

باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار
طمع آن دارند کز وی سوسن و عبهر برند

سنبل و سوسن[12] کجا آمد بدست از روضه‌ای
کاندرو تخم سپست و سیر[13] و سیسنبر برند

هر چه کاری بدروی و هر چه گوئی بشنوی
این سخن حق است اگر نزد سخن[14] گستر برند

خواب ناید دختری را[15] کاندر آن باشد نیت[16]
هفتهٔ دیگر مر اورا خانهٔ[17] شوهر برند

۱- مدوز ۲- ع : غفلت ۳- ع : برگذرد - برگذری ۴- برون ۵- نال و نی آن یك نی است ۶- شکران - حاسدان ۷- بینم گرد دریا در ۸- هر صدف ناید ۹- خورد ۱۰ - نخورد - بخور ۱۱- تا که کشتن ز ۱۲- سوسن و عنبر ۱۳-شبیت و دیر - م : سپند سبزو ۱۴- وحق زی مرد حق ۱۵- مرزنی را ۱۶- م : که تا - که باز ۱۷- تاز گرمابه اش و خانه در بر

☆مرند نهی از زندید نست بمعنی تراشیدن «برهان» - پشماگند بمعنی پالان است «برهان»

ای بهمت اززنی کم چندخسبی چون ترا — هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند
ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم — کونشانی تا ترا باری سوی دلبر برند
این جهان دریاو ماکشتی وزنهار* اندرو — تا نه پنداری که کشتیها همه [1] همبر برند
[کشتئی راپیش باد امروز درتازان کنند — کشتئی را باز از پیش بلا لنگر برند]
کشتئی راغرق گردانند دردریای غیب [2] — کشتئی را هم زصرصر تا درمعبر [3] برند
هریکی را گل دهد تااو ببویش جان دهد [4] — واندگر را بازجانش ز آتشین خنجر [5] برند
هریکیرا سرفرازانند [6] ز آتش از جحیم — هریکی را بازاز گوهر همه افسر برند
خنده آید مرمرا ز آنها که ازسیم ربا [7] — درگه رفتن کفن از [8] دیبهٔ شوشتر برند
مرد آنمرد است که چون پهلو نهد اندر لحد — هم بساعت از بهشتش بالش [9] و بستر برند
مرد را باید شهادت چونکه باشد باك نیست [10] — گر ورا اندر بچین سوی لحد میزر [11] برند
تا نباشی غافل ودایم همی ترسی زحق [12] — گر همی خواهی که چون ایمان ترا برسر برند
گر ندادی حق خبرهر گز کرا [13] بودی گمان — کز [14] جهان چون بلعمی را نزد حق [15] کافر برند
عالم آمداین سخن مخصوص [16] فرداروز حشر — عالمان بی عمل از کرد خود [17] کیفر برند
یك پرستار ویکی عالم که در [18] دوزخ برند — همچنان باشد که ازجاهل دوصد کشور برند
حسرت [19] آنرا کی بود کز دخمه زی دوزخ رود — حسرت آنرا کش بدوزخ ازسرمنبر [20] برند
منظرو کاشانه پرنقش ونگار است مرترا — چون بمیری هم بر آنکاشانه ومنظر برند
اشتر واستر فزون کردن سزاوار است اگر — بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند

۱- باشد آری کین همه کشتی بهم - م : باشداز بادی که کشتیها همه ۲- دریای آز ۳- م : بادصرصر... - باز ازصحرا سوی محور ٤- آن یکیرا گل دهدتا جان ببوی وگل دهد ٥ - م : دیگر یرا بازخاراز سرزنان کمتر ٦- سرفسار آرند ۷-م : که او از سیم وزر ۸- م : وراز ۹- در بهشت خوان اورا چادر ۱۰- تا که هست ۱۱- سوی لحد آرند وخاك اندر ۱۲- ایمن و دایم همی از یادحق.. ترسی ز بد ۱۳- م : این سخن هر گز کجا- گر نداری باورم هر گز کرا ۱٤- م : نز ۱۵- عاقبت ۱٦- عالمی آمد سخن مقصود - آید این خبر... ۱۷- از گفتها ۱۸ - کز پریشانی یکی عالم سوی ۱۹- حاصل ۲۰- کز سرمنبر سوی مرمر

---

* زنهار بمعنی ترس و بیم است «برهان»

مضمر آمد مردن هريك ولی وقت شدن — نسخهٔ قسمت همه يكبارگی مظهر [1] برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود — چونكه تركی را بسوی خوان وخنيا گر برند

مضمر آمد مردن هريك ولی مضمر بهست [2] — بانك خيز داز جهان گر جان ما مضمر برند

مرد نابينا اگر در ره بساود باكسی [3] — عيب دارندو ورا خصمان سوی [4] داور برند

باز اگر بينا بساود منكری باشد درو — شايد اين معروف رازی جبر [5] آن منكر برند

اين سخن بر ما پديد آيد بما بر آنزمان — كز برای حشر مان فردا سوی محشر برند

عاصياهين زار بگری [6] زانكه فردا روز حشر — عاصيانرا سوی فردوس برين كمتر برند

ظالمان راحشر گردانند با آب نياز — عادلان را زی امير المؤمنين عمرؓ برند [7]

عالمانرا درجنان باغازيان [8] سازندجای — ساقيانرا در سقر نزديك رامشگر برند

ای سنائی تومشوغافل كه اكنون باختر — كافتابت را بزودی هم سوی خاور برند [9]

☆☆☆

اين تغزل را قاضی فضل بن يحيی هروی وقتی كه در سرخس بوده گفته و بخدمت حكيم فرستاده

(٨٦ - ق)

چون همی از باغ بوی زلف يار ما زند — هر كه متواريست اكنون خيمه بر صحرا زند

دلبرا اكنون هر كجا رنگيست [1] رخت آنجا برد — عاشق اكنون هر كجا بوئيست آه آنجا زند

١- همی يكبارگی مضمر ٢ - مضمر اندر مردن هر كس ز ما مضمونه است
٣- م : را بكافر ورهمی گويا كنی ٤- م : مر اخصمان بر ٥- خير ٦- م : عاصيان زار بگری - عاصيی توزار بگری ٧- اين بيت در نسخهٔ - م - كه قديم ترين نسخهٔ ديوان سنائی است چنان است كه درمتن آورده شده ليكن در نسخه‌های ديگر دست تصرف كتاب و نساخ آنرا بدين صورت در آورده است:

كافران را حشر گردانند فردا بايزيد — مؤمنان را زی امير المؤمنين حيدر برند

٨- در بهشت باقاريان

٩- ای سنائی اين چنين غافل مباش و بازگرد — كه هم اكنون آفتابت در حد خاور برند

بینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل — حجله ازدینار بندد[1] کله از دیبا زند

هودج متواریانرا نقشبند نوبهار — قبه از بیجاده سازد[2] پایه از مینا زند

برسردو راه جان[3] از رنگ و بوی گل همی — باد گوئی کاروان خلخ و یغما زند

از تعجب هرزمان گوید بنفشه کی عجب — هرکه زلف یار دارد چنگ[4] چون درما زند

عاشقی کوتا[5] کنون بیزحمت لب هرزمان — بوسها بر پای این گویای نا گویا زند

از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع — بلبل خوش نغمه[6] گه شهرود و گه عنقا زند

وقت[7] آن آمد که این معشوق بدمست از نخست — پای درصفرا نهد پس[8] دست درحمرا زند

دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود دست صبوح[9] — حلقه[10] بر سندان عشرت خانهٔ فردا[11] زند

گرهزار آوا کنون نوبت زند نشگفت از آنك — هر کجا گل شه بود نوبت هزار آوا زند

عاشقی باید کنون[12] رنگ گل گوید سخن — کی شود[13] در دل چو لاف از رنگ ناپیدا[14] زند

گاه آن آمد کی آن مه روی گل اندام ما — دیده برصحرا گمارد چنگ درصهبا زند

ساقیا مارا بیك ساغر تهی کن زانکه مات[15] — گرد جفتان کم تنند او تازند برتا[16] زند

درده آن حمرا[17] که رنگش همچو آه عاشقان — آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

بادهٔ مان آن ده که از درگاه حترمناء نفس[18] — شعله اندر صدر[19] آمنا وصدقنا زند

ساقیا منگر بدان کاین می همی از بددلی[20] — سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند

می چنان ده مرسنائی را که بستانیش ازو — تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

☆☆☆

حکیم در جواب فرماید

(- ۸۷)

باش تا حسن نگارم خیمه برصحرا زند — شورها بینی که اندر جنة الماوی زند

۱- سازد ۲- بندد ۳- ع: دروازه ۴- دست ۵- عاشق گویا - عاشقی گویا ۶- زخمه ۷- ع: گاه ۸- چون ۹- زانکه دست روزگار ۱۰- زخمه ۱۱- ع: درکاودرلولا ۱۲- که تا از ۱۳- بود ۱۴- ع: نابینا ۱۵- ساعت یکی کن زانکه یار - ع: زانك ما ۱۶- یکتا - ع: بل دارند برتا ۱۷- آن خم را ۱۸- نقش ۱۹- آتش ۲۰- ع: بردلی

از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سُبحانَ الذی آسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سر بهٔ او ادنی وَما اوحی زند
در حجاب کبریا چون باریا جولان کند — تکیه کی بر مسند لا خوف ولا بشری زند
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان — ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت رود — آن نوا از دست چپ آنماه بر یکتا زند
ای گلی کز گلبنت عالم همه گلزار شد — وزگلت بوی تبارک رَبّنا الاَعلی زند
برگ دار گلبنت طه و بیخش والضُّحی — بار او یس وشاخش سرباو آدنی زند
جوشها در سینهٔ عشاق نیز از مهر تو — هر زمانی تف ورای گنبد خضرا زند
شکر احسان تو مدح تست ایصاحب جمال — نقش مدح تو رقم بر دیدهٔ بینا زند
اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس — چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

☆☆☆

(- ۸۸)

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند — این جهان بی‌وفا چون ذرهٔ بر هم زند
آدمی شکل است لیکن رسم آدم دور ازو — از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند
اینجهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی — او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند
کم زنی داند[۱] زصد گونه نیارد کم[۲] زدن — مهر گردون بشکند گر زیرو بالا کم زند
گر زدرویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب — دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند
بوی یوسف دار داند جیب و اسرارش نهان — هست دریای محبت موج چون قلزم[۳] زند
زر زند بی‌مهر سلطان برمراد خویشتن — دار قلاّ بان برد بر گنبد اعظم زند
عیسی و مریم چو ناپیدا شدند در کان[۴] کون — لاف چشم خویشتن از زادهٔ مریم زند
در سنائی وهم خاطر کی رسد زیرا که او — در نوردد عالم و آواز بر ادهم[۵] زند

☆☆☆

(- ۸۹)

وله فی الشکر و الصبر☆

ای پسر شکر کن و باش قضا را خرسند — هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند

۱- دارد ۲- دم ۳- زمزم ۴- درکار ۵- برآدم

☆ این اشعار فقط در نسخهٔ «ع» است و نسخ دیگر آنرا ندارد

تا توانی بغریبی مرو از خانهٔ خویش | تا نمانی بمیان غم و تیمار و گزند
راستی پیشه کن الاکه همه‌مردم‌راست | دوست‌باشد بدل‌مردوبود رسته زبند
پند بپذیر زهر مرد خرد چون شنوی | خوب‌کردی چوپسندندخردمندان‌پند
نسیه‌مفروش کسی‌را وزکس‌نسیه مخر | که زنسیه‌همه‌رنج آیدوپرخاش‌وگزند
خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری | زانکه‌از مفلس‌چیزی نبری‌جزحوگند
گوشت آویخته ازدست‌بخانه‌مفرست | گرت همسایه بود پیرزنی مستومند*
گرت همسایه حسدناك بودزو بگریز | گر همه زاهد و عابد بود ودانشمند
بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی | تا دگرکس نزند لاف زنت را بخجند
صحبت‌خویش مپیوند تو با دزدوعوان | کت عوان غمز کند دزد نگیرد پیوند
سخن سلطان گویند نگه دار زبان | چون سخن گفته‌شود باز نیاید بکمند
تا به تیشه نکنی خانه‌کس را ویران | تا دگرکس نکند خانه‌ات‌ویران‌بکلند
هان‌وهان تاتو نخندی‌زپی‌عیب‌کسان | گرهمه خلق‌بخندندبر آن‌کس‌تومخند
چون‌شدی‌پیرنخواهی‌توزن‌خوب‌وجوان | دل‌منه‌بر وی‌کو دل زتو برخواهدکند
کالهٔ خویش همه پاك بفرزند مده | تا نگردی زپی گفته اسیر فرزند
این سنائی بدر تست ترا پند دهد | پند بپذیرکه هست این‌همه‌عالم‌را پند

☆☆☆

درمدح سلطان بهرامشاه فرماید

(۹۰☆م)

روز بر عاشقان سیاه کند | مست‌چون قصدخوابگاه کند
راه بر عقل و عافیت بزند[۱] | زآنچه او در میان راه کند
گاه چون نعل[۱]اندرآذر[۲] بست | یوسفان را اسیر چاه کند
گاه‌چون زلف‌را زهم بگشاد | تنگ بر آفتاب و ماه کند
گاه بیجاده را بطوع[۳]وبطبع | در سر رنگ برگ کاه کند
که‌چودندان‌سپید کردازطبع[۴] | ملك الموت را سیاه کند

۱- بندند ۲- لعل آذر اندر ۳- بطمع ٤- طمع

☆ مستومندو مستیمند، مستمنداست که بمعنی نیازمند ومحتاج باشد (سروری)

گه بیندازد از سمن بستر[١] گاه بالین گل گیاه کند
گاه‌زلف شکسته را بر دل[٢] حلقهٔ حضرت[٣] الـه کند
گاه خط‌دمیده را بر جان نسخهٔ توبهٔ گناه کند
گاه بر جبرئیل صومعه را چار دیوار خانقاه[٤] کند
گاه بردیوهم زسایهٔ‌خویش[٥] شش‌سوی‌صحن‌خوابگاه[٦] کند
بوی او کش عدم نبوئیدی[٧] گاهش از قهر در پناه[٨] کند
لب او راکه بوسه‌گه بودی[٩] گاهش ازلطف بوسه‌خواه کند
عشق راگه دلی نهد دربر[١٠] تا دل اندربرش سیاه[١١] کند
عقل را گه کله نهد بر سر تاسر اندر[١٢] سر کلاه کند
پیشهٔ آفتاب خود اینست چون کسی‌نیک‌تر[١٣] نگاه کند
جامهٔ گازر ار[١٤] سپید کند روی گازر همو سیاه کند
اینهمه میکند و لیك از بیم آه را زهره نی که آه کند
ازپی‌آنکه‌رویش[١٥] آینه‌است آه آیینه را تباه کند
من‌غلام کسی که هرچه کند چون سنائی بجایگاه کند
همه‌کردار او بجایگه است خاصه وقتی‌که مدح‌شاه کند
شاه بهرامشاه، آنکه همی دین و دولت بدو پناه کند
گوربا شرزه شیر[١٦]، ازعدلش در میان شمر شناه کند
صعوه در چشم باز از امنش از بی بیضه جایگاه کند
تارخ‌وزلف‌دلبران و‌صاف[١٧] بگل و مشك[١٨] اشتباه کند

١- گاه نبسندد از سمن بالین- گاه بستند...م : گاه بندد.٢- گاه‌زنجیر زلف اندردل- م : ...را دردل ٣- م : درگه ٤- م : خوابگاه ٥- او ٦- هفت گاه‌حجیم گاه...- بارگاه ٧- بنومیدی- ببوئیدی ٨- تباه ٩- نبسودی ١٠- جان ١١-دل‌سیاه ١٢- که کله‌در ١٣- بیشتر ١٤- شسته‌ار ١٥- از پس‌آنکه رویش - آنکه رویش‌نشان ١٦- شیرشرزه ١٧-م : با رخ ...انصاف ١٨ - سنك

چاه صد باز را اگر خواهد تاج سیصد هزار جاه کند
محترز باد ظلم از در او تاچونحل آرزوی شاه[1] کند

☆☆☆

در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید

(-۹۱)

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند بس بوالفضول و یافه‌درای و زنخ زنند
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین چون خنثی و مخنّث نه‌مرد و نه‌زنند[2]
مانند نقش رسمی[3] بی‌اصل و معنیند گرچه بنزد عامه‌چو خطّی[4] مبیّنند
چون گور کافران ز درون پر عفو نتند[5] گرچه برون برنگ و نگاری مزیّنند
در قعر دوزخند نه جنّی نه انسیند درچاه وحشتند[6] نه یوسف نه بیژنند
هم ناکسند گرچه همی[7] با کسان روند هم جولهند گرچه همی[7] بر فلك تنند
یکرنگ باز بان دل من همچو آخرت وینان بطبع و جامه چو دنیا ملوّنند
دندانهٔ کلید دَرِ دعویند لیك همچون زبان قفل که معنی الکنند
زان بی‌سرند همچو گریبان که از طمع پیوسته‌پای بوس خسیسان جو[8] دامنند
دعوی‌ده کنند[9] و لیکن چو بنگری هادوریان☆ کوی و گدایان خرمنند
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران هرکس که هست[10] خوشه‌چن خرمن منند
فرزند[11] شعر من همه‌و خصم شعر من گوئی نه‌مردمند همه ریم[12] آهنند

۱- تاچوبخل ازوی انتباه- تا چو نخل ۲- نه‌ماده نه نرند ۳ - نسبی ٤-چار خطی بس - ع : خطی بس ٥ - پرعقو بتند ٦- ع : نخشبند ۷ - ع : اگر چه همه ۸- خسان همچو ۹- ع : دل کنند ۱۰ - چندان هیند ۱۱ - دزدند ۱۲- ع:همه رنگ - همه ریگ و

☆ هادوری بضم دال نوعی از گدای مبرم. سنائی گوید : « دعوی ده کنند ... - گدایان برزنند»، واخسیکتی گوید:

معیشتی نه که با عزت و قناعت آن بهر دری نروم چون گدای هادوری

(رشیدی)

گاهم چوروی مائدهٔ خود بغـارتند گاهم چوزن بیهدهٔ خویش بشکنند
از راه خشم دشمن این طبع[1] وخاطرند وز درد چشم دشمن خورشید روشنند
بس روشنست روز ولیك ازشعاع آن[2] بی روزنند زانکه[3] همه بسته روزنند
گر نام مکنم سوی این قوم ممکن است کایشان بنزد جان وخرد[4] نا ممکنند
تهمت نهند برمن و معنیش کبرو بس خود درمیان کار چو درزی ودرزنند
درد دل همه فضلای از فضولیم عذرست جمله را اگرم جمله دشمنند
من قرص آفتابم روزی ده نجوم ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند
هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنك بوالواسعان وخشك مزاجان برزنند
از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من برچین[5] وزردرخ چوزراندوده جوشنند
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان[6] بردیگ[7] گنده گشته تو گوئی[8] نهنبنند
دور ازشما وماچو در آیند در سخن گوئی بوقت کوفتن زهـر هاونند
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده کایشان نه آهنند که ریم خما هنند[9]✡
درزی صفت مباش برایشان که آن همه[10] بررشتهٔ[11] تو خشك تر ازمغز سوزنند
مشاطهٔ عروس ضمیر هنند[12] پاك این نغز پیکران که درین[13] سبز گلشنند
شیر آفرین گلشن روحانیان منم[14] ایشان که اند گربه نگاران گلخنند
تو تخت ساز تا حکما رخت بر کنند تو نرد باز[15] تا شعرا مهره بر چنند
بر کن برفق سبلتشان گر چه دولتند بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند
آن کردای بمادر خود گفت چونکه ما آبی همی خوریم، صفیری همی زنند
مادر بکره[16] گفت برو بیهده مگوی تو کارخویش کن که همه ریش میکنند

---

۱ ـ ع : ازراه شعر دشمن این وزن ۲- ع : شعاع او ۳ - بی روزنند لیك
۴- ع : عقل وهنر ۵- ع: برخون ۶ ـ ناخامشند ازسخن خویش آن زمان ۷ـ ع : نزدیك
۸- ع : لمشه ۹ - ع : خم آهنند ۱۰ - بر یشان کجاهمه ۱۱ - ع : بررسته
۱۲- تواند ۱۳- ع : براین ۱۴-ع: روحانیان توئی- روحانی تواند ۱۵- ع : تو دربیار ۱۶- ع : مادرچگفت

✡ خماهن بضم اول سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ مایل بسرخی «برهان»

✿✿✿

(۶۲ -)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد / بکمال و کرمش جان من اقرار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی / ندهد ور دهد آن یار وفادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز / بسر کوی همی گردم تا بار دهد
ایخوشا کوی خرابات که پیوسته در او / مر مرا دوست همی وعدهٔ دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست / هر چه دارد همه در حال بب‌ازار دهد
درخرابات نه بینی که زمستی همه سال / راهب و دیر ترا کشتی* و زنّار دهد
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز / در می سیم بصد زاری دشخوار دهد
هردو عالم را چون مست شود از دل و جان / ببهای قدح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر / چون در آید بخرابات بقنطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش / در خرابات بمی جبّه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرّار نگهدارد چون / بخرابات شود کیسه بطرّار دهد
ای تو کز کوی خرابات نداری گذری / زان سنائیت همی پند بمقدار دهد
تو برو زاویهٔ زهد نگهدار و مترس / که خداوند سزا را بسزاوار دهد

✿✿✿

(ق-۹۳)

دوش ما را درخراباتی شب معراج بود / آنکه مستغنی بداز ماهم[1] بما محتاج بود
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود / از صفای[2] وقت ما را تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم[3] بود / حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود / خادم ما ایلک و خاقان بد و مهراج[4] بود
از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده‌ام / زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود
بدرهٔ زرّ و درم را دست او طیّار بود / کعبهٔ محو[5] وعدم راجان ما حجّاج بود

---

۱ - او ۲ - ازوفای ۳ - جان ما بی زاد ۴ - چون جنید و شبلی و حلاج
۵ - بحر

✿ کشتی بضم اول- بمعنی زنار باشد (برهان)

در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

(٩٤-ق)

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور[١] بود | رفتم آنجا گر چه راهی صعب وشب دیجور بود[٢]
دیدم اندر راه زی درگاه[٣] آن شاه بتان[٤] | هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود
از چراغ و شمع کس را یاد نامد زان سبب | کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او | زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور[٥] بود
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او[٦] | زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود
فرش میدانش زر خسار و لب میخوارگان[٧] | تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب[٨] | زیر هر شاخی[٩] هزاران[١٠] عاشق مخمور بود
ای بسا مذکور[١١] عالم کو بدو درننگریست[١٢] | ای بسا درویش دل ریش کاو[١٣] مذکور بود[١٤]
هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد[١٥] | وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود
صدهزاران همچو موسی خیره[١٦] بود اندر رهش | زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود
هر کرا توقیع[١٧] دادند از جمال واز جلال[١٨] | لَن تَرانی بر سر توقیع آن منشور بود
های های عاشقان باهوی هوی صادقان[١٩] | کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود[٢٠]
مرمرا[٢١] ره داد دربان دیگرانرا منع کرد | زانکه نام من رهی در عاشقی[٢٢] مشهور بود

---

١ - یار مارا دوش در سر شور

٢ - ای سنائی دوش در سر یار مارا سور بود   رفتم آنجا گرچه راه وشب دراز و دور بود

٣ - دیدم آنجا بر در و درگاه ٤ - جهان ٥ - منشور ٦ - سر هر کوی او

٧ - روحانیان ٨ - ع : روان ٩ - ع : شاخش ١٠ - فراوان ١١ - بدگوی

١٢ - عالم کس بدو درننگرست ١٣ - مهجور خاموشان که او ١٤ - زیشان گاه آمد کور بود

... رنجور بود ١٥ - دور بد نزدیک شد - او بوی نزدیک بود ١٦ - ع : بیش ١٧ - ع: منشور ١٨ - ع : کمال واز جلال ١٩ - وای وای صابران

٢٠ - از هوای عاشقان وهای وهوی صابران   کس نمیدانست کان ماتم بدش یا سور بود

٢١ - ع : گرمرا ٢٢ - ع : در شهرها

چون در آنشب شخص روحم نزد[۱] آنحضرت رسید — صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر[۲] دست راست — خطّ آن ازهست ما وز نفی لامسطور[۳] بود
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خطّ آن — رمزهای مجلس محمد بن منصور بود[۴]

☆☆☆

(۹۵- ق)

هر که در عاشقی تمام بود — پخته خوانش[۵] اگر چه خام بود
و آنکه او شاد گردد از غم عشق — خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق — هر که در بند ننگ و نام بود
روزی ازعشق[۶] اگر همی خواهی — کز سلامت ترا سلام بود
در ره عاشقی طمع داری — که ترا کار بر نظام[۷] بود
این تمنّا واین هوس که تراست — عشقبازی ترا حرام بود
عشق جوئی[۸] و عافیت طلبی — عشق با عافیت کدام بود
بندهٔ عشق باش تا باشی — تا سنائی ترا غلام بود

در نعت خواجهٔ لولاك و اصحاب پاك او فرماید (۹۶ ☆ ز)

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود — خرّم آن صدری که قبله‌ش حضرت[۹] اعظم بود
این جهان رخسار[۱۰] او دارد از آن دلبر[۱۱] شده است — وانجهان انوار[۱۲] او دارد از آن خرّم[۱۳] بود
حاکمی کاندر مقام راستی هردم[۱۴] که زد — برخلاف آن اگر یك دم زنی آندم[۱۵] بود
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد[۱۶] شد است — درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود

۱- ع: در آن ره عقل و روحم اندر ۲- ع: دلبرم در ۳- خط او ازهفت تاب نفی لامستور - ع: خط او ازتاب هست و نفی لامسطور ٤-ع: رمزمجلسهاء قاضی احمد منصور - رمزهاء مجالس محمود بن منصور بود - «کلمهٔ محمود وهمچنین احمد برای وزن شعر بهتر از «محمد» است و وزن اختلالی نخواهد داشت و با کلمه «محمد» شعر از وزن خارج می‌شود ولیکن چون درچند نسخهٔ قدیمی خطی درعنوان مدح محمد بن منصور نوشته بود ازاین رو محمد را بمحمود و احمد تغییر ندادو درمتن باقی گذاشت» ٥- ع: گردد ٦- دوری ازعشق- ع: دور ازعشق شو ۷-ع: با نظام ۸-ع: عشق بازی ۹- ع: کعبهٔ ۱۰- ع،م: انوار - آثار ۱۱- م: روشن - ع: خرم ۱۲- ع: آثار ۱۳- ع: معظم ۱٤- همدم ۱٥- م: اجرم - ع: ماتم ۱٦- ع: رمز او مزمر

صدهزاران جان فدای آنسواری کز جلال | غاشیه اش بر دوش پاك عیسی مریم بود
از رخش گردد منوّر[1] گر همه جنّت بود | وزلبش[2] یابد طهارت گر همه زمزم بود
فرش ماسر بر کشد[3] تا عرش رازیر آورد | دست آن دارد که اززلفش براوریشم[4] بود
طلعت جنّت زشوق حضرتش پرخوشدست[5] | دیدهٔ دوزخ ز رشک[6] غیبتش پر نم بود
از گریبان زمین گر صبح اوسر بر کشد[7] | تاشب حشر[8] ازجمالش صد سپیده دم بود
بالعمرك انبیارا فکرت رحمان که هست[9] | با عفا الله اولیا را زهرهٔ[10] یك دم بود
با «اَلَم نَشرَح» چگوئی مشکلی ماندببند | با فَترضی[11] هیچ عاصی در مقام غم بود
خوش سخن شاهی کز[12] اقبال کفش در پیش او | کشتهٔ بریان زبان یابد که[13] دروی سم بود
خاکرا درصدر جنّت آبرویش جاه داد | آتش ابلیس را از خاك او ماتم بود
چرخ را از کاف لولا کش[14] کمر زرّین بود[15] | خاکرا باحاء احمامش[16] قبا معلم بود
خاك زاید گوهری کز گوهران برتر شود | بچّه زاید آدمی کو خواجهٔ عالم[17] بود
هر که درمیدان مردی پیش او یکدم زند[18] | رخش او گوساله گردد گر همه رستم بود
درشبی کوعذرا خطانا[19] همی خواهدزحق | جبرئیل آنجاچو طفل الکن وابکم[20] بود
حکم الّاالله بر فرق[21] رسول الله بین[22] | راستی زین تکیه گاهی آدمی را[23] کم بود
ماه برچرخ[24] فلك چونحلقهٔ زلف و رخش | گاه چون سیمین سپر گه پارهٔ معصم[25] بود
شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملك[26] | زانجم‌ال[27] وی شعار[28] شرع رامعلم بود

۱- از لبش گیرد عمارت ۲- کفش ۳- اگر برسر کشد ۴- مراوراشم
۵- ع: زشرم حضرتش برخوی شود - پرخون بود - پرخوی بود ٦- ع: از درد
۷- ع: برزند ۸- م - ع: در شب دهر ۹- رجحان کیست - ریحان کیست
۱۰- ع: انبیا را فکرت ۱۱- فیرضی ۱۲- م: سخن گوید که ۱۳- باید چو
۱٤- کاف را بالام لولاکش- ع: چرخ را با کاف لولاکش ۱۵- ع: شدست
۱٦- میم را با خاء اخمامش - م: از بوی اخلاقش ۱۷- م: زادمی گر خواجهٔ
آدم ۱۸- ع: بیرون رود ۱۹- درشبی کوعدل زاخطاها ۲۰- افحم وابکم- ابکم ومعجم -
ع: ابکم ومفحم ۲۱- ع: حکم ایمان راتوموقوف ۲۲- بود ۲۳- ع: راستر زین
آدمی را تکیه گاهی - زآدمی دانم کسی را تکیه گاهی ۲٤- بر روی ۲۵- ناگاه
در معصم ۲٦- م: گشت برچرخ فلك ۲۷- درجمال- تاجمال ۲۸- م: منال - مثال

بادو شان فلك را دوراو همره شده است[1] خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود

سدرهٔ طاوس یك[2] پر کز همای[3] دولتش بر پرخود بست از آن مروحی[4] رامحرم بود

خضر گرد چشمهٔ حیوان از آن میگشت دیر تا مگر اندر زمین[5] باوی دمی همدم بود

تا نهنگش درعجم گرد زمین چون عمّر است تا هزبرش در عرب غرّنده ابن العم[6] بود

نی در آن آثار گرز وناچخ عنتر بود[7] نه در آن اسباب[8] ملك کیقباد وجم بود

باخرد گفتم که فرعی[9] برتر از اصلی شود گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود

گفتم ای بوبکر بااحمد چرا یکتا شدی گفت هر حرفی که ضعفی[10] یافت آن مدغم بود

گفتم ای عمّر تو دیدی بوالحکم بس چون برید گفت زمرد کی سزای[11] دیدهٔ ارقم بود

گفتم ای عثمان بناگه کشتهٔ غوغا شدی گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود

گفتم ای حیدر مئی از ساغر[12] شیران بخور گفت فتح ما ز فتح زادهٔ ملجم[13] بود

باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی گفت از آن کش نام احمد نقش[14] بر خاتم بود

ای سنائی ازره جان گوی مدح مصطفی تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود[15]

☆☆☆

(-۹۷-)

در جهان دردی طلب کان عشق سوزجان بود

پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

۱- باز دستان اند آنك درزاو - ع : باد دستان فلك را نور او همره بود
۲- م : پردهٔ طاوس یك - سدهٔ طاوس یك - طاوس سدره یکی ۳- م : بر پری ازهمای
۴- پر وحی ٥- تا مگر دریابدش ٦- ابن عم ۷- نه در این آثار فتح خنجر عنتر بود ۸- اسناد ۹- م : فرعون ۱۰- م : صحفی ۱۱- م : ازمردی سزای
۱۲- گفت ای حیدر شغال ساعد - گفتم ای حیدر زمی تو شاعری ... ۱۳- م : فتح ما ز فتح زادهٔ مسلم - صبح ما زباغ زادهٔ ملجم ۱٤- م : گفت از دیده چو نامش مهر ۱٥- از این قصیده فقط پانزده بیت در نسخه ع است

چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی
رو بترك جان بگو دردت همه درمان بود

تاکی اندر انجمن دعوی[1] ز هجر و وصل یار
نیست شو در راه تا هم وصل وهم هجران بود

گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست
زانکه می بینم که میلت باهوی یکسان بود

عاشقی برخواب و خورد و تخت و ملك و سیم و زر
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود

عشقبازی زیبد آنکس را که جانبازد بعشق
ذبح[2] معظم جان او را دیت قربان بود

گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی
ور یقین داری همی گر چه هلاك جان بود

سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل
از جگر ده نقل[3] چون قومی ترا برخوان[4] بود

در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود[5]
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود

از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان[6]
حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود

این چنین است اربرانی تعبیه در راه عشق
هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود

آتش خلت بر آور بانگ بر جبریل زن
آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود

در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب
تا ترا فردا ز عزت[7] بهرهٔ مردان بود

۱- دعوت ۲- رنج ۳- لعل ٤- مهمان ٥- بود ٦- گلبنان ۷- عشرت

مرد باید راه رو وز پیش خود بر خاسته
کو بترك جان بگوید[۱] طالب جانان بود
از هوی منطق نیارد هر گز اندر راه دین
بندگی را عقل بندد[۱] بر در فرمان بود
چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او
هر چه از عزّت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد
دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود
پیك حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام[۲]
در دل او ز انده[۳] و از خوف و غم نسیان[٤] بود
شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست
چند بنوازند او را دیده‌اش گریان بود
یك زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد
گرچه بر منشور او توقیع الرّحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد
زخم را مرهم از آن جو، کش چنین پیکان بود
چنگ در فرمان او زن عمر خود را زنده دار
گر نه فردا روزگار ترا بغم تاوان بود

☆☆☆

(-٦٨)

هر که دربند خویشتن نبود — وثن[٥] خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش — خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ار ز خویش بیخبری[٦] — زانکه از خویش مرد من[۷] نبود

۱ - بندهٔ ۲ - میدارد سلام ۳ - را انده ٤ - بستان ٥ - ع : صنم
٦ - ع : مردشدی ۷ - مرده

درخرابات هرکه مرد ازخویش	تن او را ز من کفن نبود
ارنهٔ مرده هرچه خواهی گوی	از همه جز منت سخن نبود
باسنائی ازین خصومت نیست	زین خصومت ورا حزن نبود
مست باش ای پسر که مستانرا	دل به تیمار [2] ممتحن نبود
راستی راهمی چوخواهی کرد	نیستی جز هلاك تن نبود

☆☆☆

وله فی القبض فی مقام الخوف **(۹۹-ز)**

ببایدعشق را جانی که سودای جهان دارد
بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد
که این معشوق از کشّی نداند خورد جز لقمه
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد
چو آب خواجگان خواهد ٔرضای کهتران جوید
لباس فاسقان پوشد ٔجمال عاشقان دارد
تراسر مایه خود جانیست او بر جان نبخشاید
که زیر هر بن موئی ٔدوصد زندان جان دارد
زاول گم شوار خواهی ٔکه آخر راه دین یابی
که سودای حرارت راحب حرمان زیان دارد
یکی شخصیست این حکمت ولی حقا دو در دارد
یکی لفظست این معنی ولیکن صد زبان دارد
نداند خورد هر مرغی ازاین اشجار انجیری
که این معشوقهٔ چابك فریب جاودان دارد
یکی روزاست این شب را کی هرجسمی که بیند آن
زگردن گرد ران سازد جگر در استخوان دارد
درین دولت سماعی کرد دلها خرقه شد جمله
زدل ار خرقهٔ سازد که سرها درمیان دارد

۱- ع : هست ۲ - ع : دل بیمار

خراج این ده‌عالی نداند داد هـر سستی
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد
ولیکن هست این ره‌را رعیّت بوذر و سلمان
جنید و شبلی و نوری ازاین حضرت نشان دارد
قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته
سماع سر بران افتد، اگر سودای نان دارد
ولیکن سینهٔ مرده، از این سرچه خبر دارد
که خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد
زسر کن پای دردریا، اگر گوهر همی خواهی
که گوهرهاء این عالم بدریاها مکان دارد
رضاء نفس می‌جوئی، و آگه نیستی مانا
نبی درمان کجا یابد که درد از قلب مهان دارد
جهان پیرست و پر رعنا حریفان جوان خواهد
کسی او را یقین خواهد مر او را چون گمان دارد
هزار و صد هزار افزون مه و ماهند در بندش
چنان با هریکی سازد، تو پنداری همان دارد
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو
رمه از گرگ کی ترسد که موسی را شبان دارد
اگر حاسد ... گو نگر با رنگ یاری تو
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

اندر زهد وموعظه گوید

(۱۰۰ ـ ق)

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود — تا رنج وقت او همه اندر[1] بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید — تاعیش او[2] بریده زهر دو سرا شود
راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی — کمتر منازلش[3] دهن‌اژدها شود
بیچون و بی چگونه[4] رهی کاندرو قدم — گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم زنام و ننگ — از روزگار مذهب و آئین جدا شود
هر کس نشان نیافت ازاینراه برکران[5] — آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود
در کوی آدمی نتوان جست راه دین — کاندر نسب عقیدهٔ مردم دو تا شود
زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن — پس جزبه نیستی نسب تو خطا شود
صحرا مشو که عیب نهانست درجهان — در غیب غیب گردد[6] عاشق فنا شود

☆☆☆

این قصیده‌هم درآن دیار [بلخ] گفته آمده‌است[7]

(۱۰۱☆ز)

سوزوشوق ملکی بردلت آسان نشود — تابدونیك جهان[8] پیش تو[9] یکسان نشود
هیچ دریا نبرد زورق پندار[10] ترا — تا دوچشمت زجگرمایهٔ[11] طوفان نشود
درتماشای ره[12] عشق نیابی تو درست — تازنهمت[13] چمنت کوه و بیابان نشود
[تا چوبستان نشوی بی سپر خلق زحلم[14] — دلت ازمعرفت نور[15] چوبستان نشود]
ای سنائی نزنی چنك تودر پردهٔ قرب — تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود
سخت‌پی سست‌بود درطلب کوی وصال — هرکرا مفرش اودر ره حق[16] جان نشود
[هرکرادل بوداز شست لقا[17] راست چوتیر — خواب دردیدهٔ اوجزسرپیکان نشود]

۱ـ عین ـ دفع ۲ـ تا همتش ۳ـ مبادیش ٤ ـ دلی چگونه ٥ ـ ازاین راه پرگزاف ٦ـ درعیب عیب کرد که ۷ـاین قصیده‌ازقصایدی است که درنسخهٔ ـ م ـ پس‌ازقصایدی آمده که در عنوان آنها تصریح است باینکه دربلخ گفته‌شده دراین‌صورت ظاهراست که مراد از«آن‌دیار» بلخ‌میباشد ۸ـ م: فنا ۹ ـ نزد تو ۱۰ـ م: بیداد ـ پنداشت ۱۱ ـ ع: چشمش زجگرمایه‌چو ۱۲ ـ رخ ۱۳ ـ تا بره در ـ ع: تابره بر ۱٤ ـ ع: زعلم ۱٥ ـ ع: عشق ۱٦ ـ ره او ۱۷ ـع: نبود در طلبش

گرز اغیار همی شور پذیری زطرب[۱] خیزتا عشق[۲] توسر مایهٔ عصیان نشود
مست[۳] همت بود آن دیده هنوز[۴] از ره عشق که برون ازتك اندیشه غولان نشود
مرد باید که درین راه چوزد[۵] گامی چند بسته‌ای گردد ازانسان که پریشان[۶] نشود
شور آن شوقش چونان شود ازعشق که گر[۷] غرق قلزم شود آن شور[۸] بنقصان نشود
مست[۹] آنراه چنان گردد کز سینه اش اگر[۱۰] غذی دوزخ سازی که[۱۱] پشیمان[۱۲] نشود
چون زمیدان قضا تیر بلا[۱۳] گشت روان جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود
هو کب[۱۴] جان ستدن چون بزند لشگر شوق[۱۵] او بجز بر فرس خاص[۱۶] بمیدان نشود
ای خدائی که ببازار عزیزان درت نرخ جانها بجزاز کفّ[۱۷] تو ارزان نشود
آز بی[۱۸] بخش تو، حقّا که توانگر نشود گبر بی یاد[۱۹] تووالله که مسلمان نشود
[چون خرد نامه نویسد زسوی جان[۲۰] بدماغ جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود
من ثنا گویم خود[۲۱] کیست که ازراه خرد چون بدید این کرم وعز[۲۲] که ثناخوان نشود]
آن عنایت[۲۳] از لی باشد درحقّ خواص ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان[۲۴] نشود
پردهٔ عصمت خواهد ز گناهان معصوم تا سنائی گه طاعت، سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجدو حال فرماید

(-۱۰۲-)

تابدونیك جهان پیش[۲۵] تو یکسان نشود کفر در دیدهٔ انصاف تو پنهان[۲۶] نشود
تاچوبستان نشوی پی سپر خلق زشوق دلت ازشوق ملك روضه و بستان نشود
تا مهیّا نشوی حال تو نیکو[۲۷] نشود تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود

---

۱ - ع : پذیرد نظرت ۲ - تاشوق ۳ - پست ۴ - دیدهٔ شور ۵ - ع : دراین کوی نهد ۶ - ع : بستهٔ گردد چونانکه پشیمان ۷ - شور این حرص چنانش کند از شوق که گرم - ع : سوزاین عشق چنانش ... - سوز عشقش چونان کند از شوق که در ۸ - م : قرزم شود ونیز - قلزم شود آن سوز - ع :... آن شوق ۹ - مرد ۱۰ - ع : آن باده چنان گردد کزسینه گرش ۱۱ - ع : دل برون آری شادیش ۱۲ - پریشان ۱۳ - ع : بلا تیرقضا ۱۴ - مرکب ۱۵ - بزدت لشکر عشق ۱۶ - ع : مرگ - خواست ۱۷ - یاد. ۱۸ - از پی ۱۹ - م : مرد بی یاد ۲۰ - دل ۲۱ - خوانمت و ۲۲ - آن کرمت را ۲۳ - عبادت ۲۴ - ازفضل بدکان ۲۵ - نزد ۲۶ - ایمان ۲۷ - تودرهم .

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر[1] — خانهٔ حرص تو و آز تو ویران[2] نشود
تاتوخوشدل نشوی درپی دلبر نرسی[3] — تاکه ازجان نبری جفت[4] توجانان نشود
هرکه درمصرشود یوسف چاهی نبود[5] — وانکه برطورشود موسی عمران[6] نشود
تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل[7] — جان شودخالی‌وازچشم‌تویك[8] نان‌نشود
صد نمازت بشود، باك نداری بجوی — چست میباشی تاخدمت سلطان[9] نشود
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ[10] — دیو برتخت سلیمان، چو سلیمان نشود
دامن‌عشق نگهدار که در دیدهٔ عقل[11] — سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود
مردباید که سخندان بود و نکته شناس — تاچو میگوید از آن گفته پشیمان‌نشود
گرفرشته بزند راه توشیطان تو اوست — دیو دیوان[12] تو با دیو بزندان نشود
بیخوداز‌هیچ بکفر آئی‌واین نیست‌عظیم[13] — باخود ازهیچ بدین[14] آئی‌ودرمان‌نشود
دست بتکر ببر و زینت بتخانه بسوز — گر بت نفس و هوای تو مسلمان نشود
کم زن بد دل یك لخت بعذرا نزند — عاشق مصلح در مصلحت جان نشود
خانهٔ سودا ویران‌کن و آسان بنشین — حامل عاقل با زیره بکرمان نشود
خواجه‌گرمردی‌زین‌نکته‌برون آی‌ومپای — صوفی صافی، در خدمت دهقان نشود
گرتورنگ آوری‌وطیره شوی غم نخورم — سنگ اگرلعل شود جز ببدخشان نشود
درسراپردهٔ فقر آی و ز اوباش مترس — سینهٔ جاهل، جز غارت شیطان نشود
شربت‌ازدست سنائی خوروایمن میباش — زانکه‌گاه طمع او بر در خصمان نشود

---

۱ - رخت ۲ - قوی ازتوبویران - قوی وازتو ۳ - تاتومعشوق دلی از تو بگردد دلبر ۴ - تا تو ازجان نبری یار ۵ - نشود ۶ - کنعان ۷ - که اگرتا ۸ - ازجسم تو و ۹ - شیطان ۱۰ - توکمربسته برتخت وشیاطین میدانك ۱۱- نصیحت نکنی بیشترین همت خویش ۱۲ - دیو دیدار ۱۳ - دین است - دینی است ۱۴ - پدید .

در مدح ناصح الملك کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآباد فرماید

(۱۰۳-)

ایخدائی که رهیت افسر دوجهان نشود ... تا بر حسب[1] توفرش قدمش جان نشود

چنگ در دامن مهر توچگونه زند آنك ... مرو را خدمت تو قید گریبان نشود

سخت پی سست بوددر طلب کوی تو آنك ... مرو را بادیه بر یاد تو بستان نشود

هر که درجست لقای تو بود[2] راست چو تیر ... خواب در دیدهٔ او جز سر پیکان نشود

هر که جولانگه او حضرت پاکیزهٔ تست ... هرگزازدور فلك بی سروسامان نشود

چون بمیدان تو پیکان بلاگشت روان ... جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود[3]

موکب جان ستدن[4] چون بزند لشکر عشق[5] ... او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود[3]

ای ره آموز که هرکو بتو[6] ره یافت بتو ... هرگز اندرره دین گمره وحیران نشود

آنکه هستند هم[7] افراشتهٔ فضل تواند ... هرگز افراشتهٔ فضل تو ویران نشود

ثمرهٔ بندگی از خاك درت می روبند ... تا مگر کارکشان طعمهٔ خذلان نشود

کیسها دوخته بر درگهت ازبهر[8] امید ... زانکه بی لطف توکس درخور[9] غفران نشود

گرسنه بوده و پنداشت بسر کردهٔ راه ... از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود

همه ازحکم تو بر کنده[10] و برداشته اند ... ورنه از ذات کسی گبرو مسلمان نشود

گبر خواهد که بود طالب کوی تو[11] ولیك ... بتکلّف هذیان آیت قرآن نشود

هفت سیّاره روانند و لیك از رفتن ... ماه دررفعت ودرجرم چو کیوان نشود

هرکسی علم همی خواند ولیکن یك تن ... چون جمال الحکما[12] بحردُرافشان نشود

ناصح الملك کمال الدین شیخ الحرمین ... که همی حرمت او علّت حرمان نشود

آنِ مُنبّه که ز تنبیه وی اندر همه عمر ... هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود

آنکه گر ابر ببیند کف او[13] از خجلی ... باز گردد ز هوا مایل باران نشود

آنکه در درد بماندی[14] زبلای[15] شیطان ... هرکرا مجلس او آیت درمان نشود

۱-تاکه برحسب ۲-ع:لقایت نبود ۳- این دوبیت در قصیدهٔ شمارهٔ (۹۹) نیز گذشت
۴-ع:مرکب جان بیدن ۵-ع: شوق ۶-ع: زتو ۷-ع: عقل و دانش همه
۸-روی ۹-ع: ازدر ۱۰-افکنده ۱۱-ع: این کوی ۱۲-ع: العلماء
۱۳-آنکه که کف او بیند ۱۴-ع: بماند ۱۵-بیلای

کند باید بجفا دیده و دندان کسی ‌ ‌ ‌ چاکر او ز بن سی و دو دندان نشود

نایب جای[1] پیمبر توئی امروز و کسی ‌ ‌ ‌ مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود

بگل افشان ارم ماند، آنمجلس[2] تو ‌ ‌ ‌ مجلسش[3] خرّم و خوش جز بگل افشان نشود

ای بها گیر* دُری کز سخن چون گهرت[4] ‌ ‌ ‌ نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود

هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم ‌ ‌ ‌ هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود

نامهٔ عقل بیك لحظه بنپذیرد جان ‌ ‌ ‌ تا بر آن نامهٔ او نام تو عنوان نشود

معدهٔ حرص که شد تافته از تفّ نیاز ‌ ‌ ‌ جز سوی مائدهٔ جود تو مهمان نشود

نیست یکملحد ویك مبتدع[5] اندر آفاق ‌ ‌ ‌ که وی از حجّت ونام تو هراسان نشود

شد نو آباد چو بستان زجمال تو وجوث ‌ ‌ ‌ آن چه جایست که از فر تو بستان نشود

بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا ‌ ‌ ‌ زانکه بی پند تو مر خلق بسامان نشود

چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلك ‌ ‌ ‌ آن که باشد که زگفتار تو شادان نشود

خاصهٔ شهر غلامان تو گشتند چه باك ‌ ‌ ‌ ار مرید تو همی عامه فراوان نشود

دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی ‌ ‌ ‌ آن لب[6] پر شکرو دُرّ تو خندان نشود

سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر ‌ ‌ ‌ رو که بر تو سخنت حجّت و برهان نشود

نیست عالم چو تو در هیچ نواحیّ و کسی ‌ ‌ ‌ صدق این قول چه داند که خراسان نشود

مردم از جهد[7] شود عالم نز جامه[8] ولاف ‌ ‌ ‌ جاهل از کسوت ولاف افسر گیهان نشود

هر که بیدار نباشد شبی از جهد[9] چو چرخ ‌ ‌ ‌ روز دیگر بسخن شمس در افشان[10] نشود

سست گفتار بود درگه[11] پیری در علم ‌ ‌ ‌ هر که در کودکی از جهد[12] سخندان نشود

اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن[13] ‌ ‌ ‌ سالها بر گذرد کایچ سر افشان[14] نشود

علم داری شرف وقدر بجوی ار نه[15] مجوی ‌ ‌ ‌ زانکه بی فضل هر ابله سوی دیوان[16] نشود

---

۱ ـ جاه ۲ ـ این مجلس ۳ ـ ع : مجلس ۴ ـ ع : دلگیرت ۵ ـ ع : یك مبدع ویك ملحد ۶ ـ ع : لب لب ۷ ـ از علم ۸ ـ ع : این جامه ـ نزدامن ۹ ـ ع : ندارد شب دیجور ۱۰ ـ ع : زرافشان ۱۱ ـ ع : دروه ۱۲ ـ و جهل ۱۳ ـ ع: که او ۱۴ ـ ع: بر لب او وحدت افسان ۱۵ ـ ع: ورنه ۱۶ ـ ع :خردمند بدیوان .

---

* ـ بها گیر با کاف فارسی بروزن تباشیر هرچیز را گویند که قیمت وبهای بسیار داشته باشد (برهان)

علم باید که کند جای تو کرسی وصدور | ورنه از طور کسی موسی عمران نشود
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب | ورنه هر چوب مپندار[1] که ثعبان نشود
عمل شمس همی باید و تأثیر فلك | ورنه هر پشته بیك نور[2] همی کان نشود
ایچنان[3] درخورهر مدح که مدّاح ترا | شعر در مدحت تو مایهٔ بهتان نشود
من ثناخوان توام کیست که از[4] روی خرد | که بدید آن شرف وعز که ثناخوان نشود
جامهٔ عیدی من باید ازاین مجلسیانت[5] | لیك بی گفت تو این کار بسامان نشود
تا فلك در ضرر ونفع چو گوهر نبود | تا بری درعمل وچهر[6] چو شیطان نشود
منبر نو بنو آباد مبارك بادت[7] | تا بجز حاسد تو پرغم واحزان[8] نشود
باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنك[9] | بنده بر هیچ دری چون در یزدان نشود

☆☆☆

(۱۰۴☆ز)

نمیداند مگر آنکس مراد از کشف حال آید
که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان
که درگاه زوال حال بی حالان مجال آید
اگرچه هرکه درکوی هدی باشد بشرع اندر
چو درکوی جلال آید همه خویش جلال[10] آید
ز حال آنگه شود صافی دل بدحال مردی را[11]
که از کوی هدی[12] بی حال در کوی ضلال آید
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان
تو آوازی برآر از دل همان[13] دان کز خیال آید

---

۱ ـ ورنه صدچوب بپندار ۲ ـ ع : هربسته تنگ توی ۳ ـ ای جهان ٤ ـ ع: خوداز
٥ ـ ع : مجلسیان ٦ ـ ع: چهره ۷ ـ ع : بادا ۸ ـ ع : خسران ۹ ـ ع: مقیمی برآنك . ۱۰ ـ م : خونش حلال ۱۱ ـ م : دل ما حال هرمردی ۱۲ ـ م: که از کوهرهدی ـ کوی بدی ۱۳ ـ م : چنان

بجامی[1] عذر یکسان شد سنائی را بهر حالی
ز تلخی[2] عیش او دایم همی بوی زلال آید

☆☆☆

(۱۰۵☆ز

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید
فردا[3] که بپیش تو رسول اجل آید

زایل شده گیر این همه ملک تو بیکبار
آندم[4] که رسول ملک لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیگر ودر وی
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید

زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید

شادی وغمت زابلهی وحرص فراوان
دایم زنجوم و ز حساب جمل آید

ای بس که نباشی تو وای بس که درین[5] چرخ
بی تو زحل وزهره بحوت وحمل آید

هرچ آن توطمع داری کایدز کواکب
ویحك همه ازحکم قضای ازل[6] آید

روزی که بدیوان مثلا دیر تر آئی
ترسی که دراسباب وزارت خلل آید

گفته است سنائی که ترا باهمه تعظیم
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

☆☆☆

(۱۰۶-ق

هر کو بخرابات مرا راه نماید
زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

هر کو بگشاید در میخانه بمن بر
ایزد در فردوس برو بر بگشاید

ایجمع مسلمانان پیران و جوانان
درشهر شماکس را خود مزد نباید

گویند سنائی را شد شرم بیکبار
رفتن بخراباب ورا شرم نیاید

دایم بخرابات مرا رفتن از آنست
کالا بخرابات مرا دل نگشاید

من میروم و رفتم و خواهم رفتن
کمتر غم اینست که گویند نشاید

---

۱ ـ م : بحاج ۲ ـ م : ز طلخی ۳ ـ آندم ٤ ـ ع ـ م : آنگه ٥ - تو نه بینی که براین ٦ ـ اجل ـ امل

این قصیده نتیجهٔ خاك پاك بلخ است [1]

(۱۰۷☆ ز)

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید   که جای نیك و بداست وسرای پاك وپلید
مدار امید زدهر دو رنگ یك رنگی   که خار جفت گلست و خمار جفت نبید
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده   که در طویلهٔ او باشبه است مروارید
ز دور[2] هفت رونده طمع مدار ثبات[3]   میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ
که دیدی ازبنی آدم که بر سریر سرور   دودم کشید کز آن صد هزار غم نچشید[4]
بشهوتی که برانی چه خوش بوی که همی   زجانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید
نگر چه شوخ جهانیست[5] آنکه جفت از جفت   خوشی نیافت که[6] تا پارهٔ زجان نبرید
چودل نهادی برنور روز هم در وقت   زمانه گوید خیل[7] نماز شام رسید
چوباز درشب تاری خوشت بباید[8] خفت   خروس گوید برجه که نورصبح دمید[9]
دو دوست چون بهم آیند همچو پره وقفل   که تا دمی رخ هجر انشان نباید دید
همی بناگه بینی گرانی اندر حال[10]   بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم   همی صلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزّت عزلت نیافت هیچ نیافت   کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید
کسی که شاخ[11] حقیقت گرفت بد نگرفت   کسی که راه شریعت[12] گزید بد نگزید
رهی خوشست ولیکن زجهل خواجه همی   خوشی نیابد ازو همچنانکه خار[13] ازخوید
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار   روان پاکش ازین آشیانه[14] برنپرید[15]

...

(۱۰۸-ق)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید   باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان   درره آزادگان صحو ودرس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید   مرکب طامات را زین هوس کم کنید

---

۱ - عنوان از نسخهٔ -م- است ۲ - ع : زدست ۳- م: مدار توچشم ٤ - پس هزار غم نکشید - ع: آن بی هزار ... ٥ - م: شوم جهانیست - ع: نگر که تا چه جهان باشد ٦ - ع - م : نیابد ۷ - خیزو ۸ -م : که خوش بخواهی - چوخوش بیاید - ع: تاریك خوش بیاید ۹ - صبح روزدمید- که صبحدم بوزید ۱۰ - همی که ناگه ازاین ناخوشی گرانجانی ۱۱ - ع : ساخت ۱۲ - ع: طریقت ۱۳ - خاد ۱٤ - ع : آشیان ۱٥ - برنرمید .

مجمع عشّاق را قبله رخ یار بس | چون بنماز اندریدروی پس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته‌اند | گرزوفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی نبینیم ما دیدن سیمرغ را | نیست چومرغی کنون ز آه‌نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر | درصف آزادگان عیب‌مگس کم کنید

مدح بهرامشاه کند

(۱۰۹ ☆ م)

قصهٔ یوسف مصری همه در چاه کنید | ترك خندان‌لب‌من آمدهین راه[۱] کنید
آفتاب آمد وچون زهره بعشرت بنشست | پیش ز هره بچه[۲] ز هر دسخن‌ماه[۳] کنید
سخن‌حورو بهشت‌ومه‌ومهروشب‌وروز | چون ببینید[۴] جمالش همه کوتاه کنید
نطع ابراسب وپیاده‌رخ‌وپیل‌و فرزین[۵] | همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید
اول وقت نماز است نماز آریدش | پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید
ازپی خدمت آن سیمتن خرگاهی | همهٔخویش کمربند[۶] چو خرگاه کنید
بندگی[۷] در گه او را ز برای دل ما | سبب‌خواجگی و مرتبت‌و جاه کنید
آه را خامش دارید بدرد و غم او[۸] | ناکسانرا ز ره آه چه[۹] آگاه کنید
آفت آینه آهست شما ازسر عجز[۱۰] | پیش آن روی‌چو آئینه چرا آه کنید
اسم‌هر قدر[۱۱] که‌بی‌دولت او غدر[۱۲] نهید | نام‌هرجاه‌که بردولت[۱۳] او چاه کنید
همه‌کوهید[۱۴] ولیك ازپی آمیزش[۱۵] او | مسکن زلف دوتاهش دل‌یکتاه کنید
دل‌مسکین‌خود ارمشگین‌خواهیدهمی | خویشتن پیش دو بیجادهٔ او کاه کنید
چون غزلهای سنائی زپی مجلس انس | لقب او طرب افزای و تعب کاه‌کنید
چشمتان ازرخش[۱۶] آنگاه‌خوردبر که‌شما | سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

---

۱ ـ آه ۲ ـ ع : آن‌رخ ۳ ـ صفت ماه ۴ ـ بدیدند ۵ ـ فرولیك
۶ ـ ع : خویشتن جمله کمر بسته ۷ ـ بندهٔ ۸ ـ غم وجاه ـ غم‌وآه ـ ع : بدرد دل ما ۹ ـ ع : ره خویشتن ۱۰ ـ ع : سحر ۱۱ ـ عذر ۱۲ ـ ع : که نزد لب‌او عذر ۱۳ ـ ع : درخدمت ، بر خدمت ۱۴ ـ گوبند ۱۵ ـ ع : آموزش ۱۶ـ ع : لبش

شاه بهرامشه آنشه که جزاو هر که هست
خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شد[1] رهی را که برو مرکب او گام نهد
از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

☆☆☆

(۱۱۰ -)

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید
آن کناره کرده را اندر کنار ما کنید

آن نگار از ما کناره کرد و هجران بر گزید
وز کماهی و کم آگاهی یار ما کنید

من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید
آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید

لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ
توده های زعفران از لاله زار ما کنید

چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار
هم بزیر زلف او جای و قرار ما کنید

دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد
دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

☆☆☆

(۱۱۱ - ق.)

ایحریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید
باده مان کمتر[2] دهید و نقل مان خوشتر[3] نهید

بام ما دیگر زنید[4] و شام ما دیگر پزید[5]
نام ما[6] دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان کنید
هر کسی را نقل او با عقل او همبر[7] نهید

چند از شش سوی[8] یکدم چار بالشهای ما
بر فراز تارك نه چرخ و هفت اختر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه بر عیسی برید[9] و کاه پیش خر نهید

مجلس آزادگان را از گرانان[10] چاره نیست
هین که آمد خام طبعی[11] دیك دیگر بر نهید

خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زنید
زخمهٔ نو بر کف ناهید بربط زن[12] نهید

هین که عالم سر بسر طوفان نااهلان گرفت
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید

هر کرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر[13] نهید

نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زنید[14]
عقل را چون بر کله پشمیست پنبه اش بر[15] نهید

---

۱ - شه ۲ - ع: خوشتر ۳ - ع: کمتر - بهتر ٤ - ع: جام ما دیگر دهید
٥ - خرید ٦ - نامِمان ۷ - برتر ۸ - ع: چنداز این نه چرخ - چندازاین چار اصل
۹ - نهید ۱۰ - گدایان ۱۱ - ع: که خام دیگر آمد ۱۲ - زخمه و مل در کف
ناهید خنیاگر - بر کف ناهید خنجر زن ۱۳ - در آذر ۱٤ - ع: آتش سوزهم
۱٥ - بندش بر - پنبه بر

ور[1] درین مجلس شما عاشق تر از شمع[2] و می آید — پس چو شمع و می قدم در آب و در آذر[3] نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید — شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

ناحفاظی را چو سگ ار تاختید[4] از پیش در[5] — آنگهی با یار[6] آهو چشم برتر[7] بر نهید

چون ز روی هستی از من[8] در من ایمانی نماند — گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید

ور سنائی همچو زنجیر است در حلقهٔ[9] شما — حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

(۱۱۱ ✡ ز)

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

ایخدا خوانان[10] قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو میرد[11] ز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین[12] فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند

عذر آرید[13] ای سپیدیتان[14] دمیده بر عذار

ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر[15]

وی ظریفان از سیاهی رویتان[16] زان شد چو[17] قار

پرده تان از چشم دل[18] برداشت صبح رستخیز[19]

پنبه تان از گوش بیرون کرد گشت روزگار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور

تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

درفریب ✡ آباد گیتی چند باید داشت[20] حرص

چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار

---

۱ - ع : گر ۲ - از جام ۳ - ع: قدم یك ره بآتش در ٤ - ع : چون تاختید ٥ - از پیش چون در تاختید ٦ - ناف ۷ - بر بر ۸ - مرا ازروی مستی - ع: مرا ازروی هستی ۹ - بحر - ع : حلق ۱۰ - م : خداوندان - ع : وی خداوندان ۱۱ - ع : فروماند ۱۲ - عقل عبرت گر ۱۳ - ع: خواهید ۱٤ - ع: سپیداتان ۱٥ - شدهمچوقیر ۱٦ - ع: روزتان ۱۷ - شد همچو ۱۸ - ع: ازپیش دل ۱۹ - ع : راست خیز ۲۰ - ع : خواهد داشت

✡ فریب عشوه باشد، سنائی راست : درفریب آباد...(سروری)

این نه آن صحراست کانجا بی جسد بینند روح
این نه آن بابست[۱] کانجا بی خبر یابند بار[۲]

از جهان نفس[۳] بگریزید تا در کوی عقل
آنچه غم بوده است گردد مر شمارا غمگسار[٤]

در جهان شاهان بسی بودند[٥] کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فکار[٦]

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار[۷]

می نبینند[۸] آن سفیهانی که ترکی کرده اند
همچو چشم تنگ ترکان گور ایشان تنگ و تار

بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف[۹]
بنگرید آن رویشان از چین چو پشت سوسمار

سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود[۱۰] دی
تن بدوزخ برد امسال آنکه گردن بود پار

ننگ ناید مر شمارا زین سگان پر فساد[۱۱]
دل نگیرد مر شمارا زین خران بی فسار

این یکی گه زین دین و کفر را زور نگ و بوی
واند گر[۱۲] گه فخر ملک[۱۳] و ملک راز و ننگ و عار

این یکی کافی ولیکن فاش را از[۱٤] اعتقاد
واند گر شافی ولیکن فاش را[۱٥] از اضطرار

---

۱ - م ، ع : بالاست ۲ - م ، ع : بی خسك یابند خار - بی حسد یابند بار
۳-ع : نعش ٤ - ع : مر ترا چون غمگسار - م : مرشمارا غمگزار ٥- دیدند
٦ - ع : سنانشان خور نگار - سنان جوزا نگار - سنان گردون گزار ۷ - ع :
تیرهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان پار پار - ریز ریز و نیزهاشان تار تار ۸ - ع :
تا نبینی ۹ - ع : چون اند چاك ۱۰ - ع: سنگرداشت ۱۱- بافساد ۱۲- ع:
وان یکی ۱۳-م: دین ۱٤ - ع : باش را از- فاش راز ۱٥- فاش کاف

زین[1] یکی ناصر عباد الله خلقی[2] ترت و مرت
وز[3] دگر حافظ بلاد الله جهانی[4] تار و مار

پاسبانان تو اند این سگ پرستان همچو سگ[5]
هست مرداران ایشان هم بدیشان[6] واگذار[7]

زشت باشد نقش نفس[8] خوب را از راه طبع
گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار

اندرین زندان برین[9] دندان زنان سگ صفت
روز کی چندای ستمکش صبر کن دندان فشار

تا ببینی روی آن[10] مردم کشان[11] چون زعفران
تا ببینی رنگ آن[12] محنت کشان چون گل انار

گرچه آدم سیرتان[13] سگ صفت مستولیند
هم کنون بینند کز[14] میدان دل عیاروار

جوهر آدم[15] برون تازد بر آرد ناگهان
زین سگان آدمی کیمخت و خر[16] مردم دمار

گر مخالف خواهی ای مهدی در آ[17] از آسمان
ور موافق[18] خواهی ای دجال یکره سر برآر

یك طپانچه مرگ[16] وزین مردار خواران یك جهان
یك صدای صور[20] وزین فرعون طبعان صد هزار

باش تا از صدمت صور سرافیلی شود
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار

---

۱ ـ این ۲ ـ ع : جهانی ۳ ـ ع : وان ٤ ـ شهری ـ ع : خلقی
۵ ـ ع : بت پرستان روز و شب ٦ ـ ع : بایشان ۷ ـ م : می گذار
۸ ـ نقش ۹ ـ مراین ۱۰ ـ ع: این مردم ۱۱ ـ گسان ۱۲ ـ ع: روی این ۱۳ ـ
ع : صورتان ۱٤ ـ باشد کزین ـ ع : بینی که از ۱۵ ـ مردم ۱٦ ـ ع : کیمخت خر
۱۷ ـ ع : بیا ۱۸ ـ ع : متابع ۱۹ ـ ع : یك صدای صور ۲۰ ـ ع: یك تبانچه مرك

تا ببینی موری آنخس را که میدانی[۱] امیر
تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی[۲] عیار

در توحیوانی وروحانی وشیطانی[۳] درست
در شمار هر که باشی آن شوی[۴] روز شمار

باش تا برباد بینی خان رای و رای خان
باش تا در خاک[۵] بینی شر شور[۶] و شورشار

تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل
شیر سیر و جاه چاه و شور و سوز و مال مار[۷]

والله ارداری بجز بادی بدست ارمر ترا[۸]
جز بخاک پای مشتی خاکسار است[۹] افتخار

کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای
کرد در پیش سیاستگاه قهرش[۱۰] سنگسار

باش تا کل بینی آنهارا که امروزند جزو
باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار

آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند[۱۱]
تا نداریشان بدینجا[۱۲] خیره همچون خارخوار[۱۳]

گلبنی کاکنون[۱۴] ترا هیزم نمود از جور دی
باش تا در جلوه‌ش آرد دست الطاف[۱۵] بهار

ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند
تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار[۱۶]

۱- م : میخوانی ۲- م : میدانی ۳- ع : شیطانی و حیوانی و روحانی
۴- ع: ازشمار هر که باشد آن توای- هر که باشی آن بوی ۵- برخاک ۶-ع: شر وشیر
۷- شیر شیروجاه‌چاه وشورشور ومال ... سورسور ومال-شورسور ویاربار- شیرشر و شارشور وجاه چاه ویاربار ۸- ع: ورنه جز بادی نداری در دودست مر ترا ۹- ع: خاک‌پایت - خاکپاشت - خاک پایست ۱۰- ع : سراپردهٔ سیاست ۱۱- ع : حضرتند
۱۲- م : تا ندانی ونداریشان ۱۳ - ع : تا نداری خوارشان ازروی نخوت زینهار
۱۴- ع : کاینجا ۱۵- انصاف ۱۶- ع : تاندانی ونداریشان بدینجا خوارخوار

وان[1] سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد
در عرب بواللیل[2] بود اندر قیامت بونهار

پرده‌دار عشق‌دان اسم ملامت[3] بر فقیر
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب[4] اندر بحار

ور [5]بقا خواهی زدرویشان طلب ایرا بود[6]
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تاورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار[7]
چون فرود طبع ماندی خویشتن[8] غافل بدار[9]

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار

هست دل[10] یکتا مجویش در دو[11] گیتی زانکه نیست
در نه و در هشت و هفت و در شش و پنج و چهار

نیست یك رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنك
ار گلست اینجای باخار است ور مُل باخمار

بهر بیشی[12] راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر گردون قمر پس[13] مانده را هرگز قمار

در رجب خود روزه‌دار و قل هو الله خوان بود
در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه‌دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ[14] و عبارت کار باید کرد کار

۱ـ ع کان ۲ـ بولیل ۳ـ سلامت ٤ـ آب شور ـ ع : آب تلخ ٥ ـ ع : گر
٦ـ ع : زیرا که هست ۷ـ ع : غافل مدان ۸ـ ع : خویش را ۹ـ عاقل مدار
۱۰ ـ همتت ۱۱ ـ مجویس از دو ۱۲ ـ ع : پیش ۱۳ـ ع : کس ـ دور
گردون قمر کس ۱٤ـع : فضل

همرهان با کوه کوهانان[۱] بحج رفتند و کرد
رسته[۲] ازمیقات وحرم[۳] وجسته ازسعی وجمار[٤]
تو هنوز ازراه رعنائی ز بهر لاشهٔ
گاه درنقش هویدی* گاه در رنگ مهار[٥]
چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار[٦]
تابجان این جهانی[۷] زنده چون دیو وستور
گرچه پیری همچودنیا خویشتن کودك شمار
حرص[۸] وشهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب[۹]
چون پلنگی بریمین داری و موشی بریسار
مال دادی[۱۰] لیك رویست و ریا[۱۱] اندر بنه
کشت کردی لیك خوکست وملخ در کشت زار
خشم رازیر آر در دنیا که در چشم صفت[۱۲]
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار[۱۳]

۱- کوهان تا ۲- ع: جسته ۳- حجر ٤- ع: رسته ازرمی وجمار (ظ: رمی جمار) ٥- ع: دربند حواذی گاه درنقش مهار- نوند* وگاه دررنك غبار- گاه دربند مهار ٦- عیار- زنار ۷- ع: آن جهانی ۸- ع: خشم ۹- ع: خوش خفته مخسب- م: توخوش خفته مباش ۱۰- مال داری ۱۱- ربا ۱۲- درجسم صفت ۱۳- در چشم ضعیف ۱۳- تك سوار- یك سوار

---

* هوید (بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ودال) جهاز شتررا گویند «برهان» هوید (بالضم وفتح واو) جهاز شتر ودرنسخهٔ سروری ازسامی نقل کرده که (بفتح ها وکسر واو) گلیمی باشد که گرداگرد کوهان شتر دارند سنائی گوید: توهنوز ازراه ... وابوالنجم احمد گوید:

برآوردم زمامش تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش تا بکاکل
(رشیدی)

نوند بروزن سمند اسب را گویند... وهر تیز رونده وتیزرورا نیز گویند و غبار (ظاهراً بمعنی غباره بکسر اول است) وآن چوبی باشد که بدان خر و گاو رانند «برهان» - غیار بکسر اول پارچه ای باشد زرد رنك که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند «برهان»

خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو
نفس را آن پایمرد و دیو[1] را این دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را زخلد
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

عور گرداز[2] کسوت عار از زدودهٔ آدمی
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد[3] عوار

حلم[4] و خرسندی در آب و گل طلب کت[5] اصل ازوست
کی بود در باد[6] خرسندی و در آتش وقار[7]

حلم خاک و قدر آتش جوی[8] کار باد راست
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار[9] *

تا تو اندر زیر بار حلق و جلقی چون ستور[10]
پرده‌داران کی دهندت بار بر درگاه یار

گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع وطبع[11]
کودکان را خربزه گرمست و پیران را خیار

راستکاری پیشه کن کاندر مصاف رستخیز[12]
نیستند از خشم حق جز راست کاران رستگار

تا بجان لهو و لغوی[13] زنده اندر[14] کوی دین
ازقیامت قسم تونقش است و از قرآن نگار

حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم[15]
آن بحق ندهی و پس آسان بپاشی در شیار[16]

---

۱ - ع: حرص ۲ - ع: گرد آن ۳ - ع: غیرتت باشد - عاریت آمد ٤- ع: علم ٥ - کز ٦- ع: کی توان در آب ۷- ع: قرار ۸- دان-وان ۹- نیل درصد نیلوار ۱۰- تا بوی درزیر بار حاق وخاق وجلق ودلق- ع: تا تو ای در زیر بار جلق وخاق وحاق ۱۱- ع: جمع- وطمع ۱۲- ع: راست خیز ۱۳- تا بجای لهو و بازی ۱٤- ع: زنده‌ای در ۱٥- ع: کنم ۱٦ - نباشی درشمار

* - پیلور کسیکه دارو واجناس عطاری فروشد «برهان» - پیلوار بسکون ثالث کنایه از بسیار باشد «برهان»

این نه‌شرط مومنی باشد که در ایمان تو
حق همی خاین نماید[1] خاك وسرگین استوار*
گرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن[2]
تخم دنیا در قرار تن بمکاری[3] مـکار
ای بساغبناکت اندر[4] حشر خواهد بود[5] از آنك
هست[6] ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
سخت سخت[7] آیدهمی برجان ز راه[8] اعتقاد
زشت زشت آیدهمی در دین ز راه[9] اعتبار
بر در ماتم سرای دینت[10] چندین نای[11] و نوش
بر در[12] رعنا سرای دیو چندان[13] کار و بار
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره
از پی اینی[14] بسان خشك مغزان در دوار
از نگارستان نقاش طبیعی برتر آی[15]
تا رهی از ننگ[16] جبر و طمطراق[17] اختیار
چون زدقیانوس خود رستند هست اندر رقیم
به ز[18] بیداری شما خواب جوانمردان[19] غار
باز دان تایید دین[20] را آخر از تلقین دیو
باز دان روح القدس را آخر از حبر نصار[21]
عقل اگر خواهی که ناگه[22] در عقیله‌ات نفکند[23]
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

۱ـ ع : بماندو ۲ـ مپرس ۳ـ ع : فراخ دین بمکاری ـ م : تخم را اندرفراغ جان بمکاری درقراح شوره زاراندر ـ مزاج دین بمکاری ٤ـ ع : کی اندر ٥ـ ع: برد ٦ ـ دست ۷ ـ بخت بخت ۸ ـ ع : زروی ۹ ـ ع: زبهر ۱۰ـ ع در برماتم سرای دین ۱۱ـ م : ناز ۱۲ـدرره ۱۳ـع:دین وچندین ۱٤ـع:آنی ۱۵ـبرسر آی ـ بردر آی ۱٦ـنقش ۱۷ـ ع: افتخار ۱۸ـ هست ۱۹ـ ع:خداوندان ۲۰ـع: حق ۲۱ـ م: حبر یسار ـ جبر و یسار ـ حرفسار ۲۲ـ ع:عقل راخواهی که آخر ۲۳ـ آورد

---

* استوار بمعنی امین باشد، سنائی راست: این نه شرط مومنی... « فرهنك سروری »

عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار
عقل جزوی کی تواند گشت برقرآن محیط[1]
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
گرچه پیوسته است بس دوراست جان از[2] کالبد
ورچه نزدیك است بس دوراست گوش از گوشوار
پیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق[3]
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار[4]
عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار
زخم تیغ حکم[5] راچه مصطفی چه بوالحکم
ذوالفقار عشق را چه مرتضی چه ذو الخمار
هرچه دشوار است برتوهم زباد وبود[6] تست
ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار[7]
از[8] درون جان بر آمد نخوت وحقد وحسد[9]
تاکز و سیمرغ رستم گشت بر اسفندیار
تاندانی کوشش خود بخشش[10] حق[11] دان از آنك
درمصاف دین زبود خود نگشتی دلفکار
ورنه پیش ناوك اندازان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار
چند جوئی[12] بی حیاتی صحو وسکر وانبساط
چندجوئی بی ممانی[13] محو وشکر وافتقار

١- ع : مجید ٢- در ٣- ع :عشق را شائی چو بردرگاه عقل-عشق را ما نی...
٤- ع : زدار ٥- ع : تیغ زخم حکم -تیغ زخم عشق ٦ - هم زتار و پود ٧ -
گزار ٨- کز ٩ -حرص وحسد-خشم وطمع ١٠- کوشش ١١- ع : خود ١٢ -
ع : گوئی ١٣- ع : فنائی

جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرسول»

ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجّت میار[۱]

چار گوهر چار پایهٔ عرش وشرع[۲] مصطفی است

صدق وعلم[۳] وشرم ومردی کار این هر چار یار[۴]

چار یار مصطفی را مقتدا دار[۵] و بدان[۶]

ملك اورا هست نوبت پنج ،نوبت زن چهار[۷]

پاس خود دار زیرا در بهار تر هوا

پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار

از زبان[۸] جاه جویان تا نداری طمع بر[۹]

وز درخت[۱۰] نخل بندان تا نداری چشم[۱۱] بار

کی توان آمد براه حق زراه جلق وحلق[۱۲]

درد باید خلق سوز و حلق دوز وحق گزار[۱۳]

نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج

بل از آن[۱۴] دردی که دلها خون کند در بر چونار[۱۵]

نه چنان[۱۶] دردی که باجانان[۱۷] نگوید دردمند

بل از آن دردی[۱۸] که نابرسا بگوید پیش یار[۱۹]*

کی شود ملك دوعالم[۲۰] تا توباشی ملك او

کی شود[۲۱] اهل نثار آنکس[۲۲] که برچیند نثار

برچنین بالا مپر گستاخ کز مقراض لا

جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار

۱-جان مده فرمان مبر حجت مگو حاجت میار ۲-ع: عرش شرع ۳- ع: عدل ٤-م: ایشان هرچهار - ع : اینها هرچهار ٥ - دان٦- ع : بدانك ۷ - ع : نوبت زلی هزار ۸- ع : ازبرای ۹- ع : طمع پر ۱۰- وز دودست ۱۱- ع : طمع ۱۲- حلق وخلق ۱۳- ع: حق گوار ۱٤-ع: بلك زان ۱٥- م : نی از آن دردی که باترسا بگوید پیش یار ۱٦- آن چنان ۱۷- م : که باجان هم ۱۸- ع: نه چنان دردی ۱۹-ع: که باترسا بگوید دست یار - دردت که در دلها چوخون گردد بحار ۲۰-توحاتم ۲۱-ع: بود ۲۲- کی کند مرد نثار آنرا

* پیش یار قارورهٔ بیمارست

هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس[1]
خانه آرایان شیطان را در آن مطبخ چه کار

علم و دین[2] در دست مشتی جاه جوی و مال دوست
چون بدست مست و دیوانه[3] است دُرّه و ذوالفقار

زانکه مشتی نا خلف هستند در خط[4] خلاف
آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار[5]

کز برای نام داند مرد دنیا علم دین
وز برای دام دارد ناک* ده مشک تتار

ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد[6]
وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار

شاعران را از شمار راویان مشمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر
توز عشق[7] این و آن چون آب و آتش بی قرار

زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برسر آی[8]
تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار

۱-الامین ۲- م : عدل و دین- ع: عقل و دین ۳ - دیوان ۴- ع : در خطه ۵- ع : ز آبروی بادریش و آتش دل تن خاکسار ۶- بداد ۷- چون توئی از ۸ - برتر آی

---

* ناك عنبر و مشك و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشك مغشوش فقط، و گروهی گفته اند غشی که در مشك و خوش بویهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در کلام قدما بمعنی مشك مغشوش است فقط ، سنائی گوید:

از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناك ده مشك تتار

« فرهنگ رشیدی »

ورنه چون دیگر خسان زاین خران[۱] عشوه خر[۲]
خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار

نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال
گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار

خاطر کژ را چه، شعر من چه نظم[۳] ابلهی
کور عینین[۴] را چه نسناس وچه نقش قندهار[۵]

نکته و نظم[۶] سنائی نزد نادان دان[۷] چنانک
پیش کر بربط سرای ونزد[۸] کور آیینه دار

در مدح طبیب ممجد خواجه [ابوالحسن] علی بن محمد فرماید[۹]
(۱۲۳ ☆ م)

ای گردن احرار بشکر[۱۰] تو گرانبار
تحقیق[۱۱] ترا همره و توفیق ترا یار

ایخواجهٔ فرزانه علی بن محمد[۱۲]
وی نایب عیسی بدو صد گونه نمودار

چندانکه تراجود و معالی است بدنیا[۱۳]
نه نقطه[۱۴] سکون دارد[۱۵] نه دایره رفتار[۱۶]

ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت
بر سخت همه[۱۷] فایدهٔ روح بمعیار

هر جاه تو و علم[۱۸] ترا از سر معنی
آباء و سطقسات[۱۹] غلامند و پرستار

نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم
تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار[۲۰]

برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت
تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار

۱- خسیسان زین خران ۲- مخر ۳- شعر ۴- عینی ۵- ع: نوبهار ۶- رمز ۷- نادانان ۸- پیش. ۹- عنوان نسخهٔ آ چنین است «وهمچنین از کلام اوست درمدح امام یوسف» ودر نسخهٔ ع در دو جا ذکر شده هم در جزو قصاید وهم باحذف بیت مطلع درضمن قطعات. ۱۰- ع: زشعر ۱۱- تصدیق ۱۲- در بعض نسخ خطی مانند نسخهٔ ع این مصرع چنین است «ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار» وبنابر این ممکن است که قصیده درمدح امام یوسف باشد نه علی بن محمد ۱۳- ع: دائرهٔ جود ومعالیست ۱۴- م: نه نکته ۱۵- ع: آرد ۱۶- ع: پرگار ۱۷- ع: همی ۱۸- قدر ۱۹- ع: سقسطار - (درجای دیگر) سطقسات ۲۰- م: نمودار

☆ سطقسات بااول مضموم بثانی زده بزبان رومی عناصر اربعه راخوانند، سنائی راست:
اقبال تو وعلم ترا ازره معنی آباء وسطقسات... «فرهنگ کنایات واصطلاحات»

شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی[1] در شهر یکی ذات[2] گرانجان سبکبار

از غایت آزادگی و فر بزرگیت گشتند غلامان ستانهٔ درت احرار[3]

گفتار فزونست زهر چیز[4] ولیکن جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار

عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق[5] در تختهٔ تقدیر[6] بخواند همه اسرار

شخصی که تر از شربت تو شد جگر او لب خشك نماند بهمه عمر چو سوفار

از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار

آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است[7] مانند فرشته نشود هرگز بیمار

هر چشم که از خاك درت سرمهٔ او بود[8] ز آوردن هر آب که آرد نشود تار

آنها که حبه ز حب تو بخوردند[9] در دام اجل هیچ[10] نگردند گرفتار

حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی✿ می باز نمائی[11] عرض روح بهنجار

گر باد بفرخار برد شمّت[12] داروت از قوّت او[13] روح پذیرد بت فرخار

بر کار ز داروی تو شد شخص معطل[14] مانده ملك الموت زداروی[15] تو بیکار

ایطبع و علوم[16] تو شفا بخش وسخاورز وی دست وزبان تو درر پاش و گهر بار[17]

از مال تو جز خانهٔ تو کیست تهی دست[18] وزدست تو جز کیسهٔ تو کیست[19] زیان کار

آراستهٔ‌ای[20] از شرف وجود همیشه چون شاخ[21] زطیّار و چو افلاك زسیار[22]

فعل تو چنانست که دیگر ز[23] معاصی واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار

چون مردمك دیده عزیزی بر ما زانك درچشم تو سیم وزر ماهست[24] چنین خوار

۱-طبع تو لطیف است بدان سان که نیابند - ع: بدان سان که نیابی ۲ - ع: نزدیك تو یك مرد ۳ - هستند غلامان درت انجم سیار ۴ - ع: زهرچیز فزونست ۵ - بشریان ۶ - درپردهٔ تقدیر - برتختهٔ تحقیق ۷ - آن کس که زدست تو یکی لقمه بخورده است ۸ - ع: چشمی که ورا سرمه زخاك قدم تست - زخاك قدمت بود ۹ - ع: وانها که یکی حبه حب تو بخوردند - وانان که زمهر تو یکی حبه چشیدند - م: آنها که یکی شرب زمهر تو بخوردند ۱۰ - بیش ۱۱ - ع: می باز نماید ۱۲ - شیمه - شمه ۱۳ - ع: آن ۱۴ - بیك روز ۱۵ - ع: معجون ۱۶-ای مهروفای - ع: ای طبع روان ۱۷ - درر بخش گهر بار - ع: گهر پاش ودرر بار ۱۸-جز حلقهٔ تو کیست تهی دست - جز خانهٔ تو کیست تهی - نب - ازمال تو چون کیسه تهی گشت تهی نیست ۱۹- وزدست تو هم کیسهٔ تو هست - ف: وزدست تو جز کیسهٔ تو نیست ۲۰ - ع: آراسته عقل ۲۱-خاك ۲۲ - ع: زانوار ۲۳ - : که در گرد - که ازگرد ۲۴-ع: مانیست

✿ دلیل بروزن امیر قارورهٔ بیمار راگویند « منتهی الارب »

چون نقطه نقش است[1] دل آنکه ابا تو[2] — دوروی[3] و دو سر باشد[4] چون کاغذ و پرگار

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك[5] — تو نافع مؤمن شدی او قامع کفار

تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو — خار آمده بی گلبن[6] تو گلبن بی خار

کی گردد مه[7] مردم بد اصل بدعوی — کی گردد نو پیرهن کهنه بآهار[8]

یکشهر طبیب اند ولی[9] از سر دعوی — کو چون تو یکی خواجهٔ دانندهٔ هشیار

عالم همه پر موسی وچوب است ولیکن — یك موسی از آن کو که ز چوبی[10] بکند مار

کار چو تو کس نیست شدن نزد هر ابله[11] — تا بار دهد یا ندهد[12] حاجب و سالار[13]

کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید[14] — نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار

خود دیده کنان* جمله می آیند سوی[15] تو — دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار

تو کعبهٔ مائی و بیك جای بیاسای[16] — این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار

زوّار سوی خانهٔ کعبه شود از طمع[17] — هرگز نشود کعبه سوی خانهٔ زوّار

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم — ما جعفر طیّار، ز بو جعفر طرّار

بر چشمهٔ حیوان زنی[18] چون تو طبیبی — شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار

کز جود تو و علم تو[19] غزنین چو بهشتست — زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلك حشمت و فرزانهٔ مکرم — وی پیر جوان دولت مردانهٔ عیّار[20]

هستیم بر انسان ز حکیمی[21] که نگوید — اندر همه عالم چو من امروز[22] به اشعار

لیك[23] آمده ام سیر ز افعال زمانه — هرچند هنوز از غرض خویشم ناهار

آن سود همی بینم از اشعار که هر شب — اش را[24] ببرد موش[25] بماند بر من عار

۱ـ نقطهٔ وهمی است ۲ـ هوادید ۳ـ ع: چوروی ٤ـ دارد ٥ـ ع: ابدان بتو شد راست چو ادیان بعلی زانك ٦ـ ع: خاریست وی از گلبن و ـ ع: خارست بی از... ۷ ـ م: بد ۸ ـ ع: ز آهار ۹ـ ع: ولیك ـ م: یك شمه طبیبند ولی ـ یك شهر ظریفند ولیك ۱۰ـ ع: بچوبی ۱۱ـ ع: کار تو چو کس نیست شدن سوی هر ابله ـ کار تو شده نیست چو غیری سوی هر خس ۱۲ ـ م: تا بازرهد باید هر ۱۳ ـ ع: حاجت سالار ۱٤ـ م: وجاه تو همی بیش نتابد ـ ع: وزجاه همی پیش نیاید ۱٥ـ ع خلق میایند بر ـ جمله میایند بی ۱٦ـ ع: بهر جای نیائی ـ بیك جای پناهی ۱۷ـ ع: شود از حرص ـ خانه شوند از طمع و حرص ۱۸ـ ع: ابد ـ بدل ۱۹ـ ع: عز تو ۲۰ ـ مردانه هشیار ـ ع: آزادهٔ عیار ۲۱ ـ م، ع: مردیم بر آن سان بحکیمی ۲۲ ـ ع: چو من کس ۲۳ـ ع: نیك ۲٤ـ ع: اسرا ۲٥ـ م: موش، هوش ـ ع: نوش

* دیده کنان با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن در کاری و تأمل نمودن باشد
« فرهنك کنایات و اصطلاحات »

خواریم از آنست[1] که زین شهرم ازیرا | در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار
هدهد کلهی دارد و طاوس قبائی | من بلبل و خواهان یکی درعه[2] و دستار
زین[3] محتشمانند درین شهر که همت | برهیچ کسی می نتوان دوخت بمسمار
ای درت زبی برگان چون شاخ در آذر[4] | وی دلت زبخشیدن چون باغ در آذار
از مکرمت تست که پیوسته نهفته است | این شخص بدراعه و این پای بشلوار
پس چون تنم آراستهٔ پیرهن تست | این فرق مرا نیز بیارای بدستار؛
سود از تو بدان جویم کز مایهٔ طبعم[5] | خود را بر تو دیده‌ام این حرمت و بازار[6]
امروز کن آن خیر و نکوئی که بدنیا | زنده‌ست ترا شخص و روانست و ترا کار
آثار نکو به که بماند چو زمردم[7] | می هیچ نماند زپس مرگ جز آثار[8]
تا جوهر دریا نبود چون گهر باد[9] | تا مایهٔ مرکز نبود چون فلك نار
چون چار گهر[10] فعل تو و ذات[11] تو بادا | از محکمی و لطف و توانائی و مقدار
در عافیت خیر و سخا باد همیشه | اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار
جبار ترا از قبل نفع طبیبان[12] | تا دیر برین[13] مکرمت وجود نگهدار
جبار ترا باد نگهبان[14] بکریمی | ازمادح بدگوی و زممدوح جگرخوار
از فضل ملك باد بهر حال و بهر وقت | امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در حکمت و موعظت و زهد و نصیحت فرماید

«کنوز الحکمة و رموز المتصوفه[15]» (۱۱۱ ☆ ز)

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای نیکوان[16] شیرین کار
تا کی از خانه هین ره[17] صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن[18] دوست | بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

۱ـ م : بدانست ۲ـ ع: محتاج دراعه ـ خواهان یکی جبه ۳ـ ع: این ۴ـ ع: بآذر
۵ـ م: چنان جویم کز مرد ظریف است ـ کز هرچه ظریف است ۶ ـ ع : قیمت و مقدار
۷ـ ع: که زمردم ۸ـ ع: نیابی زپس از مرك چو آثار ۹ـ پاك ۱۰ـ ع: جان و گهر
۱۱ـ در ذات ۱۲ـ م: حکیمان ـ جمیع کریمان ـ ع: زین قبل از جمع حکیمان ۱۳ـ بادیر ترین ۱۴ـ ع : نگهدار تو بادا ۱۵ـ در نسخه قدیمی کتاب خانه ملی این قصیده به کنوز الحکمه و رموز المتصوفه نامیده شده است ۱۶ـ ای شاهدان ۱۷ـ م: هین دم ـ هان ره ۱۸ـ م: ساکن

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
خیز تا زاب روی بنشانیم — گرد[1] این خاك تودهٔ غدار
ترکتازی کنیم و در[2] شکنیم — نفس[3] زنگی مزاج را بازار
وزپی آنکه تا تمام شویم — پای بر سر نهیم دایره وار
پس بجاروب لا فرو روبیم — کوکب از صحن گنبد دوار
تا ز خود بشنود نه از من و تو — لمن الملك و احد القهار
ای هواهای تو هوی[4] انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
قفس[5] تنك چرخ وطبع وحواس — پروبالت گسست ازبن وبار[6]
گرت باید کزین قفس برهی — باز ده وام هفت وپنج[7] وچهار
آفرینش نثار فرق تو اند — بر مچین چون خسان زراه نثار
چرخ واجرام چاکران[8] تواند — تو ازایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ وانجم کن — تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه برچارسوی کون وفساد — گاه بیمار بین و گه تیمار
گاهت اندر مزارعت[9] فکند — جرم کیوان چو خوك در شدیار*
گه کند اورمزدت* از سر زهد — زینجهان سیر وزانجهان ناهار*
گاه بر بنددت به تهمت تیغ — دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سرکین — مر ترا در خیال زر عیار[10]
گاه ناهید لولی[11] رعنا — کندت باد سار و باده گسار

١- باد ٢-ع: بر ٣- طبع ٤- خدا ٥- م: قفص ٦- ازاین دیار ٧- هشت ٨- ساکنان ٩-از روی مزرعت ١٠- ع: درخیال تومر تراعیار- م: خیال زر غیار ١١- م ، ع: لؤلؤ

---

* شدیار شخم کردن وشکافتن زمین باشد بجهت زراعت کردن «برهان» - اور مزد بضم همزه ومیم وسکون واو و راء مهمله ومعجمه نام مشتری و روز اول از ماههای فارسیان مثال معنی اول سنائی راست: که کند اورمزدت ازسر زهد «فرهنك سروری» - ناهار بروزن ناچار بمعنی گرسنه باشد یعنی شخصی که از بامداد چیزی نخورده باشد «برهان قاطع»

گه کند تیرچرخت ازسر امن[1] چون کمان گوشه گشته وزهوار[2]
گه کند ماه نقشت اندر دل در خزر هند و در حبش بلغار
گه ترا بر کند اثیر از تو[3] تاتهی زو شوی چو دودشرار[4]
گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پرنار و روی چون گلنار
گاه آب نعیم[5] دون همّت جاهل و کاهلت کند ببحار
گاه خاك فسرده از تأثیر برتو ویران[6] کند ره و آثار[7]
با[8] چنین چارپای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار
چندازین[9] آب وخاك و آتش وباد این[10] دی وتیر و آن تموز و بهار
بسکه نامردو خشك مغزت کرد بوی[11] کافور ومشك لیل و نهار
عمر امسال و پار ضایع کرد هرکه دربند پارماندودیار[12]
دولتی[13] مردی ارنه پریدست مرغ امسالت از دریچهٔ پار
شیب کردی[14] بلفظ تازی ریش[15] قیر کردی[16] بلفظ ترکی قار
برگذرزین جهان[17] غرچه فریب درگذرزین رباط[18] مردمخوار
کلبهٔ کاندر و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صدچه هزار
رخت برگیرازین خراب[19] که هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
از ورای خرد مگوی سخن وز فرود فلك مجوی قرار[20]
خویشتن را بزیر پی بسپر چون سپردی بدست حق بسپار
بود بگذارزانکه در ره فقر[21] دین[22] خصاراست و بودقفل حصار
نشود در گشاده تا تو بدم بر نیاری ز قفل و پرّه دمار

۱- ع : ذهن ۲- ع : ذره وار ۳- ازمزد ٤- دود وشرار ٥- لئیم ٦- م : ریزان
۷- ع : ره‌آثار ۸- م : بر ۹- ع : تاکی از ۱۰- م : از ۱۱- ع : رنك
۱۲- م : پارماندو برار ۱۳- م : دولت ۱٤- ع : شیر کردن - ف : شیر گردون
۱٥- م - شست کردی بلفظ تازی ریش ۱٦- ف : قیر گردون ۱۷- ع : سرای
۱۸- جهان ۱۹- ع : بردار ازاین سرای - از این رباط ۲۰- ف : بحکم قرار
۲۱- م ، ع : غیب ۲۲- م : تن

بود تو شرع بر تواند داشت　　زانکه آن[1] روشنست و بود تو تار
دین نیاید بدست تا بودت[2]　　بر یمین و یسار یمن و یسار
نه فقیری چو دین[3] بدنیا کرد[4]　　مر ترا پایمزد[5] و دست افزار[6]
نه فقیهی[7] چو حرص و شهوت[8] کرد　　مر ترا فرع جوی و اصل گذار
ره رها کردهٔ از آنی گم　　عز ندانسته‌ای از آنی خوار
مشك و پشکت یکیست چون توهمی[9]　　ناك ده راندانی از عطار
دل بصد پاره همچو ناری از آنك[10]　　خلق راسر شمرده‌ای چو انار
کار اگر رنگ و بوی دارد و بس　　حبّذا[11] چین و فرّخا فرخار
دعوی دل مکن که جز غم[12] حق　　نبود در[13] حریم دل دیّار
دیه[14] بود آن نه دل که اندروی　　گاو و خر باشد وضیاع وعقار
نیست اندر نگار خانهٔ امر[15]　　صورت و نقش مؤمن و کفار
زانکه در قعر بحر «الا الله»[16]　　لا نهنگی است کفر و دین اوبار
چه روی[17] با کلاه بر منبر　　چه شوی[18] با زکام در گلزار
ترمزاجی مگرد درسقلاب[19]　　خشك مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تواند[20]　　چه فزائی[21] تو بر کله دستار
کله آنگه نهی که در فتدت[22]　　سنگ در کفش[23] و کیك در شلوار

۱- او ۲- ع : نبوی ۳- دل ٤- ع ، م : بود - گشت ٥- پایمرد ٦- م : دست گزار - دوست گذار - دوست گزار ۷- م : نه فقیری ۸- ع ، م : نخوت ۹- تاتو ۱۰- ع : چون اناری ۱۱- جنتا - ع : خرما ۱۲- که در ره ۱۳- نیست اندر-م : نبرد جز ١٤- ع : ده ١٥- حق ١٦- شط ١٧- شوی ۱۸-ع : روی ۱۹-صقلاب ۲۰- کلاه سرت ۲۱- تومیفزای ۲۲- که برفتدت - آنکه آگه شوی که ۲۳- در موزه

---

* فرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام بتخانهٔ باشد و بمعنی اول حکیم سنائی گوید: کار اگر رنك ... (سروری) - کیك در شلوار افتادن کنایه از مضطرب ساختن بود انوری گوید :

چرخ را باشرفش سنك فتد در موزه　　کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

وسنائی گوید آنگه آگه شوی که درفتدت....

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود صد بار[۱]
آب حیوان چو شد گره در حلق زهر گشت ارچه بود نوش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس که نداند[۲] همی یمین زیسار
بل بدان[۳] لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار
دوری از علم تا ز شهوت وخشم جانت پرپیکر[٤] است و پر پیکار
نبرند[٥] از تو تشنگی وکنند این دهان گنده و آن جگر افکار
تشنهٔ[٦] جاه وزر مباش که هست جاه وزر[۷] آب پارگین و بحار
کی در آید فرشته تا نکنی سگ زدر دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدّیق عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید[۸] هودج کبریا بصفّهٔ بار
با بخیلی مجوی ره که نبود هیچ دین دار[۹] مالك دینار
مالك دین نشد کسی که نشد از سر جود مالك دینار
سرخ روئی ز آبجوی[۱۰] مجوی زانکه زردند اهل دریا بار
گرچه از مال و گندم نه بوجه[۱۱] هم خزینه ات پر است[۱۲] و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر گندمت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو[۱۳] همی گل بگوهر خری[۱٤] و خر بخیار
دولت آنرا مدان که دادندت بیش از ابنای جنس[۱٥] استظهار
تا ترا یار دولت است نه ای[۱٦] در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو[۱۷] پاك بستانند دولت آن دولت است و کار آن کار

۱- بسیار ۲- کو نداند ۳- ع : زان برو ٤- ع : پر پیکار ٥- بزند ٦- بستهٔ ۷- ع : مال ۸- آرند ۹- م : ملك دینارو - ع : ملك دینار ۱۰- بر آبجوی - ع : ز آب روی ۱۱- نه بجو ع : تو بوجه ۱۲- هم خزانه پر است ۱۳- ع : تا تو ۱٤- گوهر از گل خری ۱٥- خویش - ع : دهر ۱٦- مریز - ع : دولت است یارنهٔ ۱۷- ع : گر ترا از تو

چون دوگیتی دو نعل پای توشد — بر سر کوی هر دو را بگذار
در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پاك افشار ☆
پاك شو بر سپهر همچو مسیح[۱] — گشته از جان وعقل وتن[۲] بیزار
همچو نمرود قصد چرخ مکن — بادوتا[۳] کرکس و دو تا مردار
کز دو بال سریش کرده نشد — هیچ طرّار جعفر طیّار
عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از آن کورچشم، چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکارند — عقلهای تهی رو پر کار[۴]
کی توان گفت سرّ[۵] عشق بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بخار
گر نخواهی که بر توخندد خلق[۶] — نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مجوی[۷] — دیدهٔ روح را بخار مخار
زانکه کرده است قهرهٔ الاّ الله — عقل را بر دو شاخ لا بردار
بخدای ارکسی تواند بود — بی خدای از خدای برخوردار
هرکه از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان وماندهسوار
نشود دل چو تیر تا نشوی — بی‌زبان چون دهانهٔ سوفار
تا زبانت خمش نشد از قول[۸] — ندهد بار نطقت ایزد بار
تا زاوّل خمش نشد مریم — در نیامد مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چرخ[۹] دایره کردار
پای برجای باش وسر گردان — چون سکون و تحرّك پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست — چمن عشق را چو بو تیمار

۱ــ ع، م: برفلك چو ابراهیم ۲ــ دین - دل ۳ــ ع: باسه تا ۴ــ بیکار- ع: دو بیکار ۵ــ ع: حال ۶ــ ع: عقل ۷ــ مپوی ۸ــ ع: نگشت زقول
۹ــ ع: چتر

☆ افشار امر بفشردن سنائی راست: در طریق رسول دست ....

(فرهنگ سروری)

کس ازو بانگ[1] او بنشنودی — گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سایق[2] صراط الله — به زقر آن مدان و به ز[3] اخبار
جز بدست و دل محمّد نیست — حلّ وعقد خزانهٔ[4] اسرار
چون دلت پرز[5] نور احمد بود — بیقین دان که آمنی[6] از نار
خود بصورت نگر که آمنه[7] بود — صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار فتنه چون طاوس — وی بگفتار غرّه[8] چون کفتار
عالمت غافلست و تو غافل[9] — خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تواند — دین بزنهارشان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازاو — بشنوی گفت و نشنوی کردار
بر خود آنراکه پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد برسر — خواهش افسر شماروخواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق — همچو عفو خدای پذرفتار[10]
هرچه نزراه[11] دین خوری و بری[12] — در شمارت کنند[13] روز شمار
برّه و مرغ را بدان ره کُش — که بانسان رسند در مقدار
جز بدین[14] ظلم باشد اربکشد — بی نمازی مسبّحی را زار[15]
نکند عشق نفس زنده قبول — نکند باز، موش مرده شکار
راه عشّاق کاسپرد عاشق[16] — آه بیمار کاشنود[17] بیمار
از ره ذوق عشق بشناسی[18] — آه موسی ز راه موسیقار
بیخ کانرا نشاند خرسندی — شاخ او بی نیازی آرد بار

۱— زوکس آواز ۲— ع : سایق وقاید ۳— ع : مدان و از - مدار و از
٤— خزینه ٥— م ، ع : چون درون تو ٦— ایمنی - ع : ایمنه ۷— درآینه -
م : نه آینه ۸— خره ۹— ع : خفته است و توخفته ۱۰— ع : پروردار- ف :
برردار ۱۱— برروی ۱۲— ع : نزراه‌دین خری‌وخوری ۱۳— م:درشمارت
کشند - ع : در شمارند کشند ۱٤— ع: ورنه ایـن ۱٥ — م: مسیح رازا زار
۱٦— عشاق ۱۷— م : کشنود ۱۸— ف: نشناسی

عاشقان را ز عشق نبود[1] رنج ‌‌ دیدگان را ز نور نبود نار[2]

جان عاشق نترسد از شمشیر ‌‌ مرغ محبوس نشکهد[3]✲ زاشجار

زانکه بر دست[4] عشق‌بازانند ‌‌ ملك الموت گشته در منقار

گر[5] شعار تو شعر آمده شرع ‌‌ چکنی صبح کاذب اشعار

روی بنمود[6] صبح صادق شرع[7] ‌‌ خاك[8] زن برجمال[9] شعر و شعار

بر سر دار[10] دان سر سرهنگ ‌‌ در بن چاه بین[11] تن بندار[12]

تا نه بس روزگار خواهی دید ‌‌ هم سپه مرده هم سپهسالار

وارهان خویش را[13] که وارسته است ‌‌ خر وحشی ز نشتر بیطار

هیچ بی‌چشم دیدی از سر عشق[14] ‌‌ طالب شمع ریز[15] و آینه دار[16]

بهر مشتی مهوّس[17] رعنا ‌‌ رنج بر جان و دین و دل مگمار

ای توانگر بگنج خرسندی ‌‌ زین[18] بخیلان کناره گیر کنار

یك زمان زین[19] خسان ناموزون ‌‌ از پی سختن✲ تو با معیار

ریش و دامن بدستشان چه دهی ‌‌ چون نه‌ای خصمی[20] و نه‌پذیرفتار

خواجگان بوده اند پیش از ما ‌‌ در عطا سخت مهر و سست مهار

این نجیبان[21] وقت ماهمه باز[22] ‌‌ راح خوارند و مستراح انبار

جمله از بخل و مبخلی سرمست ‌‌ همه از شرّ و ناکسی هشیار

۱— ع : زدرد ناید ـ زدیده نبود ۲— بار ۳— نشکنند ٤— در درشت ـ ع : در دست ٥— ع : ای ٦— بال بگشاد ۷— ع : شعر ۸— چاك ۹— ع : برشعار ۱۰— م : ع : بر سردا ، دان ۱۱— ع، م : در بن چاه ۱۲— ع : سر بندار ۱۳— خویشتن ١٤— ع : از سر چشم ١٥— م : زیر ١٦— بود و آینه وار ۱۷— ف : مشت مهوش ۱۸— از ۱۹— ع : یك ره ازاین ۲۰— نه ای خصم ۲۱— بخیلان ۲۲— ع ، م ، ف : عهد ما باری ـ روز عصر ما باری

✲شکهیدن باول وثانی وثالث مکسور مضطرب شدن و بی‌قرار گشتن باشد، سنائی گوید : جان عاشق .... (فرهنگ جهانگیری)

✲سختن باول مفتوح بمعنی سنجیدن بود (جهانگیری)

ای سنائی ازین سگان [1] بگریز | گوشهٔ‌گیر ازین جهان هموار [2]
زینچنین [3] خواجگان بی معنی | رد [4] افلاك و گفت بی کردار [5]
دامن عافیت بگیر و بپوش | مر گریبان آز را رخسار
میوه ای کان بتیر ماه رسد | چه طمع داری از مه آذار [6]
دل ازینان [7] ببر که بی دریا | نکشد [8] بارگیر چوبین بار
همچنین در سرای حکمت و شرع [9] | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند | مشتی ابلیس ریزهٔ طرّار
چون تو از خمر هیچکس نخوری | کی ترا درد سر دهد، خمّار [10]
طیره چون گردی و فسرده و کج [11] | طیره از طیر [12] گرد و ازطیّار [13]
نشود شسته جز به بی طعمی | نقشه های گشاد نامهٔ [14] عار
ملك دنیا مجوی [15] و حکمت جوی | زانکه این اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آید [16] | هم ثناگوی و هم گنه پندار
درطریقت همین [17] دو باید ورد [18] | اوّل «الحمد» و آخر استغفار
گر سنائی زیار ناهموار | گله‌ای کرد ازو [19] شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار
بر زمین پست چون زمن بنشین [20] | تا سمائی شوی سنائی وار

☆☆☆

(١١٥-ق)

ایدل ار عقبات باید دست [21] از دنیا بدار
پاکبازی پیشه گیر و راه دین [22] کن اختیار

١— ع: خران ٢—م: فرار ٣— م- نه‌چنین ٤—م: بد ٥— بی‌گه‌دار
٦— از گه آزار ٧— ع، م: از ایشان ٨ — نبرد - ع: نکنند ٩— خلق
١٠— م، ع: چوخمار - بخمار ١١—م: فشرده و کژ ١٢—م: بیخ ١٣— طرار
١٤— ع: گشاده نامه - کساد نامه ١٥ —- ع: گرد دنیا مگرد ١٦ — آمد
١٧— ع: خوداین ١٨— م: خود این دو باید بس ١٩— از آن ٢٠ — ع:
درزمین چون زمین زمن بنشین-م: بر زمین سست‌ه‌چو من منشین ٢١ —چنگ ٢٢— دل

تخت و تاج وملک وهستی جمله را[1] درهم شکن
نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار[2]
پای بر دنیا نه و بر دوز چشم از نام و ننگ
دست بر عقبی[3] زن و بر بند[4] راه فخر و عار
چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی
همّت اندر راه بند و گام زن، مردانه وار
عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر
جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار
تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر
بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار
گر چو بوذر آرزوی[5] تاج داری روز حشر[6]
دار[7] چون منصور حلّاج انتظار تاج دار[8]
از حدیث عشق جانبازان[9] مزن برخیره لاف
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار
باطن تو کی کند بر مرکب[10] شاهان سفر
تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار[11]
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ[12] صدف
والله ار دیدش رسد هرگز بدرّ شاهوار
تا تو مرد[13] صورتی از خود نبینی راستی
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

---

۱ -- راهمه ۲ -- گمار ۳ -- عقبا ٤ -- بردوز ٥ -- بوددرات باید
٦ -- دار ۷ -- باش - ۸ -- دار دار ۹ -- جانان زان ۱۰ -- با مرکب
۱۱ -- داردقرار ۱۲ -- برراه ۱۳ -- مهر

از پی یکمه [1] که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار

گر غم دین داردت ،رو تو تیای دیده ساز
گرد نعل مرکب این [2] افتخار روزگار

درستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

(۱۱۶☆م)

ای بی سببی از بر ما رفته بآزار
وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

دل [3] برده و بگماشته [4] بر سینهٔ ما غم [5]
گُل برده و بگذاشته [6] بر دیدهٔ ما خار

مادر طلب زلف [7] تو،چون زلف تو پیچان
مادر هوس [8] چشم. تو،چون چشم تو بیمار

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسان [9]
کایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار

بی تابش روی تو دل ما همی از رنج
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار

ای بوی تو با خوی [10] تو هم آتش و هم عود
وی موی تو با روی تو [11] هم مهره و هم مار

۱— ماهی ۲— مرکبان ۳— ع: عز ٤— بگذاشته ٥— م-ودل‌غم-ما درد - ع : ما ذل ٦ — ع ، م - بگماشته ۷ — م - وصل ۸ — ع : طلب ۹— م - ترسان ۱۰— ع : ای خوی توباروی ۱۱— ای صلح تو با جنگ تو - وی رنگ توباخال تو

از خنده جهان سازی [۱] وز غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار
هستیست [۲] دهان تو سوی عقل [۳]، کم از نیست
بودیست میان تو سوی وهم [٤] کم از تار
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش [٥]
وز قهر میان تو ضعیفی است [٦] ستمکار
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم [۷]
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك
ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار
با این همه ما را به ازین داشت، توانی
پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار
یکدم [۸] چو دهان باش لطیفی که کند [۹] زور
یکره [۱۰] چو میان باش نحیفی که کشد بار
بسیار همه رنگ بپالونهٔ [۱۱] آهن
بگذار همه رنگ، بپالودهٔ بازار

۱- سوزی ۲- هستست ۳- ع ـ وهم ٤- ع : عقل ٥- ع:دهان تولطیف است ستمکش ـ م : لبان تو نحیف کم تو بست ـ میان تو نحیفی‌است‌ستمکش
٦- م : وز قهر میان تو ضعیف است ـ وز مهر لبان تو مسیحی است ۷- گرفته
۸- ع : یك ره ۹- ع : دهد ۱۰- یك دم ۱۱- ع: بپاگونه

از چنگ میازار دو گلنـار سمن بوی [1]
از زهر [2] میالای دو یـاقوت شکر بار
کان پیکر [3] رخشنده تر از جرم دو پیکر
حقا که دریغ است بخوی بد و پیکار
ما آن توایم و دل و جان آن [4] تو ما را
خواهی سوی منبر برو [5] خواهی بسوی دار
تا کیست [6] دل ما که از او گـردی راضی
یا چیست تن [7] ما که از او گیری، آزار
ترکانه یکی آتش از لطف بر افروز
در بنگه ما زن نه گنه مان نـه گنه کار
ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخـردیها همه معذور همی دار
در عذر [8] پذیرفتن و بر عیب ندیدن [9]
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکو کار [10]
بهرامشه، آنشه که ز بهر شرف و عز [11]
بهرام فلك بر در او کدیه کند بار [12]
آنشاه که گر عیب گنه کـار نپوشد
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار
شاهان جهانرا ز جلال و هنر او [13]
مدحت [14] همه محنت شد و افسر همه‌افسار

۱— ع : سمن پوش ۲— ع : وزجنگ ۳— شکر ۴— ع:تن‌وجان آن
۵— ع : سوی تخت آورو ۶— تاچیست - ع : خود کیست ۷— ع : یا کیست تن
۸— ع: درعدل ۹— برعیب‌ندیدی- هرعیب بدیدی ۱۰—نکوخوار ۱۱—بر
۱۲— کندکار - زندبار ۱۳— ع : شرف او ۱۴— محنت .

شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید [1]
شیدیست [2] تو گوئی بگه بزم و گه بار [3]

بر سایهٔ پیکانش برد سجده ز بس عزّ
شیر سیه و پیل سفید از صف پیکار

شه بوده در این ملك و سنائی نه و بخ بخ
یزدان برسانیده [4] سزا را به سزاوار

این زادهٔ تایید بر آوردهٔ حق را
ای چرخ نکو پرورو ای بخت نکو دار

درمدح یوسف بن حدادی فرماید [5]

(۱۱۷☆م)

نیست عشق [6] لایزالی را در آن دل هیچکار
کوهنو ز اندر صفات خویش ماندست [7] استوار

تا بوی در زیر بار حلق خلق و جلق و دلق
پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار

تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی [8]
مرد معنی باش و گام از هفت گردون در [9] گذار

۱— ع : گه بزم ۲— م: میل است ۳— ع : بگه گیر و گه دار ٤— کاقبال رسانید ٥— عنوان این قصیده در نسخهٔ م این است « مدح امام محمد بن الحسین الجرجی رحمه‌الله و در نسخهٔ ج چنین « اندر مدح خواجه علاء الدین محمد بن یوسف الحدادی » و در نسخهٔ ف « این قصیده را در حدادیان گوید » و در نسخهٔ ع چنین « درمدح جمال الدین حدادی گوید ٦— علم ۷— باشد ۸— م : راستر ۹— از هفت دریا بر — از هفت کیوان در

هیچکس رانامده است ازدوستان در راه عشق
بی زوال ملك صورت ملك معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ روحانیان در راه صدق [1]
از پی این کیمیا خالی شد از زرّ عیار

هر که [2] در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار

وانکه [3] او اندر شکر ریز [4] بتان شادی نکرد
وانکه روز مرگ ایشانهم نگردد سوگوار

طلعت زیبا نداری لاف مه زن
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار

طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود [5]
چون بزیر یك ردی [6] فرعون داری صد هزار

رو که در بند صفات عشوهٔ [7] خویشی هنوز
گر سوی تو عزّ منبر خوشتر است از ذلّ دار

ای بر آورده ز راه قدرت [8] و تقدیر و قهر [9]
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار

عالمی در بادیهٔ قهر تو سرگردان شدند
تا که یابد [10] بر در کعبهٔ قبولت بر ّ بار [11]

هر کجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر [12]
هر کجا قهر [13] تو آمد سر فرو برد اختیار

۱— ع : سودائیان درراه عشق ۲—م: آنکه - ع : کانکه ۳—هر که—ع: کانکه ٤— ع : روزی درشکر ریز ٥ — چه شد ٦— ع : ردا ۷— ع : و صورت ۸— رتبت ۹— مهر ۱۰— ع:آمد ۱۱— روزبار - ع : بردبار ۱۲— ع: حکم آمدی پای بند اوزجبر ۱۳—ع : وان کجا امر- م : هر کجا مهر

یارب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی [1]
مر فرشتهٔ مرگ‌را با ما [2] نباشد [3] هیچکار
مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد
یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار [4]
دست مایهٔ بندگانت گنج خانهٔ فضل [5] تست
کیسهٔ امید [6] از آن دوزد همی امیدوار
آب و گل را زهرهٔ مهر تو کی بودی اگر
هم ز لطف خود نکردی در ازلشان بختیار [7]
دوستان حضرتت را تا توشان [8] ساقی بوی
هست یکسان [9] نزد ایشان نوش نحل و [10] زهر مار
هر که از جام توروزی شربت شوق تو [11] خورد
چون نداند [12] آن شراب ارداند [13] آن رنج خمار
کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت [14] غوطه خورد
کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار
هر که او نام تو جوید ایمنست [15] از نام و ننگ
هر که او فخر از تو آرد فارغست از فخر [16] و عار

۱- م : روزگار - ع : بزخم عاشقی ۲- م : بامن ۳- ع : نماند ٤- م: یاد وصف تست یا رب غمگنان را غمگزار - ع : الهی غمکنان را غمگسار ٥- گنج مایهٔ وصل - ع : کنج مایهٔ فضل ٦- م : اومید ۷- اختیار - رازایشان اختیار ۸- تاچوتو ۹- ع: یکسر ۱۰- شهدشکر - نوش شکر ۱۱- مهر تو - قهر تو ۱۲- ع : نماند ۱۳- ع : اوداند - چون نماند آن شراب اردید ١٤- آن کز ساعتی درمدحتت ١٥- م : جست او آمن است ١٦- م : ازتوجست او فارغست از فخر - ازتو آرد فارغست از ننگ

هر که از درگاه عزّت [1] یافت توقیع قبول
پیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار [2]

کیست آنکو عزّ خویش از خاك درگاه تو دید
کو شد اندر صدر دین درچشم [3] کس یکروز خوار

چون جمال گوهر [4] حدّادیان یوسف که زد [5]
پتك حجّت بر سر اعدای دین، حدّاد وار

آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین [6]
چون دم آخر نیابی [7] در همه گیتیش یار

آن ز توفیر وصیانت [8] ملك را خیرات بخش [9]
وان ز توجیه و دیانت [10] شرع راانديشه‌خوار

پیشوا و واعظ دین محمّد کز ورع [11]
سنّت [12] هم نام خود را هست دایم جان سپار

گر نبودی باغ رأیش [13] را نهالی بس قوی
این چنین شاخی از او پیدا نگشتی درديار

آنکه خاك تیره [14] را بر چرخ فضل آمد بدو
کز چنان چرخی چنین خورشید دین گشت آشکار

۱— م : عونت ۲— بنده‌وار ۳— ع : برچشم ٤— چون جمال خانهٔ - جزجمال خانهٔ ٥— م : چون جمال یوسف حداد کوهر (نیك) پتك زد ٦—م: آنکه هردم کوزند در علم و درفتوی و درس - ع : آنکه چون دردرس و مجلس دم‌زنددرراه دین - زانکه او در درس و فتوی میز نددرعلم دین ۷— نیستی ۸— م : آن‌زترفیه ودیانت - ای زترتیب و صیانت - آن زتوفیر دیانت - ع: آن زتوفیرصیانت ۹— میراث بخش - میراب عشق ۱۰— ع : وای زتوجیه دیانت - م : توحید وامانت ۱۱— ع: پیشوای واعظان دین محمد کزشرف ۱۲— نسبت ۱۳— ع : دانش ١٤— ع : خاك چرخ

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین
بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار [۱]

ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف [۲] ریز
آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار

هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند
لیك پنهان نیست [۳] شاه ذوالفقار از ذوالخمار

فتوبی کز خانهٔ حدّادیان آمد [٤] برون
نصّ قرآن دارد آنرا از درستی استوار

هیچ جاهل درجهان مفتی [٥] نگشته است از اباس [٦]
هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار

خود گرفتم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری بباید تا شود [۷] آن چوب مار

دور مشتی مدّعی نا معنوی [۸] اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار

لفظ شیرینش غذای جان ما شد [۹] بهر آنك
گر غذای تن شدی بی زور [۱۰] ماندی روزه دار

از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع [۱۱]
پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار

احمد محمود خصلت خواجه‌ای کامروز کرد
از سخن چشم عدوی احمد مختار تار

۱— م، ع: درّ یاء مروارید بار ۲— بجای آب ۳— م: پیداست - ع: پیداهست ٤— ع: آید ٥—موسی ٦— از اناش ۷— ع: معجزانی می بباید تا کند - معجزی آخر بباید تاشود ۸ - م: بی‌معنی - ناشسته‌روی ۹— م: نباشد ۱۰— ع: اوغذای از تن شدی بی‌روزه - درغذای تن بدی بی‌روزه ۱۱— بشهر

بندهٔ فضل خداوندست و آزاد از همه

نه عبای[1] خویش داند نه قبای شهریار

در چنین مجلس که او کرده است دانی[2] کرده‌اند

جبرئیل از سدره و حوران ز کنگرها نظار[3]

از پی این تهنیت را عاملان آسمان

اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار

زیب[4] معنی بایدت اینک شنیدی ای[5] پسر

نقش مانی[6] بایدت رو معتکف شو در بهار[7]

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ[8] صدف

بالله[9] ار دیدش رسد هرگز بدر شاهوار

قدوّ منظر[10] چنگری بنگر که در علم نظر[11]

جان خصمان را همی‌خون دارد اندر انتظار[12]

هر که مرد است او بود در جستجو[13] معنی پرست

هر که دون طبعست کارش رنگ و بوی است[14] و نگار

کار صدق و معنی[15] بوبکر دارد در جهان

ورنه درهر کوی[16] بوبکر است ودرهر کوه غار[17]

کار کردار علی دارد وگرنه روز جنگ

هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار

۱—م:غنای ۲—آنك ۳- نثار ٤—پیر ٥—ع:زین ٦—م : صافی ۷— شوزینهار - ع : شومعتکف در نوبهار ۸— م : باروی ۹— ع : والله ۱۰— قدروبصر ۱۱— ع : رامبین بنگر تودر علم نظر - م : چنگری بنگر که در عالم نثار ۱۲ — چون دارد درانتظار ۱۳— م : هر که او مرد است معنی‌جست شد ۱٤ — چون زن ماند دررنگ - خودمانده است دررنگ ۱٥ — ع: دعوی ۱٦— م : درهرخانه ۱۷ —م:درهر کوچه بو بکریست ودرهر کوه‌غار - درهر کوه بو بکرست ودرهرغارمار

ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا
وی چو باد اندر لطافت وی چو خاك اندر وقار
این همه حشمت ز یك تأثیر صبح بخت تست
باش تا خورشید اقبالت بر آید آشکار [۱]
تا ببینی کز [۲] برای عشق خاك درگهت
چرخ چون پیشت کمر بندد برسم [۳] افتخار
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنك
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار
قطرهٔ آبی که آنرا از هوا گیرد صدف
روزگار آنرا تواند کرد دّر شاهوار
بستر ازخار و خسك ساز ای پسر اکنون چو [۴] گل
تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار [۵]
روز ها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع
هر که پیماید ز دیده [۶] قامت شبهای تار
از پی یك مه که برگ گل دمد بر وی همی
گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار
تا بهشت [۷] و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت
تا حواس و طبع باشد پیش دانا [۸] پنج و چهار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

۱— ع: برآرد روزگار ۲— گر ۳— ع: ز بهر ٤— ع: ای برادر همچو ٥— ع: گردی سوار ٦— ع: بدیده ۷— م: تاجنان ۸— نزد عاقل - ع: نزد زیرك

در ستایش و نیایش عارف ممجد ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد[1] فرماید

(۱۱۸☆م)

آبروئی کان شود[2] بی علم و بی عقل آشکار
آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار
پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست[3]
پیشی آن سر را[4] رسد کز عقل باشد پایدار
وای آن[5] علمی که از بی عقل[6] باشد منتشر
وای آن زهدی[7] که از بی علم یابد انتشار[8]
ایکه می قدر فلك جوئی و نور[9] آفتاب
یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار
لاف پنهانی[10] مزن بی علم هرجا بیهده
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار
مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود
قوّتی داری چو عقل ازوی مکن جز جهد[11] کار
عهدهٔ فتوی دین بی علم[12] در گردن مگیر
وعدهٔ شاهی و شادی بی خرد در دل مدار[13]
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی
پردهٔ غفلت مپوش[14] و تخم بی فضلی[15] مکار

---

۱ — ع - ابوالمعالی نجم‌الدین بن یوسف الحدادی - ف : در این قصیده حروف اول هر مصراع را جمع کنی خطاب و نام ممدوح بیرون آید.
۲ — ع : بود ۳ — ع : زیر دست - بیشتر ۴ — ع : برتر آن سر را - م : سروری آنرا - برتری آنرا ۵ — ع : وای از آن ۶ — که آن بی عقل ۷ — عقلی
۸ — از بی علم یابد انتشار - م : ماند یادگار - ع : باشد یادگار ۹ — ز نور
۱۰ — م : تنهائی ۱۱ — علم ۱۲ - بی عقل ۱۳ — م : مکار ۱٤ — ع : برره غفلت مپوی ۱۵ — بی شرمی

لابهٔ هر خاصه منگر بند دل بر [۱] طبع نه
یاوهٔ هر عامه مشنو پند من بر جان نگار [۲]

یادگاری ده ز بیداری شب خود را [۳] مگر
وقت رفتن نام بهروزیت ماند [٤] یادگار

افسر و فرق ای پسر با بی رنج [٥] کی گردد قرین
سیری و خواب ای فتی با علم [٦] کی گیرد قرار [۷]

حفظ [۸] خواهی مرحلهٔ علم از مژهٔ چشمت سپر [۹]
فضل جوئی [۱۰] راه شب بر بحر بیداری سپار [۱۱]

ماه گردی گر بیابی آتشی از نور علم [۱۲]
بحر [۱۳] گردی گر بیابی دُرّ علم [۱٤] آبدار

دُر اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم
نور اگر خواهی چنین شو سوی [۱٥] آن شمع تبار

بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنك
آسمان دانشست و آفتاب روزگار

نور بخشی چون سپهر و در فشانی چون سحاب
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بحار [۱٦]

آن گهر باری [۱۷] که چون پیدا شد از کتم [۱۸] عدم
ماند چونان بی گهر [۱۹] بحر عدم تا حشر خوار

---

۱ — م: مشنو بند خود بر ۲ — ع، م: گمار ۳ — ع: خود شب را ٤ — ع: تات بهره زیب ماند – نام بهروزیت داری ٥ — بی طبع ٦ — ع: ای پسر با علم - م: ای فتی بی رنج ۷ — ع: جوید قرار ۸ — علم ۹ — ع: از شب حیرت - از ره قدرت: از مژه حزمت - از مژه چشمت شمر ۱۰ — خواهی ۱۱ — ع: گذار ۱۲ — بیابی نور علم آتشین - ع: نوری از عقل آتشی ۱۳ — بدر ۱٤ — م: گردری یابی ز علم - ع: گردری از علم یابی ۱٥ — ع: چنان رو نزد ۱٦ — بهار ۱۷ — ع: بخشی باشی ۱۸ — ع: تا پیدا شد از کنج ۱۹ — ماند بی چونان گهر - ع ماند با چندان گهر

لافکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن
دامن کتم [1] عدم زین در تهی کردش کنار

شمع گردون نزد جودش مایهٔ بخل است بخل
اوج گردون [2] پیش قدرش مایهٔ عاراست [3] عار

یار [4] او کر چشم دارد روزگار اندر علوم
«لن ترانی» بانگ بر خیزد زخلق انتظار

خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت
لعل با خر مهره اندر عقد کس کی [5] کرد یار

آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه
جوهر آتش ز همّت بر فلك باشد سوار [6]

لاجرم زین دادهٔ گردون و زادهٔ [7] چار طبع
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار

پایهٔ پائیدن [8] جان نزد لطفش یك رش‌است☆ [9]
مایهٔ [10] بالیدن تن پیش رأیش [11] یك شرار

ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر بر فزون [12]
یافته قدر و بلندی [13] صفوت و لطف و وقار

---

۱ — حکم ۲ — ع : کیوان ۳ —م:عیب‌استو ٤ —م:یاد ٥ —ع:گاه نرخ کس کی-باخس مهره گاه‌ارز کی کس ٦ — ع:دارد شرار ۷— ع : دائرهٔ گردون ودادهٔ ۸ — مادت تابیدن ۹— یك بدست ۱۰ --م: سایه ۱۱— م: پایش - نزد عقلش ۱۲— ع : بروای ۱۳— ع : قدربلند و

☆ رش بفتح راء بمعنی بازو ومسافت دودست باشد چون ازهم بگشاید وآنرا ارش نیز گویند ناصرخسرو گوید :

یکی کوه دان مرمراپرزگوهر   بمن پایه‌پایه برایند ورش رش

(سروری)

میل دانش سوی تو[۱] چون میل اجزا سوی کلّ
آب دولت سوی تو[۲] چون آب سیل از کوهسار[۳]

آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش[٤]
دود بی علمی ز خانهٔ[٥] مغز بی علمان[٦] بر آر

لالهٔ دعوی ز کوه که دروغان نیست کن[۷]
آفت فتوی دین بر[۸] مفتیان جهل بار

جاهلانرا چاره[۹] نیست از نسبت پست دروغ[۱۰]
مار مهره جوی[۱۱] نادان نیست دور از زهر مار

لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو
اسب دانش[۱۲] باید ارنی دور شو زین رهگذار

فقر از آن خواهی که پاکی[۱۳] از بیان فقه[۱٤] و شرع
لاله زان جوئی که دوری[۱٥] از میان مرغزار

قوّت شرع[۱٦] از فقیهان میشناسم نز فقیر[۱۷]
لاف بوبکر از محمد[۱۸] می شناسم نه ز غار

یادگار مصطفی در راه دین علمست علم
هیچ جاهل بی تعلّم فقر[۱۹] کی کرد اختیار

هول و خشم[۲۰] یوشعی[۲۱] باید در این ره بدرقه
فقه و فضل یوسفی باید درین ره[۲۲] غمگسار[۲۳]

۱- ع: سوی تن ۲- ع: آب دانش سوی جان ۳- چون سیل از کوهسار
٤- آتش هر طبع بی اصلان ز آب روی خود شکن - ع: بی حاصلان را ز آب روی خود بکش
٥- ع: زخان ٦- م: زخان عقل بی مغزان
۷- محو کن ۸- فتوای بدین بر ۹ جاه ۱۰- ع: نی از سلب نسبت دروغ - از عالم و عالم از آنك ۱۱- ع: زهره جوی - مهر سوی ۱۲- آب و آتش ۱۳- دوری ۱٤- م: فقر ۱٥- م: لاف زان جوئی که دوری - ع: لاله زاری جوی که دور ۱٦- م: فقر ۱۷- م: نه ز فقر ۱۸- پیمبر ۱۹- م: علم - ع: فقه ۲۰- م: ختم ۲۱- یوسفی ۲۲- ع: زیبد درین دین ۲۳- دین گسار

ای جمال ملك و دانش سر فراز از بهر آنك
یوسفی اصلی[۱] و احمد خلق و حدّادی تبار
لاله و کوهی بلون[۲] وحلم با بوئی و رنگ[۳]
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار
کان دین را مایه ی همچون[۴] بدن را پنج حس
لشگری هر ملك عزّ را چون نبی را چار یار
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان[۵]
علمها گیر از پدر[۶] چون بخرد ان از روزگار
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود یابی صد گل خوشبوی از یك نوك[۷] خار
صد هزاران چرخ بینی زین سپس برطرف کون
از تبرّك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار
عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان
ناقدان[۸] بینی برنج از بهر این در هر دیار
دور مشتی جاهل[۹] ناشسته روی اندر گذشت
دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار[۱۰]
همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان[۱۱]
آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار

۱- ع: خلقی ۲- ع،م: برنگ ۳- ع: وبوی بادرنگ- م: با بوئی درنگ
۴- م: مایهٔ مرکاردین را چون - ع: مایهٔ مردان دین را چون ۵- ع: آسمان از آفتاب ۶- خرد ۷- ع: زودبوی گل خوش بو آید ازهر نوك ۸- احمقان- لاحدان - صانحان ۹- ع: مدعی ۱۰- آن پادشا بنده دار - این بیت در قصیده پیش نیز آمده است ۱۱- ع: هیچ جائی یافت ز اعراض و اشیاء چون پدر - همچوجانی دیدهٔ ز اعراض چون بدر

اینهمه زاقبال و علم اوست ور نه در جهان
یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار
لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو
منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار
لکلك [۱] ناموخته گر مار میگیرد چسود [۲]
باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید [۳] شکار
هیبت و عزّ و بهـا بـا رنج تن بـاشد قرین
قدرت و قدر [٤] و شرف با علم دین [٥] دارد [٦] قرار
قاید، چشم [۷] و چراغ عالمی گردد چو شمع
آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار
یاوه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی [۸] عقل
هیچ پر خوابی نجست است از طبیبان کو کنار
او امام پند گویان است پندش می دهی
ویحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهـار
لؤلؤ اوصاف او بر صدر [۹] جاهش میفشان [۱۰]
گوهر افعال او بر یاد [۱۱] طبعش می شمار
دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن
بی حسام و بی سپر با حیدر [۱۲] اندر کارزار
ابلهی باشد بر آختن [۱۳] تیغ چوبین بر کسی
کو بکمتر کس ببخشد در زمان صد ذوالفقار

---

۱ — لغلقی ـ لقلق ۲ — ع م: چه شد ۳ — م: قدر و شرف گیرد ٤ — م: علم
٥ — بی علم کی ـ باعلم دین ٦ — ع: گیرد ۷ — ع ـ م ـ فائدهٔ ـ فائده جسم ۸ — کوی
۹ — بر برق ـ بر روی ـ ع: برفرق ۱۰ — م ـ می نشان ۱۱ — بر پای ـ ع: بایار
۱۲ — باجنگی ۱۳ — ع: کشیدن

روز تا نبود چو ماه [1] و ماه تا نبود چو سال
علم تا نبود چوجهل [2] و آب تانبود چو نار

یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

نو بهارت با امام دین [3] مبارك باد و باد
اینچنین تان هر زمان [4] باعافیت سیصد بهار [5]

بادنهصد سال عمرت روز او نهصد زمان [6]
هرزمانی روز او چون روز محشر صد هزار [7]

☆☆☆

(١١٦-م)

زیر مهر پادشا زرّی در آرد روزگار
گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار [8]

در سرای شرع سازد علم دارالضرب درد
در پناه شاه دارد ، مرد بیت‌المال کار

گلبنی باید که تا بلبل برو [9] دستان زند
آبدار [10] از چشمهٔ توفیق و پاك از شرّ خار

مرد تا برخویشتن [11] زینت کند از گوی دیو [12]
منقسم [13] باشد درین ره ز اضطراب و اضطرار

بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح
بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار [14]

١-م- سال ٢- م- عدل تا نبود چو عزل ٣-ع : الدین ٤ - ضمان
٥ - ع : هزار ٦ - بادتان صد سال‌عمر و روز هریك‌صد زمان ٧ - ع- هر
زمانش در روش چون روز محشردرشمار ٨-ع:پاك ماندازغبار -جای یابد روزگار
٩- بر آن ١٠-آیداو ١١ - ع : مرد را تا خویشتن ١٢-ع : از بهر دیو
١٣ - ع : منتقم ١٤ - برین بهمن‌نمودن‌روی یار -ع: دراین‌تهمت نمودن بوی یار

نالهٔ داود هم برخاست از صحرای[1] غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
آفتاب اینك بر آمد چند خسبم همچو کوه
در شعاع نور افتم‌ها بی سر و بن ذرّه وار
شیر مردان در جهان چون ذرّه باشد نزد تو
دل بر آورده بقهر از کلّی جانشان[2] دمار
وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت
کابرویش رفته باشد در میان شاخسار
تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار
برهمن تا برنیاید از همه هستی خود[3]
با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار[4]
دست در سنگی زده کی[5] کوه بیندبت بدست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار
نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق[6] چون سازند بی افلاس در کوی شمار
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد[7]
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا[8] خمار
دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار[9]
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
گرد هر عاشق[10] مگرد ای مختصرهان[11] زینهار

---

۱ — ع - در صحرای ۲ — ایشان ۳ — جو باد ٤ — ع : اهل حار
٥ — زند چون ٦ — ورق ۷ — ع : پیش از آن کاستاد چابك کرد انسان‌راخمیر
۸ — ع : بردست‌ازین‌سودا-بوده است ازاین‌سودی ۹ — اثرمیکرد برجانش نگار
ع: میکرد برجانش نثار ۱۰ — گردعشاقان ۱۱ - ع : مختصرجان

زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشایی دست از ایشان [1] باز دار
گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار
لاجرم چون راه [2] داد از درد در دل عشق را
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار
گرچه کم دارد صفا نزدیك یزدان اهرمن
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار وپار [3]
نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار
گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه [4] در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن نور [5] شرار
گر شبی طلعت [6] نماید در یمن نجم سهیل
صد هزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار
سمع کو تا [7] بشنود امروز آواز اویس
خضر کو تا در شود غوّاص وار اندر [8] بحار
نه ازو کم گشت یك ذرّه غریو درد دین
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار
خاك بس باشد بآدم عاقلان را راهبر
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار

---

۱ — ع: بندایشان‌را بسای‌و دست ایشان ۲ — نیزوی خود سوز ۳ — اندر روزگار ـ ع: اندر کار زار ٤ — ع: زناگه ٥ — ع: از آن دودو ٦ — ع: یك نفس‌خلعت ۷ — سمع گو با ۸ — ع: خضر کو تا دررودغواص درقعر

گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی
ور در آن [1] دردی بود یوسف خود آید در کنار
مفردی باید [2] ز مردم تا توان رفتن بدل
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار
دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار
آهوی خود پیش افتد [3] مرد باید چون عمر
چون عمر در زین نشیند [4] بوالحسن باید سوار
تانه این رحمت [5] کند در حلقه های طاو ها
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار
از خرد بس نادر افتد کز بن یك چوب گز [6]
عزریائیلی بر آید [7] از پی اسفندیار
چشم چون بردیدن افتد کی بود درظرف حرف [8]
بازتا [9] بر دست باشد کی کند تیهو شکار
نی که دست شاه خوشتر [10] بازرا در شهر خصم
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار
آنکه دید اسرار عالم خاك زد در روی فخر
وانکه شد در کار دلبر آب خورد از جوی عار
عالمی وامانده اند از عدل اندر حبس خود
مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار

۱— ع : وربدان ۱— ع: مفردی‌ناید ۳— باشد ٤— نشسته ٥— ع: زحمت ٦— چوبه تیر ۷— عزریائیلی براندازد - ع : عزریائیلی بباید ۸— ع : درحرف حرف ۹— بازچون ۱۰— ع : نه کی آن‌شاه‌بهتر - نی که دست‌شاه را به

تا چه خواهی[۱] کرد مشتی[۲] دیده مردم رامقیم
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار[۳]

گر کسی دامی نهد بی پای[٤] شو و اندر گذر
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار

نفس تا[٥] رنجور داری چاکر درگاه تست[٦]
باز چون میریش دادی[۷] گم کند چون تو هزار

دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان[۸]
هم دل اندر محرم خلوت[۹] سرای شهریار

تا نشد خاص الخواص او دل اندر[۱۰] صدرشاه
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار[۱۱]

گر چه اندر کعبه‌ای بیدار باش و تیز رو
ور چه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار

مردبا[۱۲] زنّار اگر سست آید اندر[۱۳] عین روم
بر خیال چشمهٔ معبودیه کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چه سود
از کلوخی گل برون آیدز[۱٤] دیگرسوی خار

ناله را نزدیك عزّت[۱٥] گر جوی عزّت بُدی
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار

کار،آن دارد که افتد در خم چوکان فقر
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار

۱— ع : چه خواهد ۲— مشتی ۳— ع : رنگ دل رااز حصار ٤—ع: بی جرم
٥— ع : نفس را ٦— گشت ۷— ع : اورا بدادی ۸— آب و گل ۹— ع:
خلوت محرم ۱۰ — ع : اندر قدم در ۱۱ — ع: موروماز ۱۲ — فرد در
۱۳— آمدی در ۱٤— میایداز - ع : برون آمدز ۱٥ — ع : عز - تبر

هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر
هرچه جز بندست زحمت هرچه جز خمست عار

چون بدین[1] هفت آسمان پویند با تر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود
دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زاستین کبریا
چون برون یازد کند[2] در کام او چون خرفسار

تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر
آتشی با بد که افتد، در ضیاع و در عقار[3]

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل[4] بعد از علم باید تادرست آید شمار

مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر[5]
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چارمی گفتند بنیان[6] جهان
دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر برزد[7] اینك نور بر دامان کوه
زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار

موج خواهد زد زمین تا بر کنار افتد همه[8]
هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار

۱- ع: پرین ۲- آید کندبا ۳- سرار ٤- ع: عقد ٥- افتدوزیر
٦- بنیاد ۷- ع: سربزد - سرزد ۸- ع: افتد همه

کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه [1]

ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار [2]

چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون

گو برو اندر ریا [3] از بهر خر [4] گندم بکار

گر نخواهد [5] خواست ازاخلاص عذر عشق زلف

کی مسلّم باشدش [6] جولان میدان عذار

غفلت اندر عاشقان چندان کدورت [7] جمع کرد

کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار [8]

از سپیدی اویس و از سیاهیّ بلال

مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار

من چه دانم کزچه دارد [9] نور از خورشید روز

من چه دانم کز چه بیند دزد در [10] شبهای تار

سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس‌بود

نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار

یارب‌این در علم [11] تست و کس نداند سرّ این

فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار

وز پی آن کز سنائی یك اشارت بُد بدین [12]

چون دگر گویندگان او را مفرما سنگسار

۱— از خون چون کند غرقه بجهل - ع : کشتیی اینجا بساحل چون کندغرقه بجهل

۲— از بحار - ع : بند بحار ۳ - در ریا ٤ — ع : برو ناید ریا از بهر خود

۵ — ع : نخواهی ٦ -- ع : باشدت ۷ — ع : تکبر ۸ — ع : سرخی انار

۹— ع : گویم کوچه بیند ۱۰— ع : من چه گویم کوچه دارد دور آن ۱۱—ع :

یاد تواین علم ۱۲— ع : بس‌دراین

درمدح خواجه ابو نصر منصورسعید

(۱۲۰-م)

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار
از لاله بست دامن کهپایه ها ازار
چونان نمود گل اثیری اثر [1] بکوه
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار [2]
از اعتدال و تقویت طبع او ز خاک [3]
صد برگ گل بزاد ز یک [4] نوک تیز خار
اکنون که پر ز برگ زمرّد [5] شد از صبا [6]
شاخی که بُد چو هیکل [7] افعی تهی زبار
زان می کفد، [8] ز دیدن او دید های شاخ [9]
کز خاصیت کفد ز زمرّد دو چشم مار
از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت
با وصل گل برو چه کند [10] ناله های زار
زاید همی هوا بلطافت ز سعی [11] چرخ
آن قوّتی که داد عناصر بکوهسار
با آفتاب اگر بنتابد [12] بروز نجم
بی واسطه اگر چه نپاید [13] بر آب نار

۱- ع: چرخ اثیری ـ گل زگلستان اثر ـ گل اثرخرمی ۲ - ع: رنگ کوهسار ۳- طبع خاک کند ـ ع: طبع خار کن ٤- ع: گل بر آرد یك ٥- ز برگ برزمرد ٦- م: ازهوا ـ ازاثر ـ ازثمار ۷- م: زهیکل ۸ کند ۹- م: بدرداز واژدها شاخ ۱۰- م: چه کشد ۱۱- م: بسعی ۱۲- نه بپاید ۱۳- م: نبارد ـ نه بنالد

گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر
بی حشر چونکه کرد زمینش پس [1] آشکار
بر دشت و باغ [2] چیست پس ازیاسمین [3] وگل
گردون پر ستاره و دریای پر شرار
گلزار [4] بین ز سبزه پر از آب نارگون [5]
کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار [6]
بر شبه چنگ باز [7] ز سر غنچهای گل
بر شکل پای [8] شیر شده [9] پنجهٔ چنار
گر دشت خرّمست چرا گرید از فراز [10]
این پرده کثیف لطیف [11] اصل تند بار
زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای [12]
زین سو خروش عاشق وزان سو [13] نشاط یار
خلقی [14] پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف
طبعی تهی ز غم ز [15] درختان پر ز بار
آن لاله فام [16] باده خوران زیر شاخ گل
وان گلرخان نشاط کنان گرد [17] لاله زار
بیخ زمین چو افسر [18] شاهان پر از گهر [19]
شاخ شجر چو گوش عروسان زگوشوار

۱- م : زمینش بر - ح : ز پیش و پس ۲- ع : برشاخ و دشت ۳- ع : پس یاسمین ۴- ع : گفتار ۵- ع : نار فعل ۶- نقش قندهار ۷- ع : بوس باز - بوی یار ۸- دست ۹- شیر تن و - شیر بن و - ع : شیر سر ۱۰- از فرات ۱۱- لطف ۱۲- ع : زیروز آنجا نوای رار ۱۳- زینجا خروش عاشق وزینجا ۱۴- طبعی ۱۵- دشتی تهی زطبع ۱۶- ع : لاله‌وار ۱۷- زیر ۱۸- روی زمین زافسر ۱۹- ازدرر

در هر طرف بهشتی و در هر بهشت حور
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار [1]
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن [2]
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار
گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ [3]
ورچه در این [4] بهار بها یافت این دیار [5]
لیك از بهار خرّمیی نیستی [6] بطبع
چون خلق و طبع [7] خواجه اگر نیستی بهار [8]
منصور بن سعید بن احمد که [9] از کرم
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار [10]
آنکه از مزاج گوهر و تأثیر [11] علم او
بر نه فلك چهار گهر میکند نثار
آنخواجه‌ای که گشت ز [12] تعجیل جود خویش
چون شخص دق [13] گرفته سؤال از کفش نزار [14]
یك فکرتند از پی مدحش همه سخن
یکمنزل اند از تك [15] جودش همه قفار [16]
کرد از تف [17] سخاوت خود همچو چوب خشك
در کامهای خلق [18] زبانهای افتخار [19]

---

۱ — درهرچمن نگاری ودرهر نگار کار ۲ — م : نوائی بهروطن ۳ — م : خوشی یافت هر مزاج - ع : یافت مردماغ ۴ — م : ورچند ازین - ع : گر چه ازین ۵ — هردیار ۶ — ع : بس خوشی نیستی - م: نیستی این خرمی ۷ — ع: بوی‌وخوی ۸ — هزار ۹ — ع : بو نصراحمدبن سعیدآنکه ۱۰ — م : بخت است یادگار-ع: محامد وسعد است نامدار ۱۱ — ع : کوه وزتأثیر ۱۲ — ع: که‌ازدر ۱۳ — سل ۱۴ — ع : ناگرفته سؤال از کفش قرار ۱۵ — ع : از پی ۱۶ — ع : شمار ۱۷ — ع : ازکف ۱۸ — م : ع : جود ۱۹ — اختیار

چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح
آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار
گر بنگرد [1] بخشم سوی چرخ و آفتاب [2]
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یك نهار
ای دایرهٔ نجات [3] ز جود تو مستدیر
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار [4]
روئی که یافت گردستانهٔ درت ز لطف [5]
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار
خاکی که یافت سایهٔ حزم [6] تو زان سپس
از باد کوه کن، نبرد ، در هوا [7] غبار
آبی که یافت آتش عزمت کند چو وهم
در نیم لحظه چنبر افلاك را [8] گذار
هرگز سپاه مرگ نیابد بدو [9] ظفر
آن کس [10] که دارداز عمل و علم تو [11] حصار
مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش [12]
شکر است باز عمر ترا روز و شب [13] شکار
شد فرش پای قدر [14] تو گردون مستقیم
شد غرق بحر دست تو کشتیّ انتظار
گوئی که [15] هست بر بشره نزد خاطرت
آنها که در عروق مفاصل بود نثار

---

۱ — بنگری ۲ — ع: ماه و آفتاب ۳— سحاب ٤— ع: ای‌دایره حیوة زعلم زتواستوار ـ تومستعار ٥— ع: زضعف ٦— م: هصم ؟ ۷— ع: نپذیرد هوا ۸— چنبرنه چرخ را ۹— ع: برو ۱۰— ع: آن‌تن ۱۱— علم او ۱۲— م: ماه خوش ـ ع: روزوشب خورش ۱۳— م: بازبارغمت روزوشب- ع: باز عمرتراسال ومه ١٤—گردپای ١٥— آنراکه ـ چندانکه

زنده شود [1] بعلم و با حسانت هر زمان [2]
آنرا که [3] کُشت بوالحسن از زخم ذوالفقار

آخر گشاد تیر علوم تو از علاج [4]
بر مرگ سوی [5] شخص [6] فروبست رهگذر [7]

از لطف وبخشش تو چو شمس ای فلك محل
از جود و برت یافت همه خلق برّ و بار [8]

پر مایهٔ چو گوهر [9] و پر سایهٔ چو ماه
پس چونکه هست روی عدو ازتو [10] همچوقار

نی نی مه و گهر [11] بچه خوانم ترا چوهست [12]
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار

ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین
وی خلق را بجود [13] یسارت همه یسار

هستم من آن بلند که گشتم [14] ز چرخ پست
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر [15] خوار

از جور این زمان و زمانه [16] نهاد من
یکلحظه می نیابد همچون زمین قرار

از جهل عار باشد حظّم [17] ازوست فخر
وز شعر فخر [18] زاید قسمم ازوست عار

۱- ع : شده ۲- ع:یك زمان ۳- ع : چندانکه ۴- م : یابرگشاد تیر سخای تو از کرم - تا برگشاد نشر علوم تو از علاج ۵- ع : از مرگ روی ۶- خصم ۷- روزگار ۸- برتویافت... - ع : ازتوو برتویافت همه‌خلق برد بار ۹- م : با مایهٔ چوجوهری - پرمایهٔ چوجوهر ۱۰- ع:رنگ‌عدوی‌تو ۱۱- درر ۱۲- ع :که هست ۱۳- زجود ۱۴- بودم ۱۵- ع:که گشتم ز دهر- که ماندم زبخت ۱۶- ع : این زمانه زمان ۱۷- م : زاید بخشم ۱۸- م : قسم ع : فضل

هرگز نیافتم بچنین شعر های نغز [1]
از هیچ رادمرد بده [2] شعر یك شعار
تا پنجگانه ایم دهند از دویست شعر [3]
روزی هزار بار [4] دو چشمم شود چهار [5]
چشمم همی ستاره از آن بارد [6] از مژه
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار [7]
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی
از سر همی بر آرد هر ساعتی دمار
شوخیست مایهٔ طمع [8] اشعار خوش چه سود
کامروز فرق کس نکند [9] افسر از فسار
آنراست یمن و یسر که با قوّت تمیز [10]
نشناسد او ز جهل [11] یمین خود از یسار
گر کارها چنانکه بباید چنان بُدی [12]
در پستی آب کی بُدی و در هوا [13] بخار
شاید که خاکپای تو بوسم که خود توئی [14]
مدّاح را بجود و بانصاف دستیار
مجبور بخت بد بُدم [15] از روی چاکری
زان مر ترا [16] چو دولت تو کردم اختیار

۱— ع: نه بجستم بشاعری ۲— ع: بیك ، بصد ۳— بیت ٤— اندر هزارروز ٥— هزار ٦— ع: چشم ستاره زان همی افشاند ۷— ع: روزهاءتار ۸— ع: طرب ۹— ع: امروز فرق می‌نکند ۱۰— ع: وتمیز ۱۱—ع: بجهل ۱۲— شدی ۱۳—. ع: بودی اندر هوا ۱٤— ع: پای تو زان گرفتم کاکنون توئی بفضل ـ کانجا توئی اصیل ۱٥— م: مجنون بخت خویشم از ـ ع: مجبور بخت بودم ۱٦— ع: زیرا ترا

نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنك[١]
نه تو کم از مهی و نه من کمتر از خیار

تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا وشکر
در بوستان عمر خود از حکمتم[٢] بکار

در زینهار خویش نگهدارم[٣] از بلا
ایخلق را بعلم[٤] تو از مرگ زینهار

بودم صبور تا برسیدم بصدر[٥] تو
گرچه ز خلق[٦] بود روان و دلم[٧] فکار

آری بزخم ماری ابوبکر[٨] صبر کرد
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار

تا زاتش وز آب وز خاك و هوا[٩] بود
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار[١٠]

بادی چو آب و آتش و بادی چو بادو خاك
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار[١١]

بادا ز[١٢] سعی بخت همیشه تهی و پر
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار[١٣]

در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید[١٤] (-١٢١)

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار
فخر آل گنبدی را بی جمال عمر[١٥] خوار

١- ز نورتو نالم ز بهر آنك ٢- مدحتم ٣- ع: نگه کرم ٤- ا بخلق ٥- ع: مدیح تا برسیدم بمدح ٦- ع، م: ز چرخ ٧- درون دلم ٨- بزخم مار گرزه چو بوبکر - ع: روزی بزخم ماری ابوبکر ٩- م: ز بادو ز خاك ١٠- ع: همه بکار ١١- لطف وصفا و قدر و وقار تو پایدار ١٢- ع: بادت ز ١٣- ز مقصود دلفکار - م: دوان و ز مقصود دل کنار ١٤- در نسخهٔ آ- عنوان قصیده این است «قال فی المرثیه مسعود الکنبدی (کذا) و در ف چنین «در مرثیه بسر گنبدی گوید» ١٥- ع: عذر

خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری
سعد کلّی داشتی از بهر شخص او [1] نثار
آن زعشق [2] مرگ بوده سالها درعین [3] مرگ
و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار
نرگسی کز بیم ایزد سالها [4] یك رسته بود [5]
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله‌زار
چشمها نشگفت اگر شد پر ستاره بی رخش [6]
کاختران ازغیبت [7] خورشید گردند آشکار
چنبر گردون [8] بگرد خاك از آن گردد همی
کاینچنین ها دارد این آسوده خاك [9] اندر کنار
شاهی و شادی جنو [10] فرزند نادیده [11] هنوز
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار
تا گرفت او [12] روزه‌پیوسته‌درتابوت مرگ [13]
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار
روی پر آژنگشان ☆ ازاشك خون هست آنچنانك
در میان طبلهٔ شنگرف پشت سوسمار
لیك با این گر چه گنبد خانهٔ کردش زخشت
زین آل گنبدی را گُنبد زنهار خوار

۱- ع : کلی از برای شخص او دارد ۲- ع : زبیم ۳- درعشق ٤- ع : سال و مه ٥- یکرشته بود ٦- ع : بی ازو ۷- ع : غبغب ۸ - گردان ۹- آسوده حال ۱۰- جزاو ۱۱- ناورده ۱۲- تا گرفته ۱۳- ع : خویش

☆ آژنگ چین و شکنجی را گویند که برروی و اندام مردم افتد خواه از پیری و خواه از قهر و غضب «برهان»

دوستانرا جای شکر و تهنیت مانده است از آنك
ار صدف بشکست برجایست[۱] درّ شاهوار

تا بود پُر جوی و[۲] حوض وچشمه و دریا ز آب
در چمنها گر نبارد ابر نیسان[۳] گـوهبار

مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود[٤] آنك[٥]
مر محامد را شعار است و سعادت را دثار

آن حکیم پـاك اصل[٦] راد مـرد معتبر
آن کریم دین پژوه حق نیوش[۷] حق گزار[۸]

آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست
آن نبیل پـارسای مفضل پرهیز کـار

ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش
وی پدر[۹] را ناگهانی دیده بر چوبی سوار

نیك[۱۰] ناگاه از غریبی ماندچشمت[۱۱] پرز آب
سخت بی‌وقت ازیتیمی گشت فرقت[۱۲] پر غبار[۱۳]

لیکن از مرگ[۱٤] پدریابند مردان‌نام نیك[۱۵]
نام بهمن بر نیامد تـا نمرد اسفندیـار

تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب
از سوی مشرق جمال بدر[۱٦] ننماید شعار

ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف
زود بوئی صد[۱۷] گل خوشبوی از[۱۸] یك نوك خار

۱— ازاو برجاست ۲— پر فخر ۳— ابر بهمن گو ببارد ٤ — محمود
٥— از آنك ٦— پای اصل و ۷— وحق نیوش و ۸— حق گذار ۹— آن پدر
۱۰— سخت ۱۱— ع : دیده ۱۲— ع : رویت ۱۳— سخت بی‌دقت در یتیمی از قبول شهریار ۱٤ — ننگ ۱۵ — نام و ننگ ۱٦ — ع : ماه ۱۷ — تـو
۱۸— ع : گلی بوئی چو از

تقویتها یابی اکنون از عطای ذوالجلال
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار
دولتت را فال نیك این بس که اندر شاعری[1]
اختیار عالمی کردت ازینسان[2] اختیار
یادگار خواجهٔ خود یافتی وقت است اگر
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه[3]
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل[4] پنج وچار
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

در بطلان حجّت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرماید (۱۲۲☆ز)

ای خردمند موحّد پاك دین هوشیار
از امام دین حق یك حجّت[6] از من گوشدار
آن امامی کو ز حجّت[7] بیخ بدعت را بکند
نخل دین در بوستان علم زو آمد ببار
آنك در پیش صحابان فضل او گفتی رسول
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار

۱-- ع : این است کاندر شغل وی ۲-- کرده است از ایشان ۳ — هشت
٤ -- عالم ٥ -- این قصیده تمام و کامل آن فقط در دو نسخهٔ م و ع است و در نسخهٔ چاپ طهران بیش از بیست و یك بیت نیست - واین حکایت که مناظرهٔ ابوحنیفه با بعضی از زنادقه است در رسالهٔ انیس الوحدة محمود بن علی بن الحسن المنسوب بگلستانه آمده - رجوع شود بمجموعهٔ رسائل متفرقهٔ شمارهٔ ۲۹۱٦ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
٦-- ع : نکته ۷-- ع : بحجت

شمع جنّت خواند عمّر را نبی یکبار و بس
بو حنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار[۱]

چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین
آنکه شد از علم او دین محمّد آشکار

گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم
هست یك زان اهل جنّت راه مرجع دیگر بنار

بو حنیفه سرور آن قوم اهل جنّت است
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار

معنی سه یار گفتن بوحنیفه را چراغ
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حِجار

انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او
هرسه راز و روشنائی هرسه را علمش حصار

دهریی[۲] آمد بنزدیك خلیفه ناگهان
بغض دینی مبغضی، شوخی پلیدی نابکار[۳]

این چه بنداست از شریعت بر تنت گفت ای امیر[۴]
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم[۵] گذار

روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد
حج و غزو و عُمره و این امرهای بیشمار

خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار

۱— بیت زیر فقط در نسخهٔ چاپی است

گفت بوبکر ای محمد زین دو فاضلتر کدام
گفت عمر، زانکه دین حق بدو شد آشکار

۲— م: چون پدید ۳— ع: زین خسیسی ناکسی شومی پلیدی میر بار - زین بغیضی:

٤— ع: گفتاز پیر ۵— ع: خرم

گفت رسم شرع و سنّت جمله تزویر و ریاست
سر بسر گیتی قدیم است و ندارد کردگار [1]

آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر [2]
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صدهزار [3]

هست عالم چون چرا گاهی و ما چون منزلی
چون برفت این منزلی گیرد دگر کس مرغزار

طبع [4] و آخشیج و هیولی را شناسیم [5] اصل کون
هر کرا این منکر آید عقل او دارد [6] غبار

خانه‌ای دیدم بیونان در حجر کرده [7] بنقش
صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار

نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست
کیست کو گوید که من دانم مر این را خود [8] شمار

کو منجم کو محاسب [9] گو بیا معلوم کن
ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجّت آر [10]

آنکه گفت از گاه آدم پنج پانصد بیش نیست
نسر واقع در حمل چون کرده‌اند آنجا نگار [11]

اینهمه زرق وفسون است ودروغ و شعبده [12]
حیلت و نیرنگ داند این سخن را هوشیار [13]

گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار [14]

---

۱ — این بیت فقط در نسخهٔ چاپی است ۲— ع : از خود روی تو همچنان
۳— م : ازما برفتند بیشمار ـ ع: ورفتش بی‌شمار ٤— ع : چرخ ٥— شناسم
٦— م : گیرد ۷— ع : کنده ۸— م: کی بگویداین بدست کس شناسد این ۹— م: محدث ۱۰— ع : گر همی گوید که من دانم حساب روزگار ۱۱— نسخهٔ چاپی : بوده است آنکه کن شمار ۱۲—قاعده ۱۳— نسخه چاپی هوشیار ـ ع،م: صدهزار
۱٤— ع : تبار

گر بتابی روی از او گردی هزیمت در سخن
بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش
معتمد گردی مرا وهم تو باشی میر بار
چاکری را نامزد کرد او[1] که نعمان رابخوان
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار
رفت قاصد[2] چون بدید آن کان علم وفضل را
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار[3]
می چنین گوید که زرق است این مسلمانی[4] وفن
وین[5] شریعت چون ردائی[6] کش نه پودست ونه تار
گفت امیر المؤمنین تا حاضر آید پیش او
دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار[7]
گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز
پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار[8]
تا نماز شام نامد بوحنیفه[9] پیش شاه
چیره گشته دهری آنجا شاه بد در[10] انتظار
هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطّال شوم
می بترسد ازمن اوزان[11] شد نهان از اضطرار
کیست در گیتی که یارد گفت بامن زین سخن[12]
کیست در عالم که او از من ندارد الحذار[13]

۱— ع : گردش ۲ — ع : چاکر ۳ — خاك سار ٤ — ع : ای مسلمانان
٥— خود ٦— چون زرست ۷ — ع : پود و تار ۸ — ع : آید ورا گو پایدار
۹— نسخهٔ چاپی آمد شیخ فاضل ۱۰ — ع : چیره تر شد دهری و آن قوم اندر
۱۱— ع : می بترسد اوزمن زان ۱۲— ع : بامن در جهان کو گفت یارد این سخن
۱۳— ع : در گیتی که ازمن اوندارد انفرار

گفت شاها می نفرمائی تا بیارندم بپیش [۱]
مطربان خوش لقای خوب روی نامدار

آنکه می دارند روزه گوید ار اوراست مزد [۲]
ساغری ، می بایدم [۳] معشوق زیبا در کنار

او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو
عید او هرروز باشد روزه او را در چه [۴] کار

اندرین بودند ناگه کاندر آمد [۵] مرد دین
شاد گشت از وی خلیفه دهر یك درمانده‌وار [۶]

گفتش از خجلت که ای نعمان چرا دیر آمدی
داد نعمانش جوابی پر معانی مرد وار

گفت حالی [۷] چون شنیدم امر شه برخاستم
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار

چون رسیدم بر کران دجله کشتی رفته بود
بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار [۸]

در هم آمد کشتئی شد در ز هایش ناپدید
خود بخود بنشست آنجا بر کران رود بار [۹]

حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون
اندر آمد در مزارو [۱۰] کشتئی شد پایدار [۱۱]

۱— می بفرما تا بیارند این زمان ۲— ع : آنکه می‌دارد روزه گویند اورا باد مزد ۳— می‌باید و ٤ — باد گر روزش چه ٥ — م : تا گاهی درآمد ٦— ع : وان گروه سوگوار ۷— نسخهٔ چاپی : دانا ۸— نسخهٔ چاپی : تخته‌زود شدبر کنار - تختها شد برقطار ۹—ع ، ازسر نخل آمدش لیف وندروشدسدمرار ۱۰— نسخهٔ چاپی : اندرآمدگرد چوب ۱۱ - شد آبدار

کشتی آنگه پیش آمد [۱] من نشستم اندرو
زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار [۲]

گفت ملحد [۳] شرم دار ای بوحنیفه زین دروغ [٤]
حجّتی آوردهٔ کین کس ندارد استوار

گفت آنگه بوحنیفه آن امام دین حق [۵]
مر امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار [٦]

خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم [۷]
این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار

آنگهی منکر همی گردد [۸] که مصنوعات را
صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار

تخته ای را منکری کت صانعی باید [۹] قدیم
می نداری [۱۰] استوارم من روا دارم مدار

ای سگ زندیق کافر خربط [۱۱] میشوم دون
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم
گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار

می نبینی بر فلك این خسرو سیّارگان
ماه و انجم را از او روشن همی دارد [۱۲] چونار

۱— کشتئی دیگر بیامد ۲— در نسخهٔ م و چاپی بجای این بیت دو بیت زیر آمده.

کشتی دیگر بیاید من نشستم اندرو — خود بخود بنشست آنگه بر کنار جویبار
پیشم آمد تا به او اندر نشستم دیر شد — زین سبب تاخیرم افتاد ای پسر معذور دار

۳— نسخهٔ چاپی: دهری ٤— نسخهٔ چاپی: مرد دانا زین سخن ۵— ع: گفت ملحد را امام دین حق نعمان راد ٦— ع: کای امیرالمؤمنین پاك دین با وقار ۷— ع: عالم را قدیم - نسخهٔ چاپی: گفت پس بهر چه گوئی هست این عالم قدیم ۸— ع: اقرار می آید ۹— صانعی گفتی که می باید ۱۰— می ندارم ۱۱— نسخهٔ چاپی: اخر ای نادان کافر سیرت ۱۲— همی دارد ازو روشن

هفت کوکب بر فلك گشته مبیّن در زمین [1]
در ده و دو برج پیدا گشته این [2] لیل و نهار
ماه در افزایش و نقصان وخور بر حال خویش [3]
سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن [4] نظار
ای سگ نادان [5] بخود اندر نگه کن ساعتی
تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ایدل فکار
قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست
می کند آزادی موی سیه کافور وار
قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون [6]
صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار [7]
آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند
کار صانع بر خلاف این بود اندیشه دار
در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی
آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار
نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید
هفت چشمه در بدستی استخوان پاره پار [8]
آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ وخوار
آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار
آب چشمت شور از آن آمد [9] که به گنده شود
گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور [10] و مار

۱—ع: گشته‌می بینی مبین بر فلك ۲— بسته این ۳— ع:خود ٤—ع: بخود بر کن ۵—م: کافر ٦— ع:قطرهٔ آب آمدش بر کوزهٔ آورد آب خوش ۷ — ع:—پس بدان آورد از وی کونهای بی‌شمار ۸— باده‌بار ۹—ع: آید ۱۰— زی گوش اندر آید مور

در دهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست[١]
چند گویم زین دلایل کن[٢] بر این بر اختصار
صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات[٣]
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار
طبع نادان[٤] کی پدید آرد حکیم و فیلسوف
عقل از تو کی پذیرد این سخن را بر مدار
این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند
آب و آتش خاك و باد ای ملحدك حجّت بیار
آنچ می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای
این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار
رو بگو ایزد[٥] یکی قایم بذات و لم یزل
قادر و معطی و دانا خالق برّ و بحار[٦]
ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع
محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار
بگرو ای ملحد[٧] بقرآن قل هو الله یاد گیر
چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شك، فسار[٨]
چون شنید این حجّت از وی دهریك خاموش[٩] گشت
کرد هریك خوار او را[١٠] پس بکردندش بدار
گفت نعمان ای خلیفه بعد از این چونین[١١] مکن
ملحدان[١٢] را پیش خود منشان ازین پس زینهار

---

١ — ع : چیز ٢ — ع : هم بدین کن ٣ — نسخهٔ چاپی : قاهر بدان
٤— ع : جاهل ٥— ع : کایزد ٦— ع: لیل و نهار ٧— ع : کافر ٨—این
خرفسار ٩— ع: جملگی خاموش ١٠—ع: کرد هر کس خواری او را ١١— ع:
کای امیرالمؤمنین چونین ١٢— در نسخهٔ م : هرجا کلمهٔ ملحد و زندیق و دهری
است روی آن با مرکب قرمز چنین (لا) خطی کشیده شده است

ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست
میزن اکنون بر سر ملحد چوحیدر ذوالفقار
هرچه فرماید تـرا قرآن و اخبار رسول
اندر او آویز و ملحد را ز مجلس [1] دوردار
گفت پذرفتم ز تـو ای حجّت دین خدای
شاد باش ای بو حنیفه ای امام بردبـار
ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد
دین اسلام و امـام عالم و پرهیز کـار
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمـان
زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

در ترغیب بتخلق مردان متغزلا فرماید

(١٢٣-غ)

زیبد ار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار
زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار
صد جگر بریان کند روزی ز حسنش [2] ای شگفت
هرکه [3] چندان مشک دارد باجگر اوراچکار
مایهٔ عنبر فروشان بـوی گرد زلف اوست
هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از [4] یسار
بارنامهٔ چشم آهو از دو دیده کرد پست [5]
کارنامهٔ [6] ناف آهو از دوجعدش ماند [7] خوار

١— ع : اندر او آویز مؤمن را زملحد ٢ -- ع : زیك حسن ٣— ع:هرچه
٤— ع : عین زلفش‌را ٥ —ع: گشته سست ٦— بارنامه ٧ — ع : دوزلفش گشت

گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان
عارض کافور بارش مشك ناب آورد بار
عارض وزلفش ز بند کاسدی آنکه برست[1]
کاروان مشك و کافور از ریاح و از نثار
مشکشان درنافهاشان‌چون‌جگرشان خون‌شده
از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار
روی خوبش چونگری فتنهٔ جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار
شمّت[2] زلفین او کرد است چون باد بهشت
خاکرا عنبر نسیم و باد را مشگین بخار
حسن و خلق ولطف‌وملح آمداصول جوهرش[3]
باز اصول جوهر ما باد و خاك و آب و نار
روی او اندر صفا و روشنی چون آینه‌است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار[4]
من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او گردم و او من بروزی[5] چند بار
از لبم باد خزان خیزد که از[6] تأثیر عشق
چون از آن دندان کژمژخودبخندد نوبهار
در مثل گویند مروارید کژ نبود ، چرا
کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار
لیك چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار[7]

۱- ع: بیست ۲- ع: شمهٔ ۳- ع: حسن لطف و ملح لطف آمد اصول چهره‌اش ٤- همچون‌بحار ٥- ع: اودرزمانی ٦- ع: برخیزداز ۷- ع: گردون نثار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود
چشمم از عکس لبان چون می او پر خمار

هر که روزی بی رضایش [1] چهرهٔ زیباش دید
بی خلاف از وی بر آرد داغ [2] بی صبری دمار

او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی
هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار [3]

هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی
هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار

ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راد او
کشتگان عشق بابندی قطار اندر قطار

لیك طبع عامیان را ماند از ساده دلی
هر که دامی راست کرد او را درو بینی شکار

گه برین همجفت باشد همچو بیدین با [4] دروغ
گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار

منکه جان و عمر و دل در باختم در عشق او
منکه جاه ومال ودین در عشق او کردم نثار [5]

برچو من کس ناکسی را بر گزیند [6] هرزمان
اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار

جان من آتش همی گیرد که از دون همّتی
هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

۱- ع : وصالش ۲- ع : بیخ ۳- ع : بکار ۴- ع : همچو بددین در
۵- ع : در کاراو بردم بکار ۶- ع : بر گزیدی

غیرت آن کس را که چون نارنگ ده دل بینمش
گر بسینه صد دلستی خون شدستی[1] چون انار
بنده[2] از وی آمنم زیرا که روزی هست چند[3]
در طویلهٔ عشوهٔ او صد کس اندر انتظار
در حرم هر کس در آید، لیك از روی شرف
نیست یك کس را مسلّم در حرم، کردن شکار
باز اگر چند این چنین است او و لیك آن به بود
کاتش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه زار
بید بی بار ایمنست از زحمت هر کس و لیك
سنگ نااهلان خورد شاخی که دارد میوه بار[4]

این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالك رقاب امم سید ملوك عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة ابو المظفر بهرامشاه بن مسعود خلد الله ملکه و سلطانه گفته است[5]

(۱۲٤م)

ایخنده زنان بوس[6] تو بر تنگ شکر بر
وی طنز کنان نوش[7] تو بر رنگ گهر بر
جان تو که باشد ز در خندهٔ او باش
کز خندهٔ شیرینت بخندد بشکر بر
بر مردمك دیدهٔ عشّاق زنی[8] گام
هر گه که ملاك وار خرامی بگذر بر
نظّارگیان رخ زیبای تو بر راه[9]
افتاد چو زلف سیهت یك بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکربار
در بوسه چدن[10] دیده و جانها باثر بر
آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر

۱ــ ع: خون شدی گر صد دلستی در بر من ۲ــ ع : گرچه ۳ــ بی شك است
٤ــ ع : باشد میوه‌دار ٥ــ عنوان از نسخهٔ ـ م ـ گرفته شده است ٦ ــ نوش
۷ــ کوش . ۸ــ ع : نهد ۹ــ ع: درراه ۱۰ــ چیدن

بنشانده بخواری خرد عافیتی را — زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب — من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ[1] — آن سلسلهٔ مشک تو[2] بر طرف قمر[3] بر
یارب که همی تا چه بلا بارد[4] هر دم — ایجان پدر[5] زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو — عمری بسر آوردم بر بوك و مگر بر
گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب — غیرت بَرَمی بر فلك خیره نگر بر
سرو و گل تو تازه بدانند[6] که هستند — آن جسته[7] و این رسته بدین دیدهٔ تر بر
آتش زده‌ای در دل عشّاق وز خشگی — آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر
مانند دل[8] سخت سیاه تو از آن است — هم بوسه و هم گریهٔ حاجی بحجر بر
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس — بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش — زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر
از اشك من و رنگ رخ من ببر ای ترك — بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگر چه زسحر سُست شود[9] سحر — خندید[10] چو صبح آمد بر نور[11] سحر بر
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو — خیر البشر اینجا و تو مشغول بشرّ بر
هان آهو کا،جور[12] مکن تا بنگویم — این جور تو بر عدل شه شیر[13] شکر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو — بهرام سپهرش نسزد[14] بندهٔ در[15] بر
فرخنده یمینی و امینی که بخندد — یمنش بقضای بَد و امنش بقدر[16] بر
شیر فلك از بیلك او بر طرف کون — زانگونه گریزنده که[17] آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بدر جنگ و سر گنج[18] — اندر صف و مجلس ببگیر و ببر بر

---

١ — ع : همچون من مسکین ٢ — ع : مشکین ٣ — م: کمر ٤ — دارد
٥ — بسر ٦ — برانند ٧ — م ـ این رسته ٨ — ع : ماندبدل ٩ — ع: نیست شود ١٠ — ع: خندیده ١١ — ع: برسحر ١٢ — م: جبر ١٣ — جور ١٤ — نبود
١٥ — ع ، م: بنده بدر ١٦ — بحذر ١٧ — چو ١٨ — ع ـ بدر گنج و گه چنگ

در بارگه حکم[1] تقاضای یقینش	آتش زده در نفس شك و نقش اگر بر
لفظش برسیده است بسان[2] خردوجان	بر ذروهٔ عرش و فلك و ذرّه بدر[3] بر
صاحب خبر غیب نخواند است بسد ره	چون سیرت نیکوش بفهرست سیر[4] بر
نظاره گر روح ندیده است بدیده[5]	چون چهرهٔ زیباش بصحرای صور[6] بر
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانیش	بهرام فلك بر شه ناهید نظر بر
هرکس[7] که کند قصد که تاسر بکشدزو	سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر
ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملك	بر سو[8] بخداوند و فروسو[9] بهنر بر
چون رعب توخود نایب حشر است درین ربع	کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر
چون عصمت[10] وتأیید الهی سپر تست	کی تکیه کنی بر زره[11] وخودوسپر بر
گر رشك برد خصم تو نشگفت که سوزد[12]	از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا	کز سهم[13] دل آشوب تو باشد بخطر بر
هرچند که بودی ز پس پردهٔ ادبار	بد خواه ترا میل بکبر و ببطر بر
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو	بار[14] است بطر[15] برعدوی روزبتر بر
این قوّت بازوی ظفر از پی[16] آنست	کز نعت تو حرز یست ببازوی ظفر بر
ای از کف چون ابر بهاریت که جود	آن آمده بر بخل که ازدی بحضر[17] بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد	هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر
ای ذات ترا از قبل قبلهٔ دلها	تدبیر گر چرخ بپرورده بهر بر
چون قطب تو اندر وطن خویش وبنیکی	آوازهٔ نام تو چو انجم بسفر بر
خور جود تو جوینده چو انجم بفلك بر	گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر	فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر

١ــ ع:حلم ٢ــ بلفظ ٣ــ ع-م- ذره ذر ٤ــ ع - سور ٥ــ وندیده
٦ــ بصر ٧ــ هرگه - هرسر ٨ــ یکسو - درشو ٩ــ ع - فروشو-د گرسو
١٠ــ حشمت ١١ــ ع - برسپه ١٢ــ گه‌سوز - گه‌شور ١٣ــ ع : کز زخم
١٤ــ نار ١٥ــ ع : نظر ١٦ــ ع : دربی ١٧ــ ع : ازجود که‌ازدی بحضر- بخطر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد ... نقش سُم شبدیز تو بر ماده و نر بر
تا[1] حرز نفر داد تو و یاد تو باشد ... هرگز نرسد هیچ نفیری[2] بنفر بر
امروز درین دور دریغی نخورد هیش ... از عدل تو یك سوخته بر عدل عمر بر
بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر ... نقّاش ازل نقش تو بر حسّ بصر بر
انگشت گزان آمده نزد تو[3] حسودت ... برده سر[4] انگشت کز آتش بسقر بر
دولت نتواند[5] که گشاید ز سر زور ... گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر
گور و ملك الموت بهم بیندی[6] از تو ... چون گرز زنی بر عدوی تیره گهر[7] بر
در بحر گر آواز دهی جانورانش ... لبّیك زنان پیش تو آیند بسر بر[8]
هردم فلك الاعظم ز اوج شرف خویش ... احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان ... جاه خطر و چاه خطر را[9] بسمر بر
بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد ... تا ناصحت آساید با[10] جاه و خطر بر
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد ... تا باد زره سازد بر روی شمر بر
خاك در تو باد سپهر[11] همه شاهان ... تا خاك و سپهر است بزیر و بزبر بر
روی تو چنان تازه[12] که گوید خردوجان ... ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

در وصف تاج العصر حسن عجایبی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع العذار و محروم از روزگار اورا بدین قصیده پند دهد[13]

(۱۲۵☆م)

طالع از طالعت عجایب تر ... کس ندیدی عجایب[14] دیگر
گه[15] بچرخت برد چو قصد دعا ... گه بخاك آردت چو عزم قدر

۱- م: یا ۲- م،ع: بنفرین ۳- زنان آمدسوی تو- ع: زنان آمده نزد
٤- ع: برده سفر ٥- ع: بتواند ٦- ع: بیند ۷- ع: تیز گهر ۸- ع:
ببر بر ۹- ع: مال وجوانی ۱۰- ع: تاناصح تو باشد تا- م: تاناصحت آرامد بر
۱۱- سریر ۱۲- ع: چنان باد ۱۳- عنوان قصیده در نسخهٔ ف چنین است
«درنصیحت حکیم عجایبی گوید» ۱٤- ندید این عجایب ۱۵- گر

گه بدستت ببندد از دل پای [1] — گه بمهرت ببندد از دل سر [2]
گه برهنه ات کند چو آبان شاخ — گه بپوشاندت چو آب [3]، شجر
شجری کرد مرترا از فضلت [4] — پس بگسترده پیشت از آن بر
قوّتی دارد این سخن بی فعل — ظاهری دارد این نهان بی بر [5]
زانکه مر آفتاب دولت را — هست روزی درین درخت نظر
تا نبینند ازو عدوت نشان — تا نیابد [6] ازو ولیت ثمر
کرده علمت، فلك نمونهٔ جهل — کرده نفعت جهان نتیجهٔ [7] ضر
سخنی گویمت برادر وار — گر نیوشی و داریم باور
عبره کرده سپهر حکمت را — چون نگیری ز روزگار عبر
در خرابات کم گذر چونه‌ای [8] — چون مزاج شراب، آلت شر
مگن ار کعبتین نهی [9] و قدح — با له و ننگ عمر خویش هدر
چون همی بازی و همی مالی [10] — بخت بد را بباز بر اختر
پیش هر دون مکن چو چنبر پشت — پای هر سفله را مگیر چو در
که میانه تهی است گاه سخا — سخن دون و سفله چون چنبر
نزد دونان حدیث می مگذار — پیش حرّان ز جام می [11] مگذر
تا نباشی برین سبك چون جان — تا نباشی بر آن گران چو جگر
یار دونان همی بوی چون جهل [12] — عاقلان زان کنند از تو حذر
یکسو [13] افکن ز طبع، بی نفسی — تات باشد چو روح قدر و خطر [14]

۱— پاك ۲— م: گاه از کین ببندت دل ورای- گه زمهرت بگردد از دل بر
۳— زآب ۴— برتر از فضل - شجری هستی ازهنر لیکن ۵— رتبتی داداین چمن بی فر - زینتی داد ۶— تا ببیند ۷— نمونهٔ ۸— م: که نه‌ای ۹— که نه‌ای
۱۰— چون همی مانی آنچه می‌بازی - چون همی بازی و همی مانی ۱۱— حیزان زجای می ۱۲— م - نزد دونان همی روی چون جهل - . . . بوی همیشه ز جهل
۱۳— م - یکشب ۱۴— قدر

دانی از عیبها چو غیب عیان [۱] | داری از علمها چو عقل خبر
نعمتت نیّ و همّتت بی‌حدّ | دولتت نیّ و حکمتت [۲] بی‌مر
حکمتت را ز فکرت است مزاج | خاطرت را ز دانشست گهر
دوری از جهل همچو علم علی | پاکی از جور، همچو عدل عمر
شعر تو سحر هست [۳] لیک ترا | بخت تو هست همچو [۴] وقت سحر
ماند [۵] اندیشهٔ تو زیر قدم | گهر طبع تو چو اسکندر
ز آب انگور نار طبع مکش | ز آتش باده، آب روی مبر
سوی بالا گرای، همچو شرار [۶] | گرد پستی مگرد، همچو مطر
خامه هر جای چون قضا [۷] بمباز | جامه هر وقت چون قدر [۸] بمدر
همچو نکبا از این و آن مُربای | همچو نرگس در این و آن منگر.
زاندرون کژ مباش، چون زنجیر | تا نمانی برون، چو حلقهٔ در
هر بنان‌را مباش همچو قلم [۹] | هر میان‌را مباش، همچو کمر
گرد حُرّان در آی همچو سخای | سوی مردان گرای، همچو هنر
نزد ایشان مباش، چون کاسه | پیش ایشان مگرد، چون ساغر
تن خویش از سر کهان در دزد | جان خویش از می مهان پرور
گرچه فسقست هردو زاصل ولیک | هم بجای خود آخر اولیتر
اینک ارچه بطبع یکسانند [۱۰] | در تفاوت بیك مکان بنگر
گشته [۱۱] باباد سخت خایهٔ حیز [۱۲] | مانده بی آب [۱۳] سست آلت غر [۱۴]

---

۱ — دانی ازطبعها چو عیب نهان ۲ — م ـ حشمتت نی وحکمتت ۳ — م ـ ساحریست ٤ — مست بخت بد تو ٥ — مالد ٦ — م ـ شرر ۷ — جامه هرجای جون فنا ۸ — برده هرجای چون‌قضا ۹ — هر دهان را مباش همجو سخن ۱۰ — م ـ هردو گرچه بفعل بگشایند ۱۱ — م ـ گشت ۱۲ — خانهٔ عمر ـ خایه‌خر ۱۳ — بی باد ۱٤ — خرزهٔ خر

طبع داری نهادهٔ گردون　　نظم داری نتیجهٔ [1] کوثر
خاطری در نثار [2] چون دریا　　فکرتی تیز رای [3] چون آذر
چه شد ار هست ظاهرت عریان　　باطنت دارد از هنر زیور
از برون گرچه هست عریان بحر　　وز درون هست فرشش از گوهر
کمر گوهرین [4] کجا یابی　　چون دوسر نیستی چو دو پیکر
زان زیادت پذیری و نقصان　　که تو یك رویه‌ای [5] بسان قمر
بی زر و سیمی ای برادر از آنك　　شوخ چشمیت نیست [6] چون عبهر
چشمهٔ [7] خور چو می بپوشد ابر　　نه برهنه به است [8] چشمهٔ خور
بصر حکمتی برهنه بهی　　زانکه پوشیده نیك نیست [9] بصر
هستی ای تاج عصر میر سخن　　از دلیل و حدیث پیغمبر [10]
لیکن این آبگون آتش بار　　کردت از خاك تخت و باد افسر
زان چنین است جامهٔ جانت [11]　　که تو آب و هوائی از رخ وفر
پس نه آب و هوای صافی راست　　تختش از خاك و خانه [12] از صرصر
لقبت گرچه هست زشت حسن [13]　　هستی از هر چه هست نیکو تر
خادمانند نامشان کافور　　لیك رُخشان سیه تر از عنبر
مهر بهتر ز ماه لیك بلفظ [14]　　ماده آمد [15] یکی و دیگر نر
چنگ در شاخ هر مهی میزن　　تو چه دانی ز بخت بوك و مگر
باشد از نار طبع یابی نور　　باشد از شاخ [16] فضل یابی بر
ورنه بگذار زانکه می گذرد　　خیر چون شرّ و منفعت چون ضر
چون تو دانا بسیست گرد جهان　　تنگدل زین سپهر پهناور
آن حسن را بزهر کشت مدار　　تو مدار از زمانه طعم شکر [17]
تا همی چرخ پیر عمر خورد　　از جوانی و عمر خود بر خور

۱— چکیدهٔ　۲— م ـ خاطر نرم طبع ـ تر مزاج　۳— فکرت تیز مایه
۴— م ـ گوهری　۵— که‌دورویه نه‌ای　۶— چشمی‌تست　۷— م ـ تابش　۸— است نیز　۹— نیست هیچ　۱۰— م ـ پیغامبر　۱۱— خانه و خانت ـ جامه و خامه ات
۱۲— جامه ازخاك و جامه　۱۳— م ـ حسین ـ چنین　۱۴— بفعل　۱۵— م ـ آید
۱۶— م ـ علم و　۱۷— م ـ توحسن زین زمانه طمع شکر ـ طمع ببر .

درمدح شیخ پاك سیر خواجه محمدبن خواجه عمر نسفی فرماید

(۱۲٦☼م)

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی [1] پیرهن و زورقئی طرفه [2] بسر

از سر کوی [3] فرود آمد متواری وار
کرده از غایت دلتنگی ازین گو نه خطر

ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای
باد عطّار شده بر دو رخش ، حلقه شمر

کوی از آن کله [4] بگشاده و از غایت لطف
ماه بر چرخ شده بستهٔ آن سینه و بر

چست بنشسته برانداملطیف چو خورش [5]
از لطیفی و تری پیرهن توزی تر

خط مشگینش بر آن عارض کافور نهاد
چون بدیدم جگرم خونشد وخونم [6] چوجگر

گرچه بس نادره حالیست که خون گرددمشگ
لیك مشگی که جگرخون کند این نادره‌تر

سرگران از می و چون بادهمیرفت و جز او [7]
من سبك پای ندیدم که گران دارد سر

۱ــ بیکی ۲ــ خرقه-ع : وطرفه ۳ــ م-کوچه ٤ــ ع : کویك آن کله
۵ــ م - لطیفش چوخرش - چوخزش ٦ــ خونشد ۷ - سبك - ع : و جزو

☼ زورقی کلاهی را گویند که مانند کلاه قلندران سازند وآنرا گهگاهی نیز گویند ودرونه را پوستین بگیرندوجوانان صاحب حال برسر نهند « فرهنگ اصطلاحات وکنایات»

جعد ژولیده و پرورده ز سیکی [1] لاله
زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر

مینمود [2] از سر مستی و طرب هر ساعت
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر

خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری
چون چنان دید ز غم شد [3] دل من زیر و زبر

بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق
گفتم ای عشوه فروشنده انگارده ☆ خر [4]

از خداوند نترسی که بدین حال [5] مرا
بگذاری و کنی از درِ من بنده گذر

چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاک
آمد و کرد درین [6] چهرهٔ من نیک نظر

پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر
روی افروخته [7] از شرم بر استانهٔ در

گفت معذور همی دار که گر نیستئی
از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر

همچنان چون پدر از زر کمری بست [8] مرا
کردمی گرد تو [9] از دست خود ازسیم [10] کمر

شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر [11]

۱- زسیلی ۲- می‌خورد ۳- م: شداز غم ۴- انکار نده خر ۵- که بر براین حال ۶- چودر ۷- ع: بفروخته ۸- ع: کرد ۹- ع،م: بندمی گرد تو ۱۰- بیم ۱۱- این قصیده آخرین قصیده ایست که در نسخهٔ -م- موجود و قصیده ناتمام است و باین بیت بآخر می‌سد

☆ انگارده بمعنی افسانه سنائی راست: بانگ برداشتم ... و مسعود گوید: رورو که همه عشوه و انگارده ای
«فرهنگ رشیدی»

جان و دل پیش[1] قدمهاش فشاندم زین شکر
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم
خواب مستانه در آن لحظه[2] در آورد حشر
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود
صد شب اندر غمش از اشك دو چشمم چو شمر
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب
من چو طوطی شده بی خواب[3] در اندیشهٔ خور
او شده طاق بآرام و[4] من از بوسه زدن
بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر
خواب زاید اگر از شکّر و بادام چرا[5]
خوابم از دیده ببرد از در بادام[6] و شکر
خود که داند که در آن نیمشب از[7] مستی او
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر
نرم نرم از سمن آن نرگس[8] پرخواب گشاد
ژاله ژاله[9] عرق از لاله بر او کرد اثر
رویش از خاك چو برداشتم از خوی شده بود
لاله بر گش[10] چو گل نمزده در وقت[11] سحر

---

۱ — نزد ۲ — ع : وقت ۳ — که بشب شسته ـ ع :طوطی رش و بنشسته
٤ — بر آرام ٥ — خواب بگرفتم از آن شکر و بادام که او ٦ — ع : آفت بادام ۷ — ع: خودبیین تا که در این نیمه شب و ۸ — ع : نرم نرم آن سمن نرگس ـ م : شرم شرم آنگه آن نرگس ۹ — ناله وژاله ۱۰ — رنگش ـ ع : برگلش ۱۱ — ع:زده نم وقت

بوسه بر دولب من داد همی از پی عـذر
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر [۱]

آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش [۲]
چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر

دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم [۳]
از رخ خواجـه محمد پسر خواجه عمر

آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد
ببدی [٤] بسته شد از ساحت ما پای قدر

آن سخن سنج شهی [٥] کو چو دو بسّد بگشاد
خانهٔ عقل دو صد کلـه ببندد ز دُرَر

مایه ور گشت [٦] ز اسباب دلش خرد و بزرگ
سود ها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر

پایهٔ مرتبتش [۷] را چو ملك [۸] نیست قیاس
عرصهٔ مکرمتش را چو فلك نیست عبر [۹]

خاطرش سرّ ملك [۱۰] در فلك آینه گون
همچنان بیند چون دیده در آیینه صور

جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش ☆ [۱۱]
به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر [۱۲]

۱— م: شکر ۲— ع: اینت خرم که مرا بودشب دوش ولیك ۳— دوش از آن بازشدم خرم و امروزم‌هم - ع: دوش‌ازیارخرم‌بودم... ٤— بندی ٥— بتی - ع: مهین ٦— مایه‌ور گشته - کیسه‌پرداخته - کیسه‌بردوخته ۷— ع: مایهٔ‌مکرمتش ۸— ع: فلك ۹— ع: مرحمتش راچوجهان نیست قدر ۱۰— فلك ۱۱— ع: چینیان آن همه ازشرم نسازند که‌بیش ۱۲— نه‌زخود هیچ چنان‌دیدند نه‌از - ع: نه‌زخود چون او دیدند نه از نسل بشر

☆ هیش (بااول مکسورویای مجهول) بمعنی هیچ است «جهانگیری»

جزوی از خشم وی ار بر فلك افتد بخطا [1]
نار کلّی شود از هیبت او خاکستر
آتش عزمش اگر قصد [2] کند سوی هوا
چنبر چرخ بسوزد ، بیك آسیب شرر
شمّت حزمش [3] اگر باد برد تحفه بابر
در شود در شکم ابر هوا قطر مطر
ای بهی روی ز [4] سعی تو گه بزم سخا [5]
وی قوی پشت ز عون [6] تو گه رزم ظفر
پسری [7] چون تو نزادند در این شش روزن [8]
هفت سیّاره و نه دایره و چار گهر
هرگز از جود تو نگرفت کس اندازهٔ آز
هرگز از خیر تو نشنید کس آوازهٔ شر
کلك و گفتار تو پیرایهٔ فضل است ومحل [9]
لفظ و دیدار تو سرمایهٔ سمع است و بصر
شبهی [10] دارد کلك تو بشحنهٔ [11] تقدیر
که چنو عنصر نفع آمد و ارکان [12] ضرر
عرض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ
فرق او چون عرض جوهر سودا [13] بفکر
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز
نزد سالار شهنشاه ، نبودیش خطر

---

۱ — ع : بغلط ۲ — ع : حزمش اگر چرخ ۳ — ع : سمت عزمش
٤ — ای تهی روی ز ـ ای پری روی که ٥ — ع : و سخا ٦ — ع : ز عزم
۷ — دو پسر ۸ — دوران ـ ع : آنکه تا خواجه ندیدست چنان در شش روز
۹ — هنر ۱۰ — ع : شبهتی ۱۱ — سیهی داده بکلك تو بتحفهٔ ـ نسبی دارد ملك تو بتختهٔ ۱۲ — ع : که چنو نامد از عنصر و ارکان ۱۳ — ع:صفرا

خاطری داری [1] و فهمی که بیك لحظه کنند
تختهٔ قسمت تقدیر خداوند از بر
ای جوان [2] بخت، نبینی که برین فضل [3] مرا
بچسان این فلك پیر گرفته است بحر [4]
مدح گوئیم که در تربیت خاطر وطبع [5]
در همه عالم امروز چو من نیست دگر
طوق دارند عدو پیش درم فاخته‌وار
تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر
غوك را جامه بهر جوی و من از شرم عدو
روز ها گشته چو خفّاش مرا خانه ستر [6]
لیك بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ
همچو طوق [7] گلوی فاخته و شاخ شجر
روی من شد چو زرو دیده چو سیم از پی اشك [8]
گر بخواهی شود از سیم توام کار [9] چو زر
پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم
کوه کوه اندُه من بنده هبا باد و هدر
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع [10]
درجهان آدمی از جسم رود [11] مرغ بپر [12]

۱- ع: دارد ۲- ع:جهان ۳ - ع:دراین فصل ٤- بجر ٥- فضل-ع : لفظ ٦- ع : جامه سپر ۷ - ع : دردی ۸- ع : از غم این - ازبی آنك
۹- تو این کار ۱۰- ع: و طبع ۱۱ - چشم برد - پای رود - ع : از جسم بود
۱۲- ع:از پر-بسر

مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو
آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

این قصیدهٔ فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور سیف‌الحق وشیخ‌الاسلام فرماید [1]

(۱۲۷-م)

از خلافست اینهمه شرّ در نهاد [2] بوالبشر
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شوروشر
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد
عصر عالم را بپای و عمر مردم را [3] بسر
این خلاف [4] آخر که داند برگسست اندر جهان
چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر [5]
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف
زخم او بر هیچ جانداری نگشتی کارگر
با خلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نقش [6]
یك هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور
تا زیان هر بید را هرگز نخوانندی [7] خلاف
کر درو یکذّره هرگز دیده اندی بوی و بر

۱- ف : این قصیده در صلح وی گوید باشیخ حارثی ۲- نژاد ۳-عالم را ۴- جز خلاف ۵-ع: بند کمر ۶ - بدو نفس ۷ - ندیدندی

عالمانرا از خلاف[1] است این همه طاق وجناغ ☆

عاملانرا از خلافست اینهمه تیـغ و سپر

از وفاق ادریس بر رفت از زمین تا آسمان

از خَلاف ابلیس افتاد[2] از بهشت اندر سقر

از وفاق اِستاد بر صحرای نورانی مَلك[3]

وز خلاف افتاد در تـابوت[4] ظلمانـی بشر

از خلاف سجده نا کردن ندیدی تا چه کرد[5]

صد هزار آزاد مرد پاك را خونهـا[6] هدر

تا باکنون او سری[7] میکرد لیك اندر سرخس

از پی پیوند شیخش[8] سیف حق ببرید سر

لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بـزیـر

لاجرم زین کار دلها آسمانـی شد زبر

تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی[9]

کرد قلب آشتی☆ در قلب بـد خواهان اثر

لاجـرم کار قدمهاشان و دمهـاشان کنون

شاهراه دوزخست و نعرۀ این المفـر

۱-- گزاف ۲-- دررفت ۳-- فلك ٤-- ع: اندرکان- درکابوك ٥-- ع: این خلافی راکه کرد از روی بی باگی چنین ٦-- ع : پاك جانها را ۷-- این سری ۸-- ع:حقش ۹-- ع: تادو نیکوخواه دین کردند باهم آشتی

☆ طاق : نوعی از جامه است و آن فرجی وجبۀ پنبه دار باشد و طیلسان ورداارا نیز گفته

☆ جناق (بفتح اول) پیش زین اسب و نوعی از اسباب زائده زین باشدکه برای زینت نقاشی کنند . قلب آشتی یعنی آتش

اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی
چون بدیداینجاچوآنجا [1] جمع خورشید وقمر

گرچه این بی او [2] تواند کامها راندن بتیغ
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر [3]

لیك بهر مشورت را با ملك بهتر وزیر
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن [4] زال زر

گل که تنها بوئی آخر خشك گرداند [5] دماغ
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو [6] جگر

زین دو تنها هیچ قوّت ناید اندر جان و دل [7]
قوّت جان را و دل را گلشکر [8] به گلشکر

از برای قوّت دل را شکر با گل بهست
از برای قوّت دین را شما با یکدگر

ای ز زیب‌خلق وخلقت سرووگل را رنگ وبوی
وی ز نور جاه و رأیت عقل کلّ را زیب‌وفر [9]

آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر

١— چون بدیدنداهل بدعت - ع : زانك دید آنجا بیکجا ٢— ع: او بی‌این
٣ — ع : این بی‌او تواند نامها راند از هذر ٤— ع: دوتاشدزان گسستن‌عاجز آید
٥ — گرددزو ـ ع - گردددر ٦ — گرداند - ع : گردد در ٧ — ع : جان وتن
٨— بی‌شکر ٩— بام و در

این فدا گوش نیوشا کرد انـدر هجر تو
وان فدا گر چشم بینا کرد در هجر[1] پسر
این ز همّت صلح دیدو[2] باز نپذیرفت سمع
وآن ز نهمت[3] وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت آن گوش کاندر هجراو[4] کردم فدا
زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او
می ندیدم در جهان پیری[5] ازو آزاده[6] تر
ای ز بخشش بخل[7] را چون کوه کرده مغز خشك
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده[8] تر
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح[9]
چون نگه کرد اندرو ازا بره به دید[10] آستر
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب
درد بردارد[11] شفا و گرد بنشاند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود
عاقلان[12] دانند کـان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح[13]
در مزاج اختران گه نفع باشد[14] گاه ضر
دشمنان بد جگر کُه را بسنبند از کلوخ
دوستان نیك دل خم را بشویند از تبر ✲ [15]

۱— در حق - در راه ۲— دیده ۳- تهمت ۴— ع : حق تو
۵— من ندانم درجهان مهری ۶— ع : آزاد ۷— ع : عقل ۸— ع : چشم
۹— ع:لطف ۱۰— کرد ابره بهتر دید اواز - کرد اندرو ازافره بدرید ۱۱— بنداز د
۱۲— ع : عاشقان ۱۳— که صلح زاید گاه جنگ ۱۴— زاید ۱۵— هبر

✲ درفرهنگ رشیدی این مصراع چنین آورده شده: دوستان نیك دل راخم بشویند از هبروهبر راچرك وریم معنی کرده وهمین بیت سنائی را شاهد آورده

گاه [۱] الفت داد باید نیش کژدم را امان [۲]
وقت خصمی [۳] کند باید کام تنین را زفر ✲ [۴]
طبع تا باشد موافق سردوگرمش می‌خوران [۵]
چون مخالف گشت [۶] یا تلخیش ده یا نیشتر
ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون [۷]
تا تو زین الماس بران چون همی پاشی دُرر [۸]
جان همی حاضر کند هربار [۹] تا از روی عشق
او ز گوش جان [۱۰] نیوشد دیگران از گوش سر
ای تر ایزدان از آن خوان داده نعمت [۱۱] کز شرف
زَلّه ✲ پروردان آن خوانند نعمان و زُفر
هیچ منّت نیست کس را برتوکت حقّ پرورید
گاه در مهد قبول و گاه در سفت [۱۲] ظفر
فخر وفر این جهان و آن جهان گشتی چو داد
شیرت از پستان فخر و میوه ات از بستان فر
تو بزرگ از آسمانی، دیگران از آب و خاك
تو عزیز از کردگاری دیگران زاصل و گهر [۱۳]
مرغ کان ایزد کند چون مهر پُرّد برسپهر [۱۴]
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور [۱۵]

۱— روز ۲— ع: دهان ۳— ع: مردی ٤— بیلش را زفر - ع: ذفر
٥ — می جشان ٦ — ع: خلاف آورد ۷— باری کنون بشنیدنی ۸ — گهر
۹— ع: هرروز ۱۰— ع: دل ۱۱— بران خوان پرورديده - بر آن جان داده نعمت
۱۲— ع: سقف ۱۳— ع: زال و گهر ۱٤— ع: عزا که او بیند زچرخ - بیندچرا
گاه اوزچرخ ۱٥— ع: خوارا که او گردد - نومید گردداوزخور

✲ زفر بفتح اول و ثانی استخوانی که دندان از آن برآید - فك (برهان)
✲ زَلّه بالفتح طعامی باشد که مردم فرومایه از مائده بردارند و برند (آنندراج)

جاچرا[۱] سازد چو مرغ خانه بر هر[۲] خاکدان
هر کرا روح القدس پرورده باشد زیر پر
فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا
عاشقان را رحمتی[۳] هم در سفر هم در حضر
عالمی را در حضر[٤] دلشاد کردی زین حضور
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر[٥]
آنچه بر صورت[٦] پرستان هری کردی عیان
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن
خانقه[۷] داران جان بودند آنجا جامه در
حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم[۸]
اشعری چون دید رویت[۹] روی او شد همچو زر
عقل این[۱۰] میگفت اذا جاءَ القَضاضاقَ الفَضا
جان آن میگفت[۱۱] اذا جاء القدر ضاعَ الحَذَر[۱۲]
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا
تیرگی[۱۳] ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر
این کنون ز «الحکم لله»[۱٤] نقش دارد بر نگین
واندگر ز «ایّاكَ نعبد» حلقه دارد بر کمر
زردگوشان هری را کردی از گفتار نغز[۱۵]
چون سیه چشمان جنّت گوش و گردن پر گهر[۱۶]

---

۱ — کی چرا ۲ — خانگی بر ۳ — ع : راحتی ٤ — ع : زین حضر
۵ — از سقر آزاد کردی زین سفر ۶ — ع : باصورت ۷ — ع : خانگه ۸ — خون
۹ — رایت ۱۰ — حال آن ۱۱ — عقل این می خواند ۱۲ — ع : القضاضاع الحذر ـ
القدر عمی البصر ۱۳ — چیرگی ۱٤ — از حکم ـ ز الحمد ۱۵ — خوب
۱۶ — ع : پردرر

در هری این ساحری [1] دیدی بترك و روم شو
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین [2] و خزر

گرنه عرق منبر تستی در اشجار عراق
روح نامی ارّه ای گشتستی اندر [3] هر شجر

گر ز سحر کفت تو دین را نبودی پرورش
دایگی این سحر کی کردی بتأثیر سحر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادرند [4] و هفت سیّاره پدر

باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش‌رو
باد نامت در زمان چون هفت سیّاره‌سمر [5]

باد رایت [6] بی تباهی باد شخصت بی حدوث
باد جاهت بی تناهی [7] باد جانت بی ضرر

باد همچون دور هم کار تو کارت مستقیم
باد همچون دین هم نام تو نامت [8] مشتهر

در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة‌الملك فرماید

(م-۱۲۸)

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر
گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر

۱- ع : ساختی ۲- ع : درروم ۳- ع : گشتی اندرون ٤- ع : آمد
٥- ع : عبر ٦- باد راهت ۷- بی تباهی ۸- باد همچون روز همنام تو عصرت

دولت با هنران را فلك مرد افكن
زند آسیب ولیكن نكند زیر و زبر
گوشمالی دهد ایّام ولیكن نه بخشم
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر
کی ز دوران فلك طعمهٔ تقدیر شود
هر كرا بهر هنر بخت بپرورد ببر
ز بر عرش زند خیمهٔ اقبال و محل
هر كرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر
از قفا خوردن ایّام چه ننگ آید و عار
كه هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر
مرد در ظلمت ایّام گهر یابد و كام
كه بظلمت گهر اسپرد همی اسكندر
كار چون راست بود مرد كجا گیرد نام
از چنین حادثها مردان گردند سمر
مرد آسیب فلك یابد كاندر دو صفت
همچنو عنصر نفع آمد و سرمایهٔ ضر
هیچ نامرد مخنّث كه شنیده است بدهر
كز هنر در خور تاج آمد و آنِ منبر
شیر پر زور نه از پایهٔ خواریست ببند [1]
سگ طمّاع نه از بهر عزیزیست بدر [2]
سخت بسیار ستاره است براین چرخ ولیك
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر

---

[1] — ازمایهٔ خواریست پدید [2] — بزر

از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر
هم از آن چرخ چو آن مدّت ناخوش[1] بگذشت
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر
که گرش دایره کین ور شود از نقطهٔ بخت
بشکند دایره را قوّت بختش چنبر
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک[2]
طاهر بن علی آن صاحب کلك و خنجر
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر
آنکه مر ملك ملك را ز نکو رائی و داد
دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر
هرکه در سایه گه دولت او گام نهاد
کند از مسکن او حادثهٔ چرخ حذر
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر
همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز
که همی محمدت و مردی ازو گیرد فر
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان
فلك پیر گشاید پی دیدنش بصر[3]

۱- مالش - نالش ۲- تقت ملك - زین‌الملك ۳- کمر

وان خردمند جوانی که چو دولب بگشاد

خـانـهٔ عقـل دو صد کلّه ببندد ز دُرر

مایه ور گشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ

سود ها برده ز آثار دلش ماده و نر

در وحدت و بدو فطرت فرماید

(۱۲۹☆ز)

ای ذات تو نـا شده مصوّر — اثبات تو کـرده عقل باور

اسم تو ز حـدّو رسم بیزار — ذات تو ز جنس و نوع بر تر

محمول نه ای چنانکه اعراض — موضوع نه‌ای چنانکه جوهر

فعلت نه بقصد، آمر [۱] خیر — قولت [۲] نه بلفظ، نـاهی شر

حکم تو برقص قرص خورشید — انگیخته سایهای جانـور

صنع تو بدور دور گردون [۳] — آمیختـه رنگهـای دلبـر

ببریده در آشیان تقدیس [۴] — وصف تو ز جبرئیل شهپر

بگشاده بشه نمای تنزیه — حسنت ز عروس [۵] عرش زیور

هم بر قدمت حدوث شاهد [۶] — هم بر اَزَلت اَبَد مجاوَر

ای گشته چو آفتاب تابـان — در سایهٔ نور خود مستّر

معشوق جهانی و نداری — یك عاشق باسزا و درخور

بنهفته بسحر [۷] گنج قارون — یك درّ تو در دو دانه گوهر

عالم پس ازین دو گشت پیدا — آدم هم ازین دو برد کیفر

عالم چویکی رونده [۸] دریـا — سیّاره سفینه طبع لنگر

۱ــ م - آمده ۲ــ نزلت ۳ــ زدور دور گردان ۴ــ ز آستان تقدیس- م - تقویش ۵ ــ عروش ٦ــ شاید ۷ ــ ببحر - بشبه ۸ ــ م - دمنده

آبش چو نبات و سنگ حیوان　　دُرّش چو حقیقت سخن ور
غوّاص چه چیز[1] عقل فعّال　　زین سان که ببحر یك پیامبر[2]
علّت چو سیاست فرودین　　از دست چو حرص[3] خصم بی مر
آخر چه هر آنچه بود اوّل　　مقصود چه، آنچه بود بهتر
بنگر بصواب، اگر نه‌ای کور　　بشنو بحقیقت، ار نه ای کر
ای باز هوات در ربوده　　از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجهٔ[4] حرص در کشیده　　ناگه چو رسن سرت بچنبر
درقشر بمانده کی توان دید[5]　　مقصود خلاصهٔ[6] مقشّر
از توبه و از گناه آدم　　خود هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی　　بردار بتیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب　　نزدیکی تو، بسوی داور
در خلد چگونه خورد گندم　　آنجا که نبود شخص نان خور[7]
بل گندمش آنگهی ببایست[8]　　کز خلد نهاد پای بر در
این جمله[9] همه بدیده آدم　　ابلیس، نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگوئی　　مجبور[10] بُده است یا مخیر
گر قادر بُد، خدای عاجز　　ور عاجز بُد، خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال　　راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان　　در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا　　با دیو فرشته نیست همبر

---

۱ — م - چیره　۲ — ماننده بعقل یك پیامبر - شاینده..　۳ — چو جنس
۴ — ای نخوت و　۵ — م - درسرش بمانده کی توانی　۶ — دیدن بخلاصهٔ - م - دیده بخلاصهٔ　۷ — جانور　۸ — م - از گهی نبایست　۹ — این قصه　۱۰ — م - محبوب

درستایش ومدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید[۱]

(۱۳۰☆م)

مردکی گردد بگرد هفت[۲] کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر
مهر جود وحرص فضل و ملك عقل ودست عدل
خلق خوب و طبع پاك و یاد[۳] نیك و بذل زر[۴]
مکر حرص ومجد دولت خط طهر ویمن وباس[۵]
بهر عزم وحلم[۶] وعزّ وجود واصل و کام و کر☆[۷]
مال وحلم وملك ودین وخط[۸] وطبع ویاس و برز[۹]
بذل وعفو و کام و کیش ودین و مال وزیب وفر[۱۰]
میم وحا و میم و دال و خا و طا و یا و باء
آنکه چون نامش مرکب شد ازین[۱۱] صورت سیر[۱۲]
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری[۱۳]
جز خصال و نام[۱۴] سرهنگ و عمید نامور
آنکه همچون عقل ودولت دائم[۱۵] اورا بود هست
همبر گفتن صواب و همره رفتن ظفر

۱- ف : در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب گوید در غزنین ۲ - هشت
۳- نام - یار ٤- مهرو بذل وعفو و کام و کین و دین وزیب وفر ٥-ح: مکر
وحرص ومجد ودولت خط وطهرویمن ویأس ٦- ح : بهرجرعلم ۷- این بیت و
بیت بعد درح وع است ۸ - خصم ۹- ع: روز ۱۰- ح : کین وعشق ورکن
وزیب وفر ۱۱- ع : گرددآن ۱۲ - م : از این عالم صور ۱۳ - م : چون
بنگری نبود مکر ١٤- ع : جزخیال نام ۱۵- رای

☆- کر (بفتح) توانائی وقوت (آنندراج)

آنکه آن ساعت [1] که اورا چرخ آبستن بزاد

شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر

کرده و همش عرصهٔ گردون قدرت‌را [2] مقام

کرده فهمش، تختهٔ قانون قسمت [3] را زبر

سخت کوش ازعون بختش دوستان سست زور [4]

سست پای از زخم [5] تیغش دشمنان سخت سر

غاشیهٔ تمکین او بر دوش دارند آنکسانک

عیبها کردند پیش از آفرینش بر بشر [6]

چار سوی و پنج حسّش بخت بگرفت آنچنانک

حادثهٔ نه چرخ را از شش جهت بربست در [7]

هرکه در کانون خصمش آتش کینه فروخت [8]

گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر

شمس رایش گر فتد ناگاه بر رأس و ذنب

گردد از تأثیر آن نور آسمان زرّین کمر

ذرّه‌ای از برق و قهرش [9] گر بر افتد بر سما

نه فلك چون هفت مرکز باز ماند از مدر

سایه‌ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین

بر نگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر

ذره‌ای از باد [10] عزمش گر بیابد آفتاب

یکقدم باشد [11] ز خاور سیر او تا باختر

---

۱ — آنکه زان ساعت ۲ — دولت را ۳ — حکمت ٤ — شست روز

٥— سهم ٦— ع : دربشر ۷— هرسلاحی درخزینهٔ او بیابی جزسپر ۸— ع : خشمش بخت بگرفت آنچنانك؟ ۹— عزمش ۱۰— ع : زان باد ۱۱— یکدمی داند - ع : یکدمی دارد

ساحت[1] گردون اگر چون همتّش باشد بطول
صد هزاران سال ناید[2] ماه زیر نور[3] خور
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانك
هر سلاحی در خزانهٔ او بیابی جز سپر
ای بصحرای شتابت باد صرصر همچو کوه
وی بشاهین درنگت کوه ثهلان[4] ☆همچو زر
گر مقنّع ماهی از چاهی بر آورد از حیل
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر
در تو کز گردون ملکت صد هزاران[5] آفتاب
می برون آری[6] و هستی هر زمانی بنده تر
بود دارالملك بو یحیی ☆هوای آن زمین
کاندرو امروز دارد عرض پاکت[7] مستقر
لیك تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو[8]
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا[9] رهگذر
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ[10]
زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر
شد ز اقبال و ز فرّت[11] در لطافت آنچنانك
زهر قاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر

۱- م : صاحب ۲- ماند - باید ۳- ع : باید ماه را از نور ۴- سهلان ۵- هرزمان صد ۶- می‌پدیدآری ۷- : کاندرو اعراض مالت دارد اکنون ۸- ع : زشرم لفظ تو ۹- ع : از آنجا - بر آورده است ز اینجا ۱۰- از عفونت آن هوا چونان بدی گرفی المثل ۱۱- شد کنون از فروسعیت

☆ ثهلان نام کوهی است . (آنندراج)

☆ بویحیی کنیهٔ ملك الموتست

مایهٔ آتش برو غالب چنان شد [1] کز تفش
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون [2] مطر
شد زسعیت گاه پاکی [3] ز اعتدال اینک چنانک
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر
شاد باش [4] ای از توعقل محتشم را احتشام [5]
دیر زی ای از تو چرخ محترم را مفتخر
روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو [6] صفت
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضر
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنك
چون نبیند کی هراسد مور کور از مار کر
میخ کردار ار جهد [7] دشمن ز پیشت پای او [8]
بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر [9]
دولتی داند [10] که یابد سایه گاهی [11] چون جحیم
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با [12] خطر
دیدهٔ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند
گرچه در ظلمت عدو، چون دیدها سازد مقر
گر هدف سازد قمر را [13] تیر اختر دوز تو
تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر

۱— چنان بد ار لطافت ۲— ع: درهوای چون ۳— م: شدزفرت کابر گی- ع: شد زفرت گاه پاکی ٤— ع : باد ٥— م: محترم را احترام ٦— در هر ۷— م- ازحسد ۸ - نی‌ازاو ۹ - نی‌ازاواورا کشد سوی تو برهنجارخر - پای اورا میکشد... ۱۰— ع : باید ۱۱— پایگاهی ۱۲— بر- از- ع: در ۱۳— گرقمرسازن صدف را

اندران روزی که پیدا گردد ازجنگ یلان

تیر های دیده دوز و تیغهای سینه دَر

تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو[1]

نیزها گردد ز فرق[2] تاجداران تا جور

گرز[3] بندد پرده ای بی جامه بر راه[4] قضا

تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر[5]

از نهیب تیر و بانگ[6] کوس بگذارند باز[7]

چشمهای سر عیان[8] و گوشهای حس خبر

نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اوّلست

کزیکی بانگش روان‌ازتن‌رمد رنگ[9] از صور

روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا

رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر

همچوهامون قیامت گردمیدان[10] جوق جوق

زمره‌ای اندر عنا[11] و مجمعی اندر بطر[12]

کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو

روح نفسانی دماغ و نفس[13] حیوانی جگر

ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب

سایه وار ازبیم جان بگریزد از پیشت حشر[14]

۱— ع : لعل‌فام ۲— زاوج ۳— ع : گرد ٤—ع: برروی ٥— ع - درپیش حذر ٦—م- سهم ۷— باك ۸— م—چشمها نفع ... سودعیان ۹— م- رود هوش از تن و رنگ — ع : کزیکی بانگ از روان تن زید جسم ۱۰— م- از قیامت ... سوی گردون ۱۱— م - بهرهٔ اندرعناد – اندرغبار ۱۲— ع: اندر نظر ۱۳— م – روح ۱٤— م – پیش توازبیم جان گردد ضرر

نیزه‌ای اندر بنان، اختر کُن و[1] جیحون مضا[2]
باره ای در زیر ران، هامون بر و[3] گردون سپر

باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی[4]
همچو جیحون جمله پای[5] و همچو صرصر جمله پر[6]

راکبش گر سوی مشرق تا زد از مغرب بر او
گرچه در روزه است مفتی کی نهد[7] حکم سفر

سمّ او سنبد حجر[8] را در زمان الماس وار
پس بزودی زو برون آید چو آتش[9] از حجر

هر که نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان
خضر وارش[10] حاضر آرد نزد ایشان[11] ماحضر

گوهری در کفّ تو زاده[12] ز دریای اجل
آفت سنگین دلان وز آهن وسنگش[13] گهر

برّ و بحر ار[14] ز آتش و آبش بیابد بهره‌ای
برّ گردد همچو بحر و بحر گردد همچو برّ

هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو[15]
میفزاید هر زمان[16] صد ساله هیزم در سقر

آتش ار هیزم کند کم[17] در طبیعت طرفه نیست
آتشی کو هیزم افزاید همی این طرفه تر

۱ـ م ـ باشد در بنان با خنجر ۲ ـ کنی جیحون مصاف ـ ع : شکاف ۳ ـ م ـ در و ۴ ـ م ـ گر باشدش ـ کش تاشدی ۵ ـ چست پای ـ ع : حمله‌دار ۶ ـ م ـ جست بر ۷ ـ م ـ ننهد مفتی از ـ مفتی ننهد از ۸ ـ م : سم سنبد مر حجر ـ ع : سنب ار سنبد حجر ۹ ـ م ـ چو نافه ـ ع : یازد چو نافه ۱۰ ـ وارت ۱۱ ـ یکزمان ۱۲ ـ در قبض تو داده ـ در قبضهٔ تو داده ۱۳ ـ زاهنش سنگ و ـ زاتش وسنگش ۱۴ ـ گز ۱۵ ـ آتش تیغ تو روز کین بر اشخاص عدو ۱۶ ـ یکزمان ۱۷ ـ م ـ از هیزم کند هم ـ ع : هیزم از آتش شود کم

با چنین اسبی و تیغی، قلعهٔ دشمن شده
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر
جنگها[1] کردی چنان چون گفت مختاری بشعر
بس که[2] از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی وزورمند
وی چو بوبکر و چو عمر راست گوی وداد گر
جبرئیل از سد ره گویان گشته کز اقبال وروز[3]
نعمت حق را سر[4] آل خطیبی قد شکر
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرتت[5]
مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر
با چنان بت کش علائی وصف[6] گرد اندرغزل
خانهٔ غم پست کرد آن کامران و نوش خور
بازچون[7] در بحر فکرت[8] غوطه خوردی بهر نظم
گوهرین[9] گردد ز بویه[10] فضل تو در دل فکر[11]
هیچ فاضل درجهان بی نثر و بی نظمت نراند[12]
بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غُرر
آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد
ز آتش طبعت چرا زاده است چندین شعر تر
شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار[13]
با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر

۱ــ م - حکمها ۲ــ چو ۳ــ گشته از اقبال وزور- ع: وبخت ٤ ــ سزا
۵ــ م - کر برای حضرتت ٦ــ م- کس چنان بد کش علائی یاد ۷ ــ م- زان تو چون
۸ــ ع : حکمت ۹ــ م ، ع - گوهری ۱۰ــ پویه ۱۱ــ ع: بلفظ اندردل دانا فکر ۱۲ــ ع: بی نظم بی نثرت نزاد ۱۳ــ که از شهر حجاز

گرچه صدرت منشاء شعرست وجای شاعران
گفتمت من نیز شعری بی تکلّف[1] ماحضر
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا
کس نَشُست از آب منسوخی[2] سخنهای زُفر
زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنك
آشیانهٔ ی بلبل تنها نباشد یك شجر[3]
گرچه استادان[4] هنرمندند من شاگرد را
یك هنر باشد که پوشد هرچه دارند از[5] هنر
آب دریا گرچه بسیاراست چون تلخست وشور
هر کرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر[6]
شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی
ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر
گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات
لیك پیدا نبود[7] از پیش و پس اصل خیر وشر
خانهٔ آحاد پیشست از الوف اندر حساب
در نگر در پیشتر تا بیشتر یابی[8] خطر
یافتم تأثیر از اقبالت[9] برای آنکه کرد
اختر مدح تو اندر طـالع شعرم[10] نظر
بیش ازین تأثیر چبود کز ثناهای تو شد
شاه راه گفت من پیش از قبولت پرّدُرر

۱-- ع - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ۲-- منسوجی ۳-- مرشجر- برشجر
۴-- ع : شاگردان ۵-- م - هرچه هست آنجا - هرچه باشد از - ع : هرچه دارداز
۶-- ع : زین شمر ۷-- ع - نایذ ۸-- ع : دربیش تا دربیش یابی در- تاپیش را
یابیش را یابی ۹-- اقبال از ۱۰-- طبعم

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول
یافت طبعم [1] ملك بحر و شخص ملك شوشتر

تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب
چار عنصر مادر آمد هفت سیّاره پدر

باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا
باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر

بر تو فرخ باد و شایان و مبارك [2] این سه چیز
خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر

باد امرت در [3] زمین چون چارعنصر پیش رو
باد نامت [4] در زمان چون هفت سیّاره سمر [5]

درمدح ابوالمفاخرخواجه حکیم ابوعمرعثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید [6]

(۱۳۱☆م)

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر
گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین [7]
پیش اندازهٔ صدقش بکمان آید [8] تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم [9]
از بی فایده چون نیزه میان بندد [10] تیر

۱— طبع ۲— بر تو شادان و مبارك باد و فرخ ۳— ع : باد نامت بر ۴— ع : بادصیتت ۵— م : بدر ۶— پ ، ح : اندرمدح استاد خویش امیرحکیم مختاری گوید ۷— صفاش ۸— ع : چوکمان آمد–م : بکمان‌ماندی ۹—سخن تیغ مثالش که گشاد – م : سخن تیغ فشانش گه‌زخم – ع : تیغ نشانش ۱۰—م: بستهٔ

گر بزر[1] وصف کند برگ رزان را پس از آن
برگ زرّین[2] شود از دولت او در مه تیر
ای جوانی که ز معنی نوت در[3] هر گوش
هر زمان نور همی[4] نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان[5]
آتش از خشم تو آموخته سوزد[6] چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم[7]
بهمهٔ عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هر چه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد
هست امروز ببند سخنان تو[8] اسیر
معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانك
مدد[9] روشنی اندر سیهی چشم بصیر[10]
راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش
باد چون خاك از آن[11] شعر شود نقش پذیر
از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ
نه عجب گر پس ازین سخته[12] سرایند صفیر
از پی اینکه ترا مرد[13] همی بیند و بس
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱— گر برو ۲ — ریزش ۳ — ع: لبت در ٤ — نور مهی ـ نور بتی ٥— م: زاید چو بهشت ٦— ع: آتش از خشم توافروخته گردد ۷— آنچه از فکرت عقل تو زایدگه نظم ـ آنکه فکرت همی از نظم تویابد گه عقل ۸— ع: در بند سخنهای تو امروز ۹— صورت ۱۰ — ضریر ۱۱ — ع: خاك از باد تو زان ۱۲— ع: شعر ۱۳— شاه

هر زمان زُهره و تیر از پی یك نکتهٔ تو
هردو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن بربن بهر شهی[1] عرضه کند دختر بکر
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خواجه که بر مجلس[2] شعر تو رود
تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چو شعر تو نبیسم[3] ز عزیزی سخنت
نقس دان مشك تقاضا کند و خامه حریر[4]
هرکسی شعر سرایند[5] ولیکن سوی عقل
دُر بخر مهره[6] کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان مادت[7] آواز بدانند از طبع
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر[8]
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنك[9]
بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم[10] ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیك
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر[11] منیر
چه عجب گر شود آسیمه✡ ز رنگ می صرف[12]
آن سبکسار[13] که مستی کند از بوی عصیر

۱- ع : گر بربن بر شهری ۲- مخلص ۳- ع : من که شعر تو نویسم
۴- صریر ۵- ع : شعر تراشند ۶-م: بخس مهره ۷- ع : مادر ۸- نفیر
۹- از دیدن هم دریا آنك ۱۰- نزد ۱۱- ابلهان را چه شب تیره و چه روز
۱۲- شنگرف ۱۳- آن تنگ باده

✡آسیمه شوریده سرودیوانه مزاج

ای امیر سخنان کز پی نفع [1] حکما
مر ترا قوّت تأیید الهی است وزیر
لیکن از بی‌خبری بیخبران است که یافت
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر
تو بی اندیشه بگوئی به از آن [2] اندر نظم
آنچه یك هفته نبیسد [3] بصد اندیشه دبیر
چهره و ذات [4] ترا در هنر از بی مثلی
خود قیاسیست برون از مثل [5] سوسن و [6] سیر
من درین مدح تو یك معجزه دیدم ز قلم
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیز [7]
گرچه دل درصفت [8] مدح تو حیران شده بود
او همی کرد همه مدح [9] تو موزون بصریر
سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز
کز جوارِ دم من باد [10] می افشاند عبیر
هم بجانت که بیاراسته جانم چو جنان [11]
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر [12]
شاعر ارمدح [13] تو گوید چه عجب داری از آنك
از زمین آب بدریا شود آتش بـا ثیر [14]

۱— ع : سخنی کزبی نظم ۲— م : همی آنك ۳— ع : در نثر نگوید ـ در نثر نویسد ٤— ع : چهرهٔ ذات ٥— ازقبل ٦—ع : جوشن ۷— ع: عسیر ۸— که دراندر صدف ۹— ثناهای ۱۰— م : کزجوارح دم من باد ۱۱—ع: هم بجان تو که آراست چنانم چوجنان ۱۲— م : تا زبانم بمدیح جری تو چو جریر ۱۳— شاهد ازمدح‌شعر ـ شاعرارشعر ۱٤— بسعیر

ای جهان[1] هنر از عکس[2] جمال تو جمیل
وی دو چشم[3] خرد از نور جبین[4] تو قریر
هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن[5] شعر
چون ترازوی زریم از قبل دون[6] و خطیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر
لیك در جمله تو از دولت نیکو شعری
چون شهان سوی زری[7] من چو خران سوی شعیر
طاق بر طاق تو از بهر سنائی[8] چو پیاز
من ثناگوی[9] تو و مانده درین حجره چو سیر
تا بر چهره[10] گشایان نبود چشم چو دل[11]
تا بر[12] گونه شناسان نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشك
دل و چشم عدوت راست[13] چو جام می و شیر
بادی آراسته در ملك سخن تا که حشر
نامه شعر بتوقیع جواز[14] تو امیر

---

۱ — ایکه جان ۲ — از هنر عکس ۳ — ای کـه چشم ۴ — قـرار
۵ — گفتن - در نسخهٔ م و چند نسخهٔ دیگر بجای گفتن « سختن » است که در متن گذاشته شده و آن بمعنی سنجیده و موزون کردن کلام است که بعربی انشاء گویند
۶— وزن ۷— چون رزان سوی رزی - م : چون شهان تو سوی رزمی ۸— ع : ترا بهر ثنایت ۹— ع: دعاگوی ۱۰— م : چشم ۱۱— ع ، م : نبود دیده چو چشم
۱۲ — م : در ۱۳ -- م ، ع : دیده وچشم عدوی تو ۱۴ - نامه و شعر بتوقیع و جواز

این قصیده هم نتیجهٔ آن خاك پاك [سرخس] است [۱]

(۱۳۲☆ز)

ای سنائی جهد کن تا پیش [۲] سلطان ضمیر
از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان [۳] غیب
هر زمانی نوعروسی ، عقد بندی بر ضمیر
با چنین تاج و سریر از بهر دارالملك سر
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر
دیو هم کاسه بود [۴] برسفره تا وهم [۵] و خیال
در میان دین و عقلت [۶] در سفر باشد سفیر
جان بدین و عقل ده تا پاك ماند بهر آنك
وزر ورزدجان چو اورا عقل ودین نبود [۷] وزیر
تا تو در زیر غبار آرزو داری [۸] قرار
در جهان دل نبینی چشم جان [۹] هرگز قریر
آدمی در جمله تا از نفس پرباشد چو گوز [۱۰]
هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر

۱- عنوان از نسخه م گرفته شده است ۲ — ع ، م : بهر ۳— خوش رویان ٤- شمر ٥— ع : باوهم ٦— ع : دیو و غفلت ۷— در رود زوجان چو اورا عقل و جان نبود - ع : جان چو نبود عقل ودین اورا ۸— زوروزرداری ۹- دین نبینی جسم وجان - چشم ودل - ع : چشم دل ۱۰ — یوز - موز - ع - برباشد چوجوز

هست تـا نفس[1] نفیست بـاعث تعلیم دیو[2]
بـود هم فرّ فـرزدق داعیهٔ جـرّ جریـر
گر خطر داری ز حق دان ور نداری زو طلب
کت زوال آید چواز خود سوی خود باشی خطیر
آفتاب[3] نور بخش آنگاه بستاندش نور
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین[4] وطمع و آز
وردت این باد ازچنین آتش که «اجرنا[5] یا مجیر»
مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر[6] اسیر
وز بروج اختران بگذر بسوی رضوان گرای
تا نه آتش زحمت آرد مر ترا نه[7] زمهریر
ور بنگریزی از اینها بـاز دارندت بقهر
این ده و نه در جهنم وان ده و دو[8] در اثیر
چار میخ چـار طبعی شهر بند پنج حس
ازپی دوجهان سه جانت زان بماند[9] اندرزحیر
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره کاندر[10] بهشت
این نخواهد مرغ و میوه[11] واندگر حور وحریر
درمصاف خشم و شهوت چشم دل[12] پوشیده[13] دار
کاندرین میدان زپیکان[14] بی ضرر باشد ضریر

---

۱ — م : تـا هـم نفس ۲ — وتو ۳ — م : آفتابـی ٤ — ع : کبـر
٥ - کاجرنی ٦ — ع : درحشرت ۷— ع : مر ترا زحمت دهدنه ۸— نهوده
۹ — از پی این دو جهان سه جانت ماند ۱۰ — ع : تـا در ۱۱ — میـوه ات
۱۲— چشم‌را ۱۳—خوابیده ١٤— زمحنت

نرم دار آواز بر انسان [1] چو انسان زانکه حق
اَنکر الاَصوات خواند اندر نُبی صَوت الحَمیر

در نعیم [2] خلق خود را خوش سخن کن چون طبیب [3]
در جحیم خشم چون گبران چه باشی با [4] زفیر ☆

میری [5] از حرصست چون مور و [6] تهوّر همچو مار
پس بروز حشر یکرنگند مور و مار و میر

خود همه عالم نقیری نیست، پیش نیك و بد
چیست این چندین نقار و نقر کی بهر نقیر

انقیاد آر از [7] مسلمانی بحکم او از آنك [8]
بر نگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر

بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن
کاو ّلت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر

کز برای پخته گشتن [9] کرد آدم را اله
در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله [10]
چون تنورت گرم شد آن به که در بندی [11] فطیر

چون ترا در دل ز بهر [12] دوست نبود خار خار
نیست در خیر تو چیزی [13] جان مکن بر خیر خیر

۱- برایشان ۲- ع : از نعیم ۳ -همچون طبیب- ع : چون طنین - چون حسین ۴- ع : در جحیم جسم چون گبران چه باشی بام- : با گبران چه باشی در ۵ - ع : میرت ۶- مورار ۷ - ع : پس رضاده گر ۸- م : بپیش حکم او ع : بپیش حکم از آنك ۹- کردن ۱۰- ع : خدای ۱۱- بر بندی ۱۲- ع: ز مهر ۱۳- ع: خیری

☆زفیر بگلو فرو بردن آواز

فاسقت خوانم نه عاشق ارچومردان[١] درسماع
ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر [٢]
دین سلاح [٣] از بهر دفع دشمنان آتشیست [٤]
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر
از برای ذکر باقی بر صحیفهٔ روزگار [٥]
چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر
چونت [٦] عمرو و زید باشد کارساز نیك وبد
در نُبی پس کیست نِعمَ المولی و نِعمَ النَصیر
میر هیرت بر زبان بینند و پس [٧] در وقت ورد
یا مخوان فَوَّضتُ امری یامگو کس [٨] را امیر
بامداد «اِیّاكَ نعبُدُ» گفته ای در [٩] فرض حق
چاشتگه خودرامکن درخدمت دونی حقیر [١٠]
تنگ میدان باش در [١١] صحرای صورت همچو قطب
تا بتدبیر [١٢] تو باشد گشت چرخ مستدیر
گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل توبار [١٣]
گوئی ای مهرت مهنّا گوئی ای لطفت هژیر [١٤]
جان ما را عقل بخش [١٥] و عقل ما را رهنمای
کز برون تن غفوری وز درون جان [١٦] خبیر

١— ع : ازچوتران ـ م : گرچوتران ٢— م : زیر اززیر - زیر از زهیر - ع:زیرازبیر ٣—دین صلاح ٤ —ع:دفع دشمنان آتش است ـ رفع... ٥— ع،م:روز و شب ٦— م : چون تو - چون که ٧— ع : درزبان افتاده پس ٨— ع،م: یا مگوفوضت امری یامخوان ٩— م : یامخوان در ـ ع : خواندن اندر ١٠—دیوی اسیر ١١— میدانی دراین ١٢— م : تابتقدیر ١٣—ع:توبر ١٤— م :گو که ای اسم تویاری گر که ای فعل توبار گر که این قهرت مهنا گو که این لطفت هژیر (هجیر ـ مجیر) ١٥— م : باش ـ ع : بخشی ١٦— م : دل

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو [1]
موقف [2] خذلان تو تن را گدازد [3] در سعیر
تیغها از سکر [4] قهرت کند نبود از سلیل [5]
کلکها در شکر لطفت [6] گنگ نبود از صریر
هم رضاجویان همه مردانت خوش خوش در خشوع
هم ثناگویان همه [7] مرغانت صف صف در صفیر
از برای هدیهٔ معنی و کدیهٔ زندگی
بندهٔ درگاه تو جان جوان و عقل پیر
هم درخت از تو چو پیکان و سنان [8] وقت بهار
هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در [9] ماه تیر
تیر چرخ ار در کمان باشد [10] مثال حکمتت [11]
در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر
پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قدّ کمان
تا ندادی [12] هم توشان از قوّت و توفیق [13] تیر
جان هر جانی که جفت [14] تیر حکمت بشنود
باسمِعنا و اَطعنا پای کوبد پیش [15] تیر
تَفّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی [16]
تا بماهی جمله [17] بریان گرددی بحر [18] قعیر

۱— برعلی - برغلا ۲— م: مرقد - مرکز ۳— گذارد ۴— ع، م: تیغهادرشکر ۵— از کلیل-ازضلیل-ع:درصلیل ۶— خامه‌هاازسکر لفظت ۷— ع:وهمه ۸— م: هم کمان- ع: چوپیکان و کمان ۹— چوشمس و تیراندر ۱۰— م: یابد ۱۱— ع: خدمتت ۱۲— ع: تاندانی ۱۳— م: تو نشان ازقدرتوفیق تو-ع: از قدرت وتوفیق ۱۴— ع: جان هر حافی که تف ۱۵— م: همچو ۱۶— م: آیدی ۱۷— م: ماه اندرتابه ۱۸— م: بهر - ع: بحر و قعیر

از برای پرورش در گاهوارهٔ عدل و فضل
عام را بستان سبزی [1] خاص را پستان شیر
هر که‌ازخوددرست‌وعریان‌گشت آن کس‌رابفضل
حلّها پوشی طرازش ذلكِ اَلفوزُ الکبَیر
و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز
میدهیش [2] از خوانچهٔ ابلیس در لوزینه [3] سیر
از دَرِ کوفهٔ وصالت تا دَرِ کعبهٔ رجا
نیست اندر بادیهٔ هجران به ازخوفت خفیر✩[4]
از همه عالم گریز است ارهمه جان و دل‌است
آن توئی کز کلّ عالم ناگزیری ناگزیر
کم نگردد گنجهای فضل [5] از بدهای ما
تو نکوکاری کن و بدهای ما را بد مگیر [6]
صدق ما راصبح کاذب [7] سوخت‌ماراصدق‌بخش [8]
پای ما در طین لازِب ماند ما را دستگیر
هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی
رایگان مان آفریدی رایگان مان در پذیر

درمدح مسعودبن ابوالفتح فرماید

(-۱۳۳)

در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هردو را اقبال خواجه دستگیر

---

۱ — ع:سیری ۲— م: میدهی ۳— ع ، م :گوزینه ٤— م- خوف خفیر ٥— ع : گنجهاءفضلت- گنجخانهٔ فضلت ٦— ع : وبدهاء ماگیرومگیر-م: که بدهای ماگیرومگیر ۷— ع : صبح صادق ۸— ع : صبح بخش

✩ خفیر نگهبان ورهبر

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود[1] آنکه او
چون ظفر با فتح و سعد است او همه‌ساله نظیر
آن بجود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن[2]
مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر
قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضیء
قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر
نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل
کودکی چون او بصدر پادشاهی هیچ پیر
نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست
دیدگان خواجه بوالفتح از قرار او قریر
گرچه خرد است او جهان را بس عزیز است و بزرگ
مردم دیده عزیز است ار چه خرد است وحقیر
شاد باش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید
دیر زی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر
هر کس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ
تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر
گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد
دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر
نه سُها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور
صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر
نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن لیک باز
چون ببوئی دور باشد پایهٔ سوسن ز سیر

۱ — مقصود ۲ — دین